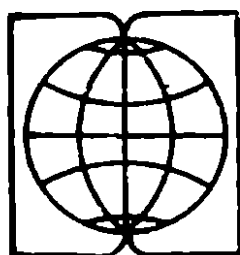


و طیفهٔ مقدس تو

یورمی گرمان
آلک قازاریان

وَنُطِيفُ مَقَدِّسًا تَو

پوری کرمان
آلک قازاریان



نشد و سیر نو

و خلیفه مقدس تو

نویسنده: پوری گرمان

مترجم: آلك قازاریان

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپ دوم ۱۳۶۱

چاپ چاپخانه نو بهار

فصل ۱

علوم طبیعی

این پیشامد در کلاس نهم مدرسه برای او رخ داد: والودیا* ناگهان نسبت به همه چیز دلسرد شد، حتی نسبت به گروه شطرنج که در غیاب او فوراً از هم پاشید، حتی نسبت به معلمش اسمارودین، که تا آنموقع اوستیمنکو را بهترین شاگرد خودش میدانست و حتی نسبت به واریا** استپانووا، که در روزهای جشن ماه نوامبر با او به ساحل بلند رودخانه آرامی که اسمش اونچا بود رفته بود. زندگی پر از تقلا و هیاهو با تمام شادی‌ها و سرگرمی‌ها، با تمام جزئیات، با همه چیزهایی که والودیا را احاطه کرده بود، گوئی یکمرتبه از حرکت باز ایستاد و با ترس و احتیاط در کمینش نشست، انگار میگفت: صبر کن، پسر جان، صبر کن بینیم بعد چطور میشود!

البته بنظر نمیرسید که شامد خاصی روی داده باشد.

آنشب او با واریا به سینما رفته بود و آنجا بازیگری مثل همیشه نم‌نم میبارید و واریا طبق معمول راجع به «هنر تاتر» پرت و پلا میگفت (او هنرپیشه ارشد تروپ تاتر دیرستان شماره ۹۸ بود). باری، آنشب روی پرده سینما چند تا مرغ خودخواه از یک نژاد برگزیده با وقار تمام قدم میزدند. بعد ناگهان والودیا به فس و فس افتاد، نفسش بند آمد و به واریا گفت:

— حرف نزن!

واریا تعجب کرد و پرسید:

* والودیا — مصغر نام ولادیمیر

** واریا — مصغر نام واروارا

— چی گفتی؟

والودیا با صدای خفه‌ای گفت:

— گفتم ساکت باش!

روی پرده سینما دانشمندی در حال پر کردن سرنگ نمایان شد. او پیشانی بلند و لب‌های نازک داشت و خسته و زجر کشیده‌ای بنظر میرسید. در قیافه این اولین مکتشف کبیر هیچ چیز دوست‌داشتنی یا بقول مادر واریا جذاب و فریبنده وجود نداشت. کارش را هم زیاد با مهارت انجام نمیداد، ظاهراً از دست اشخاصی که سرگرم فیلمبرداری بودند ناراحت بود. این قبیل اشخاص دوست ندارند روی دوربین عکسی قرار بگیرند تا چه رسد به اینکه از آنها فیلم تهیه شود!

واریا که دلش برای خو کچه هندی سوخته بود گفت:

— بیچاره، چقدر خوشگله! — و با ترس و احتیاط به والودیا نگاه کرد.

ولی والودیا حتی به او نگفت که ساکت بشود. تمام حواس او متوجه

دانشمند سفیدپوش بود. این مرد با قیافه و حالتی جدی راجع به حکیم اسکولاپ پیرو دخترش پاناسا حرف میزد. والودیا گوش میداد و مثل این بود که سرتاپا سیدرخشید.

واریا لب به شکایت گشود و با صدای آرامی گفت:

— من که چیزی نمی‌فهمم. هیچی سرم نمیشود. ولادیمیر، تو چیزی

میفهمی؟

والودیا سرش را تکان داد. بعد که پیشانی فیلم شروع شد، اخم کرد، مشغول جویدن ناخن‌هایش شد و در عالم خود فرو رفت. باوجود اینکه آنشب فیلم خنده‌داری نمایش میدادند والودیا حتی یکبار هم نخندید. اصولاً او عادت داشت یکمرتبه خودش را از دیگران کنار بکشد و عوض حرف زدن در عالم خویش غوطه‌پور شود و باصطلاح توی لاک خودش برود. اینبار هم که واریا را از سینمای «لودارنیک» به منزل میبرد فکر میکرد که تنهاست و همچنان در فکر فرو رفته بود.

واروارا بین راه پرسید:

— به چی فکر میکنی؟

والودیا که در عالم خودش بود جواب داد:

— به هیچ.

واریا ناراحت شد و گفت:

— می‌خواهم بگویم که امشب به من خیلی خوش گذشت. واقعاً که
حظ کردم! مردم، از خنده روده‌پر شدم!
ولی والودیا با همان حالت پرسید:

— چی گفتی؟

بعد از آنشب آنها در حدود سه ماه همدیگر را ندیدند. واریا دختر
زودرنج و مغروری بود. ولی دنیای ناشناس جستجوهای مداوم و افکار
درهم و برهم، دنیای کشف حقایق شناخته شده، عالم شب‌های بی‌خوابی
و دنیای معلومات بی‌پایان در برابر دیدگان والودیا گشوده شد، دنیایی
که والودیا خودش را در میان آن ذره‌ای بیش نمی‌دید، ذره‌ای که گرفتار
طوفان شده است. او بین واژه‌ها و لغت‌هائیکه برای معنی کردن آنها
می‌بایست به دایرةالمعارف مراجعه میکرد دست و پا میزد و راه خود را
از خلال کتابهایی که بخوبی سر از معنی آنها در نمی‌آورد باز میکرد.
گاهی دلش میخواست از فرط ضعف و ناتوانی گریه کند و گاهی بنظرش
می‌آمد که متوجه موضوع میشود و سر از قضیه درمی‌آورد و فقط با مختصر
تعمق میتواند به کنه مطلب پی ببرد. ولی بعد دوباره در ظلمت و تاریکی
فرو میرفت. آخر او برای درک تمام این مباحث هنوز خیلی کوچک
بود. مگر عمه آگلایا او را «احمق‌جان» صدا نمی‌کرد؟

در یکی از شب‌های سرد زمستان عمه آگلایا به اطاق تنگ و باریک
والودیا که اهل منزل آن را «پستو» مینامیدند آمد و با دیدن تابلویی
که والودیا به دیوار کوبیده بود پرسید:

— این چیه؟

والودیا بزحمت سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

— راجع به چی حرف می‌زنی؟ کجا؟

عمه آگلایا گفت:

— این تابلو را می‌گویم. مگر شروع به جمع کردن تابلو کرده‌ای؟

والودیا گفت:

— نه، این تابلو نیست. کپیه تابلوی رامبراند بنام «درس تشریح

دکتر تولپیوس» است...

آگلایا سری تکان داد و گفت:

— ها! خوب، بینم، احمق‌جان، واسه چی خریدیش؟

والودیا خمیازه‌ای کشید و گفت:

— آگلایا پطروونا، برای اینکه میخواهم طبیب بشوم. فهمیدی؟
میخواهم دکتر بشوم.

عمه آگلایا در جواب گفت:

— البته بگو فقط برای امروز. در سن و سال تو تصمیم آدم خیلی زود برمیگردد. خاطرم هست تو قبلاً قصد داشتی خلبان بشوی، بعد هم کارآگاه...

والودیا جواب نداد و لبخند زد. در واقع مثل اینکه قبلاً چنین تصمیم هائی گرفته بود.
آگلایا پرسید:

— دکتر تولپیوس طبیب خوبی بود؟

والودیا در حالیکه به تصویر چاپی تابلو که رنگ کاغذ آن در نتیجه مرور زمان زرد شده بود نگاه میکرد گفت:

— تولپیوس اصلاً هلندی بود. اسمش وان تولپ بود. وان تولپ اغلب مردم فقیر و نادار را معالجه میکرد و در آستردام بعنوان استاد تشریح معروف بود. عکس‌های او را معمولاً در حالیکه شمع بدست دارد نقاشی میکنند. روی عکس هم شعار مخصوص پزشکان را مینویسند. حالا این شعار مبدل به ضرب‌المثل شده: «خودم میسوزم تا به دیگران روشنائی ببخشم».

آگلایا آهی کشید و گفت:

— ضرب‌المثل خوبیها! فکرش را بکن چه چیزهای تازه‌ای یاد

گرفته‌ای. تمام «هستو» پر از کتاب شده...

آگلایا اطلس تشریح بدن انسان را که والودیا از کتابخانه گرفته بود باز کرد، از دیدن تصاویرش ناراحت شد و گفت:

— چه عکس‌های وحشتناکی دارد! خیلی خوب، پاشو دیگر، پاشو

برویم جای بخوریم، دیر شده دکتر تولپیوس آینده...

قبل از شروع تعطیلات زمستانی، اوستیمنکو، دانش‌آموز کلاس نهم «ب» آنقدر نمره بد آورد که خودش هم دچار تعجب شد. خیلی میل داشت موضوع را با کسی در میان بگذارد. بهمین جهت تصمیم گرفت نزد واروارا برود و راجع به این موضوع با او صحبت کند. در حالیکه با عصبانیت روی برف خیابان که زیر پایش صدا میکرد قدم میزد، بطرف خیابان «پرولتارسکایا» براه افتاد و با حواس پیریشان فکر می‌کرد: «خودم

می‌سوزم تا به دیگران روشنائی ببخشم. خودم می‌سوزم تا به دیگران روشنائی ببخشم...» این جمله بطور فوق‌العاده احماقانه‌ای به مغزش راه یافته بود و از سرش بیرون نمی‌رفت.

یوگنی، برادر ناتنی واریا، به او گفت:

— واریا خانه نیست. رفته سر تمرین.

یوگنی صورت گرد و چشمهای نسبتاً خماری داشت و هر وقت منزل بود از تور سر استفاده میکرد. (او بی‌اندازه به سر و وضع خودش میرسید و دوست داشت موهایش همیشه صاف باشد.) ژنیا* به پشتی کاناپه لم داده بود و فیزیک میخواند. بوی تند شیرینی وانیلی تمام فضای خانه را پر کرده بود. در اطاق مجاور، مادام لیس - دوست والتینا آندره‌پونا، مادر ژنیا، سرگرم نواختن پیانو بود. از آن طرف در صدای خسته و گرفته والتینا آندره‌پونا و صدای بم دودیک - موتوسیکلت‌سوار و راننده و تنیس‌باز معروف و نیز داور ارشد ورزشی شهر و استان بگوش میرسید.

ژنیا پرسید:

— نمیخواهی اتومبیل بخری؟ دودیک یک ماشین فروشی دارد. «اسپانا سوئیزا». مدل ۱۹۱۴، ماشین مرتبیه. تا بحال دو تا فروخته و یک ماشین تازه خریده. آدم زرنگیه. من که بهش حسودی میکنم. والودیا جوابی نداد.

ژنیا موضوع صحبت را عوض کرد و با لحن کشدارگی گفت:

— عین سگ زندگی میکنیم. صبح تا شب درس میخوانیم و نتیجه نمیگیریم.

بعد لحنش را تغییر داد و با قیافه یک آدم جدی و اهل کار گفت:

— با این حال باید درس بخوانیم. من که همین کار را میکنم. تو

چی؟ راست میگویند که تو اصلاً کار نمیکنی؟

والودیا با قیافه بی‌اعتنا اعتراف کرد:

— بله، راست میگویند.

ژنیا گفت:

— کار بدی میکنی! مثلاً بعضی درس‌ها برای من خیلی مشکل هستند و من با زحمت زیادی درس میخوانم. ضمناً فراموش نکن که من سابقاً مبتلا به سل شده بودم.

* ژنیا - مصغر نام یوگنی

اوستیمنکو به صورت سرخ و سفید یوگنی نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت:

— عجب سل گرفتی!

ژنیا رنجید و گفت:

— در این مورد صورت ظاهر آدم شرط نیست. بطور کلی بیماری سل را باید از نقطه نظر...

اصطلاح «بطور کلی» تکیه کلام ژنیا بود. حتی اسمش را هم گذاشته بودند «بطور کلی». ژنیا مدتی راجع به بیماری سل و راجع به اینکه چگونه او را از شر این بیماری خطرناک نجات دادند صحبت کرد. گفت که از گل صبر تا مخلوط عسل و چربی خوک به خوردش دادند تا بالاخره خوب شد.

در خاتمه یوگنی با حالت هیجان زده‌ای گفت:

— بله، عشق مادر میتواند کوهها را جابجا کند!

او دوست داشت گاهی اوقات از این جمله‌های تشنگ بیراند. ولی والودیا دهان‌دره‌ای تحویلش داد و ژنیا دیگر راجع به بیماری سل حرفی نزد و عوض آن مشغول سلامت والودیا شد. او با لحن یک انسان خیراندیش گفت:

— تو خودت را از بچه‌های مدرسه کنار کشیدی. بطور کلی باید بهت بگویم که تو این حالت انزواطلبی و گوشه‌نشینی را داری. اینکار خوب نیست. آدم همیشه باید سر حال و زنده‌دل باشد! آخر ما در یک مدرسه شوروی درس میخوانیم، در یک مدرسه خوب...

والودیا پرسید:

— از کجا که مدرسه من خوب است؟

— تمام مدارس ما بطور کلی از مدارس خارجی بهتر هستند.

ژنیا بعد از این جمله چشمکی زد و گفت:

— ده زود باش، جواب بده!

اوستیمنکو جوابی پیدا نکرد و نتوانست حرف او را رد کند.

یوگنی به سخنان خود ادامه داد و گفت:

— اگر مشکلی داری بچه‌ها و دیرها بهت کمک میکنند. مگر شما

واحد متعهد و متشکلی نیستید؟ چرا. پس چرا کمک نکنند؟ مثلاً همین والودیا سوخارویچ، هم‌اسم تو، البته خیلی هم خله، اما سرشار از

احساسات رادردانه است. شنیده‌ام که همیشه به شاگردانی که عقب میمانند کمک میکند. ازش بخواه، راحت میاندازد...

از اطاق مجاور صدای بلند خنده دودیک بگوش رسید. ژنیا برخاست و در حالیکه با کفش دم‌پائی صدا میکرد بطرف در رفت و آن را کیپ کرد. بعد با ناراحتی گفت:

— باور کن نمیدانم چکار کنم. این محترک اتوبیل و موتوسیکت روز و شبش را اینجا میگذرانند. نمیدانم مامان‌جانم از چه چیز او خوشش آمده؟ صبر کن، بگذار «سلطان دریاها» برگردد، آنوقت دعوی حسابی راه میافتد...

والودیا به ژنیا نگاه میکرد و چیزی نمی‌فهمید. فکر کرد که «سلطان دریاها» حتماً اسمی است که ژنیا به ناپدری خودش داده. پس کله والودیا در نتیجه شب‌های بیخوابی و خواندن کتابهایی که هیچ ارتباطی به برنامه مدرسه نداشت درد میکرد. چشمهایش میسوخت، انگار شن تو چشمهایش رفته بود.

بدون اینکه منظور ژنیا را فهمیده باشد پرسید:

— چه دعوائی راه میافتد؟..

— نمیتوانی حدس بزنی؟

والودیا جواب داد:

— نه.

ژنیا گفت:

— فکر میکنم این وضع نباید باب ذوق آدمهای متاهل باشد! و ژنیا با سر به در اطاقی که حالا دیگر مادام لیس در چار-دیواری آن قاه قاه میخندید اشاره کرد. والودیا که باز متوجه منظور ژنیا نشده بود گفت:

— ول کن، بابا. اما نگفتی چکار باید کرد.

ژنیا باو توصیه کرد:

— بطور کلی باید خودت را تو دستت بگیری. من دارم مثل یک سرد به یک سرد دیگر بهت میگویم. کاملاً دوستانه. البته تو، رفیق‌جان، از من با استعدادتر هستی، اما زیاد به کارهای مختلف سرگرم می‌شوی. البته درس خواندن حوصله زیادی میخواهد، ولی دوره مدرسه را باید تمام

کنیم. امروز باباجان زنده است ولی فردا با سرنوشت خودمان تنها میمانیم. ما که نباید حمال بشویم...

یوگنی کتاب فیزیک را روی کاناپه انداخت و به نصیحت کردن والودیا ادامه داد. او مثل همیشه ابراز حسن نیت میکرد ولی والودیا از نصیحت‌های او بستوه آمد. البته حق بجانب یوگنی بود، ولی طرز حرف‌هایش به دل نینشست و حقانیتش با وقاحت خاصی توأم بود. یوگنی چشمهای شفاف خود را به نقطه ناسعلومی دوخت و با صدای کشداری گفت:

— مثلاً انجمن مدرسه. البته خودت بهتر میدانی. ولی آخر مدرسه بدش نمی‌آید که یک تأثر خوب داشته باشد و بچه‌ها نمایشنامه‌های خوبی اجرا کنند. شورای دبیران همیشه این نوع فعالیت‌ها را در نظر میگیرد. یا مثلاً روزنامه دیواری را در نظر بگیر. من دوین سال است که سردبیر روزنامه دیواری هستم. اگر از من بخواهی میگویم کمترین احتیاجی به اینکار ندارم ولی آخر آنها باینکار احتیاج دارند. فکر میکنی اینکار خیلی وقت میگیرد؟ ولی من حساب کرده‌ام که تمام دبیرها این موضوع را میدانند و اصلاً کار اجتماعی مرا در نظر میگیرند. آخر آنها هم آدم هستند. فکر میکنی آنها بدشان می‌آید چیز خوبی راجع به خودشان توی روزنامه بخوانند؟ مثلاً تو علاقه زیادی به علوم طبیعی داری. چه بهتر. مدرسه این نوع گرایش‌ها را تشویق میکند، ولی میخواهد که این فعالیت‌ها در کادر خودش باشد، دوست عزیز، در چارچوب خود مدرسه. تو باید عده‌ای را دور خودت جمع کنی و پیش دبیر مربوطه بروی و باو بگوئی: فلانی، ما، بچه‌ها، از شما تقاضای جدی داریم، سرپرستی گروه طبیعی ما را قبول کنید. شما یا هیچکس... فهمیدی؟

یوگنی سیگاری از کشوپاتختی درآورد، روشنش کرد، خمیازه‌ای کشید و دوباره پرسید:

— روشن شدی؟

والودیا گفت:

— اما تو آنقدرها هم احمق نیستی، ها!

یوگنی آهی کشید و گفت:

— بله ما اینیم! — و سوال کرد: — صبر میکنی تا واریا برگردد؟ والودیا با قیافه اخم‌آلود به خانه رهسپار شد. بوی شیرینی وانیلی همچنان تعقیبش میکرد و صدای کشدار ژنیا در گوشش زنگ میزد.

والودیا سر خیابان نزدیک مجسمه یادبود رادیشچف واریا را دید. واریا با دوستان خودش قدم میزد و وقتی والودیا را دید از دور دستی برای او تکان داد. صدای سفکا شاپیرو کارگردان ارشد تأثر آنها که داشت با حرارت تمام حرف میزد در هوای خشک و یخبندان طنین خاصی داشت. سفکا میگفت:

— من از اصول بیوسکانیک دفاع میکنم و تمام و کمال با دکترین استانیسلاوسکی مخالفم. با تمام احترامی که من نسبت به ... والودیا مثل یک آدم پیر آنها را ذهناً بچه‌های نادان نامید و با تعجب فکر کرد که همین چندی پیش خودش هم به این نوع بحث‌ها علاقه زیادی داشت.

در همین وقت صدای بلند و کشیده ناقوس در آسمان بلند طنین-افکن گردید. این صدا از ناقوس کلیسای جامع برمیخاست. آخر، آن روز، روز شنبه بود.

عده‌ای از بچه‌ها سر راه والودیا قرار گرفتند. آنها با صدای بلند سرود ضد کلیسایی میخواندند. والودیا ایستاد و به گالیا آنوخینا که جلودار بچه‌ها بود گفت:

— این سرودها کمترین دردی را دوا نمیکند. ایکاش میرفتید و به سخنرانی مربوط به تفتیش عقاید گوش میدادید...

بچه‌ها دور گالیا و والودیا حلقه زدند. آنها خوش و سر حال بودند و هیچ میل نداشتند مطالب حزن‌انگیزی درباره جوردانو برونو و میگل سروت بشنوند. اما والودیا دست‌بردار نبود و میگفت که میگل سروت را در واقع دوبار سوزاندند، دفعه اول عروسکش را درست کردند و آتش زدند و بار دیگر خودش را با تمام کتابهایش زنده زنده سوزاندند. ماسورین لعنتی تفتیش عقاید آندرئا وزالی استاد کرمی تشریح بدن انسان را هم به کشتن دادند. او را به زیارت اماکن مقدس فرستادند و کشتی‌اش سوغ سفر غرق شد.

یکی از دوستان والودیا که اسمش گوین بود گفت:

— البته اینهم کار خود آنها بود. عمداً اینکار را کردند.

والودیا گفت:

— ولی گلیله ازشان ترسید. وحشت کرد. دستش را روی انجیلشان

گذاشت و علناً اعلام کرد که در مقابل ژنرال مقدس تفتیش عقاید زانو

میزند و قسم میخورند که از آن بعد از تعالیم کلیسا پیروی میکنند. البته گالیه آنوقت‌ها خیلی سن و سال داشت...
صدای ناقوس کلیسا دوباره از بالای برج شنیده شد.
گالیا گفت:

— خیلی خوب، بچه‌ها، راه بیافتید! — بعد خطاب به والودیا گفت:
— اوستیمنکو، بد نبود اگر خودت گزارشی در اینباره تهیه میکردی و برای بچه‌ها میخواندی...

و همه آنها که کمی تحت تأثیر عقل و دانائی والودیا و برق چشمهای خشمگین و لاغری اندامش قرار گرفته بودند، براه خود ادامه دادند.

آنوخینا با نارضایتی گفت:

— مدام درس میدهد و درس میدهد. حالا او هم برای ما معلم شده. بوریا گوین جواب داد:
— اینطور نگو، والودیا واقعاً رفیق خوبیست، عاقل و اهل مطالعه...

بازگشت پدر

وقتیکه ولادیمیر وارد راهرو شد بدون اینکه کلید برق را بزند از بوی خاص توتون و چرمی که در هوا پیچیده بود متوجه شد که پدرش به خانه باز گشته است. والودیا بدون اینکه پالتواش را بکند با فریاد بلند بطرف اطاق پدر دوید. آفاناسی بطروویچ طبق معمول شق و ورق کنار میز نشسته بود و روزنامه میخواند. پیراهن نظامی اتوشده شیک و چسبی با یراق‌های خلبانی به تن داشت. یراق‌های طلائی آستینش برق میزد. کمر نظامی‌اش به پستی صندلی آویزان بود و نشان میداد که پدر قصد رفتن ندارد. آنها مثل همیشه دست یکدیگر را فشردند و سلام و احوالپرسی کردند. پدر چشمهایش را کمی تنگ کرد و والودیا را بطرف خود کشید. ولی آنها یکدیگر را نبوسیدند چون عادت باینکار نداشتند. آفاناسی بطروویچ والودیا را در آغوش فشرد و گفت که پالتواش را بکند و سر میز شام بنشیند. عمه آگلایا از آشپزخانه درآمد و نان پیراشکی خوشمزه‌ای با ماهی که معمولاً در سیبری می‌پزند سر میز آورد.



چشمهای عمه آگلایا از فرط خوشحالی برق میزد و گونه‌هایش گل انداخته بود. او از صمیم قلب برادرش را دوست داشت، به او افتخار میکرد و روزهای مراجعت او را مبدل به روزهای جشن میکرد. پدر یک گیلان سرد خورد و گفت:

— خوب، گزارشت را بده!

والودیا بدون اینکه کلمه‌ای دروغ بگوید همه‌چیز را از سیر تا پیاز برای او تعریف کرد. آفاناسی پطروویچ در حالیکه یک تکه نان پیراشکی را در دست بزرگش گرفته بود بدون وقفه به پسرش نگاه میکرد. آگلایا با صدای بلندی گفت:

— هر چه گفت دروغ بود! هیچکدام از این حرفها صحت ندارد. طوری درس میخواند که تقریباً شاگرد اول مدرسه بود... پدر که سخنان خواهرش را از دم گوش گذرانده بود پرسید:

— خوب، علتش را بگو.

والودیا گفت:

— راجع به این موضوع بعد صحبت میکنیم! ولی مختصر بگویم تصمیم قطعی گرفته‌ام دانشمند بشوم. آفاناسی پطروویچ حتی به خودش اجازه نداد لبخند بزند. عمه دوباره گفت:

— تمام شب کتاب میخواند، یک عالم کتاب به منزل آورده و حالا میگوید که بد درس میخواند... دروغ میگوید، هر چه گفت دروغ بود!

بعد وقتی عمه آگلایا از فرط پذیرائی خسته شد و خوابش برد هر دو اوستیمنکو کنار هم نشستند و والودیا مشغول استماع بسخنان پدر شد.

آفاناسی پطروویچ در حالیکه به سیگار پک میزد گفت:

— برای من دشوار است قضاوت کنم. من آدم عالمی نیستم. یک خلبان نظامی‌ام. ولی فکر میکنم هر علمی باید پایه و اساسی داشته باشد. مثلاً کار ما در آسمان است. آدم فکر میکند کاری ندارد. کفایت دسته فرمان را بطرف خودش بکشد یا از خودش دور کند. کار ساده‌ایست اما... آنها کنار هم نشسته بودند و والودیا نمیدید که پدر به کجا نگاه میکند ولی نگاه جدی و آرام او را درست مانند تماس عضلات نیرومند

پدر بر شانه لاغر و پسرانه خود حس میکرد. آرامش سعادت بخشی بر تمام وجودش مسلط شده بود. فکر میکرد: این مرد با آن نیمرخ خشن و صورت پرچین و بادخورده، این خلبان شجاع و دلیر پدر اوست. گفتگو با او چون با یک فرد برابر و انتخاب لغات مناسب و فکر کردن روی هر یک از کلمات واقعاً لذتبخش بود.

آفاناسی پطروویچ در حالیکه فکر میکرد گفت:

— ولی این کار ساده، پسر، آنقدرها هم ساده نیست. البته آدم برای اینکه از دیگران عقب نماند احتیاج به استعداد خاصی ندارد. ولی برای اینکه کار هواپیمائی یکی دو قدم جلو بیافتد پایه و اساس مطمئنی ضرورت دارد. با یک جهش یا با پرروئی موفقیتی بدست نیاید. این حرف مرا قبول کن. من آدم دنیادیده‌ای هستم در صورتیکه تو تازه داری وارد زندگی میشوی...

بعد، وقتی که آنها دیروقت وارد «پستوی» والودیا شدند، پسر همان‌جا در میان تعداد بیشماری کتاب و مجله و طرح درهم و برهم، زیر تصویر چاپی «درس تشریح» را برانند مشغول تشریح علوم طبیعی برای پدر شد. آفاناسی پطروویچ روی تخت والودیا نشسته بود، با دقت به صورت سرخ و فرسوده والودیا نگاه میکرد و به سخنان گرم و آتشین او درباره پیشرفت طب و راجع به اینکه نوجویان واقعی چه کسانی هستند و چگونه میخواهند راه ساختن پروتئین مصنوعی را پیدا کنند و چگونه قلب انسان را جراحی خواهند کرد گوش میداد...

آفاناسی پطروویچ گفت:

— نه عزیزم، اینجا کمی غلو کردی... جراحی قلب مبالغه است...

والودیا با صدای نازکی بانگ زد:

— مبالغه است؟ گفتم مبالغه؟ پدر، معذرت میخواهم، اما حرفی که زدی اشخاصی را بیادم انداخت که زمانی به دکتر فیلیپوف روسی میخندیدند. دکتر فیلیپوف حتی در دهه هشتم قرن گذشته قلب حیوانات را بخیه میزد. دکتر رن آلمانی در سال نود و شش زخم قلب یک بیمار را دوخت و بیمار زنده ماند. دانشمندان محافظه‌کار میگویند...

پدر با لحن سازش طلبانه‌ای گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، آدم نوجو، حرفت را بزن. نکند سرهای قطع شده را هم به بدن پیوند میزنید؟
والودیا رنجید و گفت:

— این حرفها خنده‌دار نیست. مثلاً تو یک خلبان هستی. مگر فراسوش کرده‌ای که انسان قرن‌ها آرزوی پرواز آزاد را در سر سپرورد؟
آفاناسی پطروویچ توی حرفش دوید و گفت:

— باشد، باشد، حق بجانب توست، اما این جنگ‌ها...
والودیا منظورش را نفهمید و پرسید:
— کدام جنگ‌ها؟

پدر پرسید:

— مگر تو روزنامه نمیخوانی؟

والودیا گفت:

— آنقدرها مرتب نمیخوانم...

— باید مرتب بخوانی و بدانی که هیتلر و گوبلز و هیملرو این خوک‌ها که خودش را خلبان میداند، گورینگ را میگویم، کی هستند. کروپ فن بولن‌را هم باید بشناسی. این روزها کمیسری به هنگ ما آمد. آدم خیلی واردی بود. اوضاع را از هر جهت برای ما تشریح کرد، البته نه برای شایع کردن. مأموریت داشت ما نظامی‌ها را روشن کند. خلاصه سیخواهم بگویم وقتی این آتش پخته شد سیتسم کار تهیه تمام این پروتئین‌های مصنوعی عقب بیافتد...

والودیا با قیافه گرفته‌ای تکرار کرد:

— عقب بیافتد؟

— بله، درست فهمیدی.

آفاناسی پطروویچ یقه پیراهن نظامی‌اش را باز کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با لبخندی غم‌انگیز و کمی شرم‌منده گفت:

— ایل و تبار ما دارد سر بلند میکند. پدربزرگ تو در شهر خارکف کاریچی بود. من هم که می‌بینی بزن بهادر شده‌ام، فرمانده هنگ هستم، پسر من دانشمند میشود و پروتئین مصنوعی میسازد. حیف مادرت زنده نیست. اگر زنده بود خیلی خوشحال میشد. خوب، ادامه بده، تعریف کن...

بعد از نیمه شب والودیا درست و حسابی به خیالبافی افتاد: آنچه را

که آرزوی دیرین دانشمندان بود، واقعیت روز میناسید و آینده خیلی دور را نزدیک میدید. پدر نفس تازه میکرد ولی چشمهایش از فرط شادی میدرخشید...

آفاناسی پطروویچ سخنان والودیا را قطع کرد و گفت:
— ما یک مهندس نظامی داریم با اسم پرونین. مرد خیلی خویست، عاقل و فهمیده، اما زیاد نباید به حرفهایش گوش کرد. خطرناکه...
والودیا پرسید:

— چرا؟

— برای اینکه هیچ وقت زیر پایش را نگاه نمیکند. فقط آن دور دورها را می بینند. در صورتیکه آدمی که زیر پایش را نگاه نمیکند ممکن است پایش توی گل فرو برود... بعد بیا و چکمه ها را پاک کن، خیلی خوب، پسر، دیر شده، بگیر بخواب...

بعد با دیدن اینکه والودیا از حرفهای او رنجیده است افزود:
— با اینحال بهتر است آدم جلو را نگاه کند. ولی باید زیر پایش را هم ببیند.

فردای همان روز والودیا مقداری پول و یادداشتی که پدرش برای او گذاشته بود دید. پدر نوشته بود که بدون مضایقه و ناراحتی برای خودش کتاب و همه چیزهای لازم را بخرد تا «تولید پروتئین مصنوعی هر چه زودتر شروع شود». امضاء پدر کاملاً رسمی بود: «آ. اوستیمنکو». زیر امضاء، این یادآوری دیده میشد: «با اینحال فعلاً تا میتوانی درست را مثل آدم حسابی بخوان. خیلی بهت امیدوارم».

اسکلتها فروشی نیست

پولی که پدر گذاشته بود خیلی زیاد بود. یک دسته اسکناس سی روبلی و دو دسته اسکناس خردتر. خلاصه والودیا صاحب ثروت سرشاری شده بود. بهمین جهت تصمیم گرفت فوراً چیزی را که از دیرباز آرزو میکرد داشته باشد بخرد...

مغازه لوازم تحصیلی که اخیراً باز شده بود نزدیک بازار شهر، کنار میدان سرمربازی واقع بود. سر راه خود، والودیا کنار پیشخوان پیراشکی-

فروشی با واریا رویرو شد. واریا دو تا پیراشکی را با انگشتهای خود بهم چسبانده و هر دو را با هم میخورد. یکی از پیراشکیها با گوشت و دیگری با کلم بود. یک جفت سرسره هم بدست واریا آویزان بود. صدای سوزیک ارکستر سازهای بادی از آنور حصار بلند میدان سرسره‌بازی شنیده میشد.

واریا پرسید:

— پیراشکی میخواهی؟ — لعن سوالش طوری بود انکار آنها همین دیروز از هم جدا شده بودند. — خیلی خوشمزه است! من از پیراشکیهای سرخ کرده بیشتر از پیراشکیهای تنوری خوشم میآید، مخصوصاً وقتی که دو تا با هم میخورم...

دانه‌های درشت و سنگین برف روی کلاه کوچولوی واریا و روی پیراشکیها و روی آستین پالتوی او می‌نشست.

واریا گفت:

— باز میدان یخ آب میشود. اینطور نیست، ولادیمیر؟ امسال زمستان خیلی ناجوری داریم. — بعد با تعجب گفت:

— وای، چقدر لاغر شده‌ای!

از آنور حصار صدای سنج بگوش رسید: «دام - دام - دام!، دام - دام - دام!».

والودیا پرسید:

— تو دیگر سرسره‌بازی نمیکنی؟

واریا به دروغ گفت:

— نه، دیگر نمیکنم. — و در حالیکه دلش می‌تپید فکر کرد: «وای که چقدر دوستش دارم! آنقدر عاشقشم که حتی زشت بنظر میرسد».

والودیا گفت:

— بیا برویم اسکلت بخریم.

— چی بخریم؟

والودیا گفت:

— اسکلت آدم! از مغازه لوازم تحصیلی. گذاشته‌اند پشت ویتترین. خودم دیدم.

واریا پرسید:

— برای مدرسه؟

والودیا از کوره در رفت و گفت:

— کدام مدرسه؟ برای خودم میخواهم.

واریا انگشتش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— برای خودت؟

آنها با هم راه افتادند. ولی در مغازه لوازم تحصیلی همه چیز خلاف انتظار والودیا بود. فروشنده تاسی که قیافه‌ای زشت و دهانی پر از دندان‌های طلا داشت به والودیا گفت که اسکلت‌های انسان و حیوان فقط به مؤسسات آموزشی فروخته میشود آنهم بموجب تقاضای قبلی و بر اساس تسویه حساب غیر نقدی، یعنی در ازای ارائه حواله. به اشخاص متفرقه هیچ نوع اسکلتی فروخته نمیشود.

واریا والودیا را نشان داد و گفت:

— خوب، اگر آدم دانشمند باشد چی؟

او هرگز تپق نمیزد و همیشه حاضر جواب بود.

فروشنده گفت:

— دانشمندان اسکلت‌ها را از طریق مؤسسات علمی تهیه میکنند.

— خوب، اگر او عضو مؤسسات علمی نباشد چی؟

فروشنده دندان‌های طلای خودش را نشان داد و گفت:

— در اینصورت او جزو اشخاص متفرقه است!

واریا عصبانی شد و گفت:

— مگر ما میخواهیم این اسکلت‌ها را خرید و فروش کنیم؟ دوست

من لازمش دارد. تصمیم گرفته راه علم و دانش را انتخاب کند...

والودیا با خجالت از مغازه خارج شد. آخر، این واریا مدام همه‌جا

دعوا راه می‌انداخت. والودیا مدتی خارج از مغازه انتظار کشید ولی

واریا از مغازه در نمی‌آمد. بیست دقیقه بعد والودیا دوباره وارد مغازه

شد. واریا باخظ درشت و کودکانه خود مشغول نوشتن مطلبی در کتاب

شکایات بود. والودیا از پشت شانه‌اش به کتاب نگاه کرد و این جمله را

دید: «استناع از فروش اسکلت در مقابل وجه نقد کار نامعقول...»

والودیا با صدای آرامی گفت:

— واریا!

دختر با لحن خشنی گفت:

— دست از این روشنفکر با زیهات بردار!

والودیا گفت:

— ولی آخر مردم از اینکار تو خندهشان میگیرد!

اما واریا به نوشتن ادامه داد: «... کار نامعقول و یا از آن هم

بتتر است...»

والودیا با صدای آرامی گفت:

— بدتر.

واروارا گفت:

— خودشان میفهمند! اوستیمنکو، تو یکی دست از سرم بردار و

بگذار من اینکار را به پایان منطقی اش برسانم!

گونه‌هایش گل انداخته بود و چند تار مو بغل گوش کوچکش

که گوشواره آبی رنگی زیرش دیده میشد حلقه زده بود.

با همه اینها، آنها موفق نشدند اسکلت را بخرند. در عوض والودیا

در فروشگاه کتاب‌های نیم‌دار که در میدان دهم اکتبر، کنار کلیسای

جامع واقع بود یک اطلس تشریح بدن انسان، چاپ سال ۱۹۰۰، که جلد

نسبتاً تمیزی داشت بقیمت ارزانی خریداری کرد. واروارا در حالیکه با

کلاه کج و صورت برافروخته کنار والودیا قدم میزد و سرسره‌ها را

بصدا درمیآورد از این موضوع حرف میزد که کاغذبازی هنوز چه رواج

زیادی دارد و با چه بیرحمی و جدیتی باید با این پدیده لعنتی گذشته

مبارزه کرد.

والودیا پرسید:

— رادیون مفودی یویچ نامه مینویسد؟

واروارا جواب داد:

— یکشنبه نامه داشتیم، — و صحبت را از کاغذبازی باین موضوع

کشاند که ظاهراً موفق میشود دو بلیط برای نمایش تئاتر هنری مسکو

که قرار است نمایشنامه «عمو وانیا» را روی صحنه بیاورد پیدا کند و

گفت: — تروپ تئاتر وارد شهر شده. هنرپیشه‌ها تو هتل «مسکو» توقف

کرده‌اند. دیروز زینا کریوکووا دو نفرشان را دید. اما درست نفهمید

کی بودند. شاید خود رفیق کاجالوف و رفیق لیوانوف بودند. هر دو پالتو

پوست تنشان بود.

بعد به والودیا گفت:

— تو باز تو فکر رفتی؟

والودیا گفت:

— باهمه اینها در این علاقه مفرط شما به تأثر نکته جنون‌آمیزی هست. وانگهی، اگر جدی حرف بزنیم کی به این هنر احتیاج دارد؟ یک کار کاملاً بی‌معنی، اتلاف وقت، مصرف بیهوده انرژی سلول‌های عصبی و یک حماقت صد درصد خالص.

آنها دوباره کمی حرفشان شد ولی باهم قهر نکردند. آن روز واروارا آنچه را که اشخاص بالغ و عاقل و با معلومات هنوز در وجود والودیا نمی‌دیدند در او پیدا کرد و فهمید که والودیا یک آدم معمولی نیست. واریا با تعجب و خوشحالی وارد «پستوی» والودیا شد، همان پستویی که خیلی وقت به آنجا نرفته بود. واریا روی صندلی پایه‌شکسته نشست و کمی دهانش را باز کرده مشغول شنیدن اظهار نظرهای والودیا درباره پاستور و کوخ و پاولوف و مچنیکوف و پیراگوف و زاخارین و درباره اسکان مبارزه با اورام بدخیم و البته در خصوص اسکان تهیه پروتئین مصنوعی شد. واریا برای ناهار هم منزل والودیا ماند و وقتی سوپ را در بشقاب‌ها کشیدند گفت:

— والودیا، میدانی، من کمی منگ شده‌ام.

والودیا پرسید:

— چطور؟

— آخر تو سه ساعت تمام داری یک‌بند حرف میزنی.

عمه آگلایا با زهرخند گفت: — ها! پس من، بدبخت، چه باید بگویم؟ خسته و کوفته از سرکار برمیگردم، مخم از زور خستگی تیر میکشد ولی باید به حرفهایش راجع به میکروب‌ها گوش بدهم.

بهر حال، والودیا به نمایش «عمو و انیا» رفت. آمدن تروپ تأثر هنری بقدری تمام شهر را به هیجان آورده بود که حتی نمیشد به ساختمان کاخ فرهنگ تازه نزدیک شد. علاقمندان با روی برافروخته بصدای گرفته در خیابان دنبال بلیط اضافه میگشتند. مخصوصاً یک نفر نظامی سن که با یاس و نومیدی میگفت که بلیط را برای دخترش میخواهد نه برای خودش، دل آدم را کباب میکرد.

والودیا با دیدن این وضع گفت:

— جنون دسته جمعی! دکتر کرپلین مطلبی راجع به این موضوع دارد.

واروارا خودداری بخرج داد و جوابی نداد. برای او فرقی نداشت که کرپلین راجع به این موضوع چیزی نوشته است یا نه. آنها بلیط‌های خوبی داشتند: ردیف اول بالکن. والودیا برنامه نمایش را خرید و با حالت برتری مشغول برانداز کردن پارتر و لژهای پر از جمعیت شد.

سرانجام پرده با صدای ملایمی باز شد و معجزه آغاز گردید. در نظر اول این سوال پیش می‌آمد که فرزند اوستیمنکوی خلبان را چه کار به تمام وقایعی که برای سونیا و عمو وانیا و دکتر آستروف و سایر افرادی که از زمان دیگر و دنیای دیگر آمده بودند رخ داده بود، دنیائی که برای واریا و والودیا و حتی برای پدران و اجدادشان بیگانه بود؟ با این حال والودیا چه کارها که نکرد تا آبرویش جلوی واریا نریزد! هم سعی کرد تا ده بشمرد، هم تا سرحد درد دندانهایش را بهم میفشرد، هم کوشش کرد به چیزهای دیگر فکر کند، اما اشک‌های لعنتی و بی معنی همچنان از روی بینی‌اش سرازیر میشد و پائین می‌چکید و یکی از آنها درست موقعیکه واریا دستش را بطرف برنامه دراز کرده بود روی دست او افتاد. در جریان پرده آخر نمایش، والودیا کاملاً وا رفت: او دیگر نه می‌شمرد و نه دندانهایش را بهم میفشرد. تمام بدنش را جلو داده بود و با خشم و غضب به درد و رنج انسانها نگاه میکرد، در باطن قسم‌ها می‌خورد و کف‌دستهای خود را که خیس عرق شده بود بهم می‌سائید و مدام اشکهایش را پاک میکرد...

نمایش رو به اتمام بود که یک زن سن با لباس ابریشمی پر سرو صدا که بغل دست والودیا نشسته بود ناگهان جیغ خفیفی کشید و با صدای آرامی شروع به گفتن سخنان نامفهوم کرد. والودیا «هیس کرد» تا آن زن ساکت شود ولی زن توجهی نکرد و کوشید از جای خودش برخیزد. دور و بر صدای اعتراض مردم بلند شد. زن یکبار دیگر جیغ کشید. خوشبختانه نمایش تمام شد. والودیا از خلال اشکهایی که در چشمهایش حلقه زده بود صورت رنگ‌پریده همسایه و دهان کج او را که هر آن ممکن بود جیغ گوشخراشی از آن خارج شود مشاهده نمود.

زن دیگری که پیراهن سبزی پوشیده بود خش خش کنان می‌گفت:

— موش! موش! موش!

والودیا موش سفید اهلی خودش را از روی زانوهای زن بغل دستی برداشت و گفت:

— مگر چطور شده، اینکه ترمی ندارد! امروز تقریباً چیزی بهش ندادم بخورد، دلش تنگ شد و از جیبم درآمد.
با اینحال او را به پاسگاه بردند. هنر تأثر دل همسایگان والودیا را که در ردیف اول بالکن کاخ فرهنگ نشسته بودند برحم نیاورد و همه آنها که در جریان نمایش «عمو و انیا» اشک می ریختند با لحن خشن و سازش ناپذیری به پاسبان مسن میگفتند که این جوان عمداً و با سوئیت دست به این کار خلاف اخلاق زده است. در آن میان پاسبان صورت مجلس مربوطه را تنظیم میکرد. واریا در گوشه پاسگاه روی صندلی نشسته بود و به والودیا چشمک میزد. تصور میکرد که در این ماجرا او هم تقصیری دارد.

وقتی که شاکی‌ها رفتند پاسبان پرسید:

— موش شما کجاست؟

والودیا گفت:

— ایناهاش!

پاسبان با تعجب گفت:

— به، چه رنگ سفیدی دارد!

والودیا گفت:

— من از این موش‌ها زیاد دارم. روی آنها آزمایش میکنم. ولی بهشان عادت کرده‌ام و دلم به حالشان میسوزد. موجودات عاقلی هستند. این یکی که کاملاً اهلیست. ببینید!

پاسبان موش را روی کف قرمز رنگ دستش نگهداشت و پرسید والودیا چه غذایی به آنها یعنی موشهای خود میدهد، و هر دو را صحیح و سالم مرخص کرد.
واروارا گفت:

— متشکرم، رفیق رئیس. تمام حالمان را بهم زدند. تحت تأثیر

نمایش بودیم که یکوقت دیدیم ما را آوردند پاسگاه.

تا موقعیکه واریا حرف میزد پاسبان سیباو با چشمهای تند و بی‌مهر

خود به صورتش زل زده بود. بعد پرسید:

— دختر خانم، چرا صورت شما بنظرم آشنا میآید؟

واریا گفت:

— مگر آن دعوا را فراموش کردید؟

پاسبان گفت:

— من همه دعواها را نمیتوانم بخاطر بسپرم. شغلم ایجاب نمیکند...

— دعوائی که دیروز در میدان سرسره بازی شد؟ همین دیروز. شما ممکن نیست دعوی دیروز را فراموش کرده باشید.

واریا کمی سرخ شد و تعریف کرد که چگونه دیروز برویچه‌ها در میدان سرسره بازی سر هم ریختند و کسی سعی نکرد آنها را از هم جدا کند، او خودش را جلو انداخت و البته بی نصیب نماند ولی ترسی به دل راه نداد و آنقدر داد و فریاد کرد تا کمک رسید...

پاسبان با لحن رسمی گفت:

— بله، بله. مثل اینکه نام فامیلی تان استپانوواست. واروارا استپانووا.

خوب، میتوانید بروید...

در خیابان واروارا راجع به تأثر شروع به صحبت کرد. بعقیده وی کار تأثر هنری مسکو تمام بود. واریا گفت حتی تأثر و سوالود مایرهولد هم نقص‌هایی پیدا کرده بطوریکه «لا دام او کاسلیا» خیلی با «آخرین نبرد قطعی» تفاوت داشته.

اوستیمنکو پرسید:

— مگر تو این نمایش‌ها را دیده‌ای؟

واروارا بانگ زد:

— ندیده‌ام، اما خوانده‌ام! آخر من مجله میخوانم و تمام تقریظ‌ها را مطالعه میکنم. ما خیلی از مطالب را در استودیوی خودمان به بحث میگذاریم...

آنشب، شب عجیبی بود. آنها در هیچ موردی با هم موافق نبودند ولی بهیچوجه نمیتوانستند از هم جدا بشوند. با هم قدم میزدند، با هم روی نیمکت نشستند، هر دو سردشان بود و تمام مدت حس میکردند که نمیتوانند بدون هم باشند. ولی چرا؟ آنها خودشان هم نمیدانستند...

انسان از عهد، هر کاری برمی آید

با همه اینها ولادیمیر اوستیمنکو به کلاس دهم رفت. در شورای دبیران راجع به او زیاد حرف زدند. مخصوصاً دل اسمارودین از همه پرتربود. پیرسرد خودش را طوری حس میکرد انگار به او خیانت شده بود. او در جلسه شورا گفت: «فکرش را بکنید! تصورش را بنمائید! این جوانک از من سؤال کرد که اصولاً ادبیات به چه دردی میخورد؟ میگوید که ادبیات انسان را سست و بیحال بار میآورد! و یک تئوری کامل درباره نمایشنامه «عمو وانیا» که لطف کرده و بدیدنش رفته بود برای من سر هم کرد!»

دبیران دیگر نیز با لحن اشخاصی که انگار به آنها اهانت شده بود راجع به والودیا حرف میزدند. همه میگفتند که او میتواند مایه افتخار مدرسه باشد، ولی کار را به گرفتن نمرات متوسط کشاند. مهمتر از همه، اینستکه بیاعتنائی او از کجا سرچشمه گرفته؟ از کجا؟

آنا فیلیپوونا دبیر سالخورده با همه مخالفت کرد و گفت که ولادیمیر اوستیمنکو آنقدرها هم شاگرد بدی نیست و نکات مثبت زیادی دارد بنابر این نباید تمام سزایای او را نفی کرد. ولی رویهمرفته (آنا فیلیپوونا با ترس به تاتیانا یفیموونا مدیر مدرسه که عصیانیتش گل کرده بود نگاه کرد) ولی رویهمرفته اوستیمنکو واقعاً خیلی ولنگار شده و باید در مورد او تصمیمات عاجلی گرفت...

یگور آداسویچ معلم فیزیک که شاگردان مدرسه او را آدام نامیده بودند گفت:

— میگویند که او به علوم طبیعی علاقه دارد. ولی این موضوع بعقیده من سهل است. جوانی که حقیقتاً به علم و دانش علاقه دارد از پنجره کلاس توی حیاط نمیپرد و سایر رفقای خود را به اینکار در خور اوباش ترغیب نمیکند. فکرش را بکنید: این احق بالغ با فریاد «افراد چاپایف، به پیش!» روی پنجره پرید...

تاتیانا یفیموونا مدیر مدرسه با سدادی که در دست داشت چند ضربه به سیز زد. او نمیخواست که توجه شورای دبیران روی واقعه پنجره متمرکز شود، زیرا فدیایا، پسر خود او، هم در این واقعه دست داشت، بهمین جهت به فکر بی نزاکتی همیشگی آدام افتاده بخود اجازه داد که کمی از والودیا دفاع کند و گفت:

— این پسر بدون مادرو در حقیقت بدون پدر بزرگ میشود. عمه او شخصیت مسئولیت و نمیتواند همیشه مواظب ولادیمیر اوستیمنکو باشد. البته من هم بعنوان دبیر ریاضی از او رضایت ندارم... تمام دبیران مثل اشخاصی که غرورشان سخت جریحه دار شده باشد حرف میزدند، ولی هیچکس آنطور که اغلب برای معلمان اتفاق می افتد باین فکر نیافتاد که والودیا به افراط و تفریط افتاده است، گمراه شده است، اما نه مثل آدمهای تنبل و کندذهن، بلکه درست مثل اشخاصی که صاحب ذوق و قریحه هستند...

خلاصه قرار شد با رفیق آفاناسی پطروویچ اوستیمنکو صحبت کنند و اگر او در مسافرت باشد با رفیق آگلایا پطروونا اوستیمنکو حرف بزنند. صبح آگلایا پطروونا به مدرسه آمد. تاتیانا یفیموونا که زن سخت گیر و بی گذشتی بود از عمه والودیا استقبال خشکی کرد. قطره های باران با صدای بلندی به شیشه های پنجره اطاق مدیر میخورد، ارابه ها با سرو صدا از روی سنگفرش خیابان رد میشدند، مدیر مدرسه تودماغی حرف میزد و مرتب آب بینی اش را میگرفت. او مبتلا به گریپ شده بود و این بیماری را به رسم قدیمی ها «آنفلوانزا» مینامید. آگلایا پطروونا گوش میداد:

— انکار نمیکنم، ولادیمیر اوستیمنکو بی استعداد نیست. چه بدتر برای خود او. فرض کنیم که او به علوم طبیعی علاقمند شده است. باشد! ولی آخر او تنها نیست... حالا هزاران و هزاران نفر از جوانان میهن پهناور ما دستگاه های رادیو و مدل های هواپیما میسازند. با این حال دست از تحصیل نمیکشند...

عمه آگلایا ناگهان دهان دره کرد. مدیر مدرسه متوجه دهان دره او شد و با عصبانیت گفت:

— البته خود شما هم در سازمان های آموزش ملی کار میکنید. اما بتازگی وارد اینکار شده اید. بتازگی. سازمان بازرسی کارگری و روستائی که شما سابقاً در آن سازمان کار میکردید خصوصیات جداگانه ای دارد، همانطور هم سازمان مدارس جوانان روستائی که حالا تصدی آن را دارید... آگلایا پطروونا با قیافه ای بی اعتنا گفت:

— این درست. ولی آخر مدارس جوانان روستائی هم مدارس شوروی هستند...

— مدرسه ما هم مدرسه تزاری و مدرسه علوم دینی نیست. مدرسه ما، مخصوصاً یک مدرسه شورویست...
عمه آگلایا گفت:

— او، اینها را خودم میدانم! بیائید و قتمان را صرف این حرفهای کلی نکنیم. آنطور که من دستگیرم شد شما خواسته بودید که من فوراً به مدرسه بیایم...

تاتیانا یفیموونا که سخت برآشفته بود گفت:

— من شما را برای آن صدا کردم که خبر خیلی بدی بشما بدهم. اگر برادر زاده شما به روش خودش، و ببخشید، شما به روش او فکر نکنید، اگر ولادیمیر اوستیمنکو جداً به فکر شرف و افتخار مدرسه نیافتد و اگر تشخیص ندهد که کار ما تربیت نوابغ جداگانه نیست...
عمه آگلایا حرف مدیر مدرسه را قطع کرد و گفت:

— تاتیانا یفیموونا، شما خودتان میدانید که مرا برای این موضوع صدا نکردید. خود والودیا بمن گفت که موضوع چیز دیگریست. اگر اشتباه نمیکنم پسر بچه ها بعد از درس فیزیک روی پنجره رفتند و توی حیاط پریدند و...

مدیر مدرسه چشمهایش را پائین انداخت. او نمیدانست که اوستیمنکو همه چیز را برای عمه اش تعریف کرده است. تازه فدیاهم در این کار دست داشت...

تاتیانا یفیموونا در حالیکه سعی میکرد جلو عصبانیت خودش را بگیرد گفت:

— پریدن توی حیاط شیطنت است! یک شیطنت ناباب و ناپسند. و اما درباره صحبتی که بین من و برادرزاده شما درباره سبب این واقعه بعمل آمد... توجه بفرمائید، آگلایا پطروونا، برادرزاده شما با لحن قاطع و حتی خشنی از معرفی سبب واقعه خودداری کرد.
آگلایا پطروونا در حالیکه صاف به چشمهای مدیر مدرسه نگاه میکرد گفت:

— اگر درشتی کرده بد کاری کرده، ولی خبرچینی نکردن او قابل ستایشه. بعقیده من به آدمی که در مدرسه خبرچینی کند در جنگ نمیشود اطمینان کرد.
— پس اینطور؟

عمه آگلایا با لعن خشک و رسمی گفت :
— بله، همینطور! البته در این خصوص نظر مردم فرق دارد و این موضوع فوق‌العاده باعث تأسف است.
عمه آگلایا بر خاست. او بدن محکم و گونه‌های سرخی داشت. نگاه چشمهای تنگ و سیاهش استهزاآمیز بنظر میرسید.
تاتیانا یفیموونا دهانش را باز کرد و گفت :
— پس گفتگوی صادقانه با معلم... — ولی آگلایا بطروونا تو حرفش دوید و گفت :

— گفتگوی صادقانه با خبرچینی فرق دارد. خبرچینی کار نفرت‌انگیز است. شما باید سعی کنید شاگردانتان صاف تو روی هم بایستند نه اینکه اینجا، در خلوت اطاق کارتان بعضی از خبرها را فقط بگوشتان برسانند... خداحافظ!

تاتیانا یفیموونا جواب نداد. عمه آگلایا فکر کرد : «عجب استعدادی در دشمن تراشی دارم!» ولی وقتی که وارد خیابان شد با عصبانیت فکر کرد : «مدیر مدرسه را باش، موش آب کشیده!»
والودیا منزل بود، شیر میخورد و مطلبی درباره غده تیروئید میخواند. او حتی فراموش کرده بود که عمه را به مدرسه احضار کرده بودند. چشمهایش از فرط شوق برق میزد.
رو به عمه کرد و گفت :

— عمه آگلایا، گوش بده، ببین غده تیروئید چه چیز عجیبیه. گوش کن! تعجب میکنی...

قطره‌های ریز شیر بالای لب‌های قرمزش دیده میشد. چشمهایش برق ملایم و نشاطبخشی داشت. گوش‌های بزرگ و دستهای درازش حاکی از این بود که هنوز مرد کاملی نشده است. آگلایا بطرف او رفت، سرش را در بغل گرفت و پس‌گردن اصلاح نشده‌اش را بوسید. او یکی دو بار در سال بخودش اجازه میداد اینطور نسبت به برادرزاده‌اش ابراز محبت کند. بعد با لعن جدی گفت :

— سال دیگر از اینکارها نکنی! شنیدی، والودیا؟

والودیا که حواسش پرت بود پرسید :

— از کدام کارها؟

— از روی پنجره نه‌ری و نمره‌های بد نگیری. قول میدهی؟

والودیا با همان حالت گفت :

— قول میدهم. — بعد پرسید : — بالاخره گوش میدهی راجع به غده تیروئید چی نوشته‌اند؟

— دارم گوش میدهم، البته نه زیاد چون باید سر کار بروم. مردم منتظرم هستند...

والودیا گفت :

— باشد، برو!

آگلایا پوزخند غم‌انگیزی زد و گفت :

— اجازه صادر شد. نه اینکه بیانی و پیرسی چه کسانی منتظرت هستند، تازه چه خبر، عمه‌جان، چرا امروز ناراحت هستی و دیروز خوشحالی بودی. واقعاً که نباید از تو انتظار اینکارها را داشت! صبر کن، سرپیری عاشق میشوم، شوهر میکنم و تنهات میگذارم...

والودیا یک آن با تعجب فکر کرد : «چه خبرش شده؟» ولی همینکه با کتابها و افکار خودش درباره آنچه که خوانده بود تنها ماند، همه چیز را فراموش کرد.

هوا کاملاً تابستانی بود. باد ابرها را پراکنده کرده بود و بیرون پنجره شاخ و برگ درختان افرا را به بازی گرفته بود. والودیا دوباره دچار فراموشی شد. او حوصله گرم کردن غذا را نداشت. یک تکه نان خورد و شیرنیمه ترشیده‌ای سرکشید. بعد متوجه شد که هوا دارد تاریک میشود. مجبور شد برخیزد و چراغ را روشن کند. کمی بعد ژنیا استپانوف با قیافه گرفته‌ای نزد او آمد، کمی خودش را با موش‌های سفید والودیا سرگرم کرد، روی صندلی راحتی متحرک شکسته نشست و تکان خورد و بعد گله‌کنان گفت :

— پیرمرد، دارم از بین میروم.

والودیا پرسید :

— یعنی چطور؟

— یعنی اینکه پدیده نامه نوشته و بمن توصیه کرده به آموزشگاه

نیروی دریائی بروم.

— رادیون مفودی یویچ :

— آره، خودش.

— خیلی خوب، برو.

— آخر اینکار که آسان نیست.
والودیا شانه‌هایش را بالا انداخت.
ژنیا گفت:

— حتی شعری هم توی نامه‌اش نوشته. — او پاکت ورچروکیده‌ای
از جیبش درآورد و گفت:
— «سلطان دریاهاست» دیگر، وقتی دور برمیدارد کسی جلودارش
نیست!
یوگنی کاغذ را توی دستش صاف کرد و شعر را خواند:

ظلم و ستم دشمن
بی اجر نماند،
پرچم رزم و پیروزی
ز دست نفقادی،
امواج بالتیک
و کرانه‌های کریمه
سرایند از برای نسل آتی
حماسه‌ای جاودانه...

اوستیمنکو پرسید:
— خوب چه نتیجه‌ای گرفتی؟
یوگنی با تبسم نمکینی گفت:
— من هیچ حماسه جاودانه‌ای نمیخواهم؛ شیرفهم شدی؟
بعد با نظم و ترتیب پاکت را در جیبش گذاشت، آهی کشید و
افزود:
— کدام پرچم رزم؟ خدا را شکر انقلاب پیروز شده. دیگر چی
میخواهد؟

والودیا فکر کرد: «ایکاش ژنیا زودتر از اینجا میرفت! اصلاً این
چه عادتیست که آدم مرتب پیش این و آن برود. آیا واقعاً وقتی آدم با
خودش تنها میماند، اینهمه احساس دلتنگی میکند؟»
ولی ژنیا نمیرفت. مدام روی صندلی متحرک تکان میخورد و گله‌کنان
میگفت:

— می‌فهمی؟ من دلگرمی ندارم. هنوز راه زندگی خودم را پیدا نکرده‌ام...

— پیدا میکنی!..

ژنیا پرسید:

— چی پیدا میکنم؟

— آخر خودت گفتی که چیزی پیدا نکردی. خوب من هم میگویم

پیداش میکنی...

ژنیا برای مدت کوتاهی رنجید ولی بعد گفت:

— من بعنوان یک دوست پیش تو آمده‌ام در صورتیکه تو حتی بحرفهای من گوش نمیدی: دارم میگویم راه زندگی خودم را پیدا نکرده‌ام... والودیا گفت:

— ها—ا—ا!— و چند بار این جمله را مثل ورد در دل تکرار

کرد: «ژنیاجان، برو، ژنیاجان برو، ده برو ده!»

ولی یوگنی قصد رفتن نداشت: وانگهی جایی هم نداشت که برود. امروز هر طور ممکن بود خودش را سرگرم کرد. دو بار به سینما رفت، زرافه‌ای را که تازه به باغ وحش آورده بودند تماشا کرد، بستنی خورد و در محل مشق تیراندازی کرد.

یوگنی گفت:

— واریا میگوید که تو قصد داری آدم سرشناسی بشوی. راست

میگوید؟

والودیا با تعجب پرسید:

— یعنی چطور آدم سرشناسی بشوم؟

— یعنی داری میزنی که دانشمند بشوی؟

— مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ یعنی چی دارم میزنم؟ من از

اینکار خوشم میآید!

ژنیا با صدای کشداری ادای او را در آورد و گفت:

— خوشم میآید، خوشم میآید! چه چیز اینکار جلبت کرده؟ این

چیزها را لابد بعدها در دانشکده پزشکی یادت میدهند، به خوردت میدهند...

اما ناگهان چشمهایی ژنیا برق زد و پرسید:

— اگر به دانشکده پزشکی بروم چی؟ چه نظری سیده‌هی؟ آنجا دوره تخصصی هم وجود دارد، مثل جراحی و درمان و بیماریهای کودکان، وانگهی مگر دکترهائی نیستند که کارهای اداری انجام میدهند؟
والودیا که منظورش را نفهمیده بود پرسید:

— یعنی چطور؟

— هیچ لازم نیست آدم همه کارها را خودش بکند: جسدها را قطعه قطعه کند، شکم مرده‌ها را سفره کند، مریض‌ها را معالجه کند یا توی میکروسکوپ نگاه کند. آخر بالاخره کسانی هستند که باید مصدر اسور بشوند...

والودیا گفت:

— حتماً هستند! پزشکان و استادان باتجربه! آخر جز کسانیکه معلومات بیشتری دارند کی بدرد اینکارها میخورد؟

ژنیا با لحنی حاکی از ناپاوری پرسید:

— تو اینطور فکر میکنی؟

بعد پشت گوشش را خاراند، کمی فکر کرد و با لحنی موافق

گفت:

— باید اینطور باشد. آپاندیس مادرم را پروفیسور ژووتیاک عمل کرد. بین سایر دکترها شهرت زیادی دارد. حالا هم بعضی اوقات به منزل ما میآید. او میگوید: دکتر شدن کاری ندارد. مهم پیشروی بعدیه، پزشک باید از رتبه‌های علمی یا رساله‌های خودش دفاع کند، یادم نیست چه اصطلاحی بکار برد. مثلاً گفت که رسیدن به رتبه نامزدی علوم عین اینه که همه‌جا با بلیط قطار درجه سه سفر کنی، ولی دفاع از رتبه دکتر عین مسافرت با واگن لوکس قطار سریع‌السیره. بطور کلی کار دشواریه. ولی از طرف دیگه چرا آدم سعی و کوشش نکند؟ رفیق ژووتیاک هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارد، اما موفق شده خودش را بین شخصیت‌های بزرگ جا کند. رئیس هم هست. تو فکر میکنی که او پروفیسور خوبیه؟

یوگنی روی پاهای کوتاه خودش ایستاد، کتتش را که خیاط دودیک دوخته بود صاف کرد و باد به غبغب انداخته با صدای بلندی گفت:

— دکتر یوگنی رادیونویچ استپانوف. — بعد مکث کرد و افزود: — یا پروفیسور استپانوف. اگر آدم بخواهد دکتر بشود باید دکتر

معروفی بشود نه یک دکتر پیش پا افتاده. بروم پروفیسور بشوم! نظرت چیه؟

در چشمهای شفاف ژنیا بارقه استهزا آمیزی درخشیدن گرفت و والودیا، همانطور که بارها در حضور ژنیا اتفاق افتاده بود خود را پاک در مقابل او احمق احساس کرد. نه اینکه احمق کامل، بلکه یک شخص نسبتاً کودن.

عمه آگلایا از سر کار برگشت و فوری با عصبانیت گفت:
— ای، بابا، اینهم شد وضع؟ حتی کتلت هم بلد نیستی گرم کنی. اصلاً چرا خانه نشستی، بیچاره؟

والودیا مثل یک شخص گناهکار تبسم کرد. چقدر عمه آگلایا این لبخند او را دوست داشت. چقدر این پسر برای او عزیز بود — از همان زمانی که سه ماهه روی دستش تنها ماند. ولی حالا دیگر برای خودش آدمی شده بود...

عمه آگلایا رو به والودیا کرد و گفت:
— میدانی کی هستی؟ یک جانور گردن دراز لاغر مردنی. این چه گردن درازیه؟

یوگنی هم با آنها سر سفره نشست و مشغول خوردن کتلت شد و با قیافه سست و بی حالی لب به شکایت گشود:
— منزل مدام دعوا میکنند. هر چی دودیک بگویند میکنند. واروارا میخواهد برود... همش دعواست و دعوا...

آگلایا گفت:

— خبرچینی موقوف!

یوگنی آهی کشید و گفت:

— ببن چه مربوطه؟ من این چیزها را مثل یک دوست به شما میگویم... باور کنید، آگلایا پطروونا، وضع خیلی بدی دارم. دوره — دوره انتخاب قطعی راه زندگیه. بابام نامه های جدی و خشک پر از لغات ترییتی میفرستد. واروارا با دوستان خودش سرود میخواند و حالا قصد دارد بعنوان مسئول پیشاهنگان برای تمام تابستان به اردو برود. خر را بیاور و باقالی بار کن...
آگلایا پوزخندی زد و گفت:
— خوب تو عم برو.

— مرا میگوئید؟

— بله، تو را!

— نه، اینکارها بما نیامده. من سلامتی واریا را ندارم. جنسم با او

فرق دارد...

آگلایا در حالیکه از سر میز پا میشد گفت:

— بله، میدانیم، جنابعالی خونتان از خون دیگران رنگین تر است...

ژنیا نرنجید. او عادت داشت اینگونه متلکها را زیرسبیلی رد کند.

علاوه بر این همیشه حرفهای آگلایا پطروونا و ناپدری‌اش را با حالت

طنزآمیزی میشنید، انکار من آنها از من او کمتر بود.

یوگنی گفت:

— و اما درباره جنس. من و ولادیمیر اینجا کمی با هم مشورت

کردیم و مثل اینکه من هم تصمیم گرفته‌ام خودم را وقف طب کنم.

آگلایا پوزخند زد و گفت:

— خوشا بحال طب!

— چرا که نه؟ پروفیسور ژووتیاک اغلب پیش مادرم می‌آید،

منهم او را میشناسم. شخص متنفذیست. اگر چیزی بشود کمکم میکند...

آگلایا پطروونا ناگهان از کوره دررفت و گفت:

— گوش کن، ژنیا جان، باید بهت بگویم که این حرفهای تو بعد

کافی زشت است. مگر تو خودت نمی‌فهمی چه می‌گوئی؟

یوگنی دستهایش را تکان داد و صریحاً گفت:

— خدایا! زندگی زندگیست! خوش بحال والودیا که اینهمه

استعداد دارد. ولی من چکار کنم؟ آدم نمیتواند تنها با پیروی از اصول

زندگی کند، هر کس این موضوع را می‌فهمد...

و شروع به توضیح این مطلب نمود که چرا نمیتواند به نیروی دریائی

برود.

— من حتماً بیماری دریا گرفتی دارم. حتی تکان‌های قایق را هم

در رودخانه تحمل نمی‌کنم. و بطور کلی، دریا محیط زیست من نیست.

تمام این گردابها و موجها و توفان‌ها و بادهای شدید. پدر از این

لحاظ آدم خیال‌پردازی است. خودتان قضاوت کنید...

بالاخره یوگنی خداحافظی کرد و رفت. عمه آگلایا ده ظرف روز

حسابی خسته شده بود خوابید و از والودیا رفع مزاحمت شد. پاسی از

شب گذشته لامپ ناگهان بصدای درآمد، خش‌خش میکرد و خاموش روشن میشد. والودیا ترسید که لامپ بسوزد و او موفق نشود فصل کتاب را تمام کند. اما لامپ کمی خش و خش کرد و خاموش نشد. در آنمیان والودیا دستها را محکم بهم سیمالید و به مطالعه ادامه میداد و گاهی از جا برخاسته در «پستو» شروع بقدم زدن میکرد و با قیافه یک آدم خوشبخت زیر لب میگفت:

— چه جالب، چه عجیب، چه عالی! واقعاً انسان از عهده هر کاری برمیآید.

والودیا باین جمله رسید: «و آنوقت این انسان، این جوینده پیشتاز، در حالیکه خشم و غضب جنون‌آمیز یک عده و شور و شوق سعادتبخش عده دیگر را برانگیخت، به تنهایی علم طب را از غل و زنجیر سنت‌های قدیمی سرانجام رهایی بخشید، طبی که در زمان گذشته مایه افتخار علم بوده و با گذشت سالها تبدیل به لکه ننگ آن شده بود!»

صورت اوستیمنکو مثل آتش میسوخت و پشتمش مور مور میکرد. حالا ولادیمیر اوستیمنکو که در شورای آموزش مدرسه شماره ۲۹ اینهمه از او بد گفته بودند، در این موضوع‌ها بیشتر از سابق میدانست و بیشتر میفهمید، ولی با اینحال هنوز معلوماتش ناچیز بود...

ساعت چهار صبح بود که صدای در شنیده شد و عمه آگلایا با قیافه خواب‌آلود، با دو کیس بافته وارد اطاق شد و گفت:

— من بالاخره تو را از خانه بیرون میکنم! تو حق نداری خودت را تبدیل به یک آدم علیل کنی. به سرو وضع خودت نگاه کن. آخه این وضع کی تمام میشود؟

والودیا بدون اینکه لبخند بزند گفت:

— هرگز، عمه آگلایا، هرگز! اما تو از دست من عصبانی نشو. عوض این حرف‌ها چیزی بیآور بخوریم. دارم از گرسنگی می‌میرم.

والودیا بدون اینکه حرفی بزند شش تخم مرغی که نیمرو کرده بودند و یک تکه نان بزرگ با کره و مقداری ماست خورد و مثل آدمهای گرسنه باینطرف و آنطرف نگاه کرد.

عمه آگلایا که متوجه نگاه او شده بود گفت:

— دیگه کافیه. سترکی!

والودیا که در عالم خودش سیر میکرد گفت :
— انسان از عهده هر کاری برمیآید!
آگلایا بطروونا با تبسم پرسید :
— منظورت غذاست؟
والودیا با چشمهایی که از فرط تعجب گرد شده بود به وی نگاه کرد.

فصل ۲

حصبه

در ماه فوریه سال ۱۹۱۹ رادیون استپانوف ملوان دوم سابق نبردناو «پتروپاولوفسک» بدون انتظار قبلی بمعاونت دژبانی راه آهن پتروگراد و چند روز بعد به ریاست آن منصوب شد. رادیون مفودی یویچ تا ماه مارس شبها در اطاق کار خود روی میز میخوابید. بعد ناگهان از این وضع خسته شد و تصمیم گرفت برود و جایی خستگی در کند. استپانوف تقاضای صدور جواز دریافت اطاق نمود و پس از دریافت کاغذ خاکستری رنگی که زیر آن امضاء و مهر ناخوانائی دیده میشد به خیابان فورشات رفت و آدرس لازم را پیدا کرد. او چند بار مشقت قوی خود را که مثل مشقت همه ناویها خالکوبی شده بود به در بلوطی ساختمان زد و بدون توجه به زنی که در را باز کرد بطرف اطاق بزرگی که پنجره‌های بسبک پنجره‌های ونیز و پرده‌های سنگین و کاناپه چرمی بزرگی داشت رفت.

تمام اشیائی که با خودش آورده بود: دو زیر پیراهنی بسیار خوب کتان هلندی، یک جیره نان خمیر و سنگین، شش عدد سیگار بزرگ «هاوانا»، یک تپانچه، نیم پوند قند زردرنگ و یک کوله‌پشتی کهنه ارتشی بود.

رئیس دژبانی مرکز راه آهن بمحض ورود به این اطاق سرد که بعد از سالها رنج و مشقت بنظرش بی‌اندازه راحت و مرفه رسید بلافاصله روی کاناپه افتاد، ناله‌ای خفیفی کرد و از هوش رفت. آنچه او فکر میکرد خستگی است چیزی جز علایم بیماری حصبه نبود.

آلتینا، پیشخدمت خانم و آقای گوگولف که باریس ویساریونوویچ گوگولف وکیل دادگستری او را آلیا می‌نامید و پس از فرار ارباب‌های خود با پسر پنج ماهه‌اش تنها مانده بود مدت زیادی به آه و ناله

«کمیسر لعنتی» گوش داد و بعد از ترس اینکه مبادا در صورت وقوع پیشامد ناگواری او را سورد بازخواست قرار دهند با ترس و لرز و احتیاط وارد اطاق شد.

ملوان غرید:

— آب!

معلوم شد که او تمام این مدت آه و ناله نمیکرد، بلکه آب میخواست. آلتینا مقداری آب آورد و با اشمئزاز (خانم و آقای گوگولف خیلی سعی کرده بودند که پیشخدمتشان تمیز باشد) با فنجان نازک و ظریف سرویس چایخوری چینی به او آب داد. بعد در حالیکه ژنیا را بغل کرده بود به طبقه بالا، نزد دکتر فون پایه پزشک معروف بیماریهای زنان که در شهر پتربورگ شهرت زیادی داشت رفت. گوستاو آلفردوویچ مشغول خوردن قهوه مرغوب بود. اول در جواب سخنان آلتینا با لحن قاطعی گفت که کمیسر را معالجه نخواهد کرد. ولی بعد کمی فکر کرد و باین نتیجه رسید که آلتینا بدذات ممکن است او را لو بدهد و بهمین جهت تغییر عقیده داد و باطابق کار گوگولف رفت.

فون پایه به ناوی نگاه کرد و با صدای نازک زنانه‌ای گفت:

— حصبه است. آلتینا، سوانلب باش اینجا شپش راه نیاندازد و

گر نه کار تو و بچه‌ات ساخته است.

پیشخدمت سابق با غم و اندوه به پزشک نگاه میکرد. گوستاو آلفردوویچ برای اینکه از شدت تاثیر سخنان قبلی خود بکاهد از دور ژنیا را بازی گرفت و افزود:

— چه بدبختی‌هایی که نصیب این سلت عذاب کشیده نمیشود!

در این لحظه چشم دکتر به سیگارهای برگ ملوان افتاد. فون پایه با

عجله گفت:

— اینها را برای خودم برمیدارم. این سیگارها بهیچوجه بدرد

کمیسرها نمیخورد.

در این موقع صدای ضعیف ولی خشک و خشن استپانوف از روی

کاناپه بگوش رسید که میگفت:

— بدرد میخورد، بد ذات! این تو هستی که بهیچ دردی نمیخوری!

بعد رو به آلتینا کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

— خانم جان، با یک پس‌گردنی بیاندازش بیرون!

ظاهراً چون رادیون مفودی یووچ در آن لحظات عقلش درست کار
 نمیکرد چند کلمه شسته و رفته دیگرهم بر زبان آورد که فون پایه از
 شنیدن آنها پا بفرار گذاشت. بعد کمیسر آلتینا را به دژبانی مرکز راه
 آهن فرستاد تا جیره‌اش را بگیرد و به پاسگاه بسپرد که «دکتر مطمئنی»
 برای او بفرستند و بقول استپانوف «کمی هم باو کمک کنند» - و
 افزود: - ییخود و بی‌جهت که نباید از بین بروم!
 اما آلتینا از جایش تکان نمیخورد.
 وقتیکه استپانوف متوجه این وضع شد گفت:
 - پس دارید خرابکاری میکنید؟ باشد، ولی فراموش نکنید که اگر
 بمیرم جوابش را خودتان میدهید.
 آلتینا با ناراحتی گفت:
 - باشد، میروم. اما شما چطور تنها میمانید؟
 کمیسر پوزخندی زد و گفت:
 - این شعر را درباره ما ناویها ساخته‌اند، گوش کن.
 آلتینا که شخصیت این مرد خردش کرده بود با ترس روی لبه صندلی
 نشست و کمیسر شعر را ازبر برای او خواند:

مرغان توفان، قهرمانان،
 پیکهای ولگرد دریا‌های بیکران،
 میهمانان پر ارج جشن
 رعد آسای توفان،
 ناویان، ناویان،
 بر شما باد درود آتشین
 سرودهای سرخ فام!

آنگاه پرسید:
 - روشن شدید، خانم؟
 در چشمهای او آثار خنده نمایان بود.
 آلتینا طفلش را بغل کرد و راه طولانی را در پیش گرفت. حدود
 دو ساعت بعد عده زیادی نزد کمیسر آمدند. دوده سرو روی همه‌شان را
 سیاه کرده بود. همه‌شان خسته و کوفته بنظر میرسیدند، با این حال

شاد و خندان بودند. با اینکه همگی کلماتی بکار میبردند که آلتینا از وقتیکه به خانه گوگولف آمده بود نشنیده بود همه آنها بنظرشان خیلی نزدیک و دوست‌داشتنی آمدند. مخصوصاً زن مسنی که چارقد پرستاری بسته بود و صورت پرچین و چروک و دستهای کارگری زمختی داشت به دلش نشست.

آن زن از آلتینا پرسید :

— بیوه هستی؟

آلتینا چشمهایش را پائین انداخت.

زن مسن گفت :

— پس وضع دشوارتری داری. ولی رفیق، اشک نریز. حالا دیگه آن زمان گذشت. حالا دیگه تو از پشتیبانی تمام ملت برخوردار هستی... همه چیز اینها عجیب و غریب و غیرمنتظره بود: آنچه را که سابقاً تحقیرآمیز و پست میدانستند اینها مورد پشتیبانی ملت اعلام میکردند. عجیب بود که آن پیرزن آلتینا را «رفیق» خطاب میکرد و مردمی که آلتینا آنها را در باطن «فروسایه و پست» و گوگولف «مردم بی‌سروپا» مینامید با او رفتار مودبانه داشتند و حتی باو پیشنهاد کردند که با آنها سوپ گوشت اسب و ارزن بخورد. تمام اینها در یک چشم بهم زدن زندگی را در نظر آلتینا تغییر داد. قدمهای او مطمئن تر شد، دیگر چشمهایش را پائین نمی‌انداخت و خجالت نمیکشید که شوهر ندارد و در گذشته شوهر نداشته است.

حال کمیسر روز بروز بهتر میشد.

آلتینا در صندوقخانه مخفی را باز کرد، رختخواب‌ها را درآورد، لوستر چینی قدیمی را در بازار فروخت و مقداری خواربار و حتی یک تکه پیه خوک که در پطروگراد «اشپیک» نامیده میشد تهیه نمود. وقتی که ریش استپانوف بلند شد آلتینا با اندک دودلی هفت عدد تیغ اعلا از کیف چرم انگلیسی زرد رنگ اسباب‌اصلاح ارباب فراری خودش در آورد و به استپانوف داد. روی هر یک از تیغ‌ها اساسی روزهای هفته نوشته شده بود. شنبه، یکشنبه، دوشنبه والی آخر.

استپانوف با تعجب پرسید :

— این بدذات چه احتیاجی به هفت تا تیغ داشت؟

آلتینا جمله گوگولف را تکرار کرد و گفت :

- «فلز باید استراحت کنده» برای همین صورتش را هر روز با تیغ مخصوص همان روز اصلاح میکرد.
 کمیسر با قیافه شادی گفت :
 - ای مادرسگها!..
 بعد تیغی را که روی آن کلمه «یکشنبه» دیده میشد برداشت و بقیه را بین رفقای خود پخش کرد.
 آلتینا با صدای نازکی جیغ زد :
 - شما حق ندارید اینکار را بکنید! این تیغها مال شما نیست. باریس و یساریونوویچ برمیگردد!
 استپانوف با لحن خونسرد گفت :
 - برای چی برگردد؟
 - این تیغها مال اوست!
 رادیون مفودی یویچ با طعنه گفت :
 - البته ممکن بود یکی از تیغها را برایش کنار بگذاریم ولی هفت تا زیادیش میشود. خانمجان، توجه کنید، حالا تمام این چیزها به ملت تعلق دارد. قدقدم نکنید!
 - باریس و یساریونوویچ خدمستان میرسند.
 - شاید من خدمتش رسیدم؟
 اینبار نیز آثار خنده در چشموهای استپانوف نمایان شد.
 استپانوف وقتی در عالم خود سیر میکرد اغلب این تصنیف را با صدای آرام میخواند :

دهلیزی تنگ و ژرف،
 فانوسی فروزان،
 پاسداری دم در،
 سجزون و پریشان...

روزی آلتینا از او پرسید :
 - شما زندان هم بودید؟
 رادیون مفودی یویچ جواب داد :
 - نه، همشهری، زندان نبودم، نشد، به جز زندانی که اسمش امپراتوری روسیه بود.

آلتینا منظورش را نفهمید اما محض حالی نبودن عریضه با همدردی آه کشید. سابقاً آقایان ریشوئی که موهای پریشان و ژولیده‌ای داشتند به منزل باریس ویساریونوویچ می‌آمدند و هی حرف می‌زدند. همسر وکیل دعاوی میگفت که آنها «دارند بخاطر ملت زجر میکشند». بعد مدتی این زجر کشیده‌ها با فرنج و چکمه آفتابی شدند، هی اتومبیل سوار شدند و بالاخره همگی باتفاق گوگولف فرار کردند. وقایعی که رخ میداد برای آلتینا قابل فهم نبود. ولی نگاههایی که روی کمیسر می‌انداخت هر بار طولانی‌تر و طولانی‌تر میشد. آنها بیشتر با هم حرف می‌زدند و آلتینا با دقت بیشتری به داستانهای کوتاه و جسته گریخته کمیسر گوش میداد. خودش هم گاهی متوجه نگاه طولانی رادیون مفودی یویچ میشد.

بمحض اینکه استپانوف از بستر بیماری برخاست به آلتینا دستور داد تمام مخفیگاههای منزل گوگولف را باز کند. آلتینا سخت بگریه افتاد، ژنیای کوچولو هم شروع به گریه کرد. ولی رادیون مفودی یویچ با قیافه عبوسی گفت:

— من این چیزها را برای خودم نمیخواهم. من اینکار را از طرف خودم و از طرف تو میکنم. این اشیاء را باید مصادره کرد نه اینکه یواشکی فروخت.

آلتینا با صدای بلندتری بگریه ادامه داد. او این طرز گریستن را از ویکتوریا لوونا همسر گوگولف آموخته بود. ژنیای هم که با او همصدا شده بود با تمام قدرتی که داشت جیغ میزد. اما استپانوف به این چیزها توجهی نکرد و طبق مقررات و اصول اقدام به مصادره اموال نمود. او در حالیکه مداد جوهری را با آب دهانش خیس میکرد صورت «بنجل‌های آقای گوگولف تبعه سابق» را تنظیم کرد و با لاک و مهر شخصی باریس ویساریونوویچ گوگولف تمام صندوقها و دولاچه‌ها و کمد‌ها و صندوقخانه‌ها و مخفیگاهها را لاک و مهر کرد.

آلتینا که هنوز داشت حق و حق گریه میکرد گفت:

— شما مثل اینکه عقلمان را از دست داده‌اید. میتوانستید سالهای سال از این اموال استفاده کنید.

مصادره اموال و گریه و زاری آلتینا استپانوف را خسته کرد. استپانوف دراز کشید. آنشب آلتینا بی‌مقدمه شرح زندگی خود را برای او تعریف کرد. استپانوف در حالیکه روی کاناپه دراز کشیده بود

دست‌های توانای خود را پس‌گردنش قلاب کرده و به حرفهای آلتینا گوش میداد. چشمهای رادیون مفودی یویچ نیمه بسته بود.

سیان کلام آلتینا رادیون مفودی یویچ ناگهان پرسید:

— به صورتت سیلی میزد؟

آلتینا در حالیکه لبهای خود را میگزید سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:

— بله، میزد!

— آنوقت‌ها چند سالت بود؟

— هنوز شانزده سالم تمام نشده بود.

رادیون گفت:

— سگ‌های انگل...

— چرا دارید فحش می‌دهید؟

— برای اینکه دلم بحالت میسوزد. — بعد مکث کرد و پرسید:

— ژنیا را از کی داری؟

آلتینا دوباره حق‌حق کنان گفت:

— یک استوار خوشگل باینجا آمده بود، راننده خودرو بود...

استپانوف گفت:

— خیلی خوب، نق نزن. کجا رفت؟

آلتینا گفت:

— خدا میداند!

— گفتم نق نزن! حالا زندگی تازه‌ای شروع شده. تو باید بروی درس بخوانی. هر شغلی که دلت بخواهد میتوانی داشته باشی.

— آخر من سواد زیادی ندارم!

— فکر میکنی من کی هستم؟

— تو هم مثل حالا یک ناوی بیسواد باقی میمانی.

رادیون مفودی یویچ نرنجید، در تاریکی غروب تبسمی کرد و گفت:

— کور خواندی، آلیا! انقلاب پرولتری به ناوی‌های بیسواد احتیاجی ندارد. صبر کن، وقتیکه از عهده دشمن برآمدیم میروم درس میخوانم.

آلتینا زیرچشمی به استپانوف نگاه کرد و مات و مبهوت اطمینان‌تزلزل‌ناپذیر او گردید. در آنمیان استپانوف با صدای آرامی حرف میزد و به گچ‌بری‌های طاق‌طاق کار جناب وکیل دادگستری نگاه میکرد.

— وقتیکه به نیروی دریائی رفتهم واقعاً یک دهاتی بیسواد بودم، از خود جنگل‌های وازنسک آمده بودم. اسم این جنگل‌ها را شنیده‌ای؟ پدرم آدم کاملاً بیسوادی بود. آنقدر خدمت کردم تا سربی مینورها شدم. بعد درجه‌ام را گرفتند و بعنوان ملوان دوم به «پتروپاولوفسک» فرستادند. سختم خوب کار میکرد. وقتیکه بطرف کاخ زمستانی شلیک کردند من تو کشتی «آورورا» بودم...

آلوتینا با وحشت پرسید:

— تو هم بطرف کاخ زمستانی شلیک کردی؟

استپانوف جواب داد:

— نه، دیگران شلیک کردند. ما هم راستش یک تیر مشق خالی

کردیم.

بعد لبخند زد و گفت:

— این افتخار نصیب ما نشد. ولی مدتی در کشتی «آورورا» خدمت

کردم...

استپانوف دست آلوتینا را گرفت.

آلوتینا آرام و مطیع بطرف او خم شد. رادیون رویش را برگرداند و

گفت:

— آلیا، کمی آنطرف‌تر بنشین، هیچ لذتی ندارد از من حصیه

بگیری...

آلوتینا با ملایمت لبخند زد و فکر کرد که حالا دیگر خانم کمیسر

خواهد شد! فکر کرد: «این نوع ماهی‌ها زود بتور می‌افتند. چه دل

نازکی هم دارند! وقتیکه تعریف کردم چطور کتکم زدند ماتش برد. در

حالیکه هیچ چیز خاصی رخ نداده بود، شیشه عطر را شکستم و سزای

آن را دیدم»...

آلوتینا از استپانوف خواهش کرد:

— تصنیفی را که میخوانید بمن یاد بدهید!

— کدام یکی را؟

— راجع به آن فانوس! راجع به زندگی تلخ پاسدار...

استپانوف گفت: — باشد، بیا شروع کنیم. — و با صدای آرام شروع

به خواندن کرد:

یک شب ظلمانی،
زندانی بس محکم،
دو قفل آهنی
بر در آن زندان...

زن و شوهر

یکماه بعد آنها مثل زن و شوهر زندگی مشترکی آغاز کردند. یوگنی صاحب نام خانوادگی استپانوف و آلتینا همسر یک کمیسر شد. او دیگر کلفت خانه و پیشخدمت آقا و خانم گوگولف نبود، بلکه ارباب خودش و خانم محترمی شده بود. آلتینا برای اینکه گذشته نفرت بار برای همیشه فراموش شود از رادیون خواهش کرد کاری بکند که آنها به قسمت دیگر شهر نقل مکان کنند، به جزیره واسیلی یفسکی یا حتی به ناحیه ویبورگسکایا.

استپانوف اخم کرد و پرسید:

— چرا گفتی «حتی»؟ حرف دهنتم را بفهم!

آلتینا گفت:

— برای اینکه ویبورگسکایا محله پشه‌ورهاست. همه‌شان آدم‌های

پست و فرومایه‌ای هستند!

استپانوف با لحن قاطعی گفت:

— نفهم! خودت کی هستی؟ از میان کدام نجبا و اشراف برخاسته‌ای؟

آلتینا چشمهایش را پائین انداخت و گفت:

— نجیب‌زاده نیستم ولی همسر یک آدم برجسته هستم.

باری، آنها به جزیره واسیلی یفسکی نقل مکان کردند. بهار آنسال

قحطی شد. استپانوف مرتب در مرکز خودش بود، غالباً شب‌ها بمنزل

برنمی‌گشت و وقتی بخانه می‌آمد خسته و کوفته کنار آلتینا دراز

میکشید، مدام دندان قرچه می‌رفت و با صدای بلندی کلمات وحشتناکی بر

زبان می‌آورد. مثلاً میگفت: — خرابکارها، بدذات‌ها، وقتی برایشان تقاضای

تیرباران کردم آنوقت می‌فهمند، اما دیر میشود...

شب‌های سفید پرخطر و ناامن در آنسوی پنجره‌های بدون پرده یکی

پس از دیگری سپری میشد. آلتینا بصورت جوان و زجر کشیده و

چشمهای گودافتاده و لب‌های خشکیده شوهرش نگاه میکرد و با نوعی اشتیاق فراوان و درد درونی آرزو میکرد شوهرش فرمانده بزرگی بشود، رودست نداشته باشد، همه از او بترسند و خودش یعنی آلتینا با اتومبیل قرمزرنگ بزرگی با چراغهای گنده، مانند اتومبیلی که گاهی اوقات همسر گوگولف وکیل دادگستری سوارش میشد رفت و آمد کند. جاه طلبی فراوانی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. خیلی میل داشت دوره‌ای فرا برسد که بتواند خودش را به همه نشان بدهد. آنوقت همه میدیدند با چه زنی سرو کار دارند؛ ولی فعلاً باید رسیدن آن زمان بانتظار شوهرش می‌نشست، هر قدر دلش میخواست کتابهای مربوط بزندگی شاهزادگان و بارون‌ها و مارکی‌ها را میخواند و لباسهایی عین لباسهای گوکا، بچه ارباب تن ژنیا میکرد: تور و حریر و مخمل و کلاه‌های مخصوص. حتی چای هویج‌فرنگی را هم توی فنجان‌های ظریف ساکس میریخت.

در فصل پائیز استپانوف را مأمور خدمت در شورای انقلابی نیروی دریائی هسترخان کردند. اشخاص ناشناسی که دوست رادیون بودند به ملاقات آلتینا میآمدند، توصیه میکردند سر کار برود و جیره‌اش را برای او میآوردند. آلتینا با همه‌شان رفتار خشکی داشت، برای همه‌شان قیافه میگرفت و با هیچکس زیادی حرف نمیزد. کارش این شده بود که به انبارهای خالی شهر پطروگراد مراجعه میکرد و تمام آنچه را که به شوهرش تعلق میگرفت و شاید کاملاً هم تعلق نمیگرفت دریافت میکرد. ضمناً خوب یاد گرفته بود لغاتی را که لازم تشخیص میداد بکار برد.

مثلاً در حالیکه ژنیای چاق و چله را که عمداً کلاه کهنه‌ای سرش کرده بود، روی دست میگرفت میگفت:

— بی انصافها، جای گرم و نرم پیدا کردید! آنوقت من که زن کمیسر هستم باید از فرط گرسنگی بمیرم. عیبی ندارد، صبر کنید، حالا میروم به «چکا» از دستتان شکایت میکنم. آنوقت حسابی خدمت همه‌تان میرسند. وقتی یکی دو نفرتان را کنار دیوار ردیف کردند فوراً مربا پیدا میشود.

مربا پیدا میشد ولی وضع خیلی خراب بود. از اتومبیل بزرگ با چراغهای گنده خبری نبود، هیچکس بفکر ابریشم و کلاه حصیری سیاه نمی‌افتاد. ولی آلتینا انتظار میکشید، با سماجت و عصبانیت و حتی با خشم و نفرت. فکر میکرد شوهرش را مجبور به همه کار خواهد کرد!

آری، آلتینا آدمی نبود که بشود با شوخی دست بسرش کرد. عوضی گرفته! آنوقت رویای زیبای اشیاء قیمتی جوراجور و شگفت‌انگیز در اطاق خالی‌اش زنده میشد: کمد‌های منبت‌کاری با دستگیره‌های مسی پر از لباس‌های معطر و خوش‌بو، صندلی‌های «چپندل» - آلتینا اسم این صندلی‌ها را فراموش نکرده بود، - شیشه‌های عطر و لوسیون، یقه‌های پوست، کاپ‌های سمور، دستکش، کاناپه، ربه‌دوشامبر، فرش، حمام آبی‌رنگ، عین حمام بارون روزناتو که در خیابان فورشتات زندگی میکرد، وال و حریر و قوطی‌های پودر و سرویس‌های غذاخوری و بارهای متحرک. آلتینا همه این چیزها را قبلاً دیده بود و دلش میخواست صاحب تمام آنها بشود، دلش میخواست در آپارتمان خودش از این اطاق به آن اطاق برود و خلاصه خانم‌خانه باشد، ارباب باشد، مالک باشد...

لب‌های خشکش را حرکت میداد و زمزمه کنان میگفت:

- سالون‌های تو در تو! نورد اکسپرس! ژولی، اکران را روی شمینه بکش! - این کلمات بنظر او از هر چیز زیباتر بود. بعد بیاد جعبه‌های بزرگ شکلات ترافل میافتاد...

فکر میکرد، عیبی ندارد، باید حوصله بخرج داد، باید صبر کرد! باید زیاد انتظار کشید و به تمام آرزوهای دیرین رسید.

در آنمیان رادیون مفودی‌یویچ در اوکراین چرخ میزد و در صدد دستگیری بابا نستور ماخنو بود. سردسته راهزنان با ایادی خود سه هزار ورست بدون اینکه با واحد استپانوف مصاف بدهد از یک نقطه به نقطه دیگر میگریخت و جان نفرات استپانوف را به لب میآورد. راهزنان فوق‌العاده نزدیک بودند ولی معلوم نبود که ارابه‌های مسلسل‌دار آنها در کدام کوره‌راه‌های ییابانی حرکت میکردند. آنها در دهاتی که اهالی ثروتمندی داشت یادداشتهای تمسخرآمیزی برای استپانوف باقی میگذاشتند. دهقانان پولدار با موهای سفید و قیافه‌های عبوس فقط با آب خالص از افراد استپانوف استقبال میکردند. در آنمیان در شب‌های تابستان گرم آن سال صدای غرش ملایم و آرامش‌بخش رعد شنیده میشد و رگبارهای گرم و فراوانی از آسمان بزمین میبارید، گوئی جنگی در بین نبود و همه‌جا صلح بود و صفا.

استپانوف باتفاق نماینده شورای انقلابی نظامی و چهار تن دیگر از ماسوران «چکا» ماسور شده بود که برای عقد صلح و تجزیه دستجات بابا

ماخنو باین دسته ملحق شود. هر شش نفری که فروززه آنها را مأمور این کار کرده بود موقع ترک واگن فرمانده جبهه جنوب اسیدی نداشتند که از این مأموریت جان سالم بدر برند.

در استارویلسک، نستور ماخنو، در یک خانه روستائی کوتاه که سرتاسر آغشته به عطر بود، با آن صورت آبله گون و چشمهای زرد خود در حالیکه خیس عرق بود با قیافه آرنیستی روی تشک پر دراز کشیده بود و عده‌ای از مقرین او با کلاههای پاپاخی کج دوروبرش ایستاده و نشسته بودند.

«بابا» با حرکت سر موهای بلندش را کنار زد و پرسید:
— موافقی بدون اسلحه گپ بزنیم؟ من علاقه‌ای به اسلحه ندارم.
آدم بی‌آزار و مهربانی هستم...
استپانوف جواب داد:

— آره، جان تو، خیلی مهربان هستی!
ولی موزر را زمین نگذاشت.

سه ماه تمام تقریباً خواب به چشم رادیون مفودی یویچ نیامد: ماخنو هر آن میتوانست هر شش نفرشان را که بطور جداگانه در واحدهای راهزنان بسر میبردند سر به نیست کند. با همه اینها کار تدریجی که با دقت انجام میگرفت ثمرات خود را بیار میآورد: نفرات ماخنو بیش از پیش نسبت به «بابا» مشکوک میشدند، و راجع به این موضوع حرف میزدند که باید با بلشویکها آشتی کرد. وقتی هم که فرمان حکومت شوروی درباره واگذاری زمین برای مدت ۹ سال به دهقانان صادر شد، رادیون مفودی یویچ دیگر دلیلی نداشت فکر کند که نفرات ماخنو سرش را از تنش جدا خواهند کرد.

البته از آن دوره یادگارهایی برای تمام عمر باقی مانده بود: روی صاعد رادیون مفودی یویچ جای زخم گلوله برونینگ باقی مانده بود، یک قطعه گلوله توپ استخوان کتفش را شکسته بود و زخم زیر زانو مدت‌ها ناراحتش میکرد.

... در یکی از شب‌های آرام، لشکری که استپانوف، ملوان نیروی دریائی بالتیک، کمیسر آن بود به ساحل دریای آزوف رسید. سربازان مشغول آب‌تنی شدند. در این موقع رادیون مفودی یویچ ناگهان بشدت احساس دل‌تنگی کرد و حس کرد که حتماً باید به نیروی دریائی برگردد،

زیرا زندگی بدون دریا برای او در حکم مرگ است. رادیون مفودی یویچ باین فکر افتاد که وقت آنستکه به حرفه اصلی خودش پردازد.

از آن پس، چنان زندگی سخت و دشواری شروع شد که سالهای جنگ داخلی در مقایسه با آن هیچ بود: می‌بایست تحصیل کرد، می‌بایست جبر و هندسه و مثلثات خواند، نقشه‌کشی کرد، می‌بایست زبان‌های انگلیسی و آلمانی یاد گرفت، سر از وقایع تاریخ درآورد و آماده شد تا در محل فرماندهی ناو بجای ایستادن در کنار افسر باشی متخصص دریانوردی شخصاً فرماندهی ناو اژدرافکن، یا ناو زره‌دار، فرماندهی ناو گروه کشتی‌های جنگی و یا حتی فرماندهی رزناو را بدست گرفت.

استادان شیک‌پوش و ترگل‌ورگل که به دریانوردان بنظر تحقیر و تمسخر مینگریستند با نگاه‌های بی تفاوت، سر همه درس‌ها، پوست از سر فرماندهان آتی میکنند. برویچه‌های کارگر، ملوانان سابق، توپچی‌ها و مینورهای ناوها که از سراسر جهنم جنگ داخلی گذشته و هنوز فرصت استراحت کافی پیدا نکرده بودند، روبروی آنها، بحالت خبردار می‌ایستادند و به پند و اندرزهای استادها که بعضی از آنها تا همین چندی پیش، حکومت شوروی را برسمیت نشناخته بودند گوش میدادند. استپانوف اغلب اوقات این سخنان سرد را که از دهانشان درمی‌آمد، می‌شنید:

— میدانید چرا نمی‌فهمید؟ چون معلومات عمومی کافی ندارید. اینهم چیزی نیست که ساده بدست بیاید. با شیر مادر جنب میشود. خواص روشنفکری که از واجبات یک افسر نیروی دریائی است، با تکرار طوطی‌وار درس‌ها بدست نمی‌آید بلکه، ببخشید، ناشی از اصل و نسب آدم است...

دانشجو رادیون استپانوف رنگ‌برنگ میشد، ولی جواب نمیداد. اما پیش خودش فکر میکرد: «کورخواندی، دشمن! کورخواندی! ده پانزده سال دیگر همدیگر را می‌بینیم، آنوقت تعجب میکنی ولی دیگر دیر شده است، از شما وارفته‌ها هم روشنفکر تر میشویم!»

استپانوف در شبانه‌روز بیش از چهار ساعت نمی‌خوابید. ولی هر روز با تیغ کهنه‌ای که روی دست‌اش کلمه «یکشنبه» حکاکی شده بود، صورتش را اصلاح میکرد. دیگر قادر بود بکمک فرهنگ و هنوز با مختصر

لهجه، نه فقط اصطلاحات و جملات خاص دریانوردی بلکه مقالات کابلی درباره وقایعی از نیروی دریائی، بزبان انگلیسی بخواند: این مطالب ممکن بود در آینده بدردش بخورند. سعی میکرد با رفقای خودش: ناویان نیروی دریائی بالتیک و دریای سیاه و دریای آزوف، مدت زیادی انگلیسی صحبت کند. آنها میکوشیدند طوری صحبت کنند که بنظرشان لردهای انگلیسی در اداره دریاداری خودشان می‌نشینند و حرف میزنند - از خلال دندان، در حال کشیدن سیگار و همیشه بدون شتاب و عجله.

در همان دوره، ریاضیات عالی نیز، برای رادیون مفودی یویچ روشنائی و معنای خاصی کسب کرد. این ماده درسی نه فقط او را سترساند، بلکه سرگرمش هم میکرد. همان استاد شیک‌پوشی که چندی پیش به استپانوف گفته بود که خواص روشنفکری بستگی به اصل و نسب آدم دارد، روزی بی‌اختیار گفت:

— اما این استپانوف، پدرسوخته، خیلی استعداد دارد...

جمله مزبور که تصادفاً بگوش رادیون مفودی یویچ رسید، عالیترین تعریفی بود که در آن زمان از او میشد: دشمن به شکست خودش اعتراف کرده بود و این موضوع بی‌ارزش نبود.

آوتینا که دائماً خمیازه میکشید و دهان دره میکرد، مدام گله داشت که خسته شده و حوصله‌اش سر میرود. او دست نه سیاه و سفید نمیزد و اغلب نزد چند زنی که آنها را «خانم» مینامید میرفت. «خانمها» هم نزد او میآمدند. آنها در حالیکه انگشت کوچکشان را راست نگه میداشتند چای را با فنجان‌های ظریفی که تقریباً شفاف بود صرف میکردند، دست نوازش به سر و روی ژنیا میکشیدند و با قیافه‌های خمار و خواب‌آلود حرف میزدند. صحبت‌های آنها هم عجیب و لغاتی که بکار میبردند نامانوس بود. آرایش مو را «بویی کوپف» مینامیدند، میگفتند که ژنیا شبیه «انفانت تبعید شده» است و بعضی از صندلی‌ها را «مدرن» و صندلی‌های دیگر را «روکو کو می‌نامیدند. درباره باشگاه ولادیمیرسکی میگفتند که آنجا «با ارز رایج، مال و سکنت بهم میزنند». عطری هم که گیرشان میآمد، پاریسی بود: یک شیشه «شانل» برای همه.

آنها بندرت با استپانوف حرف میزدند ولی لعنشان همیشه آسبخته با شوخی و توأم با احترام بود. معمولاً او را «نلسون آتی ما» و «سارا» یا «هر آنکس که هیچ بود، همه چیز میشود» مینامیدند. وقتیکه استپانوف

این شوخی‌ها را می‌شنید، دلش میخواست مثل زمان قدیم، مثل دوره قبل از انقلاب فحش بدهد یا ناگهان شیئی را که آلتینا «ساکس قدیمی» مینامید، محکم بزمین بکوبد و خرد کند. ولی البته هیچ یک از این کارها را نمیکرد و با قیافه‌ای اخمو پشت میز تحریر پایه شکسته خودش می‌نشست و مشغول کتاب‌ها و نقشه‌ها و دفترهای خودش میشد.

واریا هنوز خیلی کوچک بود. آلتینا او را بمراتب کمتر از ژنیا دوست داشت. ژنیا همیشه در وجود او نوعی حس ترحم برمی‌انگیخت. رادیون مفودی یویچ بارها شنیده بود که چگونه آلتینا موقعی که پسرش خواب میرفت، با صدای آرام و غم‌انگیزی بالای سرش نجواکنان میگفت: — یتیم بیچاره من، کوچولوی عزیزم، زبان نفهم کوچکم، بخواب، مادر حامی توست، به احدی اجازه نمیده تو را اذیت کند، نترس، یتیم کوچولوی من...

روزی استپانوف از کوره دررفت و گفت:

— آخر کی اذیتش میکند؟ چرا پرت و پلا می‌گوئی؟ خودش همه را اذیت میکند. از دستش زندگی نداریم. همین چندی پیش یک شیشه مرکب سیاه را زمین زد و شکست. وقتی هم که تهدید کردم که گوشش را میکشم...

آلتینا گفت:

— اگر بچه تو بود تهدیدش نمی‌کردی. وقتی واریا کاری میکند، دستت بالا نمی‌رود!

رادیون مفودی یویچ با بهت و تعجب پرسید:

— مگر وقتی ژنیا کاری میکند، دستم بالا می‌رود؟

آلتینا حرفی نزد و همچنان به نوحه‌سرائی‌های خودش بالای سر ژنیا که خواب رفته بود، ادامه داد. استپانوف شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره مشغول نقشه‌ها شد. صدای آرام تیک‌تاک ساعت دیواری شنیده میشد. واریا توی تخت کوچکش خروپف میکرد. آلتینا صفحات کتاب را ورق می‌زد. ظاهراً خانواده بود، اما آخر خانواده یعنی چه؟

استپانوف وقت فکر کردن به این مسائل را نداشت. همیشه در شتاب و عجله بود. زمان بسرعت پیش میرفت، کشور در حال پیشرفت و توسعه بود. او نمی‌توانست عقب بماند. همه‌چیز برای او جالب بود: جراید، کتاب‌ها، جلسات، میتینگ‌ها و سخنرانی‌های مخصوص «علاقمندان».

به همه اینها میرسید. و موقعیکه آلتینا بسبک خانم گوگولف گله میکرد که حوصله‌اش سر رفته است، رادیون مفودی پویج ناراحت میشد و جوابش را نمیداد. بعد روزی از کوره دررفت و گفت:

— آلتینا، من نمیتوانم برای تو نقش سیرک را بازی کنم. صد دفعه بتو گفتم خودت کاری در پیش بگیر. حالا هیچ راهی بروی تو بسته نیست. میتوانی آنقدر درس بخوانی که وزیر بشوی... آلتینا با خشم فراوان جواب داد:

— من آنقدر که لازم بود کار کردم! از شانزده سالگی بدبختی کشیدم. حتی از پانزده سالگی. و حالا حق دارم مثل یک آدم حسابی استراحت کنم. اما کدام استراحت، با تو مگر میشود استراحت کرد؟ حتی یک کلفت هم نمیتوانی بیاوری...

استپانوف با تعجب پرسید:

— کلفت؟ برای تو؟ و انگهی، چطور این کلمات بازمانده سابق را بکار میبری؟ ما حالا میگوئیم خدمتکار، نه کلفت... آلتینا پوزخند زد و گفت:

— باشد، خدمتکار! برای من فرقی ندارد، اسمشان چیست. ولی من بعد از انقلاب وظیفه ندارم که... استپانوف با لحن یک آدم خسته گفت:

— احمق!

آلتینا گفت:

— احمق خودتی! ناوی انقلابی را باش! عوض آن زخمها و جراحات چی بهت دادند؟ مقامی در جامعه داری؟ یا منزلی بتو داده‌اند که لااقل پنج تا اطاق داشته باشد؟ نگاه کن موهابت سفید شده، ولی مثل یک شاگرد مدرسه داری طوطی‌وار درس میخوانی. از سر برج تا سر برج بی پول هستیم. اگر کلک‌های من نبود...

استپانوف با رنگ روئی پریده، پرسید:

— کدام کلک‌ها؟ راجع به چی حرف میزنی؟

آلتینا ترمید و جوابش را نداد.

بزودی ژنیا مبتلا به سل شد. پزشکان گفتند که بچه بهیچوجه نباید در پطروگراد بماند. آلتینا به دست و پا افتاد، جنگلهای وازنسک را بیاد آورد و اطلاعاتی در خصوص شهری که شوهرش قبلاً در آن

زندگی میکرد جمع‌آوری نمود. پزشکان همگی تأیید کردند که زندگی در این ناحیه خوش آب و هوا در جوار رود اونچا بسیار مناسب است. خلاصه، استپانوف در ماه مه سال ۱۹۲۲ خانواده خود را به شهری که در زمان حکومت تزاری از آنجا به خدمت نظام رفته بود برد.

استپانوف در این شهر دوست نزدیکی با اسم آفاناسی اوستیمنکو داشت که خلبان نظامی بود. آگلایا، خواهر آفاناسی در خیابان «پرولتارسکایا» منزلی برای آنها پیدا کرد. آفاناسی که همسرش فوت شده بود و استپانوف که معلوم نبود زن داشت یا نه برای ادامه تحصیل به پتروگراد بازگشتند. آنها در واگن قطار کندرو عرق گندم زدند، جوجه پخته مزه کردند و با شور و حرارت به یاد گذشته و دوره جنگ داخلی افتادند. بیاد روزهایی افتادند که آفاناسی با هواپیمای «سوپرویچ» پرواز میکرد و روی مواضع قوای گارد سفید اعلامیه میریخت و چگونه هواپیمای او را در سال هزار و نهصد و بیست، سرنگون کردند.

رادینون پرسید: — تو قصد نداری ازدواج کنی؟

— راستش را بخواهی نه. به والتینای تو نگاه کردم و تصمیم

گرفتم هرگز ازدواج نکنم!

— به کدام والتینا؟ به آلتینا!

آفاناسی دهان دره‌ای کرد و گفت:

— به من گفته والتینا صدایش کنم. گفت که دیگر فراموش

کنم اسمش آلتینا بوده... ببینم، باز هم میخوری؟

آنها یک کیلام دیگر زدند و این بار سیب شور مزه کردند.

استپانوف گفت:

— پسر خوبی داری. ازش خوشم آمد.

— والودیا را میگوئی؟ بچه بدی نیست، فقط بعضی وقتها بازی در

میآورد...

دختر او

... آلتینای سابق و والتینای فعلی از مراجعت به لنینگراد خودداری

کرد و استپانوف اصرار زیادی هم نکرد. او بیشتر اوقات در ناو یا در

کرونشات بسر میبرد. اطای از پیرزن بیوه یک ناواستوار اجاره کرده بود و

تمام وقت آزاد خود را (که خیلی هم کم بود) به مطالعه کتاب اختصاص میداد.

وقتیکه استپانوف اولین بار «جنگ و صلح» و «گذشته‌ها و اندیشه‌ها» و «قزاق‌ها» و «اطاق شماره ۶» و «قهرمان دوران ما» را خواند، تقریباً سی ساله بود. استپانوف همسر خود را دوست نداشت و خوب میدانست که همسرش نیز او را دوست ندارد. با اینحال، دلش میخواست زنی را دوست داشته باشد، دلش میخواست قطعه مربوط به آواز خواندن ناتاشا راستووا را در خانه عموی عزیزش با صدای بلند برای زن دلخواهش بخواند و میل داشت با زن دلخواه خود، نه با معاون ارشدش میخالوک، به هنگام شب‌های سفید گردش کنان بطرف مجسمه پتر برود، دلش میخواست منتظر رسیدن نامه زن دلخواهش بشود و برایش نامه بنویسد.

در همین حیص و بیص زندگی استپانوف ناگهان بطور عجیبی تغییر کرد و موجبات شادیش را فراهم نمود.

والتینا برایش نوشت که نمیتواند از عهده واریا برآید. نوشته بود که واریا گستاخ و بی‌ادب شده، حرف کسی را گوش نمیکند و باید دختره را توی دست گرفت. بد نیست استپانوف برگردد و بعنوان یک پدر تدابیری اتخاذ کند...

استپانوف در اطراف این موضوع فکر کرد و جواب داد که واریا را به کرونشئات بفرستد.

او در لنینگراد از دخترش استقبال کرد و بدون اینکه بفهمد چه حالتی به او دست داده است، دخترک را سر دست بلند کرد و پیشانی پر کک و مک و گیسوهای بافته و گردن و شانه‌های نحیفش را غرق بوسه ساخت. واریا جیغ‌های کوتاهی میکشید و با تمام بدن به کنان زمخت فرنچ سفید رنگ نیروی دریائی پدر می‌چسبید.

دروازه سعادت سرشار پدر بودن بروی استپانوف گشوده شد. در آن روزها اغلب، باین فکر میافتاد که: «انسان نمیتواند بدون عشق زندگی کند. نمیتواند و نباید و حالا که ازدواجش موفق از آب درنیآمده چه عیب، میتواند دخترش را دوست داشته باشد و از این لحاظ کاملاً خوشبخت باشد».

بیوه ناواستوار، رویان آبی رنگی به گیسوان واروارا بست. استپانوف پوتین ورنی قشنگی برایش خرید و او را با خود به ناو برد. آن روز باد

شدیدی میوزید، هوا غبارآلود و گرم بود، بوی نم از سمت دریا بمشام میرسید. استپانوف واریا را به خانه حقیقی و نزد دوستان واقعاً عزیز خود میبرد و چانه‌اش که امروز موقع اصلاح، زخمهای کوچکی برداشته بود میلرزید. در راه پدر و دختر مثل دو شخص بالغ با هم حرف میزدند. واریا موقع راه رفتن پنجه‌های پایش را کمی بطرف تو میداد و از پرواز کاکائی‌ها و دیدن اینهمه آب و یک چنین آسمان روشنی در حیرت بود. در آن میان استپانوف از او سؤال میکرد که چرا حرف مادر را گوش نمیکند و چرا جواب همه را میدهد و درشتی میکند.

واریا گفت:

— اوه، پاپا، چی میگوئی؟ همه چیز اینقدر خوب است و توداری عین مامان حرف میزنی!

خیر، او گستاخ و بی ادب نبود. دختری بود مستقل، باطناً آزاد و خیلی خیلی مهربان. افسانه اینکه واروارا دختر گستاخ‌بست از اولین روز رفتن او بمدرسه ساخته شد. سر درس دوم واریا که آنوقت دختر خیلی کوچکی بود، تمام کتاب‌ها و دفترهایش را با نظم و ترتیب جمع کرد و بطرف در راه افتاد. خانم معلم ناراحت شد و واریا را صدا کرد. اما دخترک از داخل راهرو جوابش را داد و گفت:

— من گشمنه!

و راهش را گرفت و رفت، با آن هیكل کوچک و قوی و قیافه اخمو... وقتی که مادرش از این ماجرا با خبر شد بانگ زد: «اگر یوگنی جای تو بود هرگز اینکار را نمیکرد» و یوگنی تأیید کرد که تمام این ماجرا واقعاً وحشتناک است.

بعد واریا ارسک نو خودش را به دختر همسایه بخشید و گفت که چون دو تا ارسک دارد و دختر همسایه هیچی ندارد، یکی از ارسک‌های خودش را به او بخشیده است. کمر بند ژنیا را هم به عمو ساشای گچ‌کار داد. آخر ژنیا چند تا کمر بند داشت در صورتیکه عموی ساشا بجای کمر بند از طناب استفاده میکرد. والنیتنا آندره‌یونا دختر را بقصد تنبیه کتک زد. واریا گریه نکرد اما از آن پس هرگز در صدد جلب نوازش مادر برنیامد.

در کشتی همه باین نتیجه رسیدند که واروارا «دختر بلائی» است و همه به او علاقمند شدند. نازش همه‌جا خریدار داشت، هم در سالن

عمومی ناو، هم جلوی عرشه و هم در محل سان ناو، خلاصه هرجا که دامن سرخ خال خالی اش بچشم میخورد. واریا هرگز به کسی بند نمیکرد که من فلان چیز و فلان چیز را میخواهم، هرگز گریه نمیکرد، نق نمیزد، همیشه مطیع و سازگار بود و در چشهای باز و براقش همیشه برق سرور و شادی میدرخشید...

زمستان واروارا در مدرسه کرونشئات به تحصیل پرداخت و این دوره هم برای استپانوف دوره خیلی خوبی بود. آنها شب ها با هم به سینما میرفتند و با هم از لنینگراد بازدید میکردند و به تآتر میرفتند. استپانوف با همکلاسی های واریا مسائل مربوط به کسر اعشاری و سایر مسائل ریاضی را حل میکرد. بعد، واروارا سر میز می نشست و برای همه چای میریخت. در آن میان استپانوف به دخترش نگاه میکرد و با خودخواهی فکر میکرد و چیزی نمانده بود که با صدای بلند بگوید: «صاحب عجب دختری شدم! چه دختری دارم! توی تمام دنیا لنگه ندارد!»

نزدیک بهار بیوه پیر ناواستوار درگذشت. استپانوف هم میبایست به سفر دور میرفت. تمام سرنشینان کشتی به بدرقه واریا آمده بودند. دختر که چشمهایش از فرط گریه باد کرده بود، در حالیکه بزحمت قدم برمیداشت دستهای باریکش را دور گردن فرد فرد ناویها و فرماندهان حلقه میکرد، لبهای لطیف کودکانه اش را بصورت بادخورده آنها میزد و میگفت:

— عمو میشا، پیش ما بیا، ما هم رودخانه خوبی داریم...
یا میگفت:

— عمو پتیا، حتماً پیش ما بیا، قسم پیشاهنگیت میدهم که بیائی...
یا اینکه میگفت:

— عمو کنستانتین، بعد از اینکه از خدمت مرخص شدی برای همیشه به شهر ما بیا...

زمستان استپانوف پیش خانواده خود برگشت. او مثل یک شخص بیگانه به این منزل آمد. ژنیا روی کاناپه دراز کشیده تور سر روی موهایش کشیده بود و کتاب مصور قطوری میخواند. هوای اطاق دیگر، عین خانه روستائی ماخنو بوی تند عطر میداد. والنیتنا آندره یونا به تآتر رفته بود و واروارا پیش دوست دخترش بود. ژنیا خمیازه ای کشید و پرسید:

— پاپا، تازه چه خبر؟
استپانوف گفت:

— خبر مهمی نیست! تو چی میخوانی؟

یوگنی گفت:

— مجله «نیوا». چاپ سال ۱۸۹۴. آدم حوصله‌اش سر میرود.

— پس چرا میخوانیش؟

— چکار کنم؟

کمی بعد والتینا آندره‌یونا به خانه برگشت. با صورت سرخ و سفید و سرو وضعی نونوار و با پالتو پوست، نگاهی به استپانوف انداخت و با لحن طنزآمیزی گفت:

— او! دریانورد بزرگ تشریف آوردند! سر افزان کردی!

والتینا آندره‌یونا بکار بردن واژه‌های طنزآمیز را هم آموخته بود. جای را با کتری خاصی سر میز آوردند. پنیر بصورت ورقه‌های بسیار نازکی بریده شده بود، تکه‌های کالباس هم که از فرط نازکی شفاف بنظر میرسید. در آن میان هیچکس از رادیون مفودی یویچ نپرسید که آیا ناهار خورده است، آیا میل دارد بعد از سفر خسته کننده در هوای سرد، یک گیلاس ودکا برایش بریزند، یا میل دارد برایش چند تا تخم مرغ نیمرو کنند؟

همسرش گفت:

— راستی، من این موضوع را برای تو ننوشته بودم. تو البته تمام نامه‌های مرا به واروارا نشان میدهی. ولی این دختر جداً غیرقابل تحمل شده. دائم بین پیشاهنگ‌هاست، سرودهای ناجور میخواند، و وقتیکه من بهش تذکر میدهم، عکس... عکس‌ال...

استپانوف گفت:

— میخواهی بگوئی عکس‌العمل نشان نمیدهد؟

والتینا با عصبانیت گفت:

— بله، نشان نمیدهد. و رویهمرفته دارای روحیه خیلی خیلی شوروی

شده...

رادیون مفودی یویچ اخم کرد، تا بناگوش سرخ شد و پرسید:

— منظور؟

— خیلی ساده!

— اگر ساده است توضیح بده.

یوگنی در حالیکه روی صندلی تکان میخورد گفت:

— یعنی اینکه هیچی بارش نیست! فکر میکنند از دماغ فیل افتاده...
رادپون مفودی یویچ بجای دو هفته، فقط سه روز در خانه ماند و
تمام این سه روز را با واروارا گذراند. با او بمیدان سرسره‌بازی رفت و
برای دیدن آگلایا و والودیا به خانه اوستیمنکو رفت. به تأثر رفت
و حتی در جلسه دسته پیشاهنگی واریا شرکت کرد و درباره نیروی دریائی
شوروی سخنرانی کرد. واریا از این سخنرانی چندان خوشش نیامد.
بعد از سخنرانی واریا به او گفت:

— پاپا، تو خیلی ساده و عام‌الفهم حرف زدی. بچه‌ها و دخترهای
ما همگی پخته هستند و احتیاجی به توضیح ندارند.
استپانوف مثل لبو سرخ شد.
واریا آهی کشید و گفت:
— آدم یک عمر زندگی میکند، باز هم او را بچه میدانند.
بعد پیشنهاد کرد:

— میدانی؟ بیا امروز بیرون شام بخوریم. اینجا یک ناهارخوری
هست که سالادهای خیلی خوبی دارد! بعضی وقتها کتلت خوبی هم درست
میکند...

واریا در حالیکه خورده‌های نان را از روی رومیزی مشمائی پائین
سیریخت، بدون اینکه به پدر نگاه کند، پرسید:
— پاپا، تو اولین بار کی عاشق شدی، ها؟ مسن بودی، آره؟
استپانوف من و من کنان گفت:
— آنقدرها هم مسن نبودم.
واریا صورتش را برگرداند و گفت:

— من میدانم که بعضی از عشق‌های جوانی خیلی سوزان هستند.
بله، بله. خیلی سوزان، بطوریکه آدم وحشت میکند...
رادپون مفودی یویچ با قیافه‌ای هاج و واج لبخند زد و فکر کرد که
این آخرین عزیزش را هم دارند از او بگیرند. ولی بعد فکر کرد که
نه، دخترش هنوز خیلی جوان است!

با صدای آرامی از دخترش خواهش کرد:
— اینقدر زود عاشق نشو. باشد؟ تو هنوز خیلی وقت داری!
ولی واریا این جمله را نشنید، یا اینکه گوشش به او نبود.
همان شب استپانوف منزل را ترک کرد.

فصل ۳

قارچ

در یکی از روزهای یکشنبه ماه اوت واروارا، والودیا و بوریا گوین دوست والودیا برای چیدن قارچ به ایستگاه گورلیشچی رفتند. آنها ابتدا، هر نوع قارچی را که بدستشان میرسید می‌کندند، ولی بعد فقط به جستجوی قارچ سفید پرداختند. روز ابری و بارانی و گرمی بود. آنها سر تا پا خیس شده بودند. البته نه تماماً، حالتی بود مثل اینکه تمام بدنشان رطوبت گرفته بود. بعد آتش روشن کردند و مقداری سیب‌زمینی تنوری برای خودشان درست کردند.

والودیا گفت:

— دکتر یکن میگفت آدم نباید دچار تخیل بشود و به چیزهای من‌درآوردی بپردازد. باید جستجو کرد و دید که طبیعت چکار میکند و حامل چیست. فرمول کوتاهتری هم وجود دارد: کسانی بر طبیعت پیروز میشوند که مطیع آن هستند. ولی قبول کنید که با این طرز فکر، آدم زیاد پیشرفت نمیکند: البته فرمول عاقلانه‌ایست اما فوق‌العاده منفی است. از طرف دیگر...

واروارا چرت میزد، اما برای مراعات نزاکت سرش را برگرداند ولی بوریا گوین که اصولاً جوانک بادی بود ناگهان با صدای بلندی خمیازه کشید و چشمهای مهربانش پر از اشک شد. والودیا رنجید و خودش را روی گوین انداخت: برگ‌های زرد و تیغه‌های خشک درختان کاج دوروبرشان به هوا بلند شد. گوین که پایش به آتش زیر خاکستر خورده بود، از فرط سوزش پا، ناله بلندی کرد. واروارا چرتش پاره شد. پسربچه‌ها با هم کشتی میگرفتند. آنها خاک‌آلوده برگهای پوسیده را بهم میریختند و از فرط شادی و اینکه قوی و جوان و تندرست هستند، فریاد میکشیدند.

واروارا بانگ زد :

— منهم هستم! منهم هستم! بگیرید که آدمم!
و خودش را از بالا روی هر دوی آنها انداخت. بلافاصله هر سه
احساس ناراحتی کردند. در چشمهای واریا آثار اضطراب نمایان شد.
با لحن تقریباً گریانی گفت:
— شما واقعاً احمق هستید!
بعد دامنش را صاف کرد و پاهایش را زیر خودش جمع کرد.
والودیا و هوریا بهم نگاه نمیکردند.
کمی بعد اوستیمنکو گفت:
— هیچوقت خودت را قاطی نکن! هر وقت دو نفر دعوا میکنند
سومی نباید خودش را وسط بیاندازد... هوریا، چاقوی من کجاست؟
و هر دوی آنها وانمود کردند که دارند دنبال چاقو میگردند.
هر دو آنقدر ناراحت شده بودند که باریس حتی شروع به زمزمه
تصنیفی کرد ولی رشته کلام را گم کرد و به خواندن شعری که خودش
ساخته بود پرداخت:

فصل پائیز است و نم نم باران،
بوی شوریا آید از خانه دهقان،
از ته کوچه میرسد بگوش صدای ساز
ما قدم نهاده ایم به خانه نوساز.

اوستیمنکو گفت:

— آهای باریس، این چیه داری میخوانی؟
بعد آنها بطرف ایستگاه راه افتادند. باران هنوز نم نم میبارید. سبدهای
سنگین پر از قارچ غژ و غژ صدا میکرد. نزدیکیهای شب هر سه خسته
و کوفته و ناراحت به خط آهن رسیدند. جمعیت انبوهی به چشمشان خورد.
وسط جمعیت چوپان خوردسالی که سنش حدود چهارده پانزده سال بود کنار
ریل راه آهن روی زمین افتاده بود و از فرط درد بخود میپیچید و ناله
میکرد. او هنوز از هوش نرفته بود. تراورسها و ریلها و خاکریز روغنی
بین ریلها سرتاسر آغشته به خون بود. پای قطع شده چوپان کوچولو
با سچ پچ و گالش کهنه کنارش افتاده بود. کمی آنطرف تر پیرزنی

گریه و زاری میکرد. دهقانان با قیافه‌هایی گرفته ایستاده بودند و نمیدانستند چکار کنند. کمی آنطرف‌تر گوسفندی که زیر قطار رفته بود جان میداد.

والودیا از میان جمعیت گنشت، پیراهنش را درآورد و در حالیکه از شدت وحشت رنگ به رو نداشت ناشیانه شروع به مهار کردن خون-ریزی پای قطع شده چوپان نمود. یکی به او کمک میکرد. والودیا بعداً فهمید که این واریا بود. یکی از روستائیان که کلاه حصیری پاره‌ای بسر داشت با خوشخدمتی پای قطع شده را به والودیا داد. والودیا با عصبانیت زیر لب غرید و فحشش داد. پوریا بطرف ایستگاه دوید. حدود بیست دقیقه بعد یک درزین با پزشک و برانکار به محل سانحه رسید.

پزشک راه آهن که مرد پیری بود پرسید:

— کی پانسمانش کرده؟

دهقانی که کلاه حصیری به سر داشت والودیا را نشان داد.

پزشک پرسید:

— دانشجو هستی؟

والودیا جواب نداد.

پزشک اب به شکایت گشود و گفت:

— بدذاتها، همه مست هستند. آخر امروز عید شکرگزار است... —

بعد رو به پیرزن سیاهپوش کرد و بانگ زد: — برای چی ناله میکنی؟

دلت بحال میش میسوزد؟

دکتر پیر با سر به درزین اشاره کرد و به والودیا دستور داد:

— بنشین!

وقتی که به درمانگاه کوچک ایستگاه رسیدند، دکتر دستور داد روپوشی به والودیا بدهند و مشغول تزریق سرم ضد کزاز به چوپان کوچولو شد. والودیا برای یک لحظه حالش بهم خورد. صدای قرقر دکتر انگار در خواب بگوشش میرسید. دکتر گفت:

— باید گفت، آفرین. با اینکه دانشجوی سال اول هستید، خیلی خوب

پانسمان کردید. مهم اینکه اهل کار هستید. ولی چرا رنگ رویتان اینقدر

پریده است؟ خواهرجان، شیشه الکل نشادر را بیاورید و بدهید بهش

بو کند... بعد هم ببریدش توی هوای آزاد.

واریا و باریس روی نیمکت کنار بیمارستان نشسته بودند.

بوریا از والودیا پرسید:

— زنبیل تو کجاست؟

اوستیمنکو شانه‌هایش را بالا انداخت. حالش داشت بهم میخورد. با غم و اندوه فکر کرد: «از من طبیب در نمی‌آید! هرگز طبیب نخواهم شد!»

از طرف دیگر ناراحت بود که زنبیلش گم شده. فکر کرد: «جهنم، زنبیل حیف نیست، برگشتن به خانه با دست خالی خجالت دارد». دو روز بعد اوستیمنکو در روزنامه مرکزی استان خبری درباره یک دانشجوی متواضع شوروی مشاهده نمود. در گزارش نوشته بودند که این دانشجو با ابراز شجاعت و سرعت انتقال و معلومات زیاد، بدون اینکه خود را معرفی کند، ناپدید شد. در خاتمه گزارش این نتیجه‌گیری هم بعمل آمده بود که فقط در کشور ما ممکن است یک چنین قهرمانان بی‌نام و نشانی وجود داشته باشند. بوریا گوین این قضیه را برای تمام کلاس تعریف کرد و موقعیکه والودیا اول سپتامبر به کلاس دهم «ب» آمد بچه‌ها بافتخار او هلله راه انداختند. همان شب عمه آگلایا به او گفت:

— خوب، قهرمان بی‌نام و نشان، همه چیز را بترتیب برای من تعریف کن، ببینم. میخوام همه چیز را بدانم.

والودیا پرسید:

— واریا خبرچینی کرده؟

عمه آگلایا جواب داد:

— فرض کنیم.

والودیا گفت:

— میدانی، من یک جلد دوره جراحی نظامی خریده بودم.

— خوب؟

— همانجا خواندم که چطور باید پانسمان کرد. ولی از من پزشک

در نمی‌آید. واقعاً خجالت میکشتم، خلاصه سرم گیج شد...

عمه آگلایا در حالیکه با چشمهای ذوق‌زده به برادرزاده‌اش نگاه

میکرد گفت:

— اول کار، همه سرشان گیج می‌رود. من موقعیکه رختشوئی را کنار گذاشتم و بدانشکده کارگری رفتم، میدانی چقدر سرم گیج میرفت؟
و اما واروارا، بعد از واقعه ایستگاه کاملاً رام شد و از آن پس در هیچ مورد با والودیا مخالفت نمی‌کرد. تنها یوگنی راجع به این پیشامد شوخی میکرد و عمداً با لحن طنزآمیزی میگفت:

— همه اینها درست، اما سبد قارچها را بلند کردند. حالا بیا و به مردم خوبی کن!

والودیا پرسید:

— نباشد دلت کتک می‌خواهد؟

یوگنی با لحن جدی گفت:

— بچه را باش! هی دلش می‌خواهد دعوا کند!

والودیا گفت:

— بعضی وقتها بحث کردن نتیجه‌ای ندارد. آدم باید یکدفعه بزند توی گوش طرف و بس.

یوگنی با لحن یک آدم سر براه پرسید:

— پس دادگاه را فراموش کردی؟ فکر میکنی اگر بزنی به دادگاه شکایت نمیکنم؟ آنوقت، عزیزجان، تو را میگیرند و میفرستند به اردوی کار و تربیت...

والودیا با تعجب به ژنیا نگاه کرد. ولی ژنیا شوخی نمی‌کرد. او با قیافه‌ای بی خیال، با فرنج خوش‌دوخت و کمربند نظامی، روی روی او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. قیافه‌اش عیناً شبیه تصویر نظامی‌هائی بود که روی پلاکاتها میکشند. والودیا فکر کرد: «بزنم تو گوشش؟» ولی ناگهان احساس دلتنگی کرد، آهی کشید و دور شد.

«پدران و فرزندان»

والودیا از وقتیکه در مدرسه درس می‌خواند به انستیتوی سچنوف علاقه پیدا کرد. بوریا گوین باو گفته بود که در بعضی از کرسی‌های این انستیتوی پزشکی انجمن‌های دانشجوئی مخصوصی وجود دارد که شرکت در آنها برای همه آزاد است. از آن بعد اوستیمنکو مرتب به جلسات سخنرانی پروفیسور گانیچف متخصص تشریح و آسیب‌شناسی میرفت.

پروفسور که آدم چاق و قد کوتاه و کاملاً تاسی بود بزودی متوجه این جوانک گردن‌دراز ناشناس شد. موقع سخنرانی همیشه بدون اینکه چیزی از او سوال کند، طوری حرف میزد، گوئی فقط برای او صحبت میکرد. وضع والودیا در مدرسه خوب و مرتب شده بود، ولی معلمین نسبت به او روش احتیاط در پیش گرفته بودند. بعضی از آنها نسبت به والودیا ابراز بی علاقه‌گی میکردند. در جلسات شورای آموزش او را «نابغه» مینامیدند. تاتیانا یفیموونا مدیر مدرسه بکرات با لحن قاطعی گفته بود که ولادیمیر اوستیمنکو جوان انفرادطلبی است که جهان‌بینی چندان روشنی ندارد و او شخصاً هیچ انتظاری از این جوان مغرور ندارد. اغلب معلمین با اظهارات مدیر مدرسه موافق نبودند ولی بحث کردن با او بمعنای برهم زدن روابط حسنه بود. کسی هم میل نداشت میانه‌اش با مدیر مدرسه شکراب شود. با سرور زمان انزجار دیران نسبت به والودیا شدت می‌یافت. این انزجار ناشی از حالت متمرکز و سکوت همیشگی والودیا بود که گاهی جای خود را به شیطنت‌های پر سر و صدای کاملاً بچگانه میداد. انزجار آنها ناشی از سردی رفتار و انزواطلبی والودیا و چشمه حیات درونی‌اش بود که علیرغم مقررات مدرسه همچنان می‌جوشید. آنها ناراحت بودند از اینکه والودیا زندگی جدائی داشت و بجای اینکه از حقایق تزلزل‌ناپذیری که در کتاب‌های درسی نوشته شده استفاده کند، همیشه در پی یافتن حقایق تازه بود.

والودیا شبها با شور و اشتیاق فکر میکرد: «ایکاش آن دوره زودتر نزدیک بشود. در علم طب همه چیز درست و واضح و حقیقی و واقعی است!»

ولی فیودور ولادیمیروویچ گانیچف با لبخند بدخواهانه میگفت:
— قبل از اینکه پیش ما بیائید صدمبار فکر کنید. بقراط با اصرار زیادی به اطباء توصیه میکرد سر و وضع خوبی داشته باشند که برای مرضی مطلوب باشد. اگر قدری در این موضوع تعمق کنید، اینکار آنقدرها هم ساده نیست! بقراط توصیه دیگری هم دارد که عملی کردن آن هم برای عزت نفس چندان آسان نیست. او گفته است اگر پزشک دچار تردید بشود باید بدون ترس و وا همه از پزشکان دیگر کمک بگیرد تا آنها وضع بیمار را برای او روشن کنند و در هر مورد جداگانه تجویز وسایل و داروهای لازمه را به او گوشزد نمایند...

گانیچف توصیه می‌کرد :

— دوستان عزیز، آثار گوته را بخوانید. از زبان مفیستوفل حقایق تلخی بازگو میشود که تا بحال ارزش خود را از دست نداده است. اگر یکی از شما اپرای گونو را شنیده باشد کافی نیست. مطالعه کنید و فکر کنید. عقل خودتان را بکار بیاندازید و دائم در حال پرس و جو باشید. به خودتان تلقین کنید که این نیروی کافی را دارید که در موقع طبابت دچار وسوسه بزرگ نشوید که فقط و فقط انجام وظیفه کنید و فکر و عقل خودتان را بکار نیاندازید...

بعد در حالیکه پای کلفتش را بزمین میزد و با کفش تمیز و براق خودش که بند آویخته‌ای داشت ضرب می‌گرفت، این شعر را بزبان آلمانی می‌خواند و بلافاصله ترجمه‌اش می‌کرد :

ادراک کنه طب دشوار نمیباشد :

شما در پژوهش دنیای خرد

و کلان هستید

تا سرانجام

به همه چیز امکان دهید

پیشرفت کند...

به خواست خداوند...

گانیچف با لحنی تند و خشن درباره در جلد خود فرورفتن‌هایی که در تاریخ طب سابقه دارد و راجع به ریش‌سفیدان مغرور و ابلهی که افکار جوانان بااستعداد را فقط به آن علت که افکار آنها ایجاد نگرانی و تشویش میکند میکشند، حرف میزد و متن سوگندنامه قدیمی فارغ التحصیلان دانشگاه معروف بولونی را برای دانشجویان ازبر تکرار میکرد. در این قبیل موارد، در حالیکه چشمهایش برق میزد، با قیافه‌ای رسمی و حالتی نسبتاً غرورآمیز میگفت :

— «تو باید قسم یاد کنی، باید سوگند بخوری که به تعالیم دانشگاه بولونی و سایر مدارس معروف، وفادار باشی. تو باید به تعالیم مؤلفینی که قرن‌ها مودد تأیید هستند و مواد درسی آنها بوسیله اطباء و اساتید دانشگاه تشریح و تدریس میشوند، وفادار بمانی. تو هرگز نباید اجازه

بدهی که تعالیم ارسطو و جالینوس و بقراط و دیگران و اصول و نتیجه گیری‌های آنها در حضورت تکذیب و تحریم شود...»

گانیچف بعد از خواندن متن سوگندنامه، چنین نتیجه میگرفت:

— می‌بینید چه چیزی بجای سوگندنامه و قسم نامه اختراع کرده بودند؟ این چیزها فرقی با طناب‌داری که به گردن علم و دانش انداخته باشند، نداشت. بله، طناب‌دارا آخر تمام فرضیه‌های نو و حقایق تازه باعث تجدید نظر کامل در تعالیم معتبر قدیمی، آنهم تجدیدنظر نه فقط در افکار ارسطو و جالینوس و بقراط کبیر و دیگران میگردد. شیطان میداند کدام دیگران تجدید نظر در تعالیم مزبور هم راهی بود که به محضر جناب ژنرال مقدس تفتیش عقاید میکشید و از آنجا هم به خرمن آتش منتهی میشد. بنابر این طبیعی است که خیلی از جوانان بااستعداد آنزمان بجای اینکه کار کنند، در هر مورد از سخنان پدر ما، بقراط بزرگ بند میگرفتند که میگفت: «هنر ابدیست و زندگی کوتاه، تجربه خطرناک است و بحث و مناظره نامطمئن» جوردانو برونو راه دوم را انتخاب کرد. راه او شبیه راه احمق‌های دیپلمه آنزمان نبود. برونوی کبیر راجع به خودش گفته بود: «من عضو فرهنگستانی هستم که وجود ندارد و در میان پدران مقدس جهل و نادانی دوست و همکاری ندارم» پایان کار او هم، بطوریکه میدانید، بسیار فجیع بود...

دکتر گانیچف این شخص چاق و فربه به دانشجویان می‌آموخت که شک و تردید را فراموش نکنند. او سعی میکرد از پیش انستیتورا از شر دانشجویان ساعی که کارشان فقط و فقط ازبر کردن دروس و گرفتن نمرات خوب است و از شر بچه‌ننه‌ها و جوانان کم حوصله‌ای که هنوز به استعدادهای درونی خودشان پی نبرده‌اند خلاص کند. او می‌آموخت که آدم باید همیشه در حال جستجو باشد و کنایه میزد که هیچگونه کتاب راهنما و کتاب درسی یا سخن‌رانی خوب یادداشت‌شده‌ای نمیتواند بقول او به «فرزندان اسکولاپ» کمک و یاری کند، مگر اینکه خودشان در صدد پرس و جوی دائمی باشند.

روزی یکی از دانش‌آموزان کلاس دهم باهم شروود که سوهای طلائی و صورت سرخ و سفید و چشمهای برآمده‌ای داشت و معمولاً کنار والودیا می‌نشست، به گانیچف گفت:

— ولی کتاب‌های درسی را کسی نفی نکرده.

کانیچف مکث کرد و گفت :

— کتاب‌های درسی با هم فرق دارند. مثلاً موقعیکه ما تحصیل میکردیم بما توصیه میکردند برای تسکین خاطر مرضی و بستگان آنها و برای حفظ حیثیت طب داروهای باصطلاح «خنثی» تجویز کنیم. در آن زمان درس داروشناسی ما را با انواع و اقسام داروهائی که هیچ اثری نداشتند آشنا مینمود. در صورتیکه از روی کتاب‌های درسی به نسل‌های متعدد پزشکان می‌آموختند که بیماری را از روی داروئی که به درمان آن کمک میکند، تشخیص بدهند. فهمیدید؟ یعنی «Ex juvantibus».

شروود گفت :

عجیب است .

کانیچف چنین ادامه داد : — در زمان قدیم، مریض‌ها را با هر چه که دم دست آدم بود، معالجه میکردند : با ورد و جادو و ستاره‌شناسی، نقرس و روما تیسسم را با جگر قورباغه، بیماریهای کلیه را با طلسمی که عکس شیر داشت، و یرقان را با جوشانده گل ماسیران معالجه میکردند، زیرا این جوشانده رنگش زرد است. همچنین عقیده داشتند که حجم مخ به نسبت تغییر شکل قرص ماه تغییر میکند و جزر و مد دریاها در گردش خون موثر است. سولیر بطور کاملاً منصفانه‌ای از دهان و رالد قهرمان یکی از آثار خود گفته است که تمام عظمت و شکوه این نوع هنر طبابت در یاوه سرائی‌ها و وراچی‌های فاضل‌مآبان‌های خلاصه میشود که حرافی را جایگزین کار و عمل و وعده و وعیده را جانشین نتایج واقعی میکنند. دانش‌آسوز چشم ورقلمبیده که دست بردار نبود دوباره پرسید :

— در زمان ما هم چنین اتفاقاتی رخ میدهد؟

کانیچف انکار سوال این محصل موطلائی کنجکاو را نشنیده باشد،

گفت :

— کتاب‌های درسی را بشر می‌نویسد و علم طب را هم، بشر درس میدهد. حتی پزشکان بزرگ هم بشر بودند. فرضیه خطرناک و میتوانم با جسارت بگویم فرضیه مضر و هست و فاسدی وجود دارد که به موجب آن شخصیت اطباء معروف قدیم قابل بحث و قضاوت نیست. با این عمل کارهای مزخرف و اشتباهاتی را که بزرگان قدیم میکردند از هر جهت پرده‌پوشی میکنند. این وضع پیشرفت علم را دچار وقفه میسازد. طبیعی است که دانشمندان بزرگ امروز هم دچار اشتباه میشوند و گاهی

حرفهای یهوده میزنند. همین اشتباهات را بدلیل اینکه آدمهای بسیار بسیار محترم و حتی استادان عضو فرهنگستان مرتکب شده‌اند، توی سر مردم فرو میکنند. بنا بر این در نظر داشته باشید که وظیفه شما اینست که خودتان فکر کنید، چون در غیر اینصورت طبیب واقعی نمی‌شوید، بلکه شبیه همان دکترهائی میشوید که مولیر وصف کرده و درباره آنها چنین نوشته‌است: «آنها بزبان لاتین به شما میگویند که دخترتان بیمار است»

شروود آهسته در گوش والودیا گفت:

— پیر وقیح!

اوستیمنکو جواب داد:

— عوضش شما جوان احمق هستید.

شروود داد زد:

— حرف دهانتان را بفهمید!

کانیچف پرسید:

— سوالی بود؟

ولی والودیا جواب نداد.

آن وقتها که والودیا از معلمان خودش سوالاتی میکرد که بعضی از آنها نمی‌توانستند باین سوالات جواب بدهند، در سه ماهه اول سال تمام شده بود. ولی پس دادن درس‌ها، آنطور که معلمین میخواستند از او ساخته نبود. والودیا بطور مادرزادی رک گو بود، بهمین جهت وقتی معلمین والودیا را پای تخته صدا میکردند این واقعه همیشه مبدل به نمایش جالبی برای تمام کلاس میشد. طبیعی است که اطلاعات او کمتر از اطلاعات معلمین بود و شکی نیست که معلوماتش سطحی‌تر از معلومات آنها بود. ولی والودیا وسعت فکر بیشتری داشت و گاهی مطالبی میگفت که نه فقط در کتابهای درسی چاپ نشده بود بلکه دبیران هم کمترین اطلاعی از آن نداشتند. بارها اتفاق میافتاد که والودیا با جوابهای خودش افکار بچه‌های کلاس دهم «ب» را روشن میکرد و دانش آموزان ساکت میشدند و با علاقه و کنجکاو به مناظره آدام و والودیا گوش میدادند.

آدام بانگ میزد:

— این حرفها ایدئالیسم محض است، داری پرت و پلا میگوئی.

ولی اوستیمنکو با لحن قاطع و آرامی جواب میداد:

— من برای شما دلیل آوردم، در صورتیکه شما دارید سر من داد و فریاد راه می‌اندازید...

بعد آرام بطرف نیمکت خودش میرفت و آدام با دست لرزان ابتداء برایش نمره بد میگذاشت و بعد آنرا تبدیل به نمره خوب میکرد. بگور آداموویچ با تمام محدودیت فکری انسان شریفی بود. در آن میان بچه‌ها، پنهانی انگشت شست‌شان را به والودیا نشان میدادند و بین خودشان یادداشت‌هایی رد و بدل میکردند که در آنها نوشته شده بود: «دیدنی چطور کوییدش!»، «واقعاً باید باو افتخار کنیم»، «دلم میخواهد بدانم در آینده چه میشود؟» ولی والودیا متوجه چیزی نبود، چیزی نمی‌شنید و چیزی نمی‌دید. پشت نیمکت خودش می‌نشست و غرق مطالعه کتاب جدیدی درباره گردش خون میشد که آنرا تا فردا شب یعنی تا شروع جلسه انجمن انستیتو عاریه گرفته بود. در کتاب نوشته شده بود که سروت پزشک اسپانیائی در قرن شانزدهم تقریباً معمای گردش خون را حل کرد، ولی جان خود را در شعله‌های آتش از دست داد. والودیا آهسته گفت:

— هست فطرتها!

همسایه بغل دستی والودیا که اسمش ریژیکوف بود پرسید:

— چی گفتی؟

اوستیمنکو که حواسش جای دیگری بود گفت: — ها؟

با تمام اینها والودیا با زحمت زیادی موفق شد وارد انستیتو شود. سر امتحان موضوع انشاء را از «پدران و فرزندان» تورگنوف انتخاب کرد و فقط به تشریح کاراکتر بازاروف پرداخت و با شور و حرارتی که در او بود بازاروف را «مساح راههای جدید و ناشناخته بسوی علم و دانش روسیه» و ایوان سرگی‌یویچ تورگنوف بیچاره را یک «آبلوسوف اشرافی» نامید «که فقط محض هنر برای هنر و بااحتمال قوی‌تر بمنظور وقت‌گذرانی، آنهم در اوقات فراغت از شنیدن آواز ویاردو، کتاب می‌نوشت». این جمله از مذاقتاده بقدری مورد توجه والودیا قرار گرفت که والودیا زیر آن خط مواجی کشید. البته او بهیچوجه تصور نمیکرد خانم منتحن بعد از خواندن این جمله، تنتور والرین مصرف خواهد کرد. قسمت‌هایی از انشاء والودیا را در جلسه کمیسیون پذیرش دانشجویان خواندند. البته همه خندشان گرفت و بعضی‌ها هم با عدم رضایت رپلیک‌هایی

میدادند. فقط گانیچف نخندید. و چون گانیچف در انستیتو احترام فراوانی داشت و این احترام، کمی آسیخته با ترس بود همه متوجه شدند که او نمی‌خندد و چه قیافه‌ای دارد.

گانیچف در حالیکه فکر میکرد با قیافه گرفته‌ای گفت:

— البته جوانک زیاده از حد غلو کرد، زیاده از حد و ناشیانه. ولی آخر این نظر او - و - ست! دوستان عزیز، موضوع اینستکه او فقط بفکر این نبود که از عهده استعان برآید و آنچه را که ما میخواهیم انجام دهد. منظورش این نبود که خودش را به بهترین وجهی بما نشان دهد، بلکه منظورش دفاع از بازاروف بود. اوستیمنکوی جوان بعلت صفر من ویا بعلت اینکه هنوز فرصتی برایش پیش نیآمده، اطلاعی ندارد که اولین کسی نیست که در روسیه از بازاروف دفاع کرده. و انگهی چون دلش برای بازاروف می‌سوخت در این مورد زیاده روی کرد. ولی، همکاران گرامی، خودتان در این دفاع تب‌آلود او تعمق کنید. یک جوان؟ تقریباً یک پسر بچه از علم و دانش روسیه دفاع کرده است. سرتاسر این انشاء نشان دهنده درد درونیست. پسرک در وجود بازاروف سچنوف و سچنیکوف و پیراگوف را دیده است. حالا اجازه بفرمائید یک چنین نظریه کفرآمیزی ابراز کنم. اگر عمر ایوان سرگی پویچ تورگنوف کفاف میداد که تا امروز زنده بماند و این انشاء را بخواند بهیچوجه احساس رنجش نمیکرد. حتماً بعد از خواندن انشاء کمی میخندید، اما نمی‌رنجید، بلکه شاید کمی هم تحت تأثیر قرار میگرفت. چون اگر تمام مطالبی را که در این انشاء در حالت خشم و عصبانیت نوشته شده‌است حذف کنیم احساس میکنیم که انشاء را جوان سیهن پرستی نوشته است. فکر میکنید اینطور نیست؟ و اما آنچه مربوط به انستیتوی ماست، باید بگویم که من در پس برداشت این قضیه، سیمای یک پزشک فعال آینده و البته این جمله قصار را به من ببخشید، طبیعی را می‌بینم که یک مبارز حقیقی و یک سرباز راه طب است، البته یک آدم بی‌تحمل ولی بکر و پیگیر و بلندهمت. ما باینطور اشخاص احتیاج فوق‌العاده‌ای داریم، خاصه اگر در نظر بگیریم که بعضی از جوانان یگانه آرزویشان اینستکه فقط وارد آموزشگاه عالی بشوند. برای این عده فرق نمیکند در کدام آموزشگاه اسم‌نویسی کنند، فقط دلشان میخواهد دانشجو شوند. خوب، نتیجه اینکار چیست؟ نتیجه‌اش اینستکه ما گاهی اوقات دخترخانمهایی با معلومات عالیه تربیت میکنیم، نه، بقول قدیمی‌ها،

حکیم باشی حقیقی. البته گاهی اوقات دکترهای دوست‌داشتنی هم تربیت میکنند ولی...

گانیچف پوزخندی زد و دستش را در هوا تکان داد.
— و اما درباره اوستیمنکو باید بگویم که من او را از انجمن می‌شناسم و با اطمینان و درک کامل مسئولیت می‌گویم: البته من نمیدانم دیگران چه نظری دارند، ولی من نه فقط دلم می‌خواهد یک چنین دانشجویی داشته باشم، بلکه خیلی میل دارم او شاگرد من بشود. البته اگر این جوان آشتی‌ناپذیر بخواهد به مسائل آسیب‌شناسی بپردازد. میدانید، گاهی آدم دلش می‌خواهد کرسی را به یک شخص نزدیکی واگذار کند... با اینحال اگر رفقا تردید دارند، میتوانیم با او مصاحبه کنیم...

البته رفقا تردید داشتند و جلسه مصاحبه برای ساعت دو بعد از ظهر تعیین شد. اوستیمنکو از ساعت دوازده در راهرو دراز و نیمه‌تاریک انستیتو به قدم زدن پرداخت. همینجا بود که با ژنیا استپانوف روبرو شد. ژنیا طبق معمول هاج و واج بود اما فوق‌العاده شاد و سرحال بنظر میرسید.

والودیا با تعجب پرسید:

— تو اینجا چکار میکنی؟

یوگنی بنویه خود با تعجب جواب داد:

— یعنی چه؟ می‌خواهم اسم‌نویسی کنم! مگر با تو مشورت نکرده بودم؟ ضمناً بابام خیلی خوشحال شد، نمیدانم چرا اینهمه به تو احترام می‌گذارد. خوشحالیست که با تو هم‌کلاس میشوم. راستی، من با عده‌ای از دانشجویان سال سوم آشنا شده‌ام. تصنیف خشنی را که ساخته‌اند شنیده‌ای؟ بد تصنیفی نیست.

والودیا با تعجب پرسید: — کدام تصنیف؟

ژنیا گفت:

— گوش کن. اسمش را گذاشته‌اند «به دوست کالبدشکافمان».

یوگنی روی طاقچه پنجره نشست، دهانش را گرد کرد و با صدای گوشنوازی تصنیف را خواند. او صدای خوبی داشت و بارها در منزل و در شب نشینی‌های مدرسه و حتی در کنسرت‌های آماتوری آواز خوانده بود:

وانگه کز هم گسست
همه رشته‌ها
و برمسند مرمرین نشست
جسد ما،
محتاط باش، دوست من،
رها مکن ز دست
این قلب ریش و
دل خون ما...

چند نفر دوروبرش جمع شدند و ژنیا بعد از خواندن تصنیف به
همدوره‌ئی‌های آتی خودش گفت:
— جالب تر از همه اینستکه شعر این تصنیف را یکی از آسیب
شناسان بنام کارشین ساخته. جداً جالب نیست؟ رفقای دیپلمه داوطلب
انستیتو، میل دارید یک تصنیف پزشکی قدیمی دیگر برای شما بخوانم؟
این تصنیف مربوط به تالار کالبدشکافیست که ما بعدها باید وقت زیادی
در آن بگذرانیم.
دو نفر از منتحنین از راهرو گذشتند. ژنیا صبر کرد تا آنها بروند
و آهسته خواند:

در حیرتم من، این چه عشقیست،
که دارد جوانک به تالار تشریح؟
می‌رود بدانجا از برای کسب علم،
تا کند مدام خطاهای خویش تصریح...

آدم تعجب میکرد که ژنیا چه استعدادی در جلب محبت دیگران
داشت. یک تصنیف در راهرو خواند و فوراً چند تا دوست و رفیق پیدا
کرد. آنها موقع راه رفتن زیر دست همدیگر را سیگرفتند و قهقهه می‌خندیدند
و یکدیگر را به اسم صدا میکردند.
یوگنی والودیا را صدا کرد و گفت:
— آهای، پیراگوف و اسکلیفاسوفسکی و بوردنکوی آینده، بیا اینجا،
بیا آشنا شو: نیوسیا یلکینا، اسوتلانا، آگورتسوف...

در جلسه مصاحبه، والودیا با آن دست‌های دراز و گونه‌های برآمده و ابروهای پرپشت خودش روی صندلی نشسته بود و مرتب عصبانی میشد. صاف به چش‌های کسانیکه از او سؤال میکردند نگاه میکرد و جواب‌های مختصر و کوتاهی میداد. اما جواب‌های او بقدری سرشار از علاقه به رشته‌ای بود که انتخاب کرده بود که تقریباً همه شرکت‌کنندگان در مصاحبه باخوشحالی بهم نگاه میکردند و حتی به همدیگر چشمک میزدند. فقط یکی از آنها که ظاهرش فوق‌العاده شبیه پروف‌سورها بود با نگاهی حاکی از عدم رضایت به والودیا مینگریست. این شخص که سر تاس و ریش کوتاه اصلاح‌شده‌ای داشت و چند انگشتر روی دستش دیده میشد گنادی تاراسویچ ژوتیاک نام داشت. ظاهراً اوستیمنکو باعث عصبانیتش شده بود. شاید علت ناراحتی ژوتیاک بی‌نزاکتی والودیا بود. اما مصاحبه با موفقیت پایان یافت. ژوتیاک به ساعت جیبی خودش نگاه کرد و عازم جلسه مشاوره پزشکی شد. والودیا را هم به خیر و خوشی مرخص کردند.

دانشجو

بعد از رفتن اوستیمنکو، پاول سرگی‌یویچ رئیس دانشکده گفت :
 — بله! وقتی من با یک چنین جوانی روبرو میشوم جداً لذت میبرم. میدانید، من نشسته بودم و فکر میکردم که وقتی در دانشگاه نووروسیسک تحصیل میکردم لااقل در کلاس ما چنین جوانی نبود. اما باید بگویم که از آن جوان دیگر هم که صورت گل انداخته‌ای داشت خوشم آمد. البته این یکی از آسمان ستاره نخواهد چید ولی جوان خیلی خیلی تو دل برویست. ظاهرش محبت آدم را جلب میکند... راستی اسمش چه بود... و پاول سرگی‌یویچ وانمود کرد که اسم ژنیا استپانوف را فراموش کرده‌است اما چون عده‌ای از حاضران اطلاع داشتند که یوگنی گاهی اوقات به خانه پاول سرگی‌یویچ میرود و علاوه براین در منزل او آواز هم میخواند و مورد توجه ایرائیدا دختر او میباشد نام فامیلی جوان را به پاول سرگی‌یویچ گفتند. رئیس دانشکده سرش را تکان داد و گفت :
 — بله، بله! استپانوف. مثل اینکه اسمش همین است. جوان تو دل برویست و بدون شک طبع مهربانی دارد. موقعیکه ما در دانشگاه تحصیل میکردیم اینجور جوان‌ها را «بچه‌های خودمانی» مینامیدند. آنها همیشه

جنبه و اخلاق خاص روسها و حالت اشخاص صاف و ساده و شجاع و طبع دست و دلبازی دارند...

پاول سرگیویچ متوجه شد که دارد مبالغه میکند و مجدداً صحبت اوستیمنکو را پیش کشید و او را «نمونه طبیب آینده شوروی» نامید.

گانچف با حالت پرمهابتی که از آن خوشحالی میبارید گفت:

— هان! دیدید! اوستیمنکو هیچ وجه اشتراکی با آن جوان سرخ و سفیدی که تمام نمره‌هایش عالیست ندارد. این جوان میدانند چه میخواهد. البته اصطلاحی که من میخواهم در باره او بکار ببرم نو نیست، اما در این مورد کلاً صدق میکند: یک جوان باایده. این طور جوانهای حساسی برای آدم درد سر بوجود میآورند، ولی کار کردن با آنها ارزش این درد سر را دارد. با اینحال باید بگویم که جوان پروئیست، خیلی پروست... از لحن گانچف نمیشد تشخیص داد که از پروئی والودیا خوشش آمده است یا خیر. اما مثل اینکه خوشش آمده بود.

فیودور ولادیمیرویچ افزود:

— علاوه بر این وقتیکه دکتر شد شباهتی با ژووتیاک نخواهد داشت! بهیچوجه. ضمانتش با من. گرچه نمیتوانم انکار کنم که گنادی تاراسوویچ محترم تا حدودی تودل پروست. عین آن اثر گوگول که در آن نوشته شده: خانمی است از هر لحاظ دوست داشتنی یا فی‌المثل مانند اشپونکا. او هم مثل اینکه خیلی دوست داشتنی بود...

روزی که والودیا دانشجو شد، آفاناسی پطروویچ با هواپیمای سبزرنگ کوچک و خنده‌داری به شهر آمد. فرودگاه در ساحل رود اونچا واقع بود. آفاناسی پطروویچ از هواپیما پیاده شد و مثل اینکه مدت زیادی در آرابه نشسته باشد چند بار زانوهایش را خم و راست کرد. کلاه سرش نبود و قیافه‌اش خیلی خیلی عادی بنظر میرسید. چند نفر خلبان که روی چمن نشسته بودند برخاستند و به او سلام دادند. از حالت صورتشان پیدا بود که پدر والودیا را میشناسند و به او احترام میگذارند. والودیا ناگهان سرخ شد و احساس کرد که به پدر خودش و به این ظاهر همیشه ساده او، به این چین و چروکهای ریز گوشه‌های چشمهای او که صورتش را خنده رو میساخت و به نیروی جسمی نهفته و قلب پاکش مباحثات میکند...

پدر از والودیا پرسید:

— رادیون وارد شد؟

والودیا خنده‌اش گرفت و گفت :

— نه، وارد نشد.

پدر برسم نظامی‌ها هرگز نمیگفت «آمد»، بلکه میگفت «وارد شد»، هرگز نمیگفت : «میخواهم غذا بخورم» بلکه میگفت : «میخواهم غذا صرف کنم»، نمیگفت «میروم بخوابم» بلکه میگفت : «میروم استراحت کنم».

آفاناسی پطروویچ متوجه خنده پسرش شد و گفت :

— بدذات، داری به پدر پیرت میخندی؟ — و دستش را محکم به

شانه والودیا زد و او را هول داد.

والودیا تکان خورد، اما تعادلش را از دست نداد. خلبان‌ها سرگرم صحبت بودند. والودیا فکر کرد : «حتماً دارند راجع به پدرم حرف میزنند!» عمه آگلایا جلسه داشت و ظهر به منزل برگشت. ناهار را شب قبل و صبح زود پخته بود. قبل از ناهار سرو کله یوگنی هم پیدا شد. وقتی ژنیا حس میکرد که غذای لذیذی سر میز میآورند میگفت «ما هم هستیم». اسم او را هم در دانشکده ثبت کرده بودند. البته اینکار بدون فشار ایرائیدا به مادرش و فشار مادرش به پاول سرگی‌یویچ رئیس دانشکده صورت نگرفت. با همه اینها یوگنی با وضع بسیار ناجور و زنده‌ای وارد انستیتو شد. ابتداء اسمش را در لیست قبول‌شدگان ننوشتند، بعد، پس از مذاکرات طولانی اسمش را به صورت اساسی «اضافه کردند». برای همین یوگنی حالت اشخاصی را داشت که مدتی دنبال ترن برقی میدوند تا به آن برسند، بعد در حال حرکت ترن روی پله آن میپروند و مدتی نفس نفس میزنند. با اینحال خیلی سرحال بنظر میرسید و خودش را حتی پیروز و سربلند حس میکرد زیرا در حقیقت امر کسی جز پاول سرگی‌یویچ رئیس دانشکده از موضوع خبردار نبود. پس دیگر چه احتیاجی بود وانمود کند که از او سپاسگزار است و از این موضوع آگه است که چه کسی کار او را راه انداخته و الی آخر...

رادییون مفودی‌یویچ هم خوشحال بود. فکر میکرد که ظاهراً این جوان مایه‌ای دارد که توانسته است بدون استعداد خاص و با درنظر گرفتن اینکه مادرش او را لوس و نتر بار آورده وارد انستیتو بشود. رادییون مفودی‌یویچ اطمینان داشت که در این مورد ممکن نیست دوز و کلکی درین باشد زیرا امتحانات ورودی چیزی نیست که آدم بتواند برای قبول شدن در آن از راه نادرست وارد بشود.



رادپون مفودی پویچ رو به یوگنی کرد و گفت :
 — خلاصه وقتی پیر شدم معالجه‌ام میکنی. باشد؟
 استپانوف با لباس شخصی به منزل اوستیمنکو آمده بود و فقط صورت
 آفتاب خورده و طرز راه رفتنش نشان میداد که باید دریاورد باشد.
 رادپون مفودی پویچ آنی نمیگذاشت واروارا و والودیا از او دور بشوند.
 او یک گیلاس عرق خورد، با اشتیاق مزمزهاش کرد و گفت :
 — بخوریم، بچه‌ها، بیائید همینجا بخوریم. توی آن دنیا چیزی بما
 نمیدهند. اگر هم دادند هم آنجا میخوریم و هم اینجا...
 اندکی بعد بابابزرگ مفودی نیز به جمع حاضران ملحق شد. قیافه
 بابابزرگ خیلی خیلی شاد بود. او از حمام برگشته بود. پیراهن ابریشمی‌اش
 از زیر جلیقه در آمده و آویزان بود.
 رادپون مفودی پویچ گفت :
 — بنشین، سر سلسله! خوشحال باش که تا این روزها عمر کرده‌ای.
 نوهات دانشجوی طب شده. والودیا هم قبول شده! برای این باید گیلاس
 بزنیم.
 بابا بزرگ گفت :
 — بهتر بود مساح میشدا
 او در مورد هر چیز برای خودش عقیده‌ای داشت.
 بابابزرگ از پسرش پرسید :
 — چرا لباس نظامی را در آوردی؟ مردم باید ببینند چه درجه‌ای
 داری. وقتیکه من از جنگ ژاپن برگشتم مدتی سردوشی‌ها را نکندم.
 آنطور احترام بیشتر بود. اما بمحض اینکه سردوشی‌ها را کندم فوری
 شدم یک دهاتی معمولی .
 بعد از آگلایا پرسید :
 — ماهی شور را چند خریدی؟
 عمه آگلایا گفت :
 — به قیمت خودش.
 — گوشت بره چی؟
 رادپون مفودی پویچ گفت :
 — دست بردار، مگر فرقی دارد...
 بابا بزرگ مفودی در توضیح مطلب گفت :

— من برای گرم کردن مجلس حرف میزنم. منظوری که ندارم.
 واروارا خودش را با محبت به پدر چسباند و گفت:
 — پاپا، خواهش میکنم یک کمی با ما بمان. سرخصی بگیر و این
 کشتی‌های خودت را فراموش کن...
 استپانوف با لعن پدرانه‌ای گفت:
 — نگو کشتی، بگو ناو! اینجا شما سه نفر هستید، در صورتیکه
 آنجا عدهٔ افراد من خیلی زیاد است. خودت بفهم، دخترم.
 واریا گله کرد و گفت:
 — ژنیا این روزها اخلاقی بر گذشته! هیچ تفاهمی باهم نداریم!
 استپانوف گفت:
 — بعد موضوع را روشن میکنیم...
 آفاناسی پطروویچ گیتاری که رویان پهنی به آن بسته بودند آورد و
 شروع به خواندن کرد:

ای شب تاریک، ای شب سیاه!
 ای شب پائیزی غم‌فرسا!
 چه تیره و ظلمانی شدی،
 ای شب، چه عبوس و بی‌ستاره شدی...

آگلایا با صدای بم بلندی با او همصدا شد:

ای شب، چه عبوس و بی‌ستاره شدی...

همه بدون علت اندکی غمگین بودند. فقط بابا بزرگ مفودی حرارت
 بخرج میداد. ولی کسی بعد او هم ساکت شد.
 آگلایا پرسید:

— چه خبر شده؟ مثل اینکه کسی مزاحم خواندن ما نشد. پس چرا
 تصنیف را ناتمام گذاشتید؟..

استپانوف مدام اخم میکرد. آفاناسی پطروویچ گیتار را روی کاناپه
 گذاشت و به فرزندش چشم دوخت. در این موقع ژنیا با صدای آرام به

والودیا میگفت که باید فوراً وحیم شود، چون عده‌ای از برویچده‌ها تصمیم گرفته‌اند لب رودخانه بروند و ششلیک واقعی با سیخ کباب درست کنند. ایرائیدا و میسا شروود هم جزو آنها هستند. شاید خود رئیس دانشکده هم تشریف فرما بشود.

ژنیا گفت:

— فهمیدی؟

والودیا روترش کرد و گفت:

— آره، فهمیدم!

در تاریکی غروب صحبت به آینده واریا کشید. والودیا توصیه میکرد واریا به دانشکده پزشکی برود. آفاناسی پطروویچ میگفت که انستیتوی تکنولوژی بهتر است. عمه آگلاها ساکت بود و لبخند میزد. در آنمیان واروارا در حالیکه با قیافه‌ای مصمم ابروهایش را گره کرده بود با لحن خشکی گفت:

— من میخواهم در رشته هنر کار کنم!

بابابزرگ که کمی شنگول بود با تعجب پرسید:

— یعنی در چه رشته‌ای؟

واریا صدایش را بلندتر کرد و با لحن تندی گفت:

— مثلاً در تاتر.

بابابزرگ خمیازه‌ای کشید و گفت:

— کار پیدا کرد!

رادپون مغودی یویچ با احتیاط پرسید:

— بینم، واریاجان، تو استعداد اینکار را داری؟ من با این سوالم

نمیخواهم تو را برنجانم ولی میخواهم بگویم که مثلاً ساعده موسیقی تو

تعریفی ندارد... خودت هم... مثل ترب لقلی هستی... یعنی قد کوتاه

و پر هستی... من که هنرپیشه اینجوری ندیده‌ام.

واروارا با لحن گرفته‌ای گفت:

— نترس، قد میکشم! باید نان و شیرینی و از اینجور چیزها کمتر

بخورم. و اما درباره صدا من که قصد ندارم به ابرا بروم. این یک. دوم

اینکه صدای آدم هم تدریجاً خوب میشود.

والودیا با ترحم به واریا نگاه کرد. دختر برایش شکلک درآورد و

سرش را برگرداند.

کمی بعد که هوا کلاً تاریک شد آفاناسی پطروویچ مشغول خواندن کتاب رنگارنگ نازکی شد. در حالیکه پاهای خودش را روی عسلی جلو مبلی گذاشته بود و با خیال راحت سیگار میکشید با تعجب گفت:

— عجب! عقاب یگانه پرنده‌ایست که میتواند صاف به خورشید نگاه کند. اصطلاح «چشمهای عقابی» از همینجا گرفته شده. ولادیمیر، تو تا بحال این موضوع را شنیده‌ای؟

والودیا پاسخ داد:

— نه، نشنیده‌ام.

پدر به سخنانش ادامه داد و گفت:

— لعنتی‌ها، پرنده‌گان خیلی قشنگی هستند! وقتی با هواپیماهای «سوپروبیچ» پرواز میکردم از تماشای آنها لذت میبردم. صاف توی سینه هواپیما می‌آیند بطوریکه آدم هوس میکند هواپیما را کنار بزند. پرنده‌گان شجاعی هستند...

آگلایا به حرفهای برادرش گوش میداد و انگار در خواب و رؤیا باشد لبخند میزد. چشمهای تیره‌اش برق خاصی داشت. از روی میز صدای نازک سماور بگوش میرسید و مثل این بود که آنها همیشه همینطور بودند، باهم، سه نفری و همیشه همینطور خواهند بود... ولی پدر صبح سحر عازم فرودگاه شد و به هیچکس اجازه نداد بدرقه‌اش کنند.

و قبل از اینکه خانه را ترک کند با خوشحالی گفت:

— راه انداختن آدم به یک سفر طولانی اشکهای بیهوده می‌آورد. — بعد بقیه چای را خورد، مثل وقتیکه آمده بود دست محکمی به شانه والودیا زد و پس از اینکه خواهرش را در آغوش کشید بیرون رفت. والودیا از پنجره خم شد و بیرون را نگاه کرد.

پدر در ایوان خانه ایستاده بود و با آسمان خاکستری رنگ نگاه میکرد. معلوم نبود چرا والودیا گفته او را درباره «چشمهای عقاب» بخاطر آورد. چراغ حیاط سر برهنه او را روشن کرده بود. آفاناسی پطروویچ کلاهش را در دست گرفته بود. این آخرین باری بود که والودیا اوستیمنکو پدرش را میدید، با همین حالت هم او را تا آخر عمر بخاطر سپرد: در ایوان خانه، در حال نگاه کردن با آسمان — آسمانی که راه زندگی او بود.

هدایا

وقتی آفاناسی پطروویچ به فرودگاه رسید هوا کاملاً روشن شده بود. استپانوف با لباس سفید اسرانی نیروی دریائی کنار رود اونچا قدم میزد. اوستیمنکو با لحن گرفته‌ای گفت:

— مگر نگفتم نیا! چی شده؟ چرا خوب نخوایدی؟
استپانوف گفت:

— آره، خوابم نبرد، و انگهی، من که مزاحم تو نیستم. برو، بپر. به دم هواپیما که نمی‌چسبم...

افسر کشیک نزدیک شد. آنها کمی با آفاناسی پطروویچ حرف زدند. بعد دو مرد جوان به آنها ملحق شدند. اوستیمنکو کمی به صدای کار موتور گوش داد و میگاری با استپانوف روشن کرد.

رادپون مفودی یویچ پرسید:

— حالا دیگر چه موقع همدیگر را می‌بینیم؟
اوستیمنکو گفت:

— نمیدانم. فکر نمیکنم اینقدرها زود باشد...

— مرخصی را کجا میگذرانی؟

اوستیمنکو جواب داد:

— میخوام بروم جایی حمام لجن بگیرم. زخم کهنه‌ام زغ

میکند. ولی بگو ببینم، دریانورد، تو چرا کسلی؟

رادپون مفودی یویچ آهی کشید و گفت:

— چیزی نیست.

موتور هواپیما دوباره بفرش درآمد، بعد صدایش خوابید و دوباره بلند شد. تکنیسین‌ها مشغول امتحان موتور بودند. اوستیمنکو با دست قوی و زمخت خود دست استپانوف را فشرد، دستکش را به دست کرد و

به چالاکي يك پسر بچه سوار هواپيما شد. بعد، در اطاعت خلبان به چيزي ور رفت، خودش را روي صندلي جابجا كرد، با صدای بلند فرمان‌هاي مخصوص خلبان‌ها را تلفظ كرد و هواپيما در حاليكه روي باندها هموار بالا و پائين ميپريد سفر خود را آغاز كرد. چند لحظه گذشت و نقطه سياهي كه در آسمان ديده ميشد محو و ناپديد گرديد.

استپانوف فكر كرد: «خوب، از اين ببعده چطور زندگي كنم؟ اين كه زندگي نيست. شايد هم اينطور نباشد؟ شايد ديگران هم بعضي اوقات دچار اين وضع ميشوند، ولي فكرش را نميكنند و اينهمه خودشان را رنج نميدهند؟»

با اينحال فكر كرد كه حق ندارد در حالت عصبانيت بد و بي‌مورد باين موضوع فكر كند. خاصه اينكه حالا بسيار ناراحت و عصباني بود. اما وقتي پای يوگني بميان ميآمد حفظ خونسردی برای او کار بسیار دشواری بود همانطور که در مورد آلتينا هم نمیتوانست همیشه آرامش خودش را حفظ کند. باين فكر افتاد كه هرگز در رفتار خودش با آنها آرامش و انصاف را رعایت نكرده، زيرا در مورد خودش همواره فوق‌العاده سخت‌گیر بوده. آنوقت برای هزارمين بار صورت و آرایش موهای آلتينا را كه در آرایشگاه ميزان‌پلی شده بود و نگاه او را كه ديروز وقتي بمنزل برگشته بود متوجه آن شد، نگاهی كه مملو از نفرت سرشار يك شخص بی‌زبان بود بخاطر آورد.

يادش آورد كه بمحض ورود به خانه با اين جمله‌ها روبرو شد:
— من ميخواهم بروم ييلاق. تمام تابستان را كه نميشود گردو خاك و گرما خورد. اين امتحان‌ها پدر مرا درآورده.

استپانوف كه متوجه منظورش نشده بود پرسيد:

— کدام امتحان‌ها؟

— امتحانات يوگني.

استپانوف نمیتوانست خودداری کند و گفت:

— مگر تو بهش کمک ميكردي؟

آلتينا گفت:

— من سعی ميكردم شرايط لازم را برای او بوجود بياورم. تو تابحال نتوانسته‌اي خانواده‌ات را طوري اداره كني كه من لااقل يك كلفت داشته باشم...

استپانوف که از فرط عصبانیت رنگ و رویش را باخته بود پرسید:
— باز روز از نو، روزی از نو؟ نباشد از اصطلاحاتی که زمانی
در مورد خودت بکار میبردند خوشت میآید؟
آلوتینا جیغ کشید:

— ساکت شو! — این کلفت سابق پیش از هر چیز میترسید کسی از
گذشته‌اش باخبر شود انگار دزدی کرده یا آدم کشته بود!
این بود شرح ملاقات آنها. ملاقات یک زن و شوهر.
آلوتینا میخواست که استپانوف خانه را ترک کند، یوگنی هم
بدش نمی‌آمد، ولی استپانوف تصمیم گرفت همانجا بماند. فکر کرد که
آنجا لااقل واریا را دارد. وانگهی، جائی نداشت که به آنجا برود. ناو
را به تعمیرگاه برده بودند، خودش پروانه‌ای برای مسافرت به نقاط جنوبی
نگرفته بود و او را تقریباً بزور مرخص کرده بودند تا برود و حسابی
استراحت کند. بهمین جهت فکر کرد، مانعی ندارد، بگذار آلوتینا پیش
دوستش به بیلاق برود. خودش هم اینجا میماند. جای آرام و بی سرو
صدائست. کنار پنجره‌ها درختان سفیدار و تومسه میرویند، میتواند دوش
بگیرد، دراز بکشد و کتاب بخواند، شب‌ها هم میتواند به پارک شهر
برود و موزیک گوش کند. وقتی هم که واریا برگشت میتواند باهم سوار
کشتی بشوند و به مسافرت بروند ویا ابتکار جالب دیگری بزنند...
رادپون مفودی پویچ فکر کرد: «فعلاً باید سعی کرد که همه راضی
باشند».

هرچه باشد یوگنی دانشجو شده. شاید رفتارش با این جوانک صحیح
نبوده. شاید واقعاً علت همه اینها در آنستکه یوگنی ناپسری اوست.
استپانوف فکر کرد که باید این وضع را تغییر داد و تصمیم گرفت آنروز
را برای همه مبدل به یک روز خوش و پرسعادت نماید! هم برای
والودیا اوستیمنکو و آگلایا، هم برای بابا بزرگ مفودی و هم برای
یوگنی و واروارا. باین فکر افتاد که بدون شک در برابر ژنیا تقصیرکار
است. مگر زمانی واریا را به کرونشتات نبرد؟ در صورتیکه یوگنی با
آلوتینا تنها مانده بود. و انگهی آیا روزی شد که بنشیند و با ناپسری
خودش صحبت کند؟ نه، جداً باید این وضع را روبراه کرد و کلید قلب
این جوان را که در آینده طیب خواهد شد بدست آورد!
استپانوف در حالیکه غرق این افکار بود بطرف منزل راه افتاد. اهل

خانه هنوز بیدار نشده بودند. استپانوف ریشش را تراشید، دوش گرفت، مقدار زیادی پول برداشت و برای خرید از منزل خارج شد و به چند مغازه سرزد. در مغازه امانت فروشی یک دوربین عکسی و در مغازه «گسترونوم» پیراشکی و شیرینی تر و ساردین و توت‌فرنگی و شواب و خوراکیهای خوشمزه و گرانقیمت دیگر خرید. دوره طفولیت رادیون مفودی یویچ توأم با فقر و گرسنگی بود. او هرگز شخص ولخرجی نبود، زیرا ارزش پول را میدانست ولی در این روز فراموش نشدنی با مسرت و شادی و بدون هیچگونه حساب و کتابی ولخرجی میکرد. برای واریا یک بلوز یافته قرمزرنج، برای بابابزرگ مفودی یک جفت کفش نو، برای والودیا اوستیمنکو مجموعه آثار گرتسن که شیرازه چرمی خوبی داشت خریداری نمود. برای شب هم، بلیط اهرای «فائوست» برای همه تهیه کرد. اتفاقاً هنرمندان اهرای مسکو برای ترتیب نمایش به شهر آمده بودند و تهیه بلیط واقعاً کار دشواری بود. استپانوف که از فرط خجالت مدام سینه صاف میکرد به مدیر برنامه که شخص چاق و چله و بسیار باوقاری بود مراجعه کرد و گفت که فرمانده ناو است و مرخصی گرفته و میل دارد که...

اما مدیر نمایشات با لحن گستاخانه‌ای گفت:

— همه میل دارند. متأسفانه خانه فرهنگ ما لاستیکی نیست...

با اینحال رادیون مفودی یویچ موفق شد شش بلیط ردیف هجدهم تهیه کند. بعد در حالیکه عرق پیشانی‌اش را با دستمال میگرفت سوار تاکسی بر از پاکت و بسته و قوطی شد و به منزل برگشت. وقتی که به منزل رسید واروارا رفته بود و هوکنی با حالت سست و وارفته‌ای با کسی تلفنی حرف میزد. صدایش بگوش رادیون مفودی یویچ رسید. میگفت:

— با اینکه جانت به لب رسیده باید ادامه بدهی! هر چه باشد رئیس دانشکده است. کی میداند ورق چطور برمیگردد. میگویند توی چاه تف نکن بدردت میخورد، روزی از آن آب میخوری...

رادیون مفودی یویچ در حالیکه وارد اطاق ناهارخوری میشد با لحن خشنی گفت:

— ولی من شنیده‌ام که میگویند: از چاه آب نخور، بدردت میخورد که روزی توش تف بیاندازی...

ژنیا با دستش دهنی گوشه را بست و چپ چپ به پدر نگاه کرد.
بعد گفت:

— شوخی جالبی است ولی با حقیقت جور نمیآید. باباجان، زندگی
آقدرها که تو فکر میکنی ساده نیست.

ژنیا روی مبل لم داد و با رفیق خودش گفتگوی تلفنی درازی را
شروع کرد. تورس لعنتی روی سرش بود. یوگنی با بیحالی حرف میزد و
ضمن مکالمه مدام خمیازه میکشید و دهن دره میکرد. ولی رادیون مفودی بویچ
تابع احساسات خصومت آمیزی که او را فرا گرفته بود نشد. او دوباره
به خودش گفت که بچه ها هرگز در هیچ مورد مقصر نیستند، بلکه
این والدینشان هستند که تقصیر دارند. رادیون مفودی بویچ جزو اشخاصی
بود که خودشان را حتی در مواردی که هیچ تقصیری متوجهشان نیست
گناهکار میدانند تا چه رسد به مواقعی که غیرمستقیم مقصر باشند. او سعی
کرد مجدداً به احساساتی که صبح آن روز باو دست داده بود مصنوعاً
دامن بزند و تا موقعی که یوگنی وراجی میکرد هدایا را روی میز چید
و بلیطهای اپرا را بالای آنها کنار هم گذاشت.

یوگنی به مکالمه خاتمه داد، گوشه را گذاشت، یکبار دیگر خمیازه
کشید و در حالیکه با قیافه شل و وارفته ای پاهای کوتاهش را جلو
میانداخت به میز نزدیک شد.

رادیون مفودی بویچ گفت:

— دوربین عکسی خوبی خریدم. چیز حساسی است. ما وسایل بصری
درجه یک تولید میکنیم. تهیه عکس های خوب لذت زیادی دارد...

رادیون مفودی بویچ بزحمت کلمات را جور میکرد و بهمین جهت
جملاتی که به زبان می آورد بی معنی و مصنوعی از آب درآمد. ضمناً
لحنش طوری بود انگار در صدد جلب محبت ژنیا بود.

یوگنی در حالیکه فکر میکرد گفت:

— دوربین های رفلکس از این ها خوشتر هستند. مثلاً ایرائیدا
دختر رئیس دانشکده ما یک دوربین رفلکس زایس دارد. خیلی ظاهر شیکی
دارد. اما این دوربین بیقواره سه پایه هم میخواهد. فکر میکنم بی اندازه
گنده باشد.

استپانوف سریع تر از آنچه که لازم بود گفت:

— من سه‌پایه هم خریده‌ام. تو کاملاً حق داری، بدون سه‌پایه
نمیشود عکس‌های خوب گرفت. ولی، ژنیا، این دوربین هم برای شروع
کار بد نیست. ما در آموزشگاه خودمان جوانی داشتیم، اسم او هم یوگنی
بود، که عکس‌های هنری جالبی تهیه میکرد. روزی عکس زنبوری که روی
منبله گندم سیاه نشسته بود گرفت. زنبور پشمالوئی بود. این عکس را حتی
توی روزنامه‌ها هم چاپ کردند. برنده مسابقه بهترین عکس شده بود. در
صورتیکه دوربین او براتب از دوربین تو بدتر بود...

— من که نمیگویم دوربین بدیست. بد نیست، فقط، گنده است،
اما حالا هیچ یک از بچه‌ها از این دوربین‌ها بدست نمیگیرند...
— این بچه‌ها کی هستند؟

— مگر نمیدانی؟ کی ریلوف، باریسکا، سمیاکین. ما اغلب دورهم
جمع میشویم و وقت آزادمان را باهم میگذرانیم...
هربار که ژنیا اسمی را بر زبان میآورد رادیون مفودی پویچ طوری
مرش را تکان میداد انگار هر یک از آنها را میشناخت، در صورتیکه
هیچ یک از این اسمها را قبلاً نشنیده بود.
رادیون مفودی پویچ پرسید:

— چرا از اوستیمنکو اسم نمیبری؟ — وگردنش را بطرف جلو دراز
کرد. — چرا اسم والودیا را نمیگفتی؟ مگر او بعد کافی ارزش شما را ندارد؟
یوگنی کمی رنگ برنگ شد. و در چشمهایش حالت نفرت یک
آدم بی‌زبان که استپانوف بارها با یک چنین نگاهائی روبرو شده
بود نمایان شد.

یوگنی که از رادیون مفودی پویچ فاصله گرفته بود گفت:

— پاپا، میدانی؟ بشراقتم قسم، من هیچوقت نمی‌فهمم تو از من چی
میخواهی. این والودیا دیوانه است، جنون دارد، در صورتیکه ما بچه‌های
معمولی و ساده‌ای هستیم. من نمیدانم، شاید او واقعاً آدم خیلی بزرگی
بشود، من در این مورد بحث نمیکنم. ولی اگر میخواهی بدانی، ما
جوان هستیم و خوشمان میآید از زندگی لذت ببریم...

استپانوف مرش را تکان داد و گفت:

— درست!

یوگنی با قیافه سرحال‌تر و لحن آشتی‌طلبانه‌تر و حتی صمیمانه‌ای

گفت:

— آخر، حکومت شوروی حکومت شورویست و تو و ماما برای آن اینقدر زجر نکشیدید و جنگ نکردید که بچه‌های شما روی شادی و بطور کلی روی خوشبختی را نبینند...
استپانوف سخنان ژنیا را قطع کرد و گفت:
— درست!

هوای اطاق بنظرش خفه آمد. پنجره را باز کرد و مقداری آب ولرم با تنگ خورد. ضمناً مدام به خودش میگفت: «نباید دعوا کرد! نباید دعوا کرد! باید از این وضع سر در آورد! این آلتیناست که این چیزها را به یوگنی تلقین کرده. این کار اوست. اوست که جوان را از راه بدر میکند». بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد از یوگنی پرسید که مادرش در ییلاق چکار میکند.

یوگنی در حالیکه پایش را روی صندلی گذاشته بود و بند کفشش را می‌بست جواب داد:

— آدم دلش آنجا میگیرد. حتی مگس‌ها نقله میشوند. لومی سیخیلونا خیاط ماما در همسایگی‌اش زندگی میکند...
— فرانسویست؟

— کدام فرانسوی؟ روس است. با مادرم دوستی میکند، اما اغلب باهم دعواشان میشود. چندی پیش اورگاندی ماما را خراب کرد...
— چی را خراب کرد؟

— یکنوع پارچه زبريست. اسمش اورگاندی است.
استپانوف گفت:

— فهمیدم! — گرچه چیزی نفهمیده بود. — حالا یک سوال دیگر. این چه تابلوئیست که اینجا زده‌اید؟ — و استپانوف به شیشه قاب عکسی که زیر نور خورشید صبح برق زردی داشت نگاه کرد. زیر شیشه تصویر بیابان خرمائی رنگ غم‌انگیزی که چند گیاه خاردار در آن میروئید دیده میشد.

یوگنی با لحن بی‌تفاوتی گفت:

— اینها کاکتوس هستند. سرگرمی جدید ماماست. ماما و لومی باهم مشغول پرورش این گیاهها شده‌اند.
— گفتم کاکتوس؟

— بله دیگر.

— ازشان مربا درست میکنند؟

ژنها تبسم کرد و گفت :
— کدام مربا؟ گیاهان قشنگی هستند. میفهمی؟ برای زیبایی
پرورششان میدهند.

— پس آکواریوم چه شد؟

— آکواریوم را بردند بیرون. ماهیها مریض شدند و مردند. ضمناً
فراموش نکن که باید بگوئی مردند، نباید بگوئی سقط شدند. اگر بگوئی
سقط شدند ماما ناراحت میشود.

رادیون مفودی پویچ تکرار کرد :

— مردندا درست. ولی من از آنچه که تو درباره کاکتوسها گفتی
چیزی نفهمیدم. بگو ببینم گلهای قشنگی میدهند یا عطر خوبی
دارند؟

— هیچی ندارند. فقط خار، خارهای سبز. این سرگرمی جدید این
روزها مد شده. میفهمی؟ مد شده با صدای بلند بگویند: «وای خدا، چقدر
قشنگه!» همین!

استیانوف گفت :

— خیلی خوب، ولش! وقتی واروارا برگشت، چیزی میخوریم و با
والودیا و آگلایا به تئاتر میرویم. موافقی؟

یوگنی جواب نداد.

استیانوف مکث کرد و گفت :

— «فائوست» اثر گونو. اهراست. پارتی میستوفل را خود اسورلیخین
میخواند. صدای عجیبی دارد.

یوگنی در حالیکه فکر میکرد گفت :

— اسورلیخین جای خود. اما من نمیتوانم بیایم. من امروز دعوت
دارم و خوب نیست نروم. صبح هم همگی قرار گذاشته‌ایم به تماشای
مسابقه فوتبال برویم. تیم شهر با «تورپدو» بازی دارد. شوخی نیست...
بنابراین خودتان بدون من بروید...

رادیون مفودی پویچ برای چندین بار گفت :

— درست، فهمیدم...

بعد گردنش را کج کرد و از اطاق خارج شد.

بابابزرگی

واروارا هنوز به منزل برنگشته بود. روز پوچ و بی‌معنی و گرم و خفه پایان نداشت.

بالاخره بابابزرگ مفودی برگشت و یک دسته پیازچه و تربچه که توی روزنامه پیچیده بود و یک حلب کواس با خودش آورد. بابا بزرگ فقط در غیاب والتینا آندره‌یونا بدیدن پسرش می‌آمد. وقتیکه والتینا آندره‌یونا منزل بود، بابابزرگ جرئت نمی‌کرد زیاد در خانه بماند. وقتیکه او با برهنه و با پیراهن آویخته و بدون کمر بند در اطاقها راه می‌افتاد یا گیلای بالاسی انداخت و با صدای باریک و قیافه‌ای خوش شروع به خواندن تصنیفی درباره یک دختر خیاط شانزده ساله تیره‌بخت می‌کرد و یا اینکه به میهمانان می‌گفت: «بفرمائید، خواهش می‌کنم میل بفرمائید، ما از اینها خیلی داریم!» والتینا آندره‌یونا پاک دیوانه میشد و از کوره در میرفت. بابا بزرگ بعد از مدتی که در این خانه میماند حالت سراسیمه و شتاب‌زده‌ای پیدا می‌کرد، مرتب مژه می‌زد و تعظیم می‌کرد و جیکش درنمی‌آمد. بعد هم به منزل روستائی خالی خودش که بوی پر مرغ و خاکستر ذغال مه‌داد برمیگشت.

وقتیکه والتینا آندره‌یونا (که بابابزرگ او را ساتانینا* آندره‌یونا مینامید) خانه نبود، بابابزرگ سرحال می‌آمد و نه فقط در آشپزخانه بلکه در راهرو هم چپ‌چپ می‌کشید و خاطرات خودش را با صدای بلندی برای واروارا تعریف می‌کرد. ولی وقتی رفقای یوگنی به منزل می‌آمدند دوباره ساکت میشد و سعی می‌کرد آفتابی نشود. در این قبیل موارد بابابزرگ پوزخند می‌زد و می‌گفت که تا وقتی آقازاده‌ها اینجا هستند هیچ لزومی ندارد خودش را به آنها نشان بدهد. کار بجائی رسید که روزی رادیون مفودی پوچ با چشم خودش دید که یکی از رفقای ژنیا بابابزرگ را دنبال سیکار فرستاد.

وقتیکه استپانوف این وضع بابابزرگ را میدهد از ته قلب میرنجید، ولی آلتینا آندره‌یونا موقعیکه بابابزرگ خودش را قاطی میهمانان می‌کرد چنان رنگ برنگ میشد که استپانوف نمیدانست دلش به حال کدام یک

* از کلمه *сатана* (ساتانا) یعنی ابلیس. (مترجم)

از آنها بسوزد. بهمین جهت وقتی بابابزرگ را روانه ایستگاه راه‌آهن میکرد و دوباره «برای مباداء باو پول میداد هم احساس ناراحتی میکرد و هم خیالش راحت میشد.

واریا ظهر هم به منزل برنگشت و آنها ناهار را دونفری صرف کردند. بابابزرگ با کت بی‌اندازه دراز و ریش بلندش سر میز نشسته بود. نگاه چشمهای ریز و روشن او با حالتی جدی و توأم با احترام به صورت رادیون مفودی‌پویج دوخته میشد. موقعیکه بابابزرگ با استهائونوف حرف میزد او را رادیون مینامید ولی آخر اسمش را طوری ادا میکرد انگار او را به نام و نام پدری می‌نامید. بابابزرگ از روی نزاکت دست به پیراشکی و ساردین نمیزد ولی پیازچه‌ها را دسته دسته توی دهانش میگذاشت و میگفت که پیاز ظاهراً محصول خوبی داده چون به قیمت ارزانی به بازار آمده. پدر سعی میکرد از این راه پربیج‌وخم به پسرش بفهماند که اهل اسراف و تبذیر نیست و جداً منافع رادیون مفودی‌پویج را رعایت میکند.

آنها دو نفری ظرف‌ها را شستند و استهائونوف به بابابزرگ پیشنهاد کرد:

— باباجان، بیا امشب به تأتر برویم. دلت میخواهد بروی؟ آخر تو مثل اینکه بجز سیرک جای دیگری نرفته‌ای.

بابا بزرگ در حالیکه دندانهایش را با چوب کبریت خلال میکرد گفت:

— بد نیست. من مخالف نیستم. هر جا که مردم بروند من هم میروم. اینکه عیبی ندارد!

ولی نگاه چشمهایش تغییر کرد و خودش حالت وحشت زده‌ای پیدا کرد.

بالاخره سرو کله واریا و والودیا پیدا شد. رادیون مفودی‌پویج تمام روز منتظرش بود. معلوم شد که واریا با والودیا به آتلیه خیاطی رفته بود چون والودیا قرار بود «اولین کت و شلوار دانشجوئی خودش را پرو کند».

استهائونوف با ناراحتی پرسید:

— کدام کت و شلوار دانشجوئی؟

والودیا گفت:

— پرت و پلا میگوید. از لباس نظامی پدرم برای من کت و شلوار دوختند. واریا را هم که میشناسید، همیشه دوست دارد همه جا فرمان بدهد...

والودیا روی کاناپه نشست و بلافاصله مشغول خواندن کتابی شد. واریا هم که از فرط لذت آخ و اوخ میکرد مشغول خوردن پیراشکی‌ها و شیرینی‌ها شد. بعد روی پیاز مقداری کواس خورد و انگشتش را توی نمکدان فرو کرده لیسید و گفت:

— عالی بود!

پس از صرف چای بابابزرگ رفت لباس بپوشد. ابتدا چکمه‌هایش را در آشپزخانه تمیز کرد. بعد با لباس زیر در اطاقها راه افتاد. آنگاه در حالیکه مرتب مژه میزد چند بار با نگرانی پائین شلوارش را توی چکمه کرد و در آورد.

در آنمیان رادیون مفودی بویچ سیگار میکشید و فکر میکرد که ظرف تمام این سالها حتی فرصت نکرد یک کت و شلوار حسایی برای پیر مرد بخرد. کلمات منحوس: «کاکتوس و اورگاندی و آکواریوم» در ذهنش جای خود را بهم میدادند.

رادیون مفودی بویچ رو به بابابزرگ کرد و گفت:

— لباس غیر نظامی مرا تنت کن. قدت زیاد بلند نیست. به تنت میغورد. آبروی مرا نبر، لباس حسایی بپوش...

پیر مرد با شنیدن جمله «آبروی مرا نبر» تسلیم شد و پیراهن آپاش و کت و شلوار فاستونی رادیون مفودی بویچ را تنش کرد. بعد وقتی روی آئینه ایستاد قیافه مهیبی گرفت و گفت:

— اوها! این یکی را باش!

آنها سر راه دنبال آگلایا رفتند. آگلایا در ایوان اداره‌اش منتظر آمدن آنها بود. آگلایا مثل روزهای عید پیراهن سفیدی تنش کرده بود و صورتش گل انداخته بود. چشمهای تیره‌اش برق میزد. در قاتر، بابابزرگ مدام انگشتش را بطرف صحنه دراز میکرد و بدون اینکه از کسی خجالت بکشد و به صدای «هیس» تماشاچیان توجه کند با صدای بلند میپرسید:

— این کیه؟ چشمه؟ زن این یکی کیه؟

با مینه‌اش را صاف میکرد و با عصبانیت میگفت:

— احمق! راست راستی که احمق! آدم بیاد و روحش را برای شیطان بفروشد. هی هی!

کسانی که دوروبر آنها نشسته بودند با صدای آرامی میخندیدند. رادیون مفودی پویچ هم لبخند میزد و نگاهش با نگاههای آگلایا تلاقی میکرد. این زن استعداد عجیبی داشت سکوت کند و لبخند بزند!

موقعیکه آنتکراکت دادند بابابزرگ ضمن قدم زدن در سالن انتظار سعی میکرد از کنار آئینه رد شود و هر بار حالت مخوف و با ابهتی بخود میگرفت و لبهایش را تکان میداد و بیصدا میگفت:

— بله دیگه! بله!

بابابزرگ پیش از همه از مفیستوفل خوشش آمد. میگفت:

— معلومه که خیلی زرنکه. راس راسی شیطونه. کار خودشو کرد! اما آدم نباید خودشو قاطی اینکارها بکنه! درس نمیگم، واریا؟

بعد از تأثر

شام را در خانه صرف کردند. یوگنی هنوز نیامده بود. واریا با والودیا درگوشی حرف میزد و استپانوف بنظرش رسید که دختر خودش را برای والودیا لوس میکند. بابابزرگ با تأسف فراوان کت و شلوار فاستونی را درآورد و بعد از خوردن یک گیلان ودکا به اطاق خواب رفت. آگلایا و رادیون مفودی پویچ جلو پنجره نشسته بودند. آگلایا بدون اینکه از وضع خودش شکایت کند به رادیون مفودی پویچ میگفت که سر کار خیلی خسته میشود، سفر به نقاط مختلف استان و فقدان راههای خوب و رفتار احمقانه و اداری بعضی از کارمندان نسبت به کار آدم را کلافه میکنند.

آگلایا بی اختیار گفت:

— دوره جوانی تمام شد. دیگر نیروی سابق را ندارم. بعضی اوقات بیهوده از کوره در میروم و مردم را میرنجانم... او دستهای کوچک و تیره خود را روی زانوهایش گذاشته بود و چشمهایش را پائین انداخته بود. بعد صاف به چشمهای رادیون مفودی پویچ نگاه کرد و پرسید:

— تو هم مثل اینکه زندگی راحتی نداری. اینطور نیست، رادیون؟
من می بینم موهای روی شقیقه هایت سفید شده...
رادیون مفودی یویچ مثل یک آدم گناهکار لبخند زد و برای خودش
شراب ریخت و گفت:

— آگلایای عزیز، وقتی که سر خدست هستم گله و شکایتی ندارم...
ولی اینجا... خلاصه زندگی ام درست از آب درنیامد، جور نشد... مثلاً
یوگنی...
آگلایا پرسید:

— چی می خواهی یوگنی؟
استپانوف با غم و اندوه گفت:
— نمی فهمش! نمی فهمم! عظم قد نمیدهد!..
آگلایا گفت:

— عوضش ولادیمیر خوب درکش کرده. خیلی هم درست.
آگلایا مرش را برگرداند و برادرزاده اش را صدا کرد:
— والودیا! صحبت دیروز ما را درباره ژنیا برای رادیون مفودی یویچ
تکرار کن.

والودیا مرش را تکان داد و گفت:

— ولش کن، بابا!

رادیون مفودی یویچ گفت:

— بگو، طفره نرو...

والودیا از روی کاناپه برخاست و گفت:

— من رک حرف میزنم. تعارف و از این قبیل چیزها سرم نمیشود...
رادیون مفودی یویچ در حالیکه سعی میکرد لبخند بزند گفت:

— من هم نمیخواهم تعارف بکنی...

والودیا گفت:

— نمیدانم گناه از کیست؟ قضاوت هم نمیکنم. ولی این یوگنی شما
زندگی درستی ندارد. ملتفت هستید؟ من اخیراً این موضوع را طی یک
صحبت خصوصی با او گفتم و بهمین علت شرم ندارم حرفهای خودم را
رک و پوست کنده برای شما تکرار کنم.

والودیا مرش را تکان داد، چند لحظه فکر کرد و با صدای آرام
و لحن خشکی گفت:

— هوش آنچه باو گفتم بمن گفت که من ناطق خوب و بچه نمونه‌ای هستم و حرفهای خیلی دلچسب دیگری بمن زد. حتی تقریباً مرا جاه‌طلب نامید. ولی این حرفها برای من بی‌تفاوت است. من نظرم اینست و نمیتوانم طور دیگری فکر کنم. در کشور ما هرکس باید با ثمرات کار خودش زندگی کند. نه با ثمرات کار پدر و پدرزرگش. درست نیست، رادیون مفودی بویچ؟

استپانوف بی‌اختیار با عصبانیت گفت:

— درسته! — بعد با قیافه غم‌زده‌ای افزود: — متأسفانه هنوز همه اینطور نیستند. مثلاً واریا هم بازی درسیآورد. معلوم نیست از چی خوشش میآید، از زمین‌شناسی، از تآتر، در صورتیکه راجع به نفع جامعه هیچ حرفی نمیزند...

واریا رنجید و گفت:

— حالا دیگر من مقصر شدم! حتی نمیگذارند آدم بهر جان کندن شده حرفه آتی خودش را انتخاب کند.

والودیا با خشونت توی حرفش دوید و گفت:

— مگر درست نیست؟ تو داری در واقع زیاده از حد انتخاب میکنی. ولی صحبت ما راجع به تو نیست. رادیون مفودی بویچ، من البته از اینکه این حرفها را بشما میزنم ناراحت هستم، یوگنی جدا زندگی میکند، اما مستقل زندگی نمیکند، به اتکاء شما و یا صحیحتر با کمک شما زندگی میکند و زندگی او جدا از نفع جامعه است. ولی فکر نکنید که او دارد از وجود شما سوء استفاده میکند. نه، بهیچوجه. او وجود شما را برای روز مبادا میخواهد. فکر میکند که شما روزی به دردش میخورید. ضمناً فرضیه‌های کاملاً اشتباهی پیش میکشد. او عقیده دارد که شما وظیفه دارید زندگی عالی و مرفهی برای او و واریا فراهم کنید چون خودتان با والنتینا آندره‌یونا زندگی سخت و دشواری داشتید. ژنیا و دوستانش که من بعضی از آنها را میشناسم، اعتقاد دارند که انقلاب محض خاطر شخص آنها صورت گرفته تا اینکه در درجه اول شکم آنها سیر و زندگی آنها راحت و آسوده باشد. این موضوع صحیح نیست و در این مورد حق بجانب شما نیست که همه چیز باید برای بچه‌ها باشد. اما من حرف نمیزنم چون شما عصبانی میشوید...

رادیون مفودی بویچ گفت:

— من هم تا حدودی همین نظر را دارم. در همین حدود. ولی مگر آدم سر از کارهای شما در میآورد؟ شیطان میداند چه جور آدمهایی هستید...

رادیون مفودی یویچ در حالیکه دستها را پشت کمرش قلاب کرده بود با قدسهای محکم خودش از اینطرف به آنطرف اطاق ناهارخوری قدم میزد. قیافه‌اش پریشان و تقریباً بدبخت بود.

والودیا با صدای آرام و شمرده‌ای گفت:

— یوگنی موجود هو قلمون صفتی است، یک جوان هو قلمون صفت تمام عیار، تمام عیار و حاضر و آماده.

استپانوف روترش کرد و پرسید:

— اینکه گفتی دسته؟

والودیا بدون اینکه حرفی بزند شانه‌هایش را بالا انداخت.

آگلاها گفت:

— ما بعضی اوقات دوست داریم کمی غلو کنیم. البته زندگی چیز دشوار و پیچیده‌ایست ولی فی‌المثل یک چغل مدرسه، کسیکه مدام خبرکشی میکند و دوستان خودش را لو میدهد، مگر یک چنین کسی صفات ثابتی ندارد؟ رادیون، میخواهم رک و پوست‌کنده بتو بگویم که مدت‌هاست نمیتوانم ژنیا را تحمل کنم و فکر میکنم که تو باید با او نه فقط کار تربیتی انجام بدهی، بلکه باید با او از در مبارزه دریائی تا هر جا که ممکن باشد...

استپانوف با لبخند تلخی پرسید:

— مثلاً تا کجا؟ مگر شما نمیفهمید که در مورد ژنیا حق من نه تنها محدود است، بلکه اصلاً حقی در مورد او ندارم. وظیفه دارم، ولی حق ندارم. و انگهی اصولاً چه لزومی دارد که راجع به این مسئله حرف بزنیم... در این موقع بابابزرگ که شنل نیروی دریائی را روی لباس زیر انداخته بود وارد اطاق شد و پرسید:

— کواس من کجاست؟ سه سطل آب خوردم، کمی نکرد. هیچ

چیزی هم نخورده بودم که حالم اینطور بشود...

بابابزرگ به همه نگاه کرد، متوجه بند پائین شلوار زیر خودش شد و با قیافه خجالت‌زده‌ای اطاق را ترک کرد و مشغول جستجوی کواس شد.

رادپون مفودی یویچ گفت :

— بله، شب خوشی بود، ولی شما باید مرا ببخشید...

رادپون مفودی یویچ میهمانان را راه انداخت و واریا را بوسید. بعد وقتی که دید که واریا با نگاه ترحم آمیزی باو نگاه میکند گفت که خوابش میآید. رادپون مفودی یویچ نمیتوانست تحمل کند که کسی دلش بحال او بسوزد. واریا مدتی در وان سرو صدا کرد و بعد صدای او هم خاموش شد. استپانوف به اطاق ناهارخوری برگشت و برای خودش چای سرد توی لیوان ریخت و شروع به قدم زدن کرد.

دیر وقت بود که یوگنی به منزل برگشت. او در را با کلید خودش باز کرد و وارد اطاق ناهارخوری شد. پدر هنوز هم از یک گوشه به گوشه دیگر اطاق قدم میزد و سیگار میکشید.

یوگنی گفت :

— شب بخیر.

استپانوف جواب داد :

— شب بخیر! — و افزود که بد نبود ژنیا زودتر به منزل برمیگشت. با اینحال عصبانی نبود. فقط به بنظرش رسید که شخص بیگانه‌ای بطور ناخوانده وارد منزلش شده است.

این جوان بیگانه سر میز نشست و مشغول خوردن شد. معلوم نبود چرا با این عجله در باره بازی جناح راست و رفتن آنها پس از بازی فوتبال به منزل ییلاقی شیلین و خوردن لیموناد سرد و آبتنی و بطور کلی وقت گذرانی حرف میزد. استپانوف فکر کرد که اگر ساکت و آرام به حرفهایش گوش بدهد ممکن است کلید گمشده را پیدا کند. مگر یکوقت ژنیا را در دوره کودکی اش موقعیکه مریض میشد و آب‌دماغش راه سیافتاد ساعت‌ها در بغل نمیگرفت و راه نمیرفت، مگر در پطروگراد قحطی زده برای او قند گیر نمی‌آورد؟ خودش را کوچک میکرد ولی قند گیر می‌آورد. زمانی هم حروف الفبا را به ژنیا نشان میداد. پس چرا اینطور شد؟ چرا باید او را بوقلمون صفت بدانند؟ یعنی شخص بیگانه‌ای فرض کند؟ یعنی شخصی که همه چیز را فقط برای خودش میخواهد؟

اینبار نیز رادپون مفودی یویچ برای چندین بار از خودش سؤال کرد که این وضع چه موقع و چگونه اینطور شد؟ و ناگهان جواب سؤال را پیدا کرد.

انگار کشف تازه‌ای کرده بود. آخر یکوقت تمام زندگی آلتینا در وجود ژنیا خلاصه شده بود. ژنیا همه چیز او بود. هر کاری که میکردند برای او میکردند. ژنیا اجازه داشت هر کاری که دلش میخواست بکند. مگر رادیون مفودی یویچ موقعیکه خسته و کوفته به منزل برمیگشت حق داشت بچه را دنبال یک بطر آبجو یا سیگار و کبریت بفرستد؟ بچه میبایست فقط و فقط از زندگی لذت ببرد و در مواقع دیگر درس بخواند. آلتینا بر این عقیده بود که ایام کودکی شیرینترین دوره زندگیست و موقعیکه استپانوف با او از در مخالفت درسیآمد میگفت:

— تو اینطور فکر میکنی چون او پسر ناتنی توست. پتیم است... ولی یادت باشد که من نمیگذارم کسی او را برنجاند. این موضوع را فراموش نکن...

حدود پنج سال پیش یوگنی سر میز ناهار به بدترین وجهی با رادیون مفودی یویچ درشتی کرد. استپانوف مانند تمام اشخاص مهربان یکباره از کوره درسیرفت. در حالیکه از شدت خشم پرده‌ای جلو چشمهایش را گرفته بود و تقریباً خودش را فراموش کرده بود یک دسته بشقاب از روی میز برداشت و آنها را محکم بزمین کوبید. صدای جیغ و داد آلتینا هوا رفت. واریا خودش را توی بغل پدر انداخت. ولی یوگنی که رنگ به صورت نداشت با قیافه‌ای آرام و خونسرد گفت:

— خل دیوانه!

استپانوف از اطاق ناهارخوری بیرون رفت. صدای آلتینا از پشت دیوار بگوش میرسید. او تند و تند حرفهایی به یوگنی میزد. آن یکی هم میگفت:

— ولش کن، پیر احمق را!

بعد یوگنی شروع به خواندن کرد. در راهرو قدم میزد و پاهایش را محکم به کف راهرو میکوبید و عمداً با صدای بلند آواز میخواند. آواز میخواند و قدرت و سلطه خودش را حس میکرد، آواز میخواند و میفهمید که کاری از ناپدری ساخته نیست. در واقع چرا نمیبایست آواز بخواند؟ آخر او یک پسر بچه عصبی بود و پدرش یک دهاتی بی‌شرم و وقیح. این کلمه اخیر که از قاموس مادام گوگولف اقتباس شده بود فوق‌العاده مورد علاقه آلتینا بود.

همین شد که جوان بیگانه‌ای در این خانه بار آمد.

فی‌المثل حالا نشسته بود و پیراشکی و ساردین و میوه و چای می‌خورد. و عجیب اینکه نگاه چشمهایش گرم و محبت‌آمیز بود. نگاهش که روی رادیون مفودی یویچ می‌افتاد با سابق فرق داشت. معمولاً موقعیکه آلتینا شوهرش را با سرکوفت زدن‌های خودش کلافه میکرد و بعد خواستار صلح و آشتی و روابط حسنه میشد این حالت در چشمهایش بوجود می‌آمد. رادیون مفودی یویچ باین فکر افتاد که ژنیا هم خواستار صلح و آشتی و روابط حسنه است، میخواهد خودش را با او سازگار کند، فقط و فقط سازگار کند و همین.

او با کنجکاری و قیافه‌ای جدی به این جوان بیگانه نگاه میکرد و در این فکر بود که این جوان هیچ فرقی با جوانان دیگر ندارد: صورت باز و پوست برونزه و چشمهای روشن و موهای نرم و دندان‌های سفید. نگاه صاف و مستقیم. رادیون مفودی یویچ قیافه‌شناس بود: هزاران نفر از زیر دستش گذشته بودند. او صفات پست و فرومایگی را در یک چشم بهم زدن از نیکی و خوبی تمیز میداد و بندرت اشتباه میکرد، تقریباً هرگز. یوگنی گفت:

— راستی، پاپا. میخواهم ازت خواهشی بکنم. رئیس دانشکده ما پیرمرد خیلی دوست داشتنی و خویست. البته ستاره از آسمان نمی‌چیند، اما رفتار خیلی خوبی با من دارد. فردا روز تولد دختر اوست. من و دخترش باهم دوست هستیم. من و ترا به جشن تولدش دعوت کرده‌اند...

رادیون مفودی یویچ پرسید:

— من دیگر چکاره‌ام؟

— خوب دیگر، چیزی تعریف میکنی. شکر خدا کارهای زیادی در زندگی خودت انجام داده‌ای. لااقل راجع به نستور ماخنو تعریف میکنی یا راجع به دوره‌ای که در چکا خدمت میکردی. داستان‌های خنده‌دار هم داری؟ ها؟ بیا برویم، آنها خیلی دلشان میخواهد تو را ببینند...

رادیون مفودی یویچ بزحمت گفت:

— باید فکر کنم.

و شروع به گشتن جیب‌هایش کرد تا بسته سیگار را پیدا کند در حالیکه بسته سیگار در مقابلش روی میز بود.

فصل ۵

سخنان پالوفین

والودیا طوری درس میخواند که عرصه زندگی را بر خودش تنگ کرده بود.

در کلاس اول دانشکده بود که کتاب «تاریخچه کلینیک جراحی» اثر پیراگوف را مطالعه نمود. پیراگوف در این اثر بسیاری از حقایق انکارناپذیر عصر خود را مورد شک و تردید قرار داده است. تا آنموقع در والودیا هم شک و تردیدهایی بوجود آمده بود. اطمینان به نفس بعضی از دیران او را گوش‌بزنک میساخت و حالت نگاهش که همیشه توأم با شک و تردید بود باعث انزجار استادها میشد. تحصیل در انستیتوی سچنوف بقدری دشوار بود که قوای والودیا تدریجاً بتحلیل میرفت. اوستیمنکو هرگز سخنرانی‌های استادان را بطور منظم و دقیق یادداشت نمیکرد تا بعداً مانند یوگنی که سرمشق فرمان برداری و نمونه مورد ستایش دیران و باصطلاح جوان نازنینی بود از بر کند. گذشته از این والودیا هرگز دیوانه‌وار آماده امتحانات نمیشد. او به سخنرانی‌های استادان گوش میداد و تمام نکات مهم و لازم را بخاطر میسپرد. و اما مطالبی را که بنظرش کلی میآمد در حافظه نگه میداشت تا در مواقع فراغت جواب این حقایق انکارناپذیر را پیدا کند و در صدد رد آنها برآید. او همیشه آنچه را که میبایست بداند میدانست، و اطلاعاتش بیش از حد لازم بود. اما همه چیز را بشیوه خودش درک میکرد. دکتر گانیچف، استادی که مورد علاقه والودیا بود اغلب میگفت:

— یک آسیب شناس دانشمند فرانسوی از رتبه‌های علمی فوق‌العاده بیزار بود، ولی عقیده داشت که آدم باید در بالاترین پله این نردبان لعنتی از این رتبه‌ها ابراز انزجار نماید نه در پائین آن. اوستیمنکو،

فراسوش نکنید، شخصی را که پائین نردبان ایستاده باشد ممکن است کند-
ذهن و حسود فرض کنند...

در کلاس سوم انستیتو پروفیسور پالونین که موهای بلوند و اندام
درشتی داشت و همیشه کمی نفس نفس میزد مورد توجه فراوان والودیا
قرار گرفت. پالونین دوست نزدیک گانیچف بود. پروو یا کولویچ گونه‌های
برنگ هویج‌فرنگی و گردن ستبر و موهای فرفری و مجعدی داشت. طرز
حرف زدن او عیناً شبیه غرش خوف‌آور شیر بود. پالونین به بعضی از
مطالب مورد تمجید استادان بی‌احترامی میکرد و گاهی اوقات داستانهای
عجیب و غریبی برای دانشجویان تعریف میکرد که بکلی خارج از
موضوع بود.

روزی پالونین گفت:

— مثلاً فیودور ایوانویچ اینوزتسف را در نظر بگیرید که شخصیت
بسیار معروفی در تاریخ طب کشور ماست. اینوزتسف شخص بسیار
بااستعداد و عاقلی بود و میتوانم بگویم که از بسیاری لحاظ دوران‌دیش
و با فراست بود. طبیعی است که در تشخیص بیماریها متخصص درجه یک
بحساب می‌آمد و از این لحاظ به تمام معنا اعلا بود. البته در زمان حیات
خودش شهرت زیادی داشت و دکتر مدرنی بود. شما حتماً میدانید که
طبابت خصوصی یعنی چه؟

دانشجویان سال سوم که با طبابت خصوصی صرفاً از روی نوول
چخوف بنام «یونیچ» آشنا بودند گفتند:

— بله، میدانیم.

پالونین چنین ادامه داد:

— خوب، بیماران خصوصی علاقه زیادی به فیودور ایوانویچ
داشتند و خود او هم از طبابت خصوصی بدش نمی‌آمد. اینوزتسف دوست
داشت با خیال راحت زندگی کند و آسودگی خاطر را در داشتن پول
میدانست. ضمناً چون به تنهایی قادر نبود از عهده سیل بیمارانی که به
او مراجعه میکردند برآید مجبور شد عده زیادی دستیار استخدام کند.
دستیاران او را بافتخار ویلای شخصی بزرگی که اینوزتسف در اولین
پایتخت ما، در مسکو، در خیابان نیکیتسکایا ساخته بود «بچه‌های
نیکیتسکایا» نامیدند. فیودور ایوانویچ در آن دوره که طبابت خصوصی‌اش
گل کرده بود علاقه زیادی به تجویز نشادر پیدا کرد و نشادر را سرهمی



در مقابل یک سلسله بیماری‌های مختلف و حالات انتهایی سیدانست. دوستان عزیز، تئوری تجویز نشادر دست کمی از تئوریهای دیگری که در زمان حیات پروفیسور اینوزمتسف بوجود می‌آمد نداشت. منتها، در حالی که تئوری‌های جعلی و خیالی مدام به جهنم دره سقوط میکردند، تئوری تجویز نشادر مرتب شکوفه میداد. سوال میشود چرا؟

پالونین با قیافه حيله گرانه‌ای به دانشجویان نگاه کرد و صبر کرد تا جواب سوال او را بدهند. ولی کسی جواب نداد. آنوقت پالونین آهی کشید و با غم و اندوه به داستان خودش ادامه داد:

— قضیه از این قرار بود که «بچه‌های اهل نیکیتسکایا» که همگی آدمهای رند و پاچه‌ورمالیده‌ای و بفکر جیب خود بودند، چه جوان و چه سن و چه پیر، فقط آن اطلاعاتی را در اختیار سرپرست خودشان میگذاشتند که نشان میداد این نشادر لعنتی در معالجه بیماریها اعجاز میکند. آنها آنچه را که مورد آرزوی فیودور ایوانویچ بود حقیقت قلمداد میکردند و با این کار دکتر معروف را در مقابل دانشجویان در وضع نامطلوبی قرار میدادند. در صورتیکه دانشجویان، همانوقت هم تجویز نشادر را ریشخند میکردند. ولی اینوزمتسف با دست غنی خودش نان بچه‌ها یا عبارت دیگر نان پزشکان نوکر خودش را تامین میکرد، آنها نه تنها نان، بلکه عسل و شیرشان را هم میداد. همین «بچه‌های اهل نیکیتسکایا» به پاس تشکر و همچنین از ترس اینکه مبادا خاطر رئیس و سرپرستشان آزرده شود بدون هیچ شرم و حیائی اینوزمتسف را فریب میدادند. آنها بقول نیکلای ایوانویچ پیراگوف «خوب می‌خوردند و خوب می‌غوايیدند و در اوقات گرفتاری ملت زندگی خوش و خرمی داشتند». البته خدمات بزرگ اینوزمتسف در مقابل علم و دانش از بین نرفت، ولی او خودش را مضحکه معاصرین نمود. ضمناً چون در میان معاصرین همیشه کسانی هستند که به نوشتن شرح وقایع زمان خود پردازند بنابراین هیچ چیز در پرده ابهام باقی نمی‌ماند که عیان نشود. من این لطیفه را بهیچوجه برای آن تعریف نکردم که خاطره اینوزمتسف را تحقیر کنم، بلکه منظورم این بود که شما، رفقای عزیز، از این موضوع آسوزنده پند بگیرید و هرگز کشفیات خودتان را برای آزمایش و استعان به اشخاصی ندهید که از لحاظ مادی به شما احتیاج داشته باشند یا مطیع شما باشند و از لحاظ مقام اداری زیر دست شما کار کنند. لطیفه چیز خیلی بدیست و

اگر با استعدادترین افراد دست از پا خطا کند سفت و سخت به آنها می‌چسبد. شما از این لحاظ باید فوق‌العاده مراقب خودتان و همکارانتان باشید و محض خاطر خود آنها و محض خاطر روابط دوستانه‌ای که باهم دارید و محض شرافت و وجدان جامعه پزشکان همیشه فقط و فقط حقیقت را بگوئید...

با مرور زمان والودیا بیش از سایر دانشجویان نظر پروو یا کولویچ را جلب نمود بطوریکه پروفیسور گاهی اوقات مدتها در پارک آرام و خلوت انستیتو با او روی نیمکت می‌نشست و از این در و آن در حرف میزد. پروو یا کولویچ از درمانگاه بیمارهای داخلی خارج میشد و به پارک میرفت و استراحت میکرد. پالونین سیگارهای کلفت دست‌پیچ میکشید، به آسمان نگاه میکرد و طوری حرف میزد انکار صحبتی را که چندی پیش ناتمام گذاشته بود ادامه میداد. مثلا میگفت:

— دلم میخواهد کتابی در باره خطاها و اشتباهات طبیبان بزرگ بنویسم. چندی پیش این موضوع را با یک آدم عالم‌نما در میان گذاشتم. تصور نمیکنید چقدر عصبانی شدم! چه کلماتی بکار برد. گفت اینکار سلب حیثیت و انحطاط فکر و تفریب جهان‌بینی علمی است. خیلی عصبانی شدم! وای که چقدر هوای محیط حرفه‌ای ما هنوز سنگین است. آدم نفسش بند می‌آید. همه اشخاص بی‌اندازه محترم و بی‌اندازه با حرمت، همه دلشان میخواهد روزی خودشان را به اشخاص سرشناس برسانند، هر طور شده خودشان را بین آنها جاکنند، از راه کج و از راه راست، اما هر طور شده جا کنند. ولی اینکار کار سهل و آسانی نیست. بهمین دلیل قبل از انجام کار، حالت دفاعی میگیرند تا بتوانند دست نخورده باقی بمانند. البته کسی با آنها کاری ندارد! آخر اشتباهات آدمهای بزرگ قابل توجه است، نه خطاهای آنها! اما کو گوش شنوا؟ پیراگوف آنقدر بزرگ بود که ترسی نداشت از خطاهای خودش صحبت کند. اینکار برای نسل‌های بعدی فوق‌العاده آموزنده بود. ولی این عده میگویند — نه، اینها با هم فرق دارد. البته که فرق دارد. من مدارک بسیار ارزنده‌ای در این خصوص جمع کرده‌ام. آن آدم عالم‌نما مدارک مرا برانداز کرد و به من گوشزد کرد بیاد این مطلب باشم که زمانی جامعه ما چگونه از «بیاد داشت‌های یک پزشک» نوشته و رسایف استقبال کرد. گفت آنها غنچه بود. اگر این کار را بکنید گل‌ها را هم بشما نشان میدهیم...

روزی پالونین والودیا را در خیابان «پرولتارسکایا» دید و کتاب نفیسی که جلد چرمی و زرکوب و برش طلائی داشت به والودیا نشان داد و گفت:

— زهی رذالت و بدجنسی! ملاحظه میفرمائید، عنوان این مجموعه نفیس «طاعون در اودسا» است. یک اثر تحقیقی با عکس‌های اشخاص و برنامه‌ها و نقشه‌ها و تصاویر ضمیمه. در صفحات اول قبل از همه عکس دوک دو ریشلیو و بعد هم عکس وارانستوف را با تمام مدال‌ها و نشان‌ها، با ژست یک آدم مغرور و برتر از همه، منجمله تصویر بارون ماین‌دورف و سایر فاتحان اپیدمی اودسا چاپ شده. ضمناً التفات بفرمائید که حتی عکس یک پزشک هم در این کتاب نیست. عکس موش را چاپ کرده‌اند، طحال موش سیاه طاعون زده و تصویر عقده‌های لنفاوی متورم موش سیاه هم هست ولی از عکس دکترها خبری نیست! آنها لیاقتش را نداشتند! اسم اینکار چیست؟ تواضع و فروتنی در حد رذالت و بیشرمی! من این کتاب را از فروشنده کتابهای نیم‌دار خریدم، ورقش زدم و سخت متاثر شدم. فکر کردم چرا عکس این دوک‌ها و کنت‌ها و بارونها را با سردوشی‌های رسمی و یراق‌های طلائی و بند واکسیل و نشان‌ها و مدال‌ها چاپ کرده‌اند اما عکس دکتر گماله‌یا، طبیب شجاع و پاکدل ما را چاپ نکردند؟ چرا؟ مگر لیاقتش را نداشت! خوب، سلامت باشید!

بار دیگر در حالیکه روی نیمکت مورد علاقه‌اش نشسته بود به والودیا گفت:

— همه میدانیم که سرگی پطروویچ بوتکین، دکتر بزرگ، نیروی زیادی وقف مبارزه با عوامل بیگانه در طب میهن ما کرد و اینکار او از لحاظ تاریخی کاملاً منصفانه است، چون فی‌المثل در آن زمان شخصی بنام رول که سرپزشک و بازرس کل اسور پزشکی دفتر مخصوص امپراتریس ماریا بود، نه فقط یک چنین مطلبی گفته بلکه نوشته بود: «تا موقعیکه من بازرس اسور پزشکی ادارات تابعه امپراتریس هستم هرگز حتی یک طبیب روسی در ادارات تابعه من نه فقط سرپزشک نمیشود، بلکه طبیب معالج هم نخواهد شد». این مطالب علناً در روسیه نوشته میشد و مورد تأیید خانواده تزار که زبان روسی نمیدانستند قرار میگرفت. اینها همه‌اش درست. و البته خشم و عصبانیت سرگی پطروویچ کاملاً منصفانه و بجا

بود، ولی چرا حتی او میبایست صندلی بشکند؟ آخر بوتکین، با اینکار، خودش را تا سطح رول منزل داد و بهیچوجه مزیتی بر او کسب نکرد. سرگی پطروویچ با خشم و عصبانیت خود، راه افراط را در پیش گرفت و دست به کارهایی زد که هم برای اسم او و هم برای اسم میهن ما شرم‌آور است. مرتب دلقک‌بازی درمیآورد و حتی کارش به ساختن لطیفه‌های رکیک کشید. البته در این مورد موافقت کنید که هر نوع شوونیسم و ناسیونالیسم نفرت‌آور و منزجرکننده است. فی‌المثل اگر رول مرد رذل و نوکرمانی بود چرا باید شیوه‌های او را بکار برد؟ ولی بوتکین بزرگ ما، به همین راه افتاد و بجائی رسید که در موقع ارزیابی لیاقت و شایستگی طبیبان، فقط کسانی را بعنوان پزشک معالج استخدام میکرد که نام خانوادگیشان به «...وف» یا به «...ین» ختم میشد. داستان دیگری هم برای شما تعریف میکنم که ابدأ مضحک نیست. زمانی سرگی پطروویچ تقاضای استخدام جوان با استعدادی را که نامش دولگیخ بود رد کرد. بوتکین بزرگ ما، در گیرودار مشورت‌های پزشکی و پذیرائی‌ها و ویزیت‌ها باین نتیجه رسید که این جوان اهل سیبری، آلمانی است، زیرا نام فامیلی او مانند اسامی آلمانی «می‌نیخ» و «لی‌بیخ» و «ریتیخ» که اینهمه از این اسمها نفرت داشت، به «...بیخ» ختم میشد. من بی‌آنکه راجع به کار ننگین انتخاب نامزدها بر پایه این اصل صحبت کنم اضافه میکنم که در این مورد اشخاص شریف میبایست با اعمال افراطی بوتکین مبارزه میکردند. ولی آنها ترجیح دادند این موضوع را نادیده بگیرند و جا خالی کنند همین‌ها بودند که با اینکار اسم و حیثیت سرشار بوتکین بزرگ ما را چه در زمان حیات خود او و چه بعدها در معرض خطر حملات فراوان قرار دادند. ولی چرا؟

بار دیگر در حالیکه جلوی کرسی قدم میزد و چشمهایش را مانند اشخاص مهربان تنگ میکرد به تفصیل راجع به طبیبان ناهنجه زمان گذشته شروع به صحبت کرد انگار با همه آنها از نزدیک آشنا بود. رویهمرفته اوستیمنکو متوجه این موضوع شده بود که پالونین با وجود طرز فکر انتقادی خود علاقه زیادی داشت از مردم تعریف کند و از ذوق و استعداد و عمق و قدرت فکر و استعداد کار و «وقف خویشتن به کار مورد علاقه» صحبت کند.

پالونین میگفت:

— در تاریخ طب شرح حال نوابغ را خیلی کسل کننده وصف میکنند. شخصیت‌های بزرگ در تاریخ طب بعنوان آدم‌های فوق‌العاده تر و تمیز و مزین به هاله‌ای از نور توصیف میشوند، انگار دست از پا خطا نمیکردند، هرگز عاشق نمیشدند و هرگز ناراحت و عصبانی نمیشدند. در صورتیکه آنها مثل پوشکین و سایر اشخاص نابغه آدم بودند. خواهش میکنم به این موضوع هم توجه کنید که ما اغلب در تعریف از فلان یا بهمان شخصیت پزشکی بقدر لازم دست و دلباز نیستیم و از عقل و خرد و قدرت فعالیت آنها باندازه کافی تجلیل نمیکنیم. مخصوصاً نویسندگان مطالب پزشکی از این بابت سماجت بیشتری بخرج میدهند. آنها سترسند بیش از حد لازم از فلان یا بهمان مرحوم تمجید کنند. ظاهراً این موضوع نتیجه آنستکه هر یک از این مرحومین اشتباهاتی در فرضیه‌های خودشان داشتند. نویسندگان هم فکر میکنند که چون آنها دچار اشتباه شده بودند باید مواظب بود و کمتر از آنها تعریف کرد تا مبادا طوری بشود. من آشنای احمق دارم که در مقاله خودش زاخارین نابغه را متهم به این کرد که به زیست‌شناسی میکروب‌ها وارد نبود. خیلی دلم میخواست میدیدم اگر این احمق جای زاخارین بود، در میان توفان‌های عصر پیشرفت میکروبیولوژی چکار میکرد. دانشجو استپانوف، چرا با نگاه طنزآمیز به من مینگرید؟ مگر من چیزهای عجیب و غریب میگویم؟ من این حرفها را صرفاً بمنظور پیشگیری بشما میگویم، تا شما که شاگردان من هستید، اطلاع داشته باشید که اگر جریان احمقانه تازه‌ای در علم و دانش بوجود آمد بتوانید خودتان را از آن کنار بکشید...

دانشجویان با قیافه‌ای سحرشده به سخنان پالونین گوش میدادند. یوکنی با دقت مطلب مربوط به «جریان‌های احمقانه» را یادداشت میکرد. ژنیا از پالونین سترسید و از او بیزار بود چون حس میکرد که پروو یا کولویچ هم از او بیزار است.

والودیا دستها را زیر سرش گذاشته بود و میدانست که الساعه باید داستان جالبی بشنود. پالونین دنباله سخنانش را گرفت و گفت:

— بیائید یادی از بوتکنین بکنیم. این موضوع بسیار مفید است. بله، دوره تدریس بوتکنین در آکادمی پزشکی و جراحی مصادف با دوره تدریس پروفیسور مرکلین استاد گیاهشناسی بود. مرکلین سابقاً باغبان کاخ شاهزاده بزرگ یلنا پاولوونا بود. این دانشمند فوق‌العاده محترم از روی

کاغذ تدریس میکرد و جمله‌هایی میساخت که یک لغت صحیح نداشت. ولی مگر او باغبان مخصوص شاهزاده خانم بزرگ نبود؟ پس چرا نمیبایست با یک جهش از باغ شاهزاده خانم بین استادها بیافتد؟ در همان وقت شخص خیلی خیلی با استعدادی با اسم یوستافی ابوانوویچ بوگدانوفسکی تدریس میکرد که آدم بسیار خشن و دشمن شماره یک مکتب لیستر بود. او با کت و شلوار سر عمل‌های جراحی حاضر میشد و برای اینکه فاستونی کتش آلوده نشود پیش‌بند شمائی سیاه می‌بست. نخ‌های مخصوص بخیه را روی چفت و بست چارچوب پنجره‌ها آویزان میکرد و پزشکیار هر یک از نخ‌ها را برای اینکه محکم بشود با آب‌دهانش خیس میکرد و نخ‌ها را به ژنرال داده با نزاکت میگفت: «تیمسار بفرمائید، این یکی امتحان شده است!» از داراشکنه و اسیدفنیک کمترین خبری نبود. در همان وقت شخصی بنام پروفیسور پلخین که طرفدار پروپاقرص لیستر بود آنقدر همت نشان داد که بمنظور رعایت اصول بهداشت نه تنها ریش و سبیل بلکه ابرویش را هم تراشید...
 دانشجویان بشدت بخنده افتادند. ولی پالونین با لحن عصبی و گرفته‌ای گفت:

— خنده ندارد، رفقای پزشکان آینده، اصلاً خنده ندارد. راه علم و دانش راه پرفاجعه‌ایست. پلخین ایمان داشت، توجه دارید؟ ایمان داشت که با اینکار جان مردم را نجات میدهد. او به این موضوع ایمان داشت و با این ایمان، خودش و دیگران را عذاب میداد. رفیق استپانوف، من خوب می‌فهمم که شخصیت پلخین در نظر شما مضحک و خنده‌دار است، ولی من شرم ندارم اعتراف کنم که وقتی شنیدم، دکتر پلخین عزیز ما، ابروهای خودش را تراشید و با این قیافه وحشتناک نه فقط به منزل برگشت بلکه در دانشگاه عالی حاضر شد گریه‌ام گرفت.

پروو یا کولویچ درون کیفش دنبال چیزی گشت، کاغذی از توی کیف درآورد و آن را در هوا تکان داده گفت:

— گوش کنید! این موضوع را پروفیسور اسنگیریوف در اولین کنگره مامائی و بیماریهای زنان روسیه طی سخنرانی خودش اظهار داشت. جریان مربوط به سال ۱۹۰۴ است که زیاد مربوط به گذشته نیست. مربوط به قرن ماست.

آنگاه پالونین کاغذ را خواند:

«نمیتوانم بدون وحشت این موضوع را بغاطر بیاورم که چگونه فضای شکم یکساعت و دوساعت و سه ساعت باز میماند: زن بیمار و جراح و دستیاران او مرتب زیر اسپری بودند (اسپری پخش کننده ذرات مایع است. توی دستگاه مخصوصی میدیدند و ذرات مایع را در هوا پخش میکردند، متوجه شدید؟) بله، آنها مرتب زیر اسپری محلول پنج درصدی اسیدفنیک بودند. بعد از چند مدت دهان اشخاص تحت تأثیر اسیدفنیک مزه شیرین پیدا میکرد، بافت‌های مخاطی دهان و بینی همه خشک میشد و در ادرار زن بیمار و پزشکان مقدار فراوانی اسیدفنیک پیدا میشد. ما برای آن خودمان را مسموم میکردیم و بیماران را دچار مسمومیت میکردیم، چون ایمان داشتیم (ایمان داشتیم) که با اینکار عفونت داخل بدن بیمار و محیط را از بین میبریم. ایکاش این افراط ما بخشوده شود! وقتی هم که داراشکنه جای اسیدفنیک را گرفت وضع از آنهم وحشتناک‌تر شد. ما دستها و اسفنج‌ها را با محلول داراشکنه میشستیم، در نتیجه دندان‌های خودمان می‌افتاد و بیمار هم جانش را از دست میداد...»

صورت درشت پالونین در هم کشیده شد. در حالیکه کاغذ را توی کیفش میگذاشت گفت:

— مکتب بزرگ لیستر را در بدو امر اینطور پیاده میکردند. فکر میکنید این موضوع خنده دار است؟ خیر، بهیچوجه. الکسی الکسی‌ویچ ترویانوف، جراح برجسته روسی در نتیجه نفرت ناشیه از تأثیر اسیدفنیک از دست رفت. و این موضوع بهیچوجه خنده دار نیست. حالا دوباره برگردیم به موضوع بوتکین. نبوغ سرگی پطروویچ بوتکین که ما میتوانیم او را گل مرسبد علم طب بنامیم در دوره سخت و دشوار علم و دانش شکوفه کرد. با اینحال بوتکین مکتب تازه‌ای بوجود آورد و نهضت نیرومندی در طب ایجاد نمود. با وجود اینکه بوتکین قوه نطق و بیان نداشت در جلسات سخنرانی او همیشه لااقل چهارصد نفر و حتی پانصد نفر دانشجو شرکت میکردند. بوتکین در تشخیص بیماریها یک سر و گردن از همه معاصرین خودش بالاتر بود. بوتکین بلد بود گوش کند، بلد بود فکر کند، بلد بود بیماری را از هر جهت سبک سنگین کند و بعد مسئله را با در نظر گرفتن همه جوانب حال و آینده حل کند. حقایق زیادی حاکی از قدرت او بعنوان یک پزشک متخصص در تشخیص بیماریهاست. ما و شما قبلاً راجع به این موضوع زیاد حرف زده بودیم. حالا شرح یک مورد دیگر را

گوش کنید: زن دهاتی میان‌سالی را به درمانگاه آوردند. از سابقه بیماری وی نکته قابل توجهی دستگیر نشد. زن بیمار میگفت که حدود هشت روز پیش سوپ اردک ماهی خورد و بعد از خوردن آن سریش و بستری شد. بیمار سرفه میکرد، رنگ صورتش کبود و دست و پایش سرد بود. از خوردن غذا امتناع میکرد و مدام چرت میزد. دکترهای باتجربه ناراحتی او را ذات‌الریه تشخیص دادند. بالاخره بوتکین هم آمد، بیمار را معاینه کرد، به صدای سینه‌اش گوش داد، با دست معاینه‌اش کرد. بعد کمی فکر کرد و با لهجه خاص خودش که لهجه مردم آنسوی رود مسکوست با اطمینان گفت: «فردا، موقع کالبد شکافی جسد در قسمت خلفی مדיاستن، نزدیک سری دنبال غده چرکی بگردید».

تصور میکنید رؤسای بخش‌ها و طبیب‌معالج و برخی پزشکان دیگر که دانشمندان جدی، ولی بی‌استعدادی بودند چه حالتی پیدا کردند؟ بله، روبروی آنها یک نابغه ایستاده بود!

باری، بیمار سرد و جسد را کالبد شکافی کردند. نتیجه کالبد شکافی این بود: «ورم چرکی دیواره سری، سوراخ شدن مری همراه با پیدایش غده چرکی در قسمت خلفی مדיاستن و عفونت چرکی خون».

همه چیز روشن شد. استخوان ماهی که در سری بیمار گیر کرده بود باعث پیدایش ورم مדיاستن و تمام عواقب ناشیه از آن گردید. رفقا، من لغت نابغه را بدون منظور بکار نبردم. نبوغ سرگی پطروویچ در این بود که آنچه را که برای دیگران ناسرئی و ناشنیدنی بود میدید و میشنید. او در موقع معاینات بالینی مهمترین و پوشیده‌ترین نکات را در نظر میگرفت و باصطلاح «اساس» بیماری را پیدا میکرد ولی نمیتوانست بسیاری از آنچه را که بالشخصه حس میکرد به دیگران توضیح بدهد. فی‌المثل هیچ یک از پزشکان نغییری در فعالیت قلب یک بیمار نمیدیدند، ولی بوتکین میگفت: «یک صدای فرعی ضعیف بگوשמ میرسد!» بدتی میگنشت و بوتکین «صدای بیشتری» میشنید. سر انجام وقتیکه سیر بیماری به پایان فحیح خود نزدیک میشد پروفسورهای دیگر آنچه را که سرگی پطروویچ از همان ابتداء کار اظهار مینمود میشنیدند. مثلاً بوتکین عینک پرسی را به عینک خودش میچسباند و میگفت: «در این قسمت پوست سایه روشن خاکستری و بنفشی می‌بینم». و بوتکین با چشم‌های ضعیف خودش آنچه را که دیگران نمی‌دیدند میدید. موقعیکه کسی هنوز چیزی

تشخیص نمداد بوتکین میگفت: «من بطور واضح برآمدگی کوچکی حس میکنم!» برای همین، صحت گفته‌های بوتکین همواره بطور درست مورد قبول واقع میشد...

پالونین مکث کرد و به چهره‌های جدی دانشجویان نگاه کرد. آنوقت همه حس کردند که پالونین الساعه مهمترین مطلبی را که محض خاطر آن بارها اسم سرگی پطروویچ بوتکین را بکار میبرد برزبان میآورد.

— ولی قبول درست مطالب، نقص بزرگی دارد و من حالا اتفاق کوچکی را که در زندگی بوتکین روی داد برای شما تعریف میکنم. البته منظور من لکه‌دار کردن خاطره این دکتر بزرگ نیست، بلکه منظورم اینستکه شما، بعنوان پزشکان آینده، بتوانید نتیجه‌گیری لازم را برای خودتان بعمل آورید. در آن سال که بوتکین در دانشگاه عالی تدریس میکرد علاقه خاصی به بیماران حصبه‌ای پیدا کرد. بر حسب اتفاق یک شاگرد دواچی به تالار دانشکده آورده شد تا دانشجویان با نتیجه تشخیص بالینی که بوتکین بعمل آورده بود آشنا شوند. بیمار معالجه شد ولی مدت مدیدی شکایت میکرد که سرش درد میکند. چون سر درد او خارج از برنامه معالجاتی بود که سرگی پطروویچ برای او طرح کرده بود شاگرد دواچی رسماً متهم شد که دروغ میگوید و تمارض میکند و نمیخواهد نتیجه‌گیری ریاست درمانگاه را درباره اینکه سالم است و میتواند کار کند، بپذیرد. آنوقت دکترهایی که نظرشان مخالف نظر بوتکین بود سکو و - و - ت کردند! اتفاقاً جوان شانزدهساله مرد. مرد و بس! پروفسور رودنف بعد از مرگ شاگرد دواچی در آسفی‌تاتر تالار کالبد شکافی به دانشجویان گفت: «حالا بیائید ببینیم این چه نوع مرضی است که تمارض نام دارد و باعث مرگ ناگهانی میشود».

معلوم شد که جوان در نتیجه دمل چرکی مخ فوت شده است.

می‌بینید که در این مورد پذیرش درست نظریات یک شخصیت علمی نابغه چه فاجعه‌ای بدنبال داشت. رفقاً، شما که در آینده پزشک میشوید باید بدانید که اتخاذ تصمیم دسته‌جمعی در مورد مسائل دشوار اریست حتمی، حتی اگر چنان استادی هم مانند بوتکین بین شما باشد. و اگر یک شخصیت بزرگ اشتباه میکند شما وظیفه وجدانی دارید برضد این اشتباه صحبت کنید.

پالونین مکث کرد و بعد از اینکه مدت کوتاهی فکر کرد ناگهان پرسید:

— خوب، حالا بمن بگوئید از پروفسور نیکلای نیکلابویچ کلودنیتسکی که از معاصرین ماست و حالا زنده است و همچنان از دستیاران و شاگردان او چه میدانید؟
کلاس ساکت بود.

— مگر شما نمیدانید که نیکلای نیکلابویچ بزرگترین ایدمیولوژیست کشور ماست؟
میشا شروود گفت:

— او مؤلف چندین اثر علمی است! آثارش شهرت زیادی دارد.
پالونین با انزجار لبخند زد و گفت:

— اگر یک پروفسور، پروفسور برجسته‌ایست پس حتماً باید صاحب چندین اثر علمی باشد. شروود، شما مثل همیشه غیب گفتید!
بعد دوباره مکث کوتاهی کرد و گفت:

— بر حسب اتفاق جریان یک مرگ و یک کالبدشکافی بغاطرم آمد. بله، اگر حافظه‌ام دروغ نگوید پروفسور کلودنیتسکی دوست و دستیاری با اسم دمینسکی داشت که یک دکتر روس بود. دمینسکی در تاریخ دوم اکتبر سال ۱۹۱۲ برای اولین بار موفق به کشت باسیل طاعون شد. او یک موش صحرائی را که بدون هیچ علتی مبتلا به طاعون شده بود برای اینکار انتخاب کرد. این واقعه در قلمرو فرمانداری هشترخان روی داد که در آن چند بار بیماری طاعون شیوع یافته بود. بله، ایپولیت آلکساندروویچ دمینسکی مبتلا به نوعی طاعون ربوی گردید. او شخصاً مخاط ریه خودش را آزمایش کرد و تلگراسی برای نیکلای نیکلابویچ به جانی‌بک فرستاد. به شما پزشکان آینده توصیه میکنم متن این تلگرام را یادداشت کنید و از حفظ داشته باشید...

آنگاه در حالیکه با قدسهای شمرده در مقابل کرسی کرسی براه افتاد با صدای شمرده و ظاهراً آرامی متن تلگرام را برای دانشجویان دیکته کرد:

— «من در نتیجه تماس با موش صحرائی مبتلا به طاعون ریه شدم. بیائید و باسیل‌های حاضر را بردارید. تمام یادداشتها مرتب است. بقیه کار با آزمایشگاه است جسد مرا بعنوان یک مورد آزمایشی سرایت طاعون از موش صحرائی به انسان کالبدشکافی کنید. خداحافظ برای همیشه. دمینسکی». یادداشت کردید؟

یکی از دانشجویان که نام خانوادگیش پیچ بود جواب داد :

— یادداشت کردیم!

صدای آگورتسوف هم مثل انعکاس صدای پیچ طنین افکن گردید :

— یادداشت کردیم!

پالونین به حرفهای خودش ادامه داد :

— البته نیکلای نیکلایویچ به آنجا رفت و آخرین تقاضای آن مرحوم را برآورد. او جسد را در قبرستان، در شرایطی که باد میوزید کالبد شکافی کرد و خود را شخصاً در معرض خطر ابتلا به طاعون قرار داد. من به شما توصیه میکنم از این قبیل اشخاص پند بگیرید. کلاس ساکت بود. همه با دقت گوش میدادند. در آنمیان پالونین دوباره صحبت بوتکین را پیش کشید ولی اینبار در باره طاعون :

— رفقای جوان، یک پزشک هرگز نباید فقط پابند طرح خود باشد. در غیر اینصورت ممکن است در وضع بسیار ناسطوبی قرار گیرد. دکتر اعجازگر ما، دکتر عاقل و فهمیده ما — سرگی پتروویچ بوتکین در اواخر دهه هشتم قرن گذشته مدام انتظار داشت که طاعون از نواحی مجاور ولگا به پتربورگ برسد. این نوع طاعون تحت عنوان طاعون «وتلانسکایا» در تاریخ طب ثبت شد. توجه کردید! بوتکین در انتظار شیوع طاعون مدام به تورم غدههای لنفاوی بیماران خود توجه میکرد و فکر میکرد که افزایش تورمهای مزبور از نظر آسیب‌شناسی نشان‌دهنده امکان شیوع طاعون در پتربورگ میباشد. اتفاقاً رفتگری با اسم نائوم پروکوفی‌یف در میدان دید ساخته و پرداخته بوتکین قرار گرفت. تمام غدد لنفاوی بدن او دچار تورم شده بود. او را بدقت زیر نظر گرفتند، از همه جدا کردند و بوتکین در حضور دانشجویان بطور قاطع تشخیص داد که نائوم مبتلا به طاعون شده است! همه میگفتند خود بوتکین گفته که طاعون است! خود بوتکین بزرگ! ولی چون هیچ یک از پزشکانی که در این مورد شک و تردید داشتند جرئت مخالفت نیافتند معرکه‌ای پها شد. تمام پتربورگ کاغذباز اداری‌ها بفرار گذاشت. کالسکه‌ها بود که از پایتخت تزاری خارج میشد، قطارها بود که حرکت میکرد. همه و همه فرار را بر قرار ترجیح میدادند.. توجه کردید، رفیق استپانوف؟

بحث‌ها و اختلاف‌ها

یوگنی هم از گانیچف هم از پالونین بیزار بود. او گفته‌های آنها را نمی‌فهمید. در جلسات درس آنها یوگنی دست‌پاچه میشد. وقتی که جلسه عمومی دانشجویان تشکیل شد یوگنی لب باعتراض گشود و گفت که از سخن‌رانی‌های منفی بستوه آمده و احتیاج به معلومات مثبت دارد، نه پوزخندهای بدبینانه و حرفهای تمسخرآمیز در باره پیروزی‌های بزرگ علم و دانش. پیچ، مسن‌ترین دانشجوی کلاس که موهایش نسبتاً سفید شده و ریخته بود و همیشه ساکت و آرام به کارهای خودش میرمید بعد از این حرف یوگنی ناگهان از کوره در رفت و با تمام قدرت شکست‌ناپذیر خودش به استپانوف تاخت. آنوقت همه دانشجویان دانشکده بدنبال پیچ در مقابل یوگنی صف‌آرایی کردند. یوگنی اجازه صحبت خواست، ولی این اجازه را به او ندادند. اجازه خواست به اشتباهات خودش اعتراف کند، ولی این اجازه را هم به او ندادند. با اینحال پیچ بار دوم هم صحبت کرد.

او با صدای گرفته خودش گفت:

— رفقا! پروفیسور گانیچف و پروفیسور پالونین طرز فکر کردن را به ما می‌آموزند. آنها به ما می‌آموزند که فکر کنیم و بفکر بیافتیم! بله، تردید کردن در مورد حقایق ساده‌ای که در کتابهای درس نوشته شده برای ما کار دشواری است. ولی زمانی هر یک از ما با بیمار خودش تنها میماند، بدون کمک استادان، بدون درمانگاه، باین شکل: یک کلبه روستائی را مجسم کنید. من دکتر هستم و بیمار در مقابل من است. مگر میشود برای یک چنین روزی همه چیز را ازبر کرد؟ ولی میشود طرز فکر کردن را آموخت مثل یک پزشک، مثل یک طبیب. متوجه منظور من شدید؟

پیچ زیاد حرف زد و شنوندگان با کمال میل و رضایت به سخنانش گوش دادند. همه خوشحال بودند از اینکه پیچ، پیچ «پیرمرد»، عزیزترین دانشجوی کلاس که با زحمت زیادی درس میخواند گانیچف و پالونین را درک میکند. ضمناً چون در این دنیا هیچ چیز مخفی نمی‌ماند و در پرده ابهام باقی نمی‌ماند پس پالونین و گانیچف هم از جریان جلسه با خبر شدند و آگاهی یافتند که دانشجویان با چه حرارتی راجع به آنها صحبت کردند...

پالونین حاذق‌ترین متخصص بیماریهای داخلی استان بود. او در اوستیتو تدریس میکرد، ریاست درمانگاه بیماریهای داخلی را عهده‌دار بود و در مطب درمانگاه طبابت میکرد. پالونین با آن هیكل گنده که از آن سلامت مزاج و تندرستی میباید، با آن آستین‌های پیچ خورده روپوش شیک آهاری خودش باوجود اینکه در جمع دانشجویان رفتار تندی داشت و مسخره میکرد با بیمارانی که واقعاً درد میکشیدند بطور شکفت‌انگیزی مهربان و با بیمارانی که سخت بیمار بودند فوق‌العاده صبور بود گوئی در حضور آنها از صدای بم بلند و صورت گل‌انداخته و تندرستی و قدرت جسمی خویش خجالت میکشید.

پالونین با نزاکت خاصی جوانب دشوار معاینه بیماران را انجام میداد و هرگز به شرم و حیای بیماران سوتمهد نمیکرد، دانشجویان پرحرف را سر مریض‌ها نمیبزد و اشخاصی را که از بیماری خود رنج میبردند با تشریح ناراحتی‌های آنها برای دانشجویان رنج و عذاب نمیداد گر چه دانشجویان بخوبی زبان شرطی و مشروط او را میفهمیدند.

تدریجاً والودیا متوجه شد که کلینیک مهمترین چیزی بود که در زندگی پالونین وجود داشت. پالونین در کلینیک خودش بدون مضایقه از صرف وقت وضع بیماران را برای دانشجویان تشریح میکرد و در صدد آن بود که بطور دقیق‌تر و روشن‌تر همه اختلالات بدن بیمار را به دانشجویان توضیح بدهد و همه آنها را یکجا جمع کرده بیماری را تشخیص بدهد. دربدو اسر، پالونین با وجود صدای غریب‌آسای خود با شک و تردید راجع به موضوع باظهار نظر میپرداخت گوئی با احتیاط در صدد کشف موضوع بود. ولی بعد آرام‌تر میشد و دیگر لغت سوآلی «خوب؟» را بکار نمیبزد و متوسل به منطقی قوی استدلالات خویش میشد. با اینحال هنوز هم قید دلایل و موارد فرعی و درجه سه را احساس میکرد. آنگاه با عصبانیت این دلایل را پس میزد چنانکه گوئی با دست آنها را بدور میریخت و بعد با دست‌های گنده‌اش هرمی میساخت که رأس آن را تشخیص صحیح بیماری تشکیل میداد.

بعد با صدای آرام و پیروزنندانه‌ای میپرسید:

— دیدید؟ — و دانشجویان انکار با ساحر و جادوگری روبرو شده باشند با شور و اشتیاق به او نگاه میکردند.

پالونین میگفت:

— رفقای جوان، باید فکر کرد، باید فکر کنید و مسئله را بطور سوق‌الجیشی حل کنید. در این لحظه ما محل استقرار قوای دشمن و نیرو و ذخایر آن را کشف کرده‌ایم. حالا بیایید ببینیم که خودمان چه امکاناتی برای نابودی‌اش داریم؟

قلب والودیا بشدت سی‌تپید. آنچه که یکساعت پیش مجهول و محو بنظر میرسید و در زوایای علائم و نشانه‌های کثیر محو و ناپدید میشد، شکل واضح و کاملی پیدا میکرد و نوع بیماری را مشخص مینمود. بعلاوه معلوم میشد که بیماری مورد نظر بهیچوجه یک بیماری نادر نیست بلکه بیماری پیش‌پافتاده‌ای است که پزشکان آینده مدام با آن سرو کار خواهند داشت. ناگفته نماند که پروو یا کولویچ آنقدرها از آنچه که بعضی از دیران متأسفانه تا کنون دوست دارند برای دانشجویان تشریح کنند سو‌استفاده نمیکرد. بعبارت دیگر شناختن بیماری‌های نادر و اشکال پیچیده این موارد «بسیار جالب» را برای پزشکان آتی واجب نمیدانست. پالونین در این مورد میگفت:

— دوست جوان من، اگر نتوانستی سر دریاوری هواپیمای بهداشتی را احضار کن. ما که در عهد دقیانوس زندگی نمیکنیم. دوره دوره حکومت شورویست. انستیتو باید بتو یاد بدهد که به همه کمک کنی و بجای اینکه در یک رشته بسیار اختصاصی کار کنی طبیعی باشی با معلومات وسیع، دکتری باشی فعال و فهمیده و با انرژی...
دنبال کردن رشته افکار پالونین برای والودیا واقعاً لذتبخش بود بخصوص وقتیکه پروو یا کولویچ آرام و با احتیاط عین کور عه‌بازن از سوالی بسوی سوال دیگر میرفت و در عین حال ضمن معاینه طبعال و کبد بیمار عکس‌های پرتو نگاری و نتایج آزمایشات را برانداز میکرد و به زرادخانه معلومات مربوط به آسیب‌شناسی و تشریح و فیزیولوژی رجوع کرده باستقبال تمام نکات مجهول و شکاف‌های موجود و تضادها میشتافت و آنچه را که قابل فهم نبود مورد مقایسه قرار داده در یک چشم‌بهم‌زدن تمام پیچیدگی‌ها و نکات مبهم و بی‌معنی را از علائم افتراقی و فرعی جدا کرده و از تمام نکات مزبور هر می‌ساخت که رأس آن را تشخیص صحیح بیماری تشکیل میداد.

اوستیمنکو در حالیکه می‌ترسید معبودش اشتباه کرده باشد با ترس و لرز یک سو‌من باتفاق سایر دانشجویان وارد ساختمان تیره‌رنگ تالار

تشریح میشد. بالای سر در ساختمان این جمله لاتینی را کنده بودند:
«Hic locus est ibi mors gaudet succurrere vitam» (یعنی «اینجا مرگ به
زندگی کمک میکند»). شخص بیماری که پروو یا کولوویچ یک ماه
پیش از اوسلب امید کرده بود فوت شد. و اما علت مرگ او چه
بود؟ اکنون دکتر گانیچف، آخرین قاضی قسم خورده، میبایست در اینباره
اظهار نظر نماید...

پالونین با آن اندام درشت خودش نزدیک میز تشریح نشست.
کارمندی که دانشجویان او را عمو ساشا صدا میکردند شروع به شکافتن
کالبد کرد. در آنمیان گانیچف با صدای یکنواختی آنچه را که دانشجویان
نمی‌فهمیدند به آنها توضیح میداد. (او هرگز در تالار تشریح شوخی
نمیکرد و به احدی اجازه شوخی نمیداد).

چقدر شنیدن این موضوع برای والودیا عجیب و باورنکردنی و
با اینکه این موضوع وحشیانه بنظر میرسد، حتی مسرت‌بخش بود که
پالونین از یک ماه پیش در هیچ مورد اشتباه نکرده بود. چشمهای دکتر،
چشمهای انسانی که مجهز به دستگاه پرتونگاری و نتایج آزمایشات
آزمایشگاهی بود، چشمهای یک پزشک حاذق، تمام آنچه را که غیر قابل
رؤیت بود میدید. بیمار مرد. علم و دانش هنوز طرق مبارزه با این بیماری
را در مرحله پیشرفته آن نیاموخته است. ولی دانش پزشکی در رشته‌هایی
که همین چندبسی پیش غیر قابل نفوذ بود رسوخ کرده و اگر متوفی کمی
زودتر، یک ذره زودتر به آن مراجعه میکرد، دانش پزشکی یقیناً این قدرت را
داشت که نجاتش دهد...

کالبدشکافی پایان رسید. پالونین و گانیچف باتفاق دانشجویان به
پارک رفتند و روی نیمکت نشستند. خورشید سرد پائیزی برق خیره‌کننده‌ای
داشت و برگهای زردرنگ توسه و افرا در حالیکه در هوای صاف
میچرخیدند بآرامی روی زمین میافتادند. گانیچف سیگاری آتش زد. پروو
یا کولوویچ سر خود را با آن پیشانی بزرگش پائین انداخته بود و عبوس
و ناراضی بنظر میرسید. بعد ناگهان سرش را بلند کرد و تقریباً با خشم
فراوان گفت:

— ایکاش یاد میگرفتیم بهتر از این‌ها معالجه کنیم...
گانیچف با محبت دستی به شانه‌اش کشید. پروو یا کولوویچ برخاست
و دور شد.

والودیا از گانیچف پرسید :

— مگر طوری شده؟

گانیچف آه کوتاهی کشید و گفت :

— نه، چیزی نشده ولی این وضع گاهی برای پزشکانی که عادت به فکر کردن دارند پیش میآید. حملاتی نظیر آنچه که الآن شاهدش بودید.

بعد دوباره آه کشید و افزود :

— بین کلام باید بگویم که بیلروت دکتر خیلی خوبی بود. او نوشته بود که «راه موفقیت ما از روی کوه اجساد میگذرد». پزشکانی هستند که براحتی با این کار سازش میکنند و قبل از سی‌سالگی بقدری باینکار عادت میکنند که با خیال راحت مشغول نوشتن «exitus letalis»* میشوند. اما دکترهای دیگر، مثل پروو یا کولویچ، خودشان را در سرگ دیگران مقصر میدانند. باید بگویم که علم و دانش در نتیجه فعالیت اشخاصی مانند پالونین پیشرفت میکند... التفات کردید؟
نیوسیا پولکینا دختر دانشجوئی که بینی روبه‌بالا و لپ‌های گل‌انداخته‌ای داشت گفت :

— البته متوجه شدیم. ولی رفیق پروفیسور، موافقت کنید که یک دکتر نباید تمام عمر زجر بکشد. اگر اینطور باشد اعصابی برای او باقی نمی‌ماند. آخر در وجود یک پزشک آرامش و خونسردی در درجه اول اهمیت قرار دارد.

گانیچف با لحن بی‌اندازه ملایمی گفت :

— این موضوع کاملاً صحیح است...

بعد از جا برخاست و به تالار تشریح رفت...

اما بلافاصله برگشت و بدون اینکه بنشیند به چوبدستی قطور بلوطی خودش تکیه داد و گفت :

— دکتر پتن کوفر و دکتر امریخ جوهر نمک معدمشان را قبلاً با سود خنثی کردند و محلول خالص میکروب ویا خوردند. دکتر مچنیکوف ما، دکتر گلسترلیک و دکتر لاتاپی همین کار را کردند. حدود شصت سال پیش سه طبیب ایتالیائی با اسم بورجیونی و روزی و

* شرح سرگ. (لاتینی)

هاسیلی از پروفیسور پلیتساری متخصص سیفلیس خواستند که میکروب سیفلیس را به آنها که اشخاص جوان و سالمی بودند تزریق کند. پلیتساری به آنها جواب رد داد ولی این سه دکتر جوان حرفشان را به کرسی نشانند، در صورتیکه، دانشجو پولکینا، سیفلیس را مثل امروز معالجه نمیکردند. حیوه بکار میبردند! دکتر لیندمان مدت دو ماه تمام هر پنج روز یکبار بخودش میکروب سیفلیس تزریق کرد. دانشجو پولکینا، کمیسیون که فرهنگستان پزشکی پاریس بمناسبت این واقعه تشکیل داد نتیجه گیری لازم را بعمل آورد... من این را خوب بخاطر دارم: دکتر لیندمان هر دو دستش از شانہ تا کف دستها پوشیده از زخم شده بود. خیلی از زخمها بهم پیوسته بود و دوروبر آنها چرک جمع شده بود، زخمها بشدت درد میکرد و الی آخر... من دیگر راجع به جوشهای زیادی که روی تمام بدنش درآمده بود حرفی نمی‌زنم. ولی دکتر لیندمان هنوز شروع معالجه را زود میدانست. دانشجو پولکینا، من این موضوع را بمناسبت خونسردی و آرامشی که تازه دارید حفظ میکنید گفتم...

خون به صورت چاق گانیچف دوید. دکتر رو به پولکینا کرد و با صدای نازکی فریاد کشید:

— هنوز دیر نشده! بروید به کلاس برش و خیاطی! بروید تندنویس بشوید! بروید پیش پدرتان، پیش مادرتان، پیش شوهرتان، بروید بجهنم!..

بعد از این واقعه نیومیا شکایت کنان گفت:

— آدم یک کلمه هم نمیتواند بگوید! تازه، موضوع چه ربطی به کلاسهای برش و خیاطی دارد. در کشور ما به همه شغلها و حرفهها احترام میگذارند. تندنویسی هم بدتر از آسیب‌شناسی نیست...

اشک چشمهای نیومیا گونه‌های سرخس را خیس کرده بود. چشمهای دختر از فرط عصبانیت برق میزد.

والودیا بی‌اختیار گفت:

— راست گفته، چرا نمی‌خواهی بروی و تندنویس بشوی؟ اگر از صحبت امروز چیزی دستگیرت نشد باید همین کار را بکنی. بزن و برو! آنجا راحت‌تر و بهتره!

یوگنی وارد صحبت شد و گفت:

— از طرف دیگر نباید از هر پزشکی خواست که به خودش میکروب سیفلیس تزریق کند. این موضوع لاقلاً بنظر من مضحک میرسد. اوستیمنکو از کوره دررفت و بانگ زد:

— کسی نخواستہ این کار را بکند! مگر صحبت این بود؟

«وقت بسرعت میگذرد...»

گرچه واروارا با علم طب سر و کاری نداشت، او تنها کسی بود که همه چیز را خوب میفهمید و میتوانست با صبر و حوصله‌ای حیرت‌انگیز به سخنان والودیا گوش بدهد و تمام مطالبی را که برای والودیا مهم و حیاتی بود و مانع خواب و خوراکش میشد و خوشحال یا غمگینش میکرد درک مینمود. دختر بدون اینکه پالونین و گانیچف را بشناسد آنها را اشخاص بزرگی میدانست. بعد از اینکه والودیا قضیه نیوسیا را برای او تعریف کرد وقتی واروارا نیوسیا را دید خیلی خشک و رسمی جواب سلامش را داد. واریا در هنرستانی که تحصیل میکرد مدام پیشرفت‌های عمومی طب و بخصوص پیشرفت‌های جراحی را با هم‌درسان خود در میان میگذاشت. البته این حرفها نتیجه آن نبود که والودیا اینطور فکر میکرد، بلکه نتیجه عقایدی بود که بعد از شنیدن نطق‌های پرشور و کمی عجیب و غریب و پرهیجان والودیا در او بوجود میآمد.

یکی از یکشنبه‌ها آنها با هم به بازار اشیا دست دوم رفتند تا چند جلد کتاب قدیمی بخرند. آنجا کتاب‌های خوبی پیدا میشد. تا موقعیکه والودیا بین کتابها مشغول کاوش بود واریا به گوشه‌ای رفت و از فرط خوشحالی سر جای خودش خشک شد. زیر خورشید گرم نیمروز، کنار یک فرش کهنه، خانمی روی یک صندلی کوچک نشسته بود. واروارا فکر کرد: «حتماً در سابق کنتس بوده». خانم با مشتوک خیلی بلند و باریک سیگار میکشید و در بساطش اشیا عجیبی بچشم میخورد: یک کرسه و مقداری پر شترمرغ و چیزی که خانم راجع به آن گفت که «این بوآست» و دو آسیاب کوچک دانه‌های قهوه و سرواریدهای بدلی، شیشه‌های عطر و شطرنج. مهمتر از همه این بود که در بساط وی یک جمجمه، یک جمجمه حقیقی انسان، یک جمجمه تر و تمیز و زرد رنگ وجود داشت.

واروارا پرسید:

— این چنده؟

«خانم کنتس» که دستکش بدون انگشت دستش بود چند ضربه انگشت به پهن‌کله جمجمه زرد رنگ زد و پرسید:

— مادسوازل از جمجمه خوششان آمده؟

واریا گفت:

— راستش من میخواهم یک اسکلت کامل بخرم. شما سراغ دارید؟

«خانم کنتس» گفت:

— مگر مادسوازل فکر میکنند من کی هستم؟ یک اسکلت کامل. مگر اسکلت کامل گیر میآید؟

واریا که خیلی زود با همه میجویشید گفت:

— توی مغازه لوازم تحصیلی هست اما آنجا اسکلت‌ها را در مقابل حواله به مؤسسات دولتی میفروشدند. من هم که مؤسسه نیستم. جزو اشخاص متفرقه‌ام.

«کنتس» حرفهایش را تصدیق کرد و گفت:

— بله، این روزها وضع اشخاص متفرقه چندان تعریفی ندارد.

واروارا جمجمه را خرید. زیر جمجمه پلاک کوچکی دیده میشد که نشان میداد جمجمه را یکوقت شخصی به شخص دیگر هدیه کرده بود.

«کنتس» پرسید:

— مادسوازل پر شترمرغ هم دوست دارند؟

در اینموقع والودیا از میان جمعیت درآمد و با لحن تندی گفت:

— مادسوازل نه پر شترمرغ دوست دارند و نه حلقه بینی و نه موی

کنده شده سر انسان. راه بیافت برویم، واریا!

واریا جمجمه را توی روزنامه پیچیده بود و والودیا تا موقعیکه به منزل رسیدند نمیدانست که واریا چه هدیه‌ای برای او خریده است. تمام جیب‌های او پر از کتاب و نشریه بود. نازکترین آنها در دست والودیا بود و والودیا مرتب آن را ورق میزد. وقتیکه به خانه رسیدند بقدری از فرط شلوغی بازار و گرد و غبار و سرو صدای صفحات گرامافون خسته شده بودند که از شیر آب خوردند، جمجمه را روی طاقچه بالای قفسه گذاشتند، کمی خستگی‌شان را در کردند و مشغول خواندن اعترافات طنزآمیز کارل مارکس شدند.

واروارا گفت :

— صبر کن، من صورتت را خشک کنم. سرتاها خیس شده‌ای!
واریا خیلی دوست داشت سرو وضع والودیا را مرتب کند. وقتی که یکی از دگمه‌های لباسش کنده میشد یا معلوم میشد که دستمال جیبی‌اش کثیف است واریا ذوق میکرد. در این مواقع واریا میگفت : «شما، مردها، همه‌تان بی‌دست و پا هستید. هیچ کاری بلد نیستید بکنید». بعد بطور حتم اضافه میکرد : «به جز پدرم. او هر کاری که بخواهی میکند. ناویها همه اینطور هستند»

واریا به یقه والودیا نگاه کرد و گفت :

— یقه پیراهنت هم کثیف شده!

— دست بردار!

بعد والودیا در حالیکه توی کتاب نگاه میکرد پرسید :

— واروارا استپانووا، عقیده شما راجع به سعادت چیه؟

واریا سرخ شد اما تند و روان و با صدای بلند گفت :

— عشق دوجانبه شدید و ابدی.

— بفرمائید بنشینید، جوابتان رضایتبخش نیست.

واریا سعی کرد توی کتابی که دست والودیا بود نگاه کند اما والودیا هولش داد.

لحظه‌ای بعد والودیا گفت :

— میدانی، من توی این کتاب هیچ چیزی که توأم با شوخی باشد

نمی‌بینم. حتماً نوشته‌های کتاب باب طبع آدمهای پست و چاپلوس واقع

نشد و آنها این اعترافات را شوخی‌آمیز اعلام کردند. گوش کن و

اگر استعداد فکری‌ات اجازه میدهد در این مطالب تعمق کن...

والودیا با صدای بلند شروع به خواندن کتاب کرد. واریا کمی

دهانش را باز کرده و به مطالبی که او میخواند گوش میداد. صورت

سرخ و سفید او، سادگی نگاهش و رویان پهنی که به موهایش بسته بود

نشان میداد که هنوز دختر بچه‌ای بیش نیست.

والودیا سوال کرد :

— کدام صفات را بیش از سایر صفات در مردم دوست دارید؟—

و جواب داد :— سادگی! بین مردان؟ نیرو و قدرت. بین زنان؟ ضعف!

واریا گفت :

— من ضعیف نیستم! یعنی آنقدرها هم ضعیف نیستم...

والودیا پرسید:

— تو ضعیف نیستی؟ واریا، جداً داری حرفهای مضحک میزنی! تو وقتی یک قورباغه بی آزار هم می بینی از فرط وحشت نمیدانی چکار کنی!

— روی قورباغه که نوشته اند «قورباغه» بی خطر». تازه، چشمهای همه قورباغه ها ورقلمبیده است.

والودیا گفت:

— دختر قوی را باش! همه تان باین دختر قوی نگاه کنید! جداً که آدم از شنیدن این حرف لجبش میگیرد...

بعد ناگهان از فرط تعجب بانگ زد و گفت:

— فکرش را بکن، فکرش را بکن. سؤال شده: صفت خاصی شما چیست؟ جواب: وحدت هدفها.

واریا گفت:

— عالی.

والودیا گفت:

— عالی نیست. فوق العاده است. حالا: نظر شما درباره سعادت؟

مبارزه! شنیدی، واریا، مبارزه! سعادت در مبارزه است. حالا: نظر شما درباره بدبختی؟ — تبعیت...

واریا گفت:

— من از خیلی چیزهای تو تبعیت میکنم، ولی اینکار را بدبختی بزرگی نمیدانم...

والودیا با لحن جدی گفت:

— تو که به این معنی از من تبعیت نمیکنی. تو، استپانووا، از لحاظ معنوی تابع من هستی. فهمیدی؟

واریا گفت:

— احمق!

— توهین نکن، فرومایه...

عمه آگلایا از اطاق مجاور بانگ زد:

— ولادیمیر، بس کن! دوباره گریه اش میاندازی!

ولی آنها صدای عمه آگلایا را نشنیدند. هر دو تنگ هم نشسته بودند و کتاب را میخواندند.

— «عیب و نقصی که بیش از هر چیز نفرت شما را برمی‌انگیزد؟ خوشخدمتی. شعرای محبوب شما؟ شکسپیر، اسشیل، گوته. رنگ مورد علاقه‌تان؟ سرخ. تکیه کلام شما؟ هیچ چیز بشری برای من بیگانه نیست. شعار مورد علاقه شما؟ همه چیز را مورد تردید قرار بده...» آگلایا وارد اطاق شد و کنار در ایستاد. عمه چند لحظه پیش حمام کرده بود، موهایش برق سیاهی داشت... گفت:

— نمیدانم چرا هر دوی شما بنظر من خیلی دوست داشتنی می‌آید. اما هنوز خیلی خیلی بچه و کودن هستید. بعد کنار واریا نشست و گفت:

— خواندن آثار مارکس و انگلس برای شما کاری ندارد. شما سواد خوبی دارید. ولی، خدای من، چقدر من در این راه زجر کشیده‌ام... از آن روز یکشنبه بپعد والودیا و واریا اغلب با هم راجع به یک موضوع فکر میکردند. واریا بمراتب از والودیا کمتر کتاب میخواند، ولی وقتی که والودیا حرف میزد دختر فوراً متوجه کنه مطلب میشد و هنوز حرفش تمام نشده منظورش را درک میکرد. اوستیمنکو بهمین منوال کتاب «خانواده مقدس» را خواند و واریا سخنرانی او را در اینباره استماع نمود. بهمین ترتیب والودیا مشغول خواندن «فقر فلسفه» شد. واریا این کتاب را با زحمت خیلی بیشتری مطالعه کرد. بعد والودیا طی چند شب «هیجدهمین برومر لوئی بناپارت» را تمام کرد. وقتی عمه آگلایا این کتاب را دید به والودیا گفت:

— میدانی وقتی این اثر را مینوشت لباس نداشت بپوشد و از خانه دریاید. تمام اشیاء خودش را گرو گذاشته بود.

والودیا با نگاه خاص شخصی که افکارش متوجه جای دیگر باشد به آگلایا نگریست، یک تکه نان بولکی توی دهان خودش گذاشت و به خواندن ادامه داد. صبح سحر کتاب اشعار شیلر را از نظر گذراند و معجزات تازه و تازه‌ای در این کتاب قطور پیدا کرد:

«وقت سرعت میگذرد
و بسوی ابدیت در حرکت است
پیگیر باش تا زمانه را مهار کنی...»

وای براین زمانه! در واقع با چه سرعتی سپری میشد و چه وقت کمی برای اوستیمنکو باقی میگذاشت. همه چیز جالب و مهم و ضروری بود، حتی آنچه که جالب نبود جالب توجه بنظر میرسید زیرا احتیاج به تعمق و تفکر داشت. والودیا اغلب هوس میکرد برود و در رود اونچا آبتنی کند و یا ناگهان همه چیز را کنار بگذارد و با یک سوت جانانه واریا را از خانه قدیمی اش بیرون بکشد و با او در تاریکی نیمه شب در خیابان ساحلی گردش کند، به دهن دره های او نگاه کند و یا به وراجی هایش درباره هنر گوش بدهد... در این مواقع والودیا به حرفهای دختر میخندید. آنوقت واریا دوستانه کتکش میزد و والودیا میگفت:

— گوش کن، هیچ میدانی که دست سنگینی داری؟

سابقاً والودیا حتماً جوابش را میداد، ولی این اواخر معلوم نبود چرا زدن دختر بنظرش غیرممکن میرسید و دیگر دعوا نمیکردند. اما واریا روز بروز حساس تر میشد و هر وقت که والودیا او را میرنجاند اشکهایش که اینهمه برای والودیا عزیز بود بطور ناگهانی سرازیر میگشت و والودیا بشدت متأثر میشد و احساس خجالت میکرد گر چه هرگز معذرت نمیخواست و فقط غرغرکنان میگفت:

— چرا گریه میکنی؟ مگر چطور شده؟ یک شعر خوب را برمیداری و بجای اینکه بخوانیش زوزه میکشی! آدم از شنیدنش بیزار میشود... — احمق، خودت از وزن شعر بی خبری. آنوقت راجع به آن قضاوت میکنی. در استودیوی ما، اسفیر گریگوریونا میگوید که...

— خیلی خوب، پس کن، هرچه میخواهی بگو اما گریه نکن... خلاصه والودیا خیلی اذیتش میکرد. واریا از او جوان تر بود و خیلی سعی میکرد از او عقب نماند ولی گاهی اوقات از عهده اینکار برنمی آمد. مثلاً والودیا میگفت:

— گرتسن و اوگارف در سن و سال تو...

و واریا توی حرفش میدوید و ناله کنان میگفت:

— آخر من که گرتسن و اوگارف نیستم. من واریا استپانوا

هستم و از دماغ فیل هم نیافتاده ام...

— من «آنتی دورینگ» را روز شنبه به تو دادم. در صورتیکه تو

هنوز نخواندیش...

— آخ، والودیا جان...

— تکرار میکنم. روز شنبه دادم...
 آنوقت واریا با یاس و ناراحتی بانگ میزد:
 — اتفاقاً ما روز شنبه، همان روز شنبه تمرین نهائی داشتیم!..
 — خوب، امروز چند شنبه است؟
 — شنبه.
 — و تو ظرف یک هفته لای کتاب را باز نکردی؟
 واریا با قیافه‌ای کاسلاً حاج و واج سکوت اختیار میکرد.
 آنوقت والودیا دستور میداد:
 — همینجا بنشین و آنچه را که به تو میگویم بخوان. من تأثر و
 سینما و باشگاه و از اینجور چیزها سرم نمیشود. راستی، بگو ببینم چرا
 عطر زده‌ای؟ مگر نمیدانی که عطر بیشتر مال اشخاصی است که به
 نظافت خودشان میرسند؟
 روزی واریا موقع یک چنین گفتگو به والودیا گفت:
 — اینجور نکن و گرنه گازت میگیرم. — و در حقیقت گاز محکمی
 از گوشش گرفت. بعد گفت:
 — از این بدتر هم میتوانستم گازت بگیرم! نگاه کن ببین چه
 دندانهای محکمی دارم. اگر میخواستم میتوانستم تمام گوش بد ترکیب
 و کثیفت را بکنم!
 والودیا بانگ زد:
 — عمه آگلایا! بیا این واریا را از اینجا ببر، کارش کشیده به
 گاز گرفتن...
 با همه اینها هر دو از اینکه با هم بودند لذت میبردند. آنها
 میتوانستند ساعت‌ها با هم حرف نزنند مثل اینکه یک دیگر را نمی‌دیدند
 و هر کدام مشغول کار خودشان باشند و بعد، از اینکه نزدیک هم
 هستند ابراز خوشحالی بکنند. آنها همیشه موضوعی داشتند که راجع به
 آن صحبت بکنند و یا بسرعت قهر و بلافاصله آشتی کنند.
 گاهی اوقات واریا کتاب‌های «خودش را» به منزل اوستیمنکو می‌آورد.
 اینها کتاب‌های ادبی و هنری بود. اگر والودیا سر حال بود با بزرگمنشی
 به واریا اجازه میداد قطعاتی از این کتاب‌ها را بخصوص قسمت‌هایی را
 که واریا زیرشان خط کشیده بود بخواند. واریا همیشه سرخ میشد،
 یکدسته از موهایش را پشت گوش و گوشواره‌اش میانداخت و با لحنی

که دل والودیا را بدست آورد، قطعه‌ای را در وصف طبیعت برای او میخواند.

والودیا عمداً دهان دره میکرد و میگفت :

— خیلی طولش داده‌اند! اصلاً چه معنی دارد که آسمان بنفش بود و باد شلاق‌وار ضربه میزد...

واریا ایستادگی میکرد و میگفت :

— اینجا که اینطور نوشته‌اند! بهیچوجه اینطور نیست ...

— خوب، بقیه‌اش را بخوان!

واریا مثل شخصی که بخواهد خودش را تبرئه کند با عجله به خواندن ادامه میداد ولی والودیا رشته کلامش را قطع میکرد و میگفت :

— تقلید درنیاورا چرا قرو اطوار می‌آئی؟ تو که در هر صورت نمیتوانی جای سرهنگ سوار نظام حرف بزنی.

— ولی من ...

— بخوان، بخوان!

واریا رنج میکشید اما به خواندن ادامه میداد. در آنمیان والودیا با نوک مداد ضرب میگرفت، کاغذهایی را که روی میز بود بصدا درمیآورد ولی بعد نخواستہ جلب میشد و گوش میداد. واریا هرگز نمیتوانست حدس بزند که کدام موضوع بیشتر مورد توجه والودیا قرار خواهد گرفت. ولی با مرور زمان متوجه شد که والودیا به چه مطالبی احتیاج دارد. کلمه «احتیاج» در این مورد کاملاً صحیح انتخاب شده بود. واریا کلمه مناسب‌تری از این لغت پیدا نکرده بود. اولین بار وقتی کتاب لئو تالستوی بنام «سواستوپل در ماه دسامبر» را برای والودیا خواند متوجه این موضوع شد.

— «شما دارید مدافعان سواستوپل را میفهمید...»، — واریا در حالیکه با هیجان این قطعه از کتاب را میخواند بعضی اوقات زیرچشمی به والودیا نگاه میکرد: والودیا دیگر کاغذها را بهم نمیزد و بدون اینکه حرکت کند گوش میداد. — و معلوم نیست چرا در مقابل این شخص احساس شرمندگی میکنید. شما بی‌اندازه میل داشتید مطالب زیادی به او بگوئید تا سراتب همدردی و تحیر خود را باو اظهار کرده باشید. ولی شما لغات مناسبی پیدا نمیکنید و یا از آنچه که بفکرتان میرسد ناراضی باقی میمانید و آنوقت در عالم سکوت سر خود را در برابر این عظمت خاموش و بیدریغ نفس

و اراده و این احساس شرمزدگی از لیاقت و شایستگی که در این شخص وجود دارد بعلاست تعظیم فرود میآورید».

وقتیکه واریا به این قسمت رسید والودیا ناگهان گفت:

— عالی بود.

— چی عالی بود؟

— همین. احساس شرمزدگی از لیاقت و شایستگی خود. ادامه بده! واریا ادامه داد و والودیا در حالیکه روی تخت باریک خودش دراز کشیده و دستها را پشت گردنش قلاب کرده بود به مطالب کتاب گوش میداد. بنظر میرسید که سایه‌های لغزانی روی صورتش میافتاد: والودیا گاه ابروهایش را در هم میکشید و گاهی بی‌اختیار با وجد و سرور لبخند میزد و در حالیکه گوش میداد فکر میکرد و فکر میکرد زیرا همیشه عادت داشت بفکر مسائل پیچیده و دشواری باشد که فقط خودش از وجود آنها با خبر بود.

واروارا به خواندن ادامه داد:

— «مردم ممکن نیست محض دریافت نشان صلیب و منصب و یا در اذای تهدید، یک چنین شرایط دشواری را بپذیرند. باید علت عالی دیگری وجود داشته باشد که آنها را ترغیب باینکار میکند. و این علت عواطف و احساساتی است که بندرت ظاهر میشود، حسی است که در میان روسها، با شرم و حیا بروز داده میشود ولی در زوایای قلب فرد فرد آنها نهفته است — حس عشق و علاقه به میهن!»

والودیا ناگهان به آرنجش تکیه داد، کمی از جای خودش بلند شد

و پرسید:

— عالی بود. عالی. ولی ما چی؟

واریا با تعجب پرسید:

— ما؟

والودیا گفت:

— بله، ما. دختری با اسم استپانوا و جوانی با اسم اوستیمنکو. ما چه زندگی‌ای داریم؟ برای چه زنده هستیم؟ و اصولاً برای چه دنیا آمده‌ایم؟

واریا حاج و واج به والودیا نگاه میکرد. والودیا همیشه عادت داشت اینطور بدون مقدمه ابراز احساسات کند. منظورش چیست؟ اصلاً این

ظالم چه می‌خواهد؟ ولی والودیا سکوت اختیار کرد. بعد با لحن خشنی گفت:

— خیلی خوب، پلک نزن. کتاب‌ها را همیشه برای منظور معینی مینویسند. می‌فهمی؟ مثلاً کتاب‌هاییکه در آنها مینویسند: «غروب بنفش رنگ بود و باد شلاق‌وار ضربه میزد...»

— ای بابا، از خودت حرف درنیآور!..

— یا این مطلب: «بوی تند پوسته برف آبی پارسال در هوا پیچیده بود...»

— داری چرند می‌گوئی!

— چرند نمی‌گویم. کتابها باید طوری نوشته بشوند که خوانندگان با خواندن آنها به اشخاص برجسته حسادت کنند و دلشان بخواهد مثل آنها بشوند و با خواندن کتاب نسبت به خودشان سخت‌گیرتر بشوند. فهمیدی، بوری؟

والودیا در مواقعی که بیش از حد سر حال بود واریا را «بوری» مینامید در صورتیکه موهای واریا قهوه‌ای روشن بود نه بور. واریا پرسید:

— پس شعر برای چه می‌گویند؟

— تمام شعرها هوج هستند بجز اشعار مایا کوفسکی.

— راست می‌گوئی؟ پس پوشکین چی؟ بلوک چی؟ لرمونتوف چی؟ والودیا اخم کرد. آنوقت واریا با صدای آرامی که به زحمت شنیده میشد یک سطر از اشعار بلوک را برای او خواند:

— «وانگه نبرد ابدی! در خواب بینیم چهره آسایش...»

والودیا با تعجب پرسید:

— این دیگر چیه؟

واروارا تمام شعر را خواند. والودیا با چشمهای بسته گوش میداد. بعد تکرار کرد:

— «وانگه نبرد ابدی! در خواب بینیم چهره آسایش...»

واروارا پرسید:

— عالی نیست؟

والودیا که همچنان در فکر بود گفت:

— من به این فکر نیستم. منظورم چیز دیگر است. میدانی، کاش

آدم میتواندست زندگی خودش را طوری بگذراند که در حقیقت در حکم این شعر باشد «وانگه نبرد ابدی! در خواب بینیم چهره آسایش...»

واریا با احتیاط پرسید:

— بگو ببینم. تو دیوانه نیستی؟

والودیا جواب داد:

— نه، دیوانه نیستم. حالا تو برای خودت مشغول دکلامه ادبی

بشو و من هم مشغول کارهای خودم میشوم. باید شیمی بخوانم. اسم یک

چنین علمی بگوشت خورده؟

والودیا پشت میز نشست. لاسپ رومیزی کهنه‌ای را که حباب

سبزرنگ وصله‌شده‌ای داشت روشن کرد، گره به ابرو انداخت و واریا را

فراموش کرد. واروارا از پشت به گردن لاغر و شانیه‌های پاریک او نگاه

میکرد و با شور و هیجان و احساس سعادت فکر میکرد: «این شخصی

است که در آینده آدم بزرگی میشود و من اولین و صمیمی‌ترین دوست او

هستم. و با اینکه ما هنوز همدیگر را نبوسیده‌ایم شاید من برای او

خیلی بیشتر از یک دوست باشم.»

واریا بدون اینکه بفهمد چکار میکند از جا برخاست، از پشت به

والودیا نزدیک شد، دستش را بطرف صورت والودیا دراز کرد و دستور

داد:

— دستم را ببوس!

والودیا با تعجب پرسید:

— چکار کنم؟

واریا تکرار کرد:

— دستم را ببوس! فوری!

— این بازیها چیه؟

واریا گفت:

— من شوخی نمیکنم. ما زن‌ها هستیم که همه شما مردها را بوجود

آورده‌ایم. و شما برای همین باید تا ابد از ما ممنون و سپاسگزار باشید...

والودیا از پائین به واریا نگاه کرد. بعد پوزخند زد و بدون هیچگونه

ظرافتی کف دست داغ واریا را بوسید.

واریا که کاملاً راضی بنظر میرسید گفت:

— حالا شد!

فصل ۶

مبارکه

اواخر پائیز بود که رادیون مفودی بویچ بقول خودش «عبوراً» به شهر آمد. والتینا آندره‌یونا میهمان داشت. میهمانان او دو زن سیگاری مسن و فربه بودند که هر دو دوست داشتند درباره ییحوصلگی و اختلال اسرارآمیز ضربان قلب» و درباره این مطلب صحبت کنند که تمام این ناراحتی‌ها «نتیجه اعصاب» است. ایرائیدا دختر رئیس دانشکده سچنوف هم حضور داشت. ایرائیدا دختر قد بلند، خوش اندام، چشم زاغی بود و عین سگی که در نمایشگاه بهترین سگهای نژادی برنده مسابقه شده باشد سر تا پا بین انواع زنجیرها و مدالها و آویزه‌ها گم شده بود. مادام لیس خیاط معروف شهر که همه تملق او را میگفتند نیز حضور داشت. دو نفر مرد هم بین میهمانان بودند که یکی دانییل یا کولویچ پالیانسکی نام داشت و دیگری دوست او بنام ماکاوی‌پنکو بود. اولی با ژست آرتیستی پیپ میکشید و دومی مرد بلوند شکم‌کنده‌ای بود که چشمهای هیز و سرور و ورقلمبیده‌ای داشت. قرار بود پروفیسور ژووتیاک نیز به میهمانان ملحق شود ولی او تلفن کرد که نمیتواند بیاید و از این بابت «فوق‌العاده متأسف است». میهمانان پس از شنیدن صفحات قاجاق ورتینسکی و لشچنکو شامشان را خوردند و مشغول صرف قهوه و شراب «بندیکتین» شدند. صحبت در اطراف اوضاع اسپانیا دور میزد. دانییل یا کولویچ که همان دودبک بود طوری درباره هیراله نخست‌وزیر اسپانیا صحبت میکرد انگار هیراله دوست نزدیک او بود. دودبک راجع به خوزه دیاس هم چیزهایی گفت. رادیون مفودی بویچ با صبر و حوصله به اظهار نظرهای خانمهای سیگاری و ماکاوی‌پنکو و ایرائیدا دختر رئیس دانشکده گوش داد. همه آنها

درباره اسپانیا و راجع به این مطلب که میخائیل کالتسوف گزارش‌های خالب و داغی درباره اوضاع اسپانیا تهیه میکند اظهار نظر میکردند. اما دودیک با عقیده آنها موافق نبود.
دودیک گفت:

— میدانید، درباره اسپانیا هر ناظری میتواند مطالب پر آب و تاب داغتری از گزارش‌های رفیق کالتسوف تهیه کند. مهم اینستکه آدم آنجا — دوشادوش مردم باشد...

والنتینا آندره‌یونا با بیحوصلگی همیشگی خودش گفت:
— گوبازی هم مثل اینکه مربوط به اسپانیاست، اینطور نیست؟
ماکاوینکو جواب داد:

— حتماً! بازی ملی آنهاست. عین چرخ فلک و مشت‌زنی قدیمی خودمان. اینکار در مادرید دوستاناران زیادی دارد...

رادپون مفودی یویچ قهوه را ناتمام گذاشت. فنجان قهوه را روی سینی قرار داد و از اطاق خارج شد. واروارا البته منزل نبود. یوگنی در آشپزخانه نشسته بود و برش میخورد.
رادپون مفودی یویچ پرسید:

— چطوری؟

یوگنی با حالت وارفته‌ای گفت:

— روزنامه را صفحه‌بندی کردیم. پدرمان درآمد! حروف ناقصه. مطالب خالب نیست. سطحیه. باید خودم جای همه بنویسم. آدم گریه‌اش میگیرد. پاپا، آخر من سردبیر روزنامه انستیتو هستم.
استپانوف گفت:

— تو جای دیگران ننویس! جای دیگران نوشتن حقه‌بازیه...
یوگنی آهی کشید و گفت:

— باباجان، تو ایدئالیست هستی!

رادپون مفودی یویچ کمی در اطاقها قدم زد و سیگار کشید و بعد تصادفاً صدای حرف زدن آلتینا و دودیک را از راهرو شنید. رادپون مفودی یویچ از فرط ناراحتی گره به ابرو انداخت.
آلتینا میگفت:

— قضیه را باید بطور اصولی و بشکل قطعی فیصله داد! من دیگر نمیتوانم رفت و آمدهای این مرد را که از لحاظ معنوی و از همه لحاظ



برای من بیگانه است تحمل کنم. خدایا، چطور نمی‌فهمی؟ من دارم توی این محیط خفه میشوم...

دانیل یا کوولویچ با عجله گفت:

— باشد، باشد، من حرفی ندارم ولی آخر امروز که نمیشود...
آلتینا گفت:

— من همین امروز موضوع را مطرح میکنم!

در ورودی با صدای بلند بسته شد. زنی که استپانوف او را همسر خودش میدانست به اطاق ناهارخوری آمد. رادیون مفودی پویچ که رنگ بصورت نداشت در حالیکه بیحرکت ایستاده بود و مشت‌های خودش را محکم گره کرده بود با لحن آمرانه‌ای گفت:

— امروز بگو!

آلتینا جیغ کشید:

— تو داشتی استراق سمع میکردی؟ آفرین، این مرد علاوه بر تمام کارها استراق سمع هم میکند!
استپانوف تکرار کرد:

— تو باید خودت بگوئی. من مدت‌هاست که این قضیه را میدانم. آدم باید نفهم باشد که نبیند. ولی تو باید حرف آخر خودت را بزنی.
بگو!

— چی بگویم؟

— میخواهی جدا بشوی؟

آلتینا بانگ زد:

— من میخواهم مثل آدم زندگی کنم! تو باید زندگی مرا تامین کنی. نگاه کن بین، من چی دارم؟ اینهمه سال برای چی زجر کشیدم؟ دیگران همه چیز دارند: اتومبیل شخصی، خانه ییلاقی، سالی سه بار لب دریا میروند...

قضیه کهنه از سر شروع میشد. گریه و زاری. حالا میگوید که برای او تنتور والرین بیاورند. بعد یوگنی نبضش را میگیرد. نه، این وضع دیگر غیر قابل تحمل بود.

استپانوف با صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

— بیا دوستانه از هم جدا بشویم. برو پیش دودیک...
آلتینا گفت:

— دیگه چی. من بروم تو یک اطاق زندگی کنم و تو اینجا
اربابی کنی؟ نه، رفیق استپانوف، کور خواندی...
— پس قضیه اطاقه؟

— بقیه چیزها هم هست. من نمیخواهم گدا بمانم. هرچی اندوختم
با هم نصف میکنیم...

استپانوف سرش را بعلاست موافقت تکان داد. او دیگر نمیتوانست
حرف بزند. ده دقیقه بعد والتینا آندره‌یونا به راهرو رفت و با حالتی
مصممانه به چند تن از دوستان خودش تلفن کرد، با همه‌شان درد دل
کرد، برای هر کدام کمی گریه کرد و به یکی از آنها گفت:

— اوه، عزیزم. مگر نمیدانی که یک دهاتی خام آقا نمیشود؟
لازم بود بدون تأخیر به این ماجرا خاتمه داد. رادیون مفودی یویچ
صبر کرد تا واروارا به منزل برگشت. آنگاه همه را به آشپزخانه دعوت کرد،
یک لیوان بزرگ آب سرد خورد و شمرده شمرده گفت:

— من و آلیا تصمیم گرفته‌ایم از هم جدا بشویم. شما آدمهای بالغی
هستید و خودتان همه چیز را میفهمید. ولی این مسئله را باید خودتان
حل کنید. کی میخواهد با من بماند و کی با... ماما برود.

واروارا حرف نمیزد و محکم به آستین فرنج پدر چسبیده بود. صورت
واریا در آتش میسوخت. یوگنی با تور موی سر و پیژامه راه‌راه کنار
بوفه قدم میزد.

والتینا آندره‌یونا با استغاثه گفت:

— ژنیا! ژنیا، آخر چطور میتوانی شک و تردید به دلت راه بدهی؟
یوگنی ته سیگارش را خاموش کرد، پوزخندی زد و در حالیکه
چشمهایش را تنگ میکرد گفت:

— ماما، تو زن عجیبی هستی! چطور میتوانی فکر کنی که من
رادیون مفودی یویچ را به این... البته معذرت میخواهم... به این آدم
ستین و زیبا و شیک‌پوش... که در هر صورت آدم بی سر و پائست
می‌فروشم؟..

استپانوف بدون اینکه چشم از ژنیا برگیرد به او نگاه میکرد.
منظورش چه بود؟ در این لحظات چه فکر میکرد؟
ژنیا گفت:

— بدون اینکه وارد جزئیات بشوم، میگویم که دلم میخواهد فرزند

کسی باشم که همه چیزم را مدیون او هستم. برای تو هم، مادر جان، اینطور بهتره: آزادی، جوانی، زندگی از نو شروع میشود. اینطور نیست؟

ژنیا مادرش را در آغوش کشید و بوسید و از اطاق خارج شد. صبح فردای آن روز دودیک که فوق‌العاده عصبی بنظر میرسید با اتومبیل خودش به منزل آنها آمد. او با لحن خشک و رسمی با رادیون مفودی پویچ سلام کرد و یگراست به اطاق والتینا آندره‌یونا رفت. چند لحظه بعد دودیک در اطاق استپانوف را زد.

در حالیکه روی صندلی سینه‌شست و با انگشتش توتون پیش را می‌فشرد گفت:

— ما باید مثل دو مرد با هم حرف بزنیم. باید موضوع خانه و تمام آنچه را که مربوط به اثاثیه و غیره است با هم حل کنیم. والتینا آندره‌یونا سخت ناراحت است و شما هم که دارید می‌روید...

استپانوف صحبت دودیک را قطع کرد و گفت:

— بله، من دارم می‌روم. شما میتوانید همه چیز را با یوگنی حل کنید، او جوان فهمیده‌ایست. همین. بعد سرش را بطرف پنجره برگرداند.

صدای رفتن آلتینا و دودیک و صدای بهم خوردن در ورودی خانه و حرکت اتومبیل بگوش رسید. واروارا آهسته وارد اطاق شد و پرسید:

— پاپا، چای می‌خوری؟

استپانوف با لحن گرفته‌ای گفت:

— نه.

— می‌خواهی برات قهوه درست کنم؟

— قهوه هم میل ندارم.

— شاید ودکا می‌خواهی؟

استپانوف پوزخندی زد و گفت:

— می‌خواهی از من دلجوئی کنی؟ لازم نیست، دخترم. من آدم

جان‌سختی هستم...

— شاید می‌خواهی که من و ژنیا با تو به کرونش‌ت بیائیم؟

رادیون مفودی پویچ کمی فکر کرد و گفت:

— عزیزم، میدانی، من این موضوع را فقط به تو میگویم. فعلاً صلاح نیست نقل مکان کنی چون من خودم هم نمیدانم فردا کجا هستم.

— یعنی چطور؟

— یعنی اینکه ممکنه مرا به مأموریت دراز مدت بفرستند. آفاناسی پتروویچ دو هفته است که رفته...

واروارا خودش را به شانه پدر چسباند و آهسته گفت:

— پاپا، من میفهمم، میفهمم. ولی والودیا هیچ خبری از این موضوع ندارد...

— ما امروز پیشش میرویم و موضوع را به او میگوئیم.

تا موقعی که واروارا و استپانوف خانه نبودند یوگنی سفت و سخت سر اثاثیه و کتابها و مبلمان و تقسیم آپارتمان با دودیک چانه میزد. دودیک بالاخره زبان به اعتراض گشود و گفت:

— گوش کنید، نباشد فکر میکنید که من خر هستم. من که بچه نیستم...

یوگنی در جواب او گفت:

— من هم بچه نیستم. من تمام اثاثیه را به چهار قسمت تقسیم میکنم. سه چهارم مال ماست. بقیه اش مال شما. به هر وکیلی مراجعه کنید به شما میگوید که راه دیگری وجود ندارد. وانگهی، دانییل یا کولویچ، این حرفها از شما بعید است: شما عاشق شده اید، شما را دوست دارند، آنوقت شما دارید راجع به این آشغالها حرف میزنید. بنظر من این کار عیب است. موضوع جالبیست برای یک داستان فکاهی...

دودیک با قیافه غم زده ای گفت:

— رویال را چکار کنیم؟

— این رویال نیست. پیانوست. تازه به چه درد شما میخورد؟ ماما

که پیانو زدن بلد نیست...

دانییل یا کولویچ با عصبانیت گفت:

— شما حقیقتاً مثل سنگ هستید!

همان شب استپانوف با قطار شب شهر را ترک کرد.

ماسر بازان سرخیم

از آن روز والودیا و واریا بیش از سابق بهم نزدیک شدند. حالا آنها راز مشترکی داشتند، رازی که بر دیگران پوشیده بود. هر دو به یک چیز مباحثات میکردند و ناراحتی دائمی مشترکی داشتند: ناراحتی و نگرانی برای پدرانشان — برای خلبان اوستیمنکو و ناخدا استپانوف. هیچ کس به این راز پی نبرده بود، حتی عمه آگلایا. والودیا با رادیون مفودی یویچ قرار گذاشته بود که موضوع را به آگلایا نگوید. لزومی نداشت که آگلایا در اضطراب و نگرانی بسر ببرد. او بقدری سختی کشیده بود که دیگر هیچ لزومی نداشت روز و شب بفکر جان برادرش باشد. بنابراین به آگلایا گفتند که آفاناسی پطروویچ به یک ماسوریت تعلیماتی رفته است.

آگلایا با لحن جدی پرسید:

— به اسپانیا؟

استپانوف در حالیکه تا بناگوش سرخ میشد گفت:

— ما چیزی نمیدانیم!

او ابدأ نمیتوانست دروغ بگوید.

عمه آگلایا سرش را تکان داد. بدین ترتیب همه خیال کردند که او چیزی نمیداند. نقشه اسپانیا را عمداً در اطاق والودیا آویزان نکردند. نقشه را در اطاق واریا به دیوار زدند. ولی آگلایا بطوریکه والودیا نفهمد مخفیانه نقشه‌ای هم برای خودش خرید. او شب‌ها در رامی‌بست و بدون اینکه والودیا بفهمد نقشه را تماشا میکرد. او خوب میدانست که آفاناسی آنجا بود. ممکن نبود آنجا نباشد همانطور که اگر شوهر مرحومش زنده بود حتماً به اسپانیا میرفت. آگلایا این نسل بلشویک‌ها — این برویچه‌هایی را که از آب و آتش گذشته بودند و با صدای بلند حرف میزدند و هرگز یأس و نومیدی بدل راه نمیدادند، در زمان جنگ‌های داخلی بیسواد بودند و حالا دانشگاه‌های عالی را تمام کرده بودند خوب میشناخت. این مردان آهنین از عهده هر کاری برمیآمدند. آنها میتوانند در سرمای سخت بخاطر پرم نبرد کنند و در گرمای سوزان ترکستان با سمچی‌ها را سرکوب نمایند. آنها گرسنه و تشنه برای نخستین بار در زندگی خودشان به تأثر میرفتند و بالنت به اهرای «یوگنی اونگین» گوش

میدادند و با اینکه خستگی اردو کشی به پشت جبهه دشمن هنوز از بدنشان رفع نشده بود روی نیمکت‌های مدرسه مینشستند و دو وجه دستوری زبان انگلیسی یعنی ضمائر ساده و ضمائر ملکی را از بر میکردند.

عمه آگلایا در سکوت شب تک و تنها به نقشه خیره میشد و اشعار سرود محبوب آفاناسی و شوهر مرحومش گریشا را بیاد میآورد:

ما سربازان سرخیم، حامی فقرا،
حامی آزادی دشت‌ها و کلبه‌ها...

باد سرد ماه نوامبر پشت پنجره‌ها زوزه میکشید. والودیا دست‌ها را پشت سرش قلاب کرده به تاریکی نگاه میکرد و به گویاهای سویلیا که تابع کیپو دلیانو ژنرال شورشی شده بودند فحش‌های غلیظی میداد. بعد در میان خواب و بیداری جزیره مینورکا و کشتی نظامی «آلمیرانته میراندا» را هنگام اجرای ماسوریت والنسیا میدید. موتورهای رزناو از حرکت باز میایستد و رادیون مفودی یویچ با دوربین به ساحل نگاه میکند. هواپیماهای دریائی هم به رهبری پدر اوج میگیرند و در آسمان نیلگون اسپانیا بهروز در میآیند. و بهترین خلبانان و مطمئن‌ترین پروپچه‌های تمام دنیا: ایتالیائی‌ها، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، بلغارها - همه و همه هواپیماهای خود را بدنبال هواپیماهای پدر که فرماندهی آنها را بعهده دارد هدایت میکنند...

زبان لاتینی در مخیله خسته والودیا با اسامی شهرهای اسپانیا قاطی میشد. ساراگوسا بی‌اختیار با «موسکولوس رکتی آبدومینیس» یعنی عضله شکم و بارگاس با «کوادریتسپس فموریس» اشتباه میشد. والودیا فکر کرد که از زمانی که آخرین یار جسدی را آماده کالبد شکافی نمود مدت زیادی سپری شده است! بخودش گفت که باید حتماً نزد کانچف برود. بعد فکر کرد: قوایی که در ایویس پیاده شد چکار کرد؟ حالا آنجا چه خبر است؟ چرا روزنامه‌ها چیزی نمینویسند؟

واریا کلاه اسپانیولی بسر میکرد. او لاغرتر و بزرگتر شده بود. نامه‌هاییکه «از آنجا» فرستاده میشد باسم او میرسید. در واقع نامه‌ای در بین نبود. فقط یک رفیق ناشناس منظمآ سلام میرساند و اطلاع میداد که همه چیز رویراه و بر وفق مراد است. والودیا و واریا به یکدیگر میگفتند که جز این نمی‌بایست هم باشد. غیر ممکن بود اتفاق دیگری

روی بدهد. فاشیست‌ها فقط دنبال بهانه می‌گشتند که تحریکات خودشان را شروع کنند.

جزئیات زندگی که سابقاً اینهمه مهم و اصولی بنظر میرسید اهمیت خود را از دست داده بود. هر گه واروارا بیاد می‌آورد که اغلب موقع مراجعت پدرش در خانه نبود دچار نوعی ناراحتی و عذاب وجدان میشد. آنهم چه پدری، پدری که حالا آنجا در اسپانیای دوردست و عجیب و نامفهوم بخاطر آزادی جنگ میکرد. حتماً با آن لهجه شیرین خودش زبان اسپانیولی هم صحبت میکند و همه جا دنبال چای پررنگ می‌گردد. آخر اسپانیولی‌ها مثل اینکه چای نمی‌خورند؟ کسی هم نبود که به سوال واربا جواب بدهد که در اسپانیا چای می‌خورند یا قهوه؟

هرگه خبر بدی در روزنامه‌ها درج میشد والودیا اخمهایش تو هم میرفت. بر عکس هر بار خبر خوبی پخش میشد مثل گل میشکفت. او تصور میکرد جائیکه آفاناسی پطروویچ با عقابهای خودش به نبرد میرود وضع نبایستی بد باشد. او همیشه پدر را با موهائی که رنگشان زیر آفتاب پریده است و با صورتی صاف و اصلاح کرده در حالیکه به آسمان دوردست نگاه میکند مجسم مینمود. مثلاً حالا دارد سوار هواپیما میشود، به طرف جلو باند نگاه میکند و فرمان میدهد:

— از کنار پروانه دور بشوید!

این فرمان بزبان اسپانیولی چگونه تلفظ میشود؟ فی‌المثل اسپانیولی‌ها به دوست می‌گویند «آمیگو» و به دشمن «انمیگو». پس «از کنار پروانه دور بشوید» بزبان اسپانیولی چه میشود؟ ایکاش میشد همه آنها را باهم دید— افریکو لیسبر و ژنرال لوکاج و پدر را— راستی حالا آنجا به چه اسمی صداپیش میکنند؟ آفاناسی بزبان اسپانیولی چگونه تلفظ میشود؟ رادیون مفودی یویچ چطور؟ آیا این دو، ناوی و خلبان یکدیگر را می‌بینند؟ با مرور زمان والودیا بیش از پیش به این مسئله فکر میکرد که انسان برای چه زندگی میکند؟ او بیش از پیش از همکلاسی‌های درس‌خوان خودش، از آن همکلاسی‌هاییکه همیشه در این فکر بودند که برای طی دوره دکترای در انستیتو بمانند، از آن دختر خانم‌ها و آقاپسرهای عاقلی که مدام راجع به این موضوع گپ می‌زدند که کدام رشته تخصصی را انتخاب کنند تا در شهر بمانند و آنها را به شهرستان نفرستند، دور میشد.

تازه این مادرها و پدرها!

این مادرهای گریانی که در اطاق رئیس دانشکده را از پاشنه کنده بودند. این پدرهائیکه با فرنج و کت و پیراهن گشاد و نیم تنه، به رئیس دانشکده مراجعه میکردند و او را «تحت فشار» قرار میدادند. این یادداشت‌ها و توصیه‌های حاوی درخواست «بذل کمک» به فلان یا بهمان دانشجوئی که مردود شده، آنهم در ماده‌ای که دانستن آن برای هر طبیبی واجب و ضروری است!

با این حال کسی جرئت نمیکرد بدفتر سازمان جوانان بیاید و از والودیا چنین تقاضائی بکند. حتی پاول سرگه‌بویچ رئیس دانشکده که شخص ضعیف‌النفسی بود وقتی این نوع مراجعات جنبه حاد و مخوفی کسب میکرد از اوستیمنکو کمک میخواست. آنوقت والودیا با رفتاری تند و خشن و بیرحمانه رئیس دانشکده را از شر این نوع مراجعه‌کنندگان خلاص میکرد.

روزی نیوسیا یولکینا باو گفت:

— اما تو چاپلوس خوشخدمتی هستی!

والودیا در جواب او با ناراحتی پوزخند زد.

دختر دانشجوئی با اسم اسوتلانا در باره او گفت:

— اوستیمنکو به تنهائی انستیتوی سچنوف را تمام میکند. او تنها

کسی است که این لیاقت را دارد!

میشا شروود با استهزاء گفت:

— علامه دهره!

والودیا چشمهایش را تنگ کرد و به چشمهای روشن شروود که فروغ خصومت در آن برق میزد نگریست. والودیا فکر کرد: «این جوانک آینده درخشانی برای خودش دست و پا میکند! او از همین حالا با اینکه چپته‌اش کاملاً خالی است دنبال موضوع رساله دکترا میگردد تا بمحض تمام کردن انستیتو از آن دفاع کند. ولی کی به نمرات خوب و امتحانات و رساله‌های آنها احتیاج دارد؟ کی، جز خود آنها؟»

پیرمرد

در همین دوره والودیا با پاول چیرکوف که همکلاسی‌ها او را «پیرمرد» یا «پیچ» صدا میکردند صمیمانه دوست شد. پیچ در سن سی و چهار سالگی وارد انستیتو شده بود.

او آدم کم حرف و نسبتاً خشک و متلک گوئی بود. چشمهای آسمانی ریز او اغلب بدون مقدمه مثل دو سوزن سرد و تیز به صورت اشخاص دوخته میشد. تحصیل در انستیتو برای پیچ بسیار دشوار بود، خیلی دشوارتر از دیگران. با اینحال پیچ با سماجت فراوان درس میخواند و اطلاعاتش خیلی بیشتر از اغلب دانشجویان با استعداد بود. اوستینکو غالباً به او کمک میکرد. پیچ هرگز تشکر نمیکرد و دست والودیا را به علامت تشکر نمیفشرد، فقط آه میکشید و میگفت:

— ولادیمیر، تو خیلی با استعداد هستی!

ولی این جمله را بدون حسادت بر زبان میآورد و لحنش جدی و محبت آمیز بود. هر دوی آنها مثل سایه همیشه دنبال گانیچف و پالونین بودند. روزی گانیچف هر دوی آنها را در کلاس نگهداشت، در را بست و با لحن جدی و خشکی گفت:

— آقایان نیمه محترم! من مدتیست می بینم که شما، شاید هم به تقصیر خود من، دچار بیماری نفرت انگیز و شرم آوری با اسم منفی بافی پزشکی شده اید. کلماتی چون «شارلاتان بازی» و «عوام فریبی علمی» و «سطبخ لاتینی» مثل سیل از زبان شما، معذرت میخواهم، شیرخواره ها سرازیر میشود. شماها خودتان هنوز نیمه کاره هستید و حق ندارید به فاجعه جستجوی حقیقت که قرن ها ادامه دارد بخندید. من و پروفسور پالونین سعی میکنیم افکار شما را بیدار کنیم. منظور ما این نیست که شما را به مسخره کردن وضع فعلی علم ترغیب کنیم. جستجو کنید اما دست از تمسخر بردارید! شما حق ندارید این چیزها را مسخره کنید! همین حالا بشر با آن هوش سرشار خودش بدون در دست داشتن هیچ نوع وسیله ای موقع شنیدن صدای قلب با دقت تاسی تشخیص میدهد که فعالیت کدام دریچه ناقص است و ماهیت این اختلال در چیست. در نارسائی یا در چسبندگی. وانگهی مسکن ها چی؟ واکسن ها چی؟

گانیچف عصبانی شد، بینی اش را با صدای بلندی گرفت و با لحن آزرانه ای گفت:

— بروید! بروید آثار پیراگوف را بخوانید و نتیجه لازم را برای خودتان بگیرید!

گانیچف کتابی که لای صفحات آن یادداشت هائی دیده میشد به آنها داد. هر دو از تالار خارج شدند.

پیچ گفت :
— اوقاتش را تلخ کردیم!
والودیا گفت :

— تقصیر من بود. یادت هست دیروز صحبت این حقه‌بازی‌ها را در داروشناسی پیش کشیدم. گانیچف با عصبانیت جوابم را داد و گفت مگر وقتی سر عزیزتان درد میگیرد پیراسیدون میل نمیکنید؟ شب همان روز آنها در حالیکه در زیستگاه روی تخت نشسته بودند کتاب پیراکوف را میخواندند.

پیچ چشمهایش را که ظرف یک روز مطالعه خسته شده بود بست و گفت :

— عجب رقمی چاپ کردند! سه چهارم کسانی که تحت عمل جراحی قرار میگیرند در نتیجه عفونت چرکی میمیرند!
والودیا گفت :
— این موضوع مربوط به زمان پیراکوف است.
— درست...

والودیا شروع به خواندن کرد : «من نمیتوانم هیچ مطلب مثبتی درباره این محکومیت وحشتناک کار جراحی اظهار نمایم. همه چیز آن معاست. هم پیدایش و هم راه پیشرفت و ترقی...»

والودیا کتاب را ورق زد و مطلب دیگری پیدا کرد :
— گوش کن : «وقتی من سرم را بطرف گورستانی که متوفیات بیمارستان‌ها در آن دفن شده‌اند برمیگردانم نمیدانم به چه تعجب کنم، به پیگیری جراحان که هنوز هم مشغول اختراع شیوه‌های جدید جراحی هستند یا به اعتمادی که جامعه هنوز نسبت به بیمارستان‌ها دارد...»

پیچ پرسید :
— خوب، چه نتیجه‌ای میگیری؟
— لیستر.
— ها! گند زدائی.

والودیا گفت :

— درست گفتمی! پیرمرد، تو آدم خیلی تیزهوشی هستی! بعد از این بیا و بگو که جراحان از زره بردگان حقیر عفونت چرکی مبدل به فرمانروایان آن شدند. آنوقت همه چیز بسبب آگورتسوف خودمان میشود. او خیلی دوست دارد اینطور اظهار نظر کند.

پیچ با لحن جدی گفت :

— مگر درست نیست؟ شور و هیجان هم گاهی اوقات مانع کار نمیشود. ما همه‌اش نیچ نیچ میکنیم در صورتیکه آدم برای اینکه در آینده طبیب بشود باید حتماً به ظهور لیستر ثانی ایمان داشته باشد. والودیا آهی کشید و گفت :

— شکم آدم تنها با ایمان سیر نمیشود. یادت هست چه به سر یونانیان قدیم آمد؟ و بعد چطور شد؟ کریزیپ به بیمارانی که تب و لرز داشتند توصیه میکرد غذا نخورند. دیوکسیپ به آنها آب خوردن نمیداد. سیلوی مریض‌ها را وادار میکرد عرق بکنند. پدر بروسه، محترم حجامت تجویز میکرد و آنگاه از مریض‌ها آنقدر خون میگرفت که از حال میرفتند. کری همین مریض‌ها را در وان آب سرد میخواباند...
پیچ قیافه گرفت و گفت :

— خیلی خوب، ورسایف را هم خوانده‌ایم.

— باشد. ورسایف هم دکتر خیلی خوبی بود.

اما پیچ گفت :

— گوش کن، برو خانه. سرم دارد میترکد.

ولی اوستیمنکو نرفت. پیچ مشغول کردن چکمه کهنه و فرسوده خودش شد. برویچه‌های دیگر به زیستگاه برگشتند. ولی والودیا دست از فلسفه‌بافی برنداشت.
میگفت :

— فیزیولوژی چیزهای تازه زیادی بما داده و روز بروز چیزهای بیشتر و بیشتری میدهد. من نمیدانم کجا خواندم که فیزیولوژی همان طب تئوریک است. پس باید از فیزیولوژی موارد استفاده‌های مختلف را استخراج کرد. آنوقت طب عملی و تجربی بدست میآید. راهنمای طب‌باخی را هم باید دور انداخت...
ساشا پولشچوک پرسید :

— خوب، تا آنموقع چکار کنیم، دست روی دست بنشینیم؟ آره؟

همهمه‌ای براه افتاد. پیچ بی‌اختیار شروع به پا کردن چکمه‌ها کرد. این عادت از زمان جنگ‌های داخلی در او باقی مانده بود. بمحض اینکه در اطاق سرو صدا بلند میشد پیچ با قیافه خواب‌آلود چکمه‌ها را پاش میکرد.

آگورتسوف که صورت پرکک و مک و دندانه‌های جدا جدائی داشت والودیا را مورد حمله قرار داد و گفت:

— یعنی می‌خواهی بگوئی آدم باید توی آسمان دانش خالص و مطلق پرواز کند؟ نه، اوستیمنکو، بگو ببینم! آخر چرا داری مهمل می‌گوئی؟
میشا شروود توی حرفش دوید و گفت:

— چرا مهمل؟ اوستیمنکو حق دارد. یک حکیم خردمند عرب، شاید یادتان باشد، گفته که «آدم شریف ممکن است از تئوری هنر طبابت لذت ببرد ولی شرافت او هرگز اجازه نمیدهد که دست به طبابت عملی بزند، هر قدر هم که اطلاعات و معلوماتش زیاد باشد...»

پیچ با صدای نازکی پرسید:

— چطور؟ چطور؟

شروود تکرار کرد.

«پیرمرد» در حالیکه چشمهای آبی‌اش را به والودیا دوخته بود گفت:
— خوش بحال ما! خوب نتیجه‌ای گرفتیم! واقعاً عاقلانه است! آخر ما بقدری شرافت داریم که فقط به لذت بردن از تئوری هنر طبابت اکتفا میکنیم. وانگهی ما بقدری باحیا و تمیز هستیم که تا وقتی تئوری کامل نشد کمترین توجهی به مردم نمی‌کنیم. بگذار زن‌ها سر زان بزنند، بگذار نوزادها دسته دسته بمیرند، بگذار مردم شوروی را خناق و حصبه و آنفلوآنزای اسپانیائی درو کند، چه باک، ما از جامان تکان نمی‌خوریم! ما توی آزمایشگاههای خودمان می‌نشینیم و همه چیز را از نقطه نظر علمی سبک سنگین میکنیم. اصلاً بهتر است به همه چیز مشکوک بشویم و بطور کامل از کاری که میکنیم سلب اعتماد کنیم. اینکار راحت‌تر است...»

پیچ برخاست، یک لیوان آب خورد و در سکوتی که حکمفرما شده بود دوباره لب به سخن گشود. سخنانش چنان گرم و گیرا و صدایش بقدری مطمئن و محکم بود که والودیا هرگز یک چنین لحنی را از او نشنیده بود. پیچ گفت:

— فرمانده هنگی داشتیم با اسم ژیلین. مرد شجاع و قهرمانی بود. در یکی از اردو کشی‌ها مریض شد. کولاک برف و سرمای سخت غوغا میکرد. شکمهای افراد خالی بود. و فرمانده هنگ دچار هذیان شده بود و پرت و پلا میگفت و هیچ چیز نمیتوانستیم بفهمیم. «پیرمرد» پزشکیاری

توی هنگام خدمت میکرد که اسمش توتوچکین بود. از آن‌هائی بود که به خدمت اجباری احضارش کرده بودند. وقتی سوار اسب میشد زیر خودش بالش میگذاشت. اسب‌سوار مسخره‌ای بود! ژیلین را معاینه کرد و گفت: «سرخک گرفته». ژیلین هم که قلبش داشت میایستاد. بقیمت سرسام‌آوری روغن آفتاب‌گردان پیدا کردیم. کلمفر را توی روغن جوشیده حل کردیم و چند بار به ژیلین تزریق کردیم. تمام بدنش دمل‌هائی درآورد باین گندگی! اما حالش جاآمد، سوار اسب شد و مارا دوباره به جنگ سفیدها برد. خوب، چه نتیجه‌ای میگیرید؟ علم بود؟ ثثوری بود؟ و من خیلی دلم میخواهد اینجا مرا مثل توتوچکین بار بیاورند تا بتوانم یک مرده را، مرده‌ای را مثل ژیلین، زنده کنم، همان کسی را که بعد فرمانده لشکر و فرمانده حماسی ارتش شد. خیلی دلم میخواهد! ما وظیفه داریم تمام پیچیدگی و دشواری شغلان را بفهمیم و من میگویم همانطوریکه گانیچف و پالونین به ما می‌آموزند وظیفه داریم در مورد هریک از مریض‌ها با درک کامل نو بودن و نامعلوم بودن و ناشناخته بودن بیماری نزدیک شویم و باید جستجو کنیم نه اینکه خیالمان را راحت کنیم و فقط وظیفه خودمان را انجام بدهیم. و اما این ثثوری‌های عربی رفیق شروود واقعاً مهمله و باید آنها را دور ریخت. به تو هم، اوستیمنکو، توصیه میکنم راجع به این موضوع فکر کنی. آقا از شور و هیجان خوشش نیاید. ولی من از شور و هیجان خوشم می‌آید. والسلام. خوب دیگر، وقت خوابست.

پیرمرد دوباره مشغول کندن چکمه‌ها شد. والودیا آرام از زیستگاه بیرون رفت، از پله‌ها پائین آمد و صورت داغ خود را در معرض باد سرد قرار داد. حباب‌های گرد چراغها در میان گردبادهای برف روشنائی زردرنگی داشت. والودیا بشدت احساس شرم میکرد. بی‌اندازه خجل بود. اتفاقاً شروود که از پشت سر به او رسید مزید بر علت شد و با جملات قشنگ و سلیسی چنین گفت:

— اوستیمنکو، جداً از شما تمنا دارم چنانچه پیچ تصمیم بگیرد معرکه راه بیاندازد از من پشتیبانی کنید. من در باره همه چیز نظر مخصوصی دارم که از عقل خودم تراوش کرده، پیچ هم همینطور. ولی میخواهد که همه با چشمهای او به دنیا نگاه کنند در حالیکه من... والودیا گفت:

— من کاملاً با پیرمرد موافق هستم و بهیچوجه با آن طبیب عرب
همعقیده نیستم. این عقاید را باید دور ریخت و خیلی هم بی‌رحمانه!
شروود گفت:

— پس اینطور؟

والودیا تصدیق کرد و گفت:

— بله، همینطور! و اگر شما این عقاید را در پایه و اساس رساله
علمی آتی خودتان قرار بدهید درست و حسابی خیت میشوید!

— پایه و اساس رساله علمی آتی مرا عقایدی تشکیل خواهد داد که
با جهان بینی امروزی ما مطابقت دارد، نه با نظریات دیگر. توجه کردید،
اوستیمنکو؟ ضمناً اصطلاح «خیت میشوید» یک اصطلاح عامیانه و جاهلانه
است و بهیچوجه برازنده شما نیست!

شروود پالتوی خودش را که داشت از روی شانهاش پائین میافتاد
درست کرد و به زیستگاه برگشت. والودیا دنبال ترن برقی دوید. در حال
حرکت روی پله آن پرید و گفت «حیوان». بعد برای اعتراف نزد واریا
رفت تا پیش او از خودش شکایت کند. خانواده استپانوف حالا دیگر
در خیابان کراسیوایا زندگی میکردند. در را بابا بزرگ مفودی برویش
باز کرد. رادیون مفودی بویچ به واروارا دستور داده بود که پیرمرد را
نزد خودش بیاورد و به هیچ عنوانی نگذارد که خانه را ترک کند.
بابابزرگ مفودی گفت:

— میهمان خوب همیشه سر شام میرسد. — و بطرف آشپزخانه راه
افتاد. از آنجا بوی اشتهاآور سیب زمینی سرخ کرده بمشام میرسید.
واروارا پرسید:

— والودیاست؟

بابابزرگ از آشپزخانه گفت:

— میخواستی کی باشد؟ — بعد بانگ زد: — واروارا، گربه را ردش
کن، دارد خامه را بو میکند...

واروارا با گونه‌های سرخ و با روسری کرک با استقبال والودیا رفت.
گربه‌ای که اسمش «واکسا» بود خودش را به پاهای واریا میمالید.
واریا با لحن گرفته‌ای گفت:

— والودیاجان، با همه اینها از من زمین‌شناس در نمیآید. من همین

حالا جداً تصمیم گرفتم هنرپیشه بشوم. بدون پرو و برگرد. چرا دیگر چشمهایت را اینطور خیره کرده‌ای؟

والودیا خواهش کرد:

— اول هنرستان را تمام کن!

— برای چی؟

— برای اینکه تو... من که تو را میشناسم... تو نمیتوانی

هنرپیشه بشوی...

— میخواهی بگوئی استعداد ندارم؟

والودیا ساکت بود و از لای مژگان بلندش با غم و اندوه به واریا نگاه میکرد. واریا در حالیکه روسری را به سر و گردن خود میپیچید منتظر جواب بود. «واکسا» همچنان پشمهایش را به ساق پای تشنگ و موزون او میمالید.

والودیا گفت:

— گوش کن، واریا، ما حالا توی زیستگاه بحثمان شد. فهمیدی، بوری؟ من خوب نمیتوانم حالیت بکنم ولی آنطور که من میفهمم مهم اینستکه کاری که انجام میدهی تنها برای خودت جالب و واجب نباشد بلکه بدرد تمام جامعه و بدرد تمام ملت بخورد. آنوقت کاری که میکنی همیشه جالب و بدرد بخور خواهد بود. ولی اگر به تنهایی از کاری که میکنی خوست میآید اینکار بی اختیار لطف و معنی خودش را از دست میدهد.

بابابزرگ مفودی از آشپزخانه بانگ زد:

— چرا توی راهرو ایستاده‌اید؟ بیائید تو. سیب زمینی‌ها سرخ شده.

واروارا، سفره را بیانداز و خیارشورها را بیاور.

سر شام صحبتی به میان نیامد. بابابزرگ مفودی معمولاً با سماجت حرف میزد و بطور خیلی قاطع اظهار نظر میکرد. او معمولاً متکلم وحده بود و هر قدر دلش میخواست حرف میزد. ولی اینبار اوقاتش تلخ بود و دق دل‌اش را سر واکسا خالی میکرد. میگفت:

— خدا میداند چه گربه لوس و نتری شده. موش که نمیگیرد

هیچ، وقتی موش می‌بیند چهار چشمی بهش نگاه میکند. دیروز یک موش گنده تشریف آورد. آقا تا موشه را دید پا بفرار گذاشت. جداً باید بگیرم

و دمش را ببرم...

واریا ناراحت شد و پرسید :

— آخر برای چه؟

بابابزرگ در حالیکه کلم شور توی بشقابش میکشید گفت :

— برای اینکه گربه دم بریده زبر و زرنگ‌تره. توی ولایت سیبری دهاتی‌ها دم تمام گربه‌ها را میبرند. خودت فکر کن. سرمای آنجا خیلی شدید. گربه‌ها دمشان را عین دودکش بلند میکنند و با تانی وارد خانه میشوند. تا گربه میآید تو، هوای اطاق سرد میشود. ولی اگر دم گربه کوتاه باشد از نظر حساب و ریاضی دوبار ژودتر وارد و خارج میشود. در ضمن حرف اهل منزل را گوش میکنند چون میترسد که دمش را کوتاهتر بکنند.

واروارا گفت :

— بابا بزرگ، اگر تو دم گربه را کوتاه کنی من توی این خانه نمی‌مانم. — بعد رو به والودیا کرد و لب به شکایت گشوده گفت : — بابابزرگ که نیست، عین دژخیم‌ها شده.

بعد از ناهار واریا در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها شد و والودیا شروع به بدگوئی از خود و تعریف از پیچ نمود.

در این موقع یوگنی به خانه برگشت و با شماتت به والودیا گفت : — چرا به باشگاه نیامدی؟ تو اصلاً عادت داری کارهای اجتماعی را نادیده بگیری. نویسنده معروفی باسم لئو گولین پیش دانشجویان آمد. ما، محافل دانشجویی شوروی، کتاب او را به بحث عمومی گذاشته‌ایم. بحث‌های گرم و دوستانه‌ای در میگیرد. ولی دو سوم بچه‌ها نمی‌آیند. آخر اینهم شد نزاکت؟

والودیا گفت :

— خوب، اگر من کتاب او را نخوانده باشم، چی؟

یوگنی گفت :

— این یک واقعیت تأسف‌آور در زندگی توست. لئو گولین به تمام نقاط کشور سفر میکند و با خوانندگان آثار خودش ملاقات میکند. واریا با عصبانیت گفت :

— خیلی خوب، اسم ما را جزو اعضا غیرفعال بنویس. ول کن دیگر،

دمت از سرمان بردار!

یوگنی رنجید و گفت :

— من به نفع خودتان گفتم. آخر چطور نمی فهمید که زندگی زندگیست. باید کاری کرد که مردم شما را ببینند، به حرفتان گوش کنند، خودتان همیشه در مد نظرشان باشید. — بعد بدون اینکه لحنش را تغییر بدهد گفت: — برای شام فقط سیب زمینی داریم؟ — آنگاه در حالیکه مشغول جویدن سیب زمینی ها شد تعریف کرد که چگونه در بحث گولین شرکت کرد و موفق شد بطور دو پهلو به نویسنده حالی کند که او در وجود دانشجو شمایکین عمداً یا بطور غیر عمد دانشجویان شوروی را بیاد افتراه گرفته و آنها را جاهطلب و رند و بیکاره معرفی کرده است.

واروارا پرسید:

— مگر تو کتابش را خوانده‌ای؟

یوگنی جواب داد:

— قبل از جلسه مرورش کردم. مقالات انتقادی را در قرائت‌خانه خواندم. خلاصه جهت درستی انتخاب کردم. هیچ ناراحت نباشید...

واروارا آهی کشید و گفت:

— ژنیاجان، وای که تو چه آینده ذرخشانی داری!

— خواهرجان، من بهیچوجه قصد ندارم در جا بزنم. من نباید یک آن غفلت کنم چون در غیر اینصورت همه متوجه میشوند که یوگنی رادیونوویچ استپانوف آنقدرها آدم بااستعدادی نیست. ولی اگر جلو بیافتم و به لطف خدا کمی هم بالاتر بپریم آنوقت...

واروارا بانگ زد:

— برو، ژنیا! برو، عزیزجان!

روز بعد والودیا به پیچ نزدیک شد و باو گفت که در تمام موارد با او موافق است و فکر میکند که واقعاً وقت آن رسیده که به این منفی‌بافی احمقانه خاتمه داده بشود. «پیرمرد» ابراز ندامت والودیا را با خونسردی تلقی کرد بطوریکه والودیا کمی از رفتار او رنجید. ولی رنجش والودیا زیاد طول نکشید. آنها بلافاصله درباره آنچه که باصطلاح «نفس خوب طیب» نامیده میشود شروع به صحبت کردند. اوستیمنکو این موضوع را همان روز در راه انستیتو خوانده بود و برای «پیرمرد» تعریف کرد که دعانویس‌های ترک معمولاً مدت زیادی بالای سر بیمار ورد و جادو میخوانند، روی مریض‌ها طلسم میگذارند، دعا میخوانند، عود و اسپند دود میکنند، دور بیمار میرقصند و زوزه میکشند و سرانجام فوت

محکمی به بیمار میکنند. اما درمان واقعی مریض‌ها فقط و فقط از عهده ملاهائی که اسمشان «دعانویس‌های خوش‌نفس» است برمیآید. در واقع بنابه ادعای مؤلف نشریه، طبیب معروفی که سالها در ترکیه پیرامون کار دعانویس‌ها تحقیق کرده، «نفس خوب» نقش مهمی در معالجه بیماران بازی میکند.

پیچ کمی فکر کرد و بنابه عادت همیشگی خودش دستی به چشمهای خسته‌اش کشید و گفت:

— من شخصاً فکر میکنم که در این مورد مسئله عمده اعتماد مریض به طبیب است. اوستیمنکو، اگر من و تو مرض را صحیح تشخیص بدهیم و مریض را بطور طبیعی معالجه کنیم اما دلش را بدست نیاوریم کار ما کمترین ارزشی پیدا نمیکند. بیمار عین یک سرباز در جبهه جنگ باید به مافوق خودش ایمان داشته باشد و معتقد باشد که با او از بین نمی‌رود، دشمن را فنا میکند و خودش زنده میماند.
والودیا گفت:

— شاید هم اینطور باشد...

از آن روز والودیا و «پیرمرد» بدون قرار قبلی همیشه با هم درس میخواندند. پیچ شب‌ها به خانه اوستیمنکو میآمد، یک بشقاب پر برش میخورد، یک سیگار دست‌پیچ آتش میکرد و هر دو مشغول کار میشدند. «پیرمرد» بی اندازه سمج و پیگیر بود و والودیا با استعداد. پیچ گاهی مدت‌ها درجا میزد و اوستیمنکو از او جلو میافتاد اما در بعضی موارد بطور سطحی. پیچ بسختی توشه سنگین علم و دانش را به پیش میبرد در حالیکه والودیا در دنیای خیالبافی‌های خودش سیر میکرد. آنها با صدای گرفته باهم بحث میکردند ولی بهیچوجه قادر نبودند از هم جدا بشوند.
روزی والودیا گفت:

— کاش وقتی تحصیل را تمام کردیم توی یک بیمارستان بیافتیم!
پیچ با لحن گرفته گفت:

— اینکار صحیح نیست! ما عادت کرده‌ایم به همدیگر درستی کنیم در صورتیکه در بیمارستان میدانی چطور باید حرف زد؟ اینطور: «معذرت میخواهم، پاول لوکیچ» یا «اختیار دارید، ولادیمیر آفاناسی یویچ»... باید اصول نزاکت و احترام را رعایت کرد...
در این گهرودار فصل بهار فرا رسید.



« کمک‌های فوری »

تابستان آن سال بسیار خشک و بدون باران بود. اغلب توفان‌های گردوخاک بلند میشد، هوا میگرفت، رعد و برق شروع میشد و بادهای تندی میوزید. جنگل‌های آنسوی رود اونچا طعمه حریق شده بود و دود بطرف شهر میآمد. داخل شهر هم آتش‌سوزیها بیشتر شده بود. در جریان یکی از همین توفان‌ها که توأم با رعد و برق بود قصبه یامسکایا و انبارهای قدیمی خیابان پارچنایا کنار اسکله طعمه حریق شد.

والودیا در بخش « کمک‌های فوری » بعنوان پزشک‌یار کار میکرد. در این بخش فقط دو دستگاه اتومبیل «رنو» بسیار کهنه و قراضه با شاسی کوتاه و رادیاتورهای کوچک کار میکرد. در عوض تا بخواهید کالسکه فنردار با علامت‌های صلیب سرخ و شیشه‌های لرزان که روی آنها رنگ سفید مالیده بودند موجود بود. از اسب‌ها هم خیلی خوب نگهداری میشد. اوستیمنکو اغلب کنار درشکه‌چی می‌نشست و همیشه از این فکر رنج میبرد که آیا بموقع خواهند رسید یا نه. بعد در حالیکه قوطی چوبی پزشک را بدست میگرفت همراه او سر بالین بیمار میرفت. روی قوطی هم علامت صلیب سرخ دیده میشد. والودیا شخصاً در کلبه‌های روستائی و زنگ‌خانه‌ها و آپارتمان را میزد و وقتیکه از پشت در میپرسیدند « کیه؟ » با بی‌صبری جواب میداد: « کمک فوریه! »

تا آنموقع چندین بار شاهد مرگ بیماران شده بود. ناظر خون‌ریزی‌های شدید غیر قابل جبران و احتضار بیماران و بقول خودش شاهد برگشتن بیماران « از آنجا » بود. آنچه که والودیا « برگشتن » مینامید برای میکشین طیب کهن‌سال و بسیار نزدیک‌بین بخش بهیچوجه عجیب و معجزآسا نبود. ولی اوستیمنکو در حالیکه با جدیت به آنتون رومانوویچ کمک میکرد از اینکه حال بیمار رو به بهبود میرفت احساس سعادت بی‌پایان میکرد.

اما وقتی که معجزه‌ای روی نمیداد و میکشین عینک خودش را بنا به عادت همیشگی‌اش درست میکرد و پس از چند تکسرفه از جای خودش بلند میشد تا اطاتی را که در آن «کاری از عهده علم و دانش ساخته نبود» ترک کند تأثر شدیدی به او دست میداد.

در این قبیل موارد میکشین در حالیکه سوار کالسکه میشد میگفت: — میدانید، چطور شد؟ والودیا، ما در این مورد کمی دیر کردیم.

اگر یکی دو ساعت زودتر میرسیدیم شاید...

در کالسکه با صدای بلندی بهم میخورد و کالسکه در حالیکه روی سنگفرش خیابان تکان میخورد از محل واقعه دور میشد. در این قبیل موارد والودیا میترسید و خجالت میکشید به پشت سرش نگاه کند زیرا فکر میکرد که با نگاههای ملامت بار بستگان متوفی روبرو میشود و تصور میکرد که همه آنها دارند علم طب و دکتر میکشین و خود او را نفرین میکنند. ولی احضار بعدی این حس را در او میکشت. بیمار در مقابل نظر والودیا، پس از اینکه باو کامفر و کافئین و مرفین تزریق میشد، خیلی زود به حالت عادی بر میگشت. دردهای شدید از بین میرفت و بیمار با تعجب به دور و بر خودش نگاه میکرد. سرنگ و آمپول‌ها و دستها و مغز آزموده دکتر میکشین او را «از آنجا» برگردانده بودند.

میکشین دسته عینکش را پشت گوشش درست میکرد و میگفت:

— عالی‌ها حالا باید کمی استراحت کنید و همه چیز روبراه میشود. در این لحظات والودیا احساس میکرد که میخواهد بانگ بزند: «رو براه میشود یعنی چه! آهای، شماها! آهای، همسر و دختر بیمار، آی مردم. مگر متوجه نیستید که این آدم که حالا میخواهد چیز قرشی باو بدهید در واقع مرده بود...»

بعد کالسکه دوباره روی سنگفرش خیابان قصبه پلوتنیتسکایا به حرکت در می‌آید و درشکه‌چی که اسمش اسنیم‌شچیکوف بود در حالیکه با یک دست ریش پهن و پرپشت خودش را صاف میکرد، میگفت:

— امروز حتماً یک دنیا احضارمان میکنند. قلبم به من میگوید.

حتی موفق نمیشوم حمام بخار بگیرم.

مخصوصاً یک حادثه در حقیقت ساده والودیا را سخت متعجب نمود. او آن را یک معجزه واقعی تلقی کرد و سالیان سال آن را فراموش نکرد.

قضیه از این قرار بود. در اواسط ماه اوت، بعد از نیمه شب، آنها را به خیابان کلسایا احضار کردند. مریض شخصی بنام بلیاکوف بود که در یکی از خانه‌های این خیابان زندگی میکرد. در یک اطاق تر و تمیزی که سقف کوتاهی داشت مرد مسنی که بیماری او را کلافه کرده بود روی تخت عریضی بسختی جان میداد. سینه فراخ او که دنده‌هایش از زیر پوست آن دیده میشد بطور نامنظم بالا و پائین میرفت. پیشانی و چشمها و گونه‌های بیمار خیس عرق بود. تشنج‌های طولانی بلیاکوف را وادار به دندان‌قرچه و آه و ناله میکرد. دلنش آموز خردسال و لاغرانداسی با عجله به دکتر میکشین میگفت :

— ابتدا حالت نگرانی و تشویش عجیبی به پاها دست داد. مرتب پا میشد و مینشست. بعد پکهو دوید بطرف راهرو. بعد، رفیق دکتر، شروع کرد به لرزیدن. طوری میلرزید که من تو عمرم ندیده بودم... بعد یکمرتبه احساس گرمگی کرد. گفت آناتولی — آناتالی اسم من است — بیا شام بخوریم...

دکتر در حالیکه یک آمپول خالی را به پسرک نشان میداد پرسید :

— این چیه؟

پسرک گفت :

— این؟ بخودش انسولین تزریق میکند. آخر مرض قند دارد. دکتر میکشین مرش را تکان داد. یکی دو ثانیه به صوت بیمار خیره شد، بعد دستور داد بلافاصله قند بیآورند. بلیاکوف دوباره دچار تشنج شد. تشنج او بقدری شدید بود که تخت به صدا درآمد. ولی دکتر او را به پشت خواباند و با مهارت، با چند حرکت سریع، مقداری شکر توی دهان بیمار ریخت. به والودیا هم دستور داد که آماده تزریق محلول قند انگور بشود. بیست دقیقه بعد که تشنجات بیمار فرو نشست، دکتر میکشین مقداری آدرنالین به بیمار تزریق نمود. بلیاکوف راحت و آسوده روی تخت دراز کشیده بود و تعجب میکرد. پسرچه لاغر در گوشه اطاق از فرط وحشتی که چندی پیش با او دست داده بود، در حالیکه آب دماغش را بالا میکشید گریه میکرد. در آنمیان آنتون رومانوویچ میگفت :

— عزیزم، این وضع شما نتیجه مصرف زیاده از حد انسولین بود. اگر خدای نکرده یکبار دیگر حس کنید که دارید دچار این حالت میشوید فوراً یک قطعه نان سفید یا دو تکه قند توی دهانتان بگذارید.

اما خیلی زود. فوراً. بدون اتلاف وقت اینکار شوخی بردار نیست. فردا هم
حتماً به درمانگاه بیایید...

وقتیکه بیمار را ترک کردند صدای غرغر دکتر میکشین از راهرو
شنیده شد. دکتر داد زد:

— مگر من کشیشم یا اسقف؟

موقعی هم که سوار کالسکه میشد به والودیا توضیح داد:

— این پسره میخواست دستم را ببوسد.

والودیا کنار درشکه چی نشست و با صدای گرفته‌ای به اسنیم‌شچیکوف

گفت:

— رفیق اسنیم‌شچیکوف، هیچ چیز معظم‌تری از علم و دانش
وجود ندارد. همین حالا آنتون رومانوویچ بیماری را از مرگ، از یک
مرگ حتی نجات داد.

درشکه‌چی با لحن جدی جواب داد:

— آدم را از مرگ حتی نمیشود نجات دادا از مرگ غیرحتمی
میشود. تو فقط دو سه روزه که با ما میآئی ولی من بیست ساله که به
این علم و دانش شما نگاه میکنم... بله، نجات دادا پروفسورها هم
نمیتوانند نجات بدهند. این عینکی که سهله...

اسنیم‌شچیکوف شخص بدبینی بود و بهیچوجه به دکتر میکشین
احترام نمیگذاشت. چون دکتر مرتب میگفت «خواهش میکنم» و «لطف
بفرمائید» و «استدعا دارم» و از این قبیل تعارفات. پالتوئی هم که آنتون
رومانوویچ تنش میکرد تمام سال تنش بود و درشکه‌چی آن را «پالتوی
هفت فصل» نامیده بود.

ساعت نزدیک سه صبح بود. قرص ماه خیابان‌ها و میدان‌های هرگرد
و خاک و باغ اشرافی سابق و گنبدهای کلیسای جامع و رود عریض
اونچا را روشن کرده بود. مگ‌های خشمناک و گرسنه در حیاط خانه‌های
خیابان کلسایا پارس میکردند و زنجیر قلاده‌های خود را بصدا در میآوردند.
از آنسوی رودخانه بوی سوختگی بمشام میرمید. موقعیکه به مرکز
«کمک‌های فوری» رسیدند دکتر میکشین از کالسکه پیاده شد، کلاه
سفیدش را در آورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

— والودیا، چه هوای خوبی، نیست؟

اوستیمنکو گفت:

— آنتون رومانوویچ، متشکرم.

— برای چی؟

— برای اینکه دارید... کار را بمن یاد بدهید.

دکتر میکشین با تعجب پرسید:

— من؟ دارم یاد میدهم؟

والودیا با دستپاچی گفت:

— نه باین معنی. مثلاً امروز شما...

میکشین با حالت غم‌زده‌ای گفت:

— ها امروز را میگوئی؟ منزل بلیاکوف؟ اینکه چیزی نبود. یک

حقه کاملاً پیش پا افتاده...

و والودیا در صدای آنتون رومانوویچ آهنگ آشنای صدای پالونین را که کمی آمیخته با تمسخر و طنز و خستگی جسمی بود استماع نمود. کمی قبل از شروع سال تحصیلی، انبارهای چوب زارچیه دچار آتش‌سوزی شد. حریق نزدیک صبح، در یک چشم بهم زدن، در انباری که باربران در آن می‌خواستند شروع شد و هیچکس نتوانست بموقع از خواب بیدار شود. باد تندی میوزید و خاکستر داغ و ذغال‌های روشن را در هوا پراکنده میکرد. اسبهای میاه اسنیم‌شچیکوف خروخر میکردند، عقب عقب میرفتند و کالسکه را بطرف جوی آب میکشیدند. واحدهای آتش‌نشانی یکی پس از دیگری در میان صدای ناقوس اطفائیه از روی پل اونچا بطرف محل حریق میشتافتند. مأمورین آتش‌نشانی با لباس‌های برزنتی که از آن‌ها دود برمیخاست اشخاصی را که دچار سوختگی شده بودند از میان شعله‌های آتش بیرون میکشیدند. پرستاران بدو آسیب‌دیدگان را بطرف کالسکه‌ها و اتومبیل‌های خودشان میبردند. وقتیکه این روز وحشتناک پایان رسید میکشین گفت:

— هیچ میدانی که ما ابداً بلد نیستیم سوختگی‌ها را معالجه کنیم...

چشمهای دکتر میکشین سرخ بود. کلاه سفیدش گم شده بود و

سوهایش عین پر سرخ سیخ شده و لبهایش خشکی زده بود.

در این روز سخت، والودیا واریا را در خیابان دید: واریا از خیابان

لنین می‌گذشت و والودیا را کنار درشکه‌چی دید. دختر حتی دستش را

هم کمی بلند کرد ولی جرئت نکرد آن را تکان بدهد. آخر صورت والودیا

بی‌اندازه خسته و کوفته و جدی بنظر میرسید.

قبل از شروع نیمه اول سال تحصیلی، والودیا خیلی چیزها را پشت

سر گذاشته بود: هم نشانه‌های انواع ورم‌ها که زمانی آن‌ها را مثل شعر از بر میکرد: کالور، دولور، تومور، رویورات فونکسیولزا یعنی تب و درد و ورم و التهاب و بهم خوردن اعمال بدن، هم اطمینان باین موضوع را که درک مواد مربوطه آنقدرها هم مشکل نیست. بحث‌های مربوط به معماهای طب قرون وسطی و دکتر پاراسلس که قلب بیماران قلبی را با برگ‌هایی که بشکل قلب بود و بیماریهای کلیه را با برگ‌هایی که بشکل کلیه بود معالجه میکرد، پشت سر مانده بود. ترس توأم با تردید از در ورودی تالار تشریح، همان تالاری که سر در آن مزین به این جمله بود: «اینجا مرگ به زندگی کمک میکند»، مدت‌ها پیش ریخته و از بین رفته بود. اینجا والودیا خود را تقریباً مطمئن و حتی آرام و خونسرد حس میکرد. مرگ برای او چیز اسرارآمیزی نبود فقط بصورت «دیو زشت و کریهی» جلوه‌گر میشد که نبردهای سخت و دشوار همه‌روزه با آن در پیش بود. ولی چگونه میبایست در این نبردها شرکت کرد؟

اجساد سردگان دیگر والودیا را نمیترساند. ولی وقتی بدن یک ورزشکار نوزده ساله را روی میز تشریح دید، بدن برونزه و با عظمتی که برای یک زندگی طولانی و سالم ساخته شده بود، بشدت ناراحت شد. فکر کرد آخر چرا نتوانستند این جوان را لعبات بدهند؟ چرا «دیو زشت و کریه» پیروز شد؟ وانگهی چه مدت دیگر پزشکان آه و ناله خواهند کرد، دستها را از هم باز خواهند کرد و خواهند گفت که علم و دانش هنوز نیروهای پنهانی زیادی دارد؟

خیلی چیزها پشت سر مانده بود. با اینحال والودیا مدام باین فکر میافتاد که چه درهای دیگری که نباید باز کند و چه چیزهای دیگری که در انتظار او نمیباشد؟

والودیا ناگهان و با قطعیت و آشتی‌ناپذیری ویژه جوانان شروع به تقسیم‌بندی استادان و دبیران به اشخاص با استعداد و بی‌استعداد نمود. ولی پیچ بطرز کمالاً قانع‌کننده‌ای حالیش کرد که لئو تالستوی و چایکوفسکی و مندله‌یف و مایاکوفسکی و شولوخوف از آنجهت مورد نیاز بشریت می‌باشند که تنها نوابغ عالم بشریت هستند در حالیکه نمیشود تنها نوابغ پزشک باشند. «پیرمرد» گفت: «آنوقت عده نوابغ از دریای سیاه تا دریای بارتسلف کافی نیست. فهمیدی، ولادیمیر خیالباف؟»
سال تحصیلی با تمام دشواری‌های آن شروع شد.

معلوم شد که سوختن و به دیگران روشنائی بخشیدن کار ساده‌ای نبود. قبل از همه چیز سیبایست «روشنائی بخشیدن» سودمند راه دیگران را آسوخت. ولی آخر چگونه میشد اینکار را یاد گرفت وقتی میکشین با تجربه که دکتر خوب و با انصافی بود ظرف تابستان بارها به والودیا گفته بود که:

— همکار عزیز، ما هنوز اینکار را بلد نیستیم.

یا سیگفت:

— سیر بیماری غیر قابل برگشت است.

یا اینکه:

— گوش کنید، والودیا، چرا دارید خودتان را عذاب میدهید؟ آخر ما

هنوز معالجه سرماخوردگی ساده را هم نیآسوخته‌ایم.

مثلاً پالونین که دکتر عاقل و فهمیده‌ای بود بعضی اوقات به سوال

بیماران در مورد معالجه جواب میداد:

— چیزی لازم نیست، خودش خوب میشود!

روزی زن لهستانی بیماری را بنام داشفسکایا که چشمهای آسمانی

و پوستی مثل برف سفید داشت در کلینیک پالونین بعهدہ اوستیمنکو

گذاشتند. اوستیمنکو نظر پالونین را خواست. پالونین گفت:

— خوب میشود!

والودیا با تعجب پرسید:

— چطور خوب میشود؟

— خیلی عادی! خود بخود خوب میشود!

— خود بخود؟

— خوب، بله دیگر. استراحت و رژیم غذائی صحیح و خواب و

مصاحبت شما. مگر شما جوان فهمیده‌ای نیستید گرچه زیاده از حد جدی

هستید؟ خلاصه با گذشت زمان همه چیز خوب میشود. اعتراضی دارید؟

اما جائی برای اعتراض نبود.

شخص پروفور ژووتیاك

مسائل عجیبی که اوستیمنکو با آنها روبرو بود موجب ناراحتی او

میشد: مثلاً هر قدر بیماران را با توجه و پشتکار بیشتر «معالجه میکردند»

و هر قدر اقدامات درمانی وسیع‌تری در مورد آنها بکار میبردند و داروهای

بیشتری به آنها میدادند بیماران بیشتر ارضا میشدند. ولی اگر دوی کمتری به آنها میدادند و مجبورشان نمیکردند لوله لاستیکی آزمایش را قورت بدهند یا توجه زیادی به نتایج آزمایشات نشان نمیدادند بیماران حتی لب به شکایت میگشودند که آنها را «کم» معالجه میکنند. آنها میگفتند که «مارا کم و خیلی بد معالجه میکنند و اصلاً بما توجه نمیکنند». والودیا همچنین متوجه شد که دکترهای «سهربان» صرفنظر از سطح معلومات و صرفنظر از جدیت و استعدادی که دارند محبویت بیشتری بین بیماران بدست میآورند. علاوه بر این بیماران به صورت ظاهر «پروفسوری» طبیب و ریش و انگشتری علاقه زیادی نشان میدادند و با احترام فراوانی سرکشی‌های «اسقمآبانه» بعضی از شخصیت‌های پزشکی را که به ارزش زرق و برق حرفه خودشان وارد بودند نظاره میکردند. روزی پیرزن بیماری بنام یفسه‌یونا در حضور والودیا راجع به ژوتیاک که آدم بسیار مغرور و کودنی بود اما هرچه باشد دکتر و پروفسور بود گفت:

— چقدر باوقاره! فوری میشود تشخیص داد که لنگه امروزها نیست. واقعاً پروفسوره!

یک لبخند با محبت، یک شوخی کوچک با کودک، یک لطیفه برای خنداندن — تمام اینها در زرادخانه ژوتیاک جمع بود. او محض خاطر کسب محبویت از هیچ کاری روگردان نبود. و بیماران وقتی او را میدیدند عین غنچه گل شکفته میشدند در حالیکه جراح عبوس و کم حرف و اخموئی که اسمش پوستنیکوف بود و ضمناً هیچ رتبه و عنوان علمی نداشت اغلب مورد منمت اشخاصی قرار میگرفت که خود پوستنیکوف آنها را از وضعی نجات داده بود که پروفسور ژوتیاک هرگز به زوایای آن توجه نکرده و ترجیح میداد در این قبیل موارد پرخطر به پوستنیکوف متوسل شود. و اما در موارد بسیار نادر و غیر قابل اجتنابی که ایوان دمیتری بویچ «سر میخورد» پروفسور ژوتیاک مدت مدیدی سر تاس با ابهت خود را که از آن بوی عطر بمشام میرسید تکان میداد و با لحن نرم و ملایمی می گفت:

— همکار عزیز، عجب کاری کردید! چرا میبایست مریضی را که قابل جراحی نبود جراحی کنید؟ چرا دارید آمار ما را بخطر میاندازید؟ او در منزل هم بین عزیزان و بستگان خودش به راحتی از این دنیا

میرفت. ولی شما دارید احصائیه مثبت مرا به آمار منفی تبدیل میکنید. وانگهی چه نفعی از این کار بردید؟ نه، دیگر از این کارها نکنید و هشی مرا بهم نزنید. ما کلی حیثیت داریم و اگر شما یک جفت خطای دیگر مرتکب بشوید آنوقت زبانها درباره شخصی من بکار میافتد و این شایعات پخش میشود که پروفیسور ژووتیاک اهمال کاری میکند. من هم توی شهر و ایالت آدم کوچکی نیستم و هیچ حوصله ندارم از لطف شما کردن خودم را بشکنم...

کنادی تاراسوویچ بر خلاف گانیچف و پالونین خودش را همیشه اینطور معرفی میکرد:

— پروفیسور ژووتیاک!

ژووتیاک شخصاً بیماران را ندرتاً و خیلی زشت و ناشیانه عمل میکرد ولی وقتی که به عمل جراحی میپرداخت خودش را لوس میکرد و دوست داشت امثال و حکم پیش پا افتاده‌ای بکار ببرد یا بقول پالونین که روزی از ته دل درباره او اظهار نظر کرده بود «از دیگران نقل قول کند». رئیس بدون حضور دکتر پوستانیکوف جرئت هیچ کاری را نداشت. سر عمل‌های جراحی ایوان دمیتری پویچ همیشه با کارد جراحی کنار ژووتیاک میایستاد، انگار ژووتیاک دانشجوی تازه کاری بود. در این مواقع همه میدیدند که پوستانیکوف از طرز کار ژووتیاک عصبانی میشود و همه از این بابت خجالت میکشیدند. خود ژووتیاک هم کمی خجل بنظر میرسید. در هر صورت روزی والودیا با گوش خودش شنید که چگونه رئیس پس از یک عمل جراحی بسیار ناموفق با صدای رقت‌انگیزی گفت:

— ای بابا! پیریست و هزار درد بیدرمان! مثلاً در گذشته...

و پوستانیکوف با لعن تند و خشنی سوال کرد:

— چی در گذشته؟

بعضی اوقات پوستانیکوف بی‌اختیار با چشمهای سرد و روشن و غیرقابل نفوذ خود به قیافه نازک نارنجی رئیس که ریشی به سبک ریش آشوریان قدیم داشت خیره میشد و هیچکس نمی‌فهمید که پوستانیکوف در این مواقع چه فکر میکند. ژووتیاک هم که همین چند لحظه قبل بلبل‌زبانی میکرد ناگهان به لکنت میافتاد، سرخ میشد، نطق خودش را نیمه‌کاره میگذاشت و در حالیکه وانمود میکرد که عجله دارد ناپدید میشد.

ژووتیاک در حالیکه از ایوان دمیتری یویچ متنفر بود، بهیچوجه نمیتوانست بدون او کار کند. تمام کارهای درمانگاه درست در اختیار پوستنیکوف بود. در حقیقت پوستنیکوف بود که به دانشجویان تعلیم میداد. دشوارترین عمل‌های جراحی را پوستنیکوف انجام میداد. حتی شایع شده بود که بعضی از مقالات علمی را هم پوستنیکوف بجای رئیس مینویسد. ژووتیاک تا خرخره کار داشت، همه‌جا در جلسات مشورتی پزشکان شرکت میکرد (البته در موارد دشوار پوستنیکوف کم‌حرف را هم همراه خود میبرد)، با رؤسا به شکار میرفت، با قیافه خیلی جدی در جلسات رسمی شرکت میکرد، هر وقت که ممکن بود بدش نمی‌آمد تک‌مضراب نیشداری بزند، کنفرانس‌های شهری و ایالتی پزشکان را افتتاح میکرد، میدانست در جایگاه هیئت رئیسه چه مدت باید کف زد و تمام نطق‌های خودش را با این جملات شروع میکرد:

— رفقای عزیز! اجازه بفرمائید مقدم بر همه از طرف هیئت دانشمندان انستیتوی سچنوف به شما خیر مقدم بگویم! (در این موقع خود گنادی تاراسوویچ مشغول کف زدن میشد و بعد دفترچه یادداشت بالابندی را باز میکرد). نطق خودم را با این ارقام شروع میکنم. در سال ۱۹۱۱ در استان ما فقط صد و بیست تخت وجود داشت...

در این موقع پالونین میگفت:

— گوش کنید، گوش کنید! حالا شما خبر فوق‌العاده داغ و هیجان‌انگیزی میشنوید: معلوم خواهد شد که در زمان تزار نیکلا وضع بهداری از وضع آن در زمان حکومت شوروی بدتر بوده است. در این مورد حتی یک بار هم نشد که پالونین اشتباه کند. ژووتیاک حقایقی را که بر همه آشکار بود سززه میکرد و اولیای امور را البته تا سطح ستصدی اداره دارائی ایالت مورد انتقاد قرار میداد. در جایگاه هیئت رئیسه همه با هم حرف میزدند، یادداشت ردویدل میکردند و در تالار مهمه یکنواختی که قطع نمیشد بگوش میرسید. در آنمیان ژووتیاک بدون اینکه کمترین توجهی به تالار بکند درباره تخت‌های بیمارستان حرف میزد و حرف میزد، سیانگین مالیانه تخت‌ها را در تعداد روزهای سال ضرب میکرد، ذخیره تخت‌های بیمارستانی را مورد تجزیه و تحلیل قرار میداد، سیانگین عنصر ثانی موارد استفاده تخت‌ها را استخراج



می‌کرد، اقلام تخت‌ها را ذکر مینمود و سرانجام پس از سومین اخطار سرش را بالا می‌گرفت و تریبون را ترک می‌کرد.

روزی والودیا از پالونین پرسید:

— برای چه اینکارها را میکند؟

پروو یا کولویچ با قیافه اسرارآمیزی گفت:

— ترهانتین هم بعضی وقت‌ها بدرد می‌خورد!

والودیا که منظور او را نفهمیده بود پرسید:

— کدام ترهانتین؟

— شما کتاب کوزما پروتکوف را بنام «ثمرات تفکر» بخوانید آنوقت

می‌فهمید. پروتکوف در کتاب خودش می‌گوید که «سعی و کوشش

بر همه چیز فایق می‌آید». اصطلاحی هم داریم که می‌گوید «تا میتوانی

لاف بزن!»

پالونین لبخند تلخی زد و سرش را برگرداند.

ژووتیاک دانشجویانی را که میگفتند استعداد دارند زیر بال مهر و

محبت خود می‌گرفت. او، ژنیا استپانوف را هم که سردیر روزنامه

انستیتو بود زیر بال محبت خود گرفته بود. محبت او شامل حال پیچ

«پیرمرد» هم میشد. البته او اینکار را برای روز مبادا می‌کرد. ژووتیاک

از دیدن اینکه با او موافق نیستند حتی اگر این عدم موافقت ابراز هم

نمیشد دچار اضطراب و نگرانی می‌گردید. ولی محبت او بیش از همه

شامل حال والودیا میشد، چون همه میگفتند که والودیا دانشجوی بسیار

با استعدادیست و علاوه بر این میدید که والودیا از او کراهت دارد.

با اینکه گنادی تاراسوویچ والودیای اخمو را مورد تفقد قرار میداد،

والودیا پروفیسور سخن‌پرداز را خوب شناخته بود و بهمان اندازه‌ای که

به پوستنیکوف جدی علاقه داشت نسبت به ژووتیاک احساس انزجار و

خشم می‌کرد. شاید هم والودیا او را درک نکرده بود ولی با دقت

خاصی که داشت متوجه آن شده بود که پالونین با چه نزاکت خاصی و

حتی با احترام تمسخرآمیزی با رئیس درمانگاه جراحی رفتار می‌کرد.

ژووتیاک که شخص کودنی بود نمی‌فهمید که پالونین این نوع رفتار

توأم با نزاکت را فقط در مورد اشخاصی که بی‌اندازه از آنها نفرت داشت

بکار می‌برد. در صورتیکه والودیا هم پالونین و هم گانیچف را خوب

میشناخت و متوجه میشد که آنها چگونه موقع «سخن‌پردازی‌های»

ژووتیاک بهم دیگر نگاه میکردند. روزی هم، صحبت دو استاد را که روی نیمکت مورد علاقه‌شان در پارک نشسته بودند شنید و بخاطر سپرد.

آن روز گانیچف در جواب پالونین با لحن گرفته‌ای گفت :
— خوب کاری میکنیم که ازش بیزاریم. پروو یا کولوویچ، بیزاری همان کینه و نفرت است منتها بشکل ساکن و آرام.

پالونین با لحن صفاوی پرسید :
— زود نیست حالت سکون و آرامش بخودمان بدهیم؟ وانگهی، فکر نمیکند که ما بی‌اندازه با این مخلص مفلس و حقه‌باز خالص مدارا میکنیم؟

گانیچف با حالت مستی گفت :
— ولش کنید، بابا! ما کارمان را با حس وظیفه‌شناسی انجام میدهیم، دیگر چه میخواهید؟ و اگر بخوایم با او دربیاتیم و قتمان را بیهوده تلف میکنیم.

والودیا که روی نیمکت مجاور نشسته بود تک سرفه‌ای کرد که فکر نکنند دارد استراق سمع میکند. پالونین با تانی بطرف او نگاه کرد، خمیازه‌ای کشید و جمله‌ای برزبان آورد که در حافظه اوستیمنکو نقش بست :

— فیودور ولادیمیروویچ، بلای ما همان مستی ماست. مستی من کمتر و مستی شما بیشتر. داریم این پدرسوخته را میبینیم، باید بیرحمانه خدمتش برسیم در صورتیکه نشسته‌ایم و بهش میخندیم...
والودیا سخنان آنها را آویزه گوش خود میکرد. فکر کرد : «مستی، مستی! پالونین کاملاً حق دارد. آیا علت تمام اینها من و سال انسان است؟ ولی آخر ژووتیاک چی؟ مگر او آدم سر حال و زنده‌دلی نیست؟ حتماً پای مردم را هم خوب میتواند بگیرد!»

از این روز ستاره گانیچف در آسمان والودیا رو به خاموشی گذاشت و ستاره جدیدی که متعلق به پوستنیکوف بود برق تازه‌ای پیدا کرد. ایوان دمیتری‌ویچ که آدم منظم و مقرراتی و سخت‌گیری بود و سبیل سفیدش سیخ ایستاده بود، نیز متوجه والودیا شد و به او اجازه داد که نه فقط سر عمل‌های جراحی او حضور یابد بلکه در این کار باو کمک کند. او دائماً فنون کار جراحی را به والودیا میآموخت و با چنان کاردانی

و تخصصی کار خود را انجام میداد که نفس والودیا از فرط رشک و حسادت میبپرد.

عکس‌العملی که دانشجویان نسبت به تعریف‌های والودیا از پوستنیکوف نشان دادند متفاوت بود. پیچ با او موافقت کرد و گفت: «بدون شک آدم درستی است!» نیوسیا پولکینا با شک و تردید پرسید: «پس چرا حتی ناسزد علوم پزشکی هم نشده؟» ژنیا استپانوف من و من کنان گفت: «ولادیمیر، تو همیشه توی تمام کارها افراط میکنی! البته پوستنیکوف هیچ چیز بخصوصی ندارد. کسی منکر نیست که او طبیب فهمیده و حاذقی است. ولی حق به جانب نیوسیاست. آدم در کشور ما حتی رتبه ناسزدی علوم هم نداشته باشد؟ شاید گذشته‌ای داشته؟» اسوتلانا گفت که از کنادی تاراسوویچ خوشش میآید و او را شخص مهربان و ساده و با ادبی نامید. آگورتسوف در مقام دفاع از پوستنیکوف بر آمد. ساشا پولشچوک بی مقدمه اسوتلانا را شیربرنج وارفته نامید. اما می‌شما شروود محتاطانه سکوت کرد. او دیگر به خودش اجازه نمیداد حرف اضافه بزند. وانگهی امتحانات با ژوتیاک بود نه با پوستنیکوف.

ایوان دمیتری یویچ

قضیه اینطور شروع شد. روزی والودیا دید که پوستنیکوف برای مشورت نزد پروو یا کوولویچ به بخش داخلی آمد، روی چهارپایه‌ای که رنگ لعابی سفید داشت نشست، بالای سر یک نفر مساح بیمار بنام دویرادوموف خم شد و مشغول پرکوسیون گردید. در اطاق بیمارستان که پنج نفر در آن بستری بودند سکوت مطلق حکمفرما بود. پالونین قبلاً به بیماران گفته بود که سکوت را رعایت کنند. ایوان دمیتری یویچ کار خود را با انگشتان دست انجام میداد. او به پلیسیمترها و چکش‌های پلاستیکی اعتقادی نداشت. پوستنیکوف در حالیکه چشمهای سردش را تنگ میکرد گاه تند و پشت سر هم و گاهی با ضربه‌های بسیار ملایم انگشتان دست، بدن بیمار را معاینه میکرد. اینکار حداقل نیم ساعت طول کشید. صدای یکنواخت انگشتان دست پوستنیکوف آدم را خواب میکرد. والودیا با انزجار فکر کرد: «رفیق جراح دارد بازی درسیاورد. نمایش میدهد!»

ولی ناگهان پوستنیکوف کمرش را راست کرد، شیشه محلول ید را از دست پرستار گرفت و با محلول ید یک مربع روی پوست کبود شکم دوبرادوموف کشید و گفت:

— اینجاش آبه کرده. انتقالش بدهید به بخش جراحی من. بعد، از روی چهارپایه برخاست، فراموش نکرد پتورا روی مساح بکشد و در حالیکه سرش را بالا گرفته بود از اطاق خارج شد. پروو یا کولویچ تحسین کنان از والودیا پرسید:

— دیدید؟

والودیا بطور اتوماتیک گفت:

— دیدیم!

— خوب چی دیدید؟

— عالی بود!

روز سه‌شنبه دوبرادوموف را عمل کردند و تشخیص پوستنیکوف کاملاً تأیید شد. پالونین به والودیا توصیه کرد:

— حالا از ایوان دمیتری‌پویچ یاد بگیرید که چگونه باید بعد از این عمل جراحی از بیمار پرستاری کرد. دکتر آمبروا پاره در قرن شانزدهم میگفت: «من آن‌ها را عمل کردم، خدا شفایمان بدهد». از خدا یاد بگیرید. پوستنیکوف یک طبیب با قریحه است. اهل تئوری مطلق نیست ولی خیلی اهل تفکر و موشکافیست. اگر کار را از او یاد بگیرید که ضرری هم ندارد، خودتان را برای کار در هر محیطی آماده میکنید. کی میداند چه میشود. یکهو دیدید جنگ شد. آنوقت دستگاه پرتونگاری همه‌جا پیدا نمیشود. قبلاً باید به شما یادآوری کنم. اگر پوستنیکوف با شما درشتی کرد ناراحت نشوید. او اهل کار است و تحمل مزاحمت ندارد. از آدمهای کنجکاو و بی‌کاره هم بدش می‌آید. ولی رویهمرفته هر قدر میتوانید بیشتر از او یاد بگیرید یا باصطلاح مشقت مشقت از این منبع کسب علم کنید. آنوقت در آینده از او به نیکی یاد میکنید...

اوستیمنکو سخنان پالونین را برای همدوره‌ای‌ها بازگو کرد. یوگنی از کوره در رفت و گفت:

— میدانی، عزیزجان، من بهیچوجه نمیخواهم خودم را آماده شرایطی بکنم که در آن شرایط دستگاه رنگن وجود نداشته باشد. وانگهی، من

نمیتوانم این شرایط را برای خودم مجسم کنم. گذشته از این، از تمام حرف‌های پالونین شما بوی مخصوصی می‌آید. چیزی مثل...

«پیچ» با تهدید پرسید:

— بازهم شروع کردی؟

استپانوف با عرض اندام گفت:

— بله، دوباره شروع کردم! از نو! اول گانیچف و پالونین — حالا

نوبت پوستنیکوف شد! اینها از ما نیستند! خودی نیستند! من نظرم اینه!

حدود دو هفته بعد پالونین از والودیا پرسید:

— دارید کسب میکنید؟

والودیا گفت:

— بله دارم کسب میکنم.

— خوب چگونه؟

— سخته.

— میبینم. لاغر شدید.

اوستیمنکو کله کرد و گفت:

— معلوماتم هنوز خیلی کمه! جدآ بطرز وحشتناکی کمه!

پروو یا کوولویچ تمام دگمه‌های بارانی‌اش را انداخت، دست درشت

و داغ خودش را بطرف والودیا دراز کرد و گفت:

— بامید دیدار. اما درباره اینکه کم میدانید، این عیبی ندارد.

عوضش استپانوف عزیزتان جای شما خیلی میداند، هم‌اش هم با نمرات متوسط.

والودیا آهی کشید و در حالیکه پاهایش را از فرط خستگی روی زمین

میکشید از راه خیابان مشجر پارک درمانگاه به ساختمان کوتاه بخش

آموزش جراحی رفت. اینجا سگ ولگردی با اسم شاریک که پشم سه رنگی

داشت و از آزمایشهای اوستیمنکو بجان آمده بود، در آزمایشگاه محبوس

بود.

والودیا در را با صدای بلندی بست، کلید برق را زد و سگ را صدا

کرد. سگ در قفس کوتاه خودش نفی زد و دمش را بطور نامحسوسی

حرکت داد. والودیا با اوقات تلخی فکر کرد: «من اذیتش میکنم و اون

برای من دم تکان میدهد!» وقتی که دلش به‌حال کسی میسوخت همیشه

اوقاتش تلخ میشد.

در سکوت آزمایشگاه صدای جویدن خرگوش‌های خانگی و صدای جنبیدن موش‌های سفیدی که توی شیشه بودند بگوش میرسید. مگ مورد آزمایش می‌شما شروود که در دستگاه قرار داشت نفس تازه کرد. پوستنیکوف در اطاق مجاور مشغول کار بود. والودیا صدای او را از پشت در می‌شنید. ایوان دمیتری یویچ روزها لااقل دو ساعت از وقت خود را اینجا می‌گذراند. مشغول آزمایش میشد، فکر میکرد، بعد دوباره به آزمایشات می‌پرداخت. والودیا گفته پروفیسور ژووتیاک را بخاطر آورد: «در درمانگاهی که من اداره میکنم!»

شاریک خودش را با زحمت زیادی به در قفس رساند. مگ، مرتب جای بخیه‌ها را لمس میزد و از فرط درد میلرزید. والودیا با صدای آرامی گفت:

— بیا بیرون، احمق! برات کتلت و قند آوردم. بیا، شاریک! خودش خیلی گرسنه بود. کتلت یعنی ساندویچ را برای خودش آورده بود ولی چون شاریک نان بولکی نمیخورد با استفاده از این حق که ضعیف تر است به کتلت رسید. اوستیمنکو هم نان بولکی را خورد. اما چون دید که شاریک به کتلت هم دست نمی‌زند گفت:

— پس خورشت نمی‌آید؟ حالا دیگر کتلت هم مناسب جنابعالی نیست!

شاریک با حالتی کسل کتلت را بو کرد، بعد کله‌اش را برگرداند و روی دستهایش گذاشت و چشمهای مرطوب و پردردورنج خودش را بست. آنوقت والودیا یک تکه کتلت را با انگشت له کرد و توی دهان مگ گذاشت. در این موقع پوستنیکوف در حالتیکه مشغول کردن دستکش لاستیکی بود وارد اطاق شد و گفت:

— مانکین مریض شده. آنژین گرفته. حیوانها گرسنه هستند. (مانکین پرستار پیری بود که به حیوانات مورد آزمایش غذا میداد.) من و آلاجان چندی پیش بزحمت شکم سرنشینان کشتی نوح را سیر کردیم... آلاجان که دختر قشنگی بود از پشت سر پوستنیکوف چشمکی به والودیا زد. ایوان دمیتری یویچ که بالاخره موفق شد دستکش را از دست چپش درآورد آن را که موقع درآمدن صدای مخصوصی درآورده بود روی میز انداخت و با انگشت چند ضربه به شیشه موش‌ها زد و گفت:

— اوستیمنکو، به شما توصیه میکنم شاریک خودتان را بمنزل

ببرید. بعد از عملی که شما روی سگ انجام دادید فکر نمیکنم بتوانید اینجا خوبش کنید. ولی در محیط خانه شاید موفق بشوید حیوان را تقویت کنید. البته خودتان میدانید. مثلاً شروود بمن گفت که مادر و پدرش سگ دوست ندارند.

عصر والودیا شاریک را به خانه آورد و به واریا تلفن کرده با لحن خشکی شبیه لحن پوستیکوف، گفت: — گوش کن، استپانوا. فوری بیا پیش من، با عجله...
واروارا گفت:
— من حالا...

اوستیمنکو حرفش را برید و گفت:
— هر کاری که دارید مربوط به خودتان، ولی باید همین الان بیایید!

عمه آگلایا خانه نبود. والودیا یک لحاف پنبه‌ای کهنه در بستوی خودش برای شاریک پهن کرد. سگ مرتب می‌لرزید، دست والودیا را لیس میزد و مثل یک انسان ناله میکرد. والودیا کمی شیر برایش گرم کرد، شیرینش کرد و یک تخم مرغ به شیر اضافه کرد. شاریک شیر را بو کرد و سرش را برگرداند.

والودیا یک جمله قدیمی از کتابی را بخاطر آورد که در آن چنین گفته شده بود: «در این مورد طبیب باید وظایف خودش را به تاهوتساز واگذار کند» و با عصبانیت به تصویر چاپی «درس تشریح» نگریست. بیا و زندگی دیگران را روشن کن در صورتیکه یک سگ را نمیتوانی معالجه کنی، گرچه خوب میدانی که حیوان دچار چه وضعیست.
وقتیکه واریا سر رسید والودیا هنوز بالای سر سگ خم شده بود و سیب‌زمینی پخته سرد میخورد.

واروارا بانگ زد:

— به، یک سگ کوچولو! برای من خریدیش؟

اوستیمنکو خواهش کرد:

— بابا، جیغ نزن دیگر!

واریا دوباره پشت سر هم سوال کرد:

— مریض شده؟ تو معالجه‌اش میکنی؟ والودیا، این سگه را برای

من معالجه کن! نژادیده؟ ها؟

واریا کنار والودیا چمباتمه زد و پرسید :

— گاز نمیگیرد؟

والودیا با قیافه عبوسی گفت :

— من یک تکه بزرگی از روده‌اش را بریده‌ام. کارهای دیگری هم کرده‌ام. با اینحال دست مرا لیس میزند و با من رفتار دوستانه‌ای دارد. ظاهراً این یگانه موجود زنده‌ایست که مرا جای طیب میگیرد.

واریا گفت :

— پس من چی؟ مگر من تو را طیب نمیدانم؟

— خلاصه. من باید شاریک را معالجه کنم و تو باید بمن کمک

کنی. فهمیدی؟

— فهمیدم.

— خوب، مشغول شو. من به درمانگاه میروم و تا صبح آنجا میمانم.

اگر طوری شد به بخش جراحی تلفن کن. شماره را یادداشت کن...

واریا بدون چون و چرا شماره تلفن را یادداشت کرد. والودیا خودش را توی وان شست. ریشش را تراشید، چیز خیلی عجیبی که واریا برایش سرخ کرده و اسمش را «فانتزی» گذاشته بود خورد و بی‌آنکه یادش باشد که باید خداحافظی کند از منزل بیرون رفت. اصولاً او همیشه فراموش میکرد که باید سلام و خداحافظی کند، پرسد «چه خبر؟»، ریش بتراشد، اصلاح کند و فراموش میکرد آنچه را که واریا «رفتار یک انسان» و یوگنی «رعایت بهداشت اجتماعی» مینامید بجا آورد...

در پشت سر والودیا بسته شد. واریا آب‌نباتی را که مدتی در جیبش مانده بود پیدا کرد، آن را زیر شیر آب گرفت و بعد آب‌نبات را توی دهان شاریک گذاشت. حیوان آب‌نبات را زیر دندانهایش خورد کرد و دمش را تکان داد. آنوقت واریا تمام محتوی قنددان را زیر هوزه ریشو و سبیلوی سگ خالی کرد. شاریک قندها را لیس زد و یک دقیقه بعد یک ذره قند روی زمین باقی نماند.

واریا با لحن اشخاصی که وقتی با حیوانات تنها میمانند با آن لحن

احمقانه حرف میزنند گفت :

— عجب سگ عاقلی هستی. چه سگی. سگه را باش. از آن سگهای

خوب خوب. آقا سگه. شیر بخور، شاریک جون. وقتی خوب خوردی

توی شکمت روده تازه در میآد. تو سگ خوب من هستی. اما من اسم تو را

میدارم «ارنس» نه «شاریک»! باشد؟ ارنس عاقل و مخوف و باشکوه من!
والودیا سرگرم انتقال برانکار چرخ دار مخصوص پانسمان بود که
آلاجان پرستار کشیک او را پای تلفن صدا کرد. ساعت ده گذشته بود.
بیماران درمانگاه پروفیسور ژووتیاک کم کم داشتند میخوانیدند. بهمین
جهت والودیا سیبایست با صدای بسیار آرامی حرف بزند.

صدای بلند واریا از توی گوشی شنیده شد:

— دارد میخورد! میخورد! شیر هم خورد.

والودیا گفت:

— متشکرم!

— اسمش هم دیگر شاریک نیست. من اسمش را گذاشتم ارنس!

فهمیدی؟ ارنس! الف-ر-نون-مین. بگو ببینم باید بردش بیرون؟
یا یک کار دیگر... من اینجا یک دیگ خیلی خیلی کهنه پیدا کردم...

والودیا گفت:

— خیلی متشکرم! — و گوشی را گذاشت.

آلاجان با چشمهای براق و تودل برو خودش به والودیا نگاه کرد و

گفت:

— اوستیمنکو، شما برانکار را همینجا میگذارید بماند؟ شاید

میخواهید من به شما نشان بدهم که جای برانکار کجاست؟

او از این دانشجوی هیجان زده که سزه‌های پرپشت و لب‌های

پف‌کرده‌ای داشت خیلی خوشش می‌آمد.

اما باوجود اینکه تقریباً عاشق والودیا بود از والودیا خواست یکی دو

ساعت جای او پشت میز بنشیند و خودش گرفت و خوابید. آلاجان جزو

آن عده از مردم بود که عقیده دارند هر قدر کار کنی، همه کارهای روی

زمین را انجام نمیدهی و حتی شرم نداشت بگوید که سلامتی خودش را

بیشتر دوست دارد. والودیا درباره این نوع زنها فکر میکرد که آنها جزو

«خیل» نوسیا یولکینا هستند. او همیشه تعجب میکرد که چطور پوستنیکوف

ماهیت این آلاجان را درک نکرده و گرچه با لحن جدی اما در هر حال

از او تعریف میکرد در صورتیکه از سرتاپای آلاجان دروغ و تزویر

میبارد.

دو ساعت گذشت. سه ساعت و چهار ساعت دیگر هم گذشت اما

آلاجان همچنان خواب بود. والودیا بمحض شنیدن صدای زنگ به اطاق‌ها

میرفت، به یکی از بیماران مرفین تزریق کرد، به بیمار دیگر کمک کرد که پای جراحی شده‌اش را راحت‌تر دراز کند، کمی کنار بیمار سوم نشست چون مریض دچار «وحشت» شده بود. ساعت چهار صبح هم دکتر کشیک لوشنیکووا زن جراح بلندقدی - که بینی تیزی داشت درباره یک عمل فوری به منزل پوستنیکوف تلفن کرد. اینهم نکته‌ای بود او به پوستنیکوف تلفن کرده بود، نه به ژووتیاک.

والودیا بقدری به تلفن نزدیک بود که بطور واضح پاسخ معمولی ایوان دمیتری‌یویچ را شنید. پوستنیکوف گفت:

— موفق باشید!

آلاجان که بعد از خواب قیافه تر و تازه‌ای پیدا کرده بود یکبار دیگر با چشمهای براق خودش به والودیا نگاه کرد و گفت:

— خیلی دوست دارم بخوابم!

والودیا رویش را برگرداند.

موقع عمل جراحی پوستنیکوف وارد اتاق عمل شد. سبیل نوک‌تیز او مثل دو سرنیزه در دو جهت مخالف سیخ ایستاده بود. چشمهای آسمانی رنگش مثل دو تکه یخ کوچک برق سرد و آرامی داشت. او همیشه همینطور وارد اتاق عمل میشد و تا لحظه‌ای که راهنمایی و دستور یا کمکش ضرورت پیدا نمیکرد در عمل جراحی دیگران دخالت نمیکرد. و اگر جریان عمل موفقیت‌آمیز بود در حالیکه سرش را بلند نگه میداشت بدون اینکه حرفی بزند با قدمهای محکم مردی که هنوز پیر نشده است از اتاق خارج میشد.

اینبار که اتاق عمل را ترک میکرد به والودیا گفت:

— فردا یکشنبه است. اگر دعوتی یا برنامه بهتری ندارید بعد از ساعت هشت شب به منزل من بیایید. اما دیرتر از ساعت نه نباشد.

والودیا که از فرط شوق دست و پایش را گم کرده بود گفت:

— متشکرم!

پوستنیکوف گفت:

— خواهش میکنم!

بمحض اینکه پوستنیکوف در انتهای راهرو ناپدید شد آلاجان پرسید:

— شما را دعوت کرد؟ به خانه خودش؟ آره؟

والودیا گفت:

— بله.

— بر شیطان لعنت. عجب خوش‌شانس هستید!

راه مایکی نیست

ساعت شش صبح والودیا با کلید خودش در را باز کرد. شاریک سه‌رنگ در حالیکه پشتش را بالای می‌انداخت و بزحمت راه میرفت بطرف او آمد. واریا که لباسش را درنیآورده بود، دستش را زیر سر گذاشته روی تخت والودیا خوابیده بود. چراغ رومیزی طوری روی میز قرار داشت که نور آن روی محلی که میبایست شاریک بخوابد نیافتد. دیگ کهنه و فرسوده هم که روی آن با سلیقه زیادی یک تکه مقوای صورتی‌رنگ کشیده بودند کنار «تخت» ارنس آتی که حالش رو به بهبودی بود دیده میشد.

عمه آگلایا با صدای آرامی والودیا را صدا کرد :

— والودیا!

والودیا برای اینکه تخته‌های کف اطاق صدا نکند با جوراب آهسته وارد اطاق عمه آگلایا شد. عمه آگلایا که لحاف را تا زیر گلو روی خودش کشیده بود با مهربانی به والودیا نگاه کرد و پرسید :

— خسته شدی؟

والودیا جواب داد :

— کمی!

آنوقت با صدای آرام برای عمه آگلایا تعریف کرد که چگونه پوستنیکوف او را به منزل خودش دعوت کرد. والودیا یک لحظه تصور کرد که عمه آگلایا میخواهد چیزی با او بگوید ولی این موضوع را فراموش کرد چون میخواست خبرهای انستیتو را با او در میان بگذارد و بعد قورق‌بخوابد. خواب او را همیشه در یک چشم بهم زدن از پا در میآورد. این بار نیز در حالیکه با تخت سفری خودش در دریای نرم و راحتی غوطه‌ور میشد، صدای عمه را که داشت چیزی برای او تعریف میکرد شنید ولی نتوانست به سخنان او گوش بدهد و خوابش برد. آگلایا آهی کشید، پشت گوش ارنس آتی را که پشم زبری داشت نوازش کرد و گفت :

— دیدی، شاریک؟ کسی کاری به کار من ندارد.

شاریک کمی فس و فس کرد و با احتیاط خودش را خاراند. او خیلی خودش را دوست داشت و از هر جهت مواظب سلامتی خودش بود.

آگلایا در حالیکه پشت گوش سگ را نوازش میکرد با صدای آرامی گفت:

— در صورتیکه همه چیز او برای من جالبست! چرا باید اینطور باشد؟ بابا، ناله نکن دیگر. اینکه دردی ندارد. عجب سگ خیالاتی ای هستی!

با وجود اینکه بابابزرگ مفودی چند بار تلفن کرد و با عصبانیت گفت که «خوب نیست دختر خانه دیگران بخوابد و مال مردم را بخورد چون ما که گدا نیستیم و خانه داریم و الحمدالله از حیث صبحانه هم در مضیقه نیستیم، آنها صبحانه را سه نفری با هم صرف کردند. آگلایا با دقت به والودیا نگاه میکرد، تا ببیند حرفهائی را که دیشب به برادرزاده اش زده بود بیاد میآورد یا نه. ولی والودیا سوالی در این باره نکرد. واروارا سعی میکرد دست دادن را به شاریک سابق و ارنس فعلی یاد بدهد ولی سگ مدام خمیازه میکشید و سرش را با ییحوصلگی برمیگرداند.

واریا از والودیا پرسید:

— فکر میکنی ارنس خوب میشود؟

والودیا جواب داد:

— اهوم!

— پس چرا اینهمه دهن دره میکنند؟ این علامت کمبود اکسیژن

نیست؟

اوستیمنکو جواب نداد.

واریا به آگلایا بطروونا گفت:

— کم محلی میفرمایند! آخر آدم بزرگی هستند. در آینده نابغه

میشوند.

آگلایا سخنانش را تأیید کرد و گفت: — حواسش هم مثل همه

آدم های بزرگ پرته!

واریا گفت:

— ولی آدسهای بزرگ بمردم عادی کم محلی نمیکنند. اینطور

نیست؟ در صورتیکه برادرزاده شما از مردم عادی روگردانه.

آنها دونفری روی یک صندلی نشستند و طوری در باره او شروع به

صحبت کردند انگار والودیا در اطاق حضور نداشت:

— والودیا از آنها ایستکه فقط به خودش میرسد.

— طبل تو خالی است. ژستش از عقلش بیشتره!
والودیا از روی بی‌اعتنائی به عمه آگلایا و واریا نگاه کرد، پرسید
ساعت چند است و دوباره مشغول کار شد.
آگلایا گفت:

— تازه شاید چیزی هم از او درنیاید! ظاهراً عالمه ولی چنته‌اش
خالی خالیه.

واریا حرفش را تصدیق کرد و با لحن افسرده‌ای گفت:

— آدم از قیافه‌اش لجش میگیره...
عمه آگلایا گفت:

— چرا که نه؟ معلومات اساسی که باندازه یک غاز نداره. فقط
ژست میگیره. در دانشکده کارگری ما اینجور آدم‌ها را «بارون فون حباب
صاهون» مینامیدند.

واریا گفت:

— آگلایا پطروونا، شاید او فقط یک آدم کندذهنی است که
طوطی‌وار ازبر میکند؟

— چرا شاید؟ حتماً! آنهم با یک جهان‌بینی تنگ و محدود.

والودیا با لحن آمیخته با استغاثه گفت:

— گوش کنید! چرا اینطور به من حمله میکنید؟

ناگهان آگلایا بگریه افتاد. اما نه آنطور که معمولاً زنها گریه
میکنند بلکه بشیوه خاص خودش. او حتی میخندید ولی اشکهایش مثل
سیل جاری بود.

والودیا که کاملاً دستپاچه شده بود پرسید:

— چرا گریه میکنی، مگر چطور شده؟

ولی حالا سوال کردن از او کار بی‌نتیجه‌ای بود.

آگلایا جواب نمیداد و اشکهای درشت خودش را که باندازه نخود
بود پاک میکرد. واروارا یک لیوان آب برایش ریخت. آگلایا دو لنگه
پنجره را باز کرد و با سینه به پنجره تکیه داد. از پشت پیدا بود که
شانه‌هایش از فرط گریه تکان میخورد. بعد عمه آگلایا ناگهان آرام
گرفت و گفت:

— بچه‌ها، بمن توجه نکنید. من ظرف این مدت کمی خسته شده‌ام.
بعضی وقت‌ها اینطور میشود. آخر میدانید آدم معمولاً به زندگی ادامه

میدهد و ادامه میدهد و بعد یکهو از زندگی خسته میشود. من هم که حالا وضع خیلی دشوار شده. نمیدانم از عهده تمام کارها برمیایم پانه. واریا با صدای آرامی پرسید:

— از عهده چه کاری؟

آگلایا همچنانکه در فکر بود گفت:

— از عهده همه کارها.

آنگاه بارانی را روی شانه‌هایش انداخت و بیرون رفت.

بعد واریا در حالیکه وانمود میکرد که دختر خیلی خویست مشغول شستن ظرفها شد. والودیا که روزنامه میخواند ناگهان پی برد که عمه چه «خبری» میخواست باو بدهد. در روزنامه «اونچانسکی راهوچی» درباره کنفرانس دبیران ناحیه کامنسکی و درباره اینکه رفیق آ. پ. اوستیمنکو سرپرست اداره آموزش ملی استان در این کنفرانس سخنرانی کرده مطالبی چاپ کرده بودند.

والودیا پرسید:

— واریا، میفهمی؟ وای که من چقدر بی‌ادب هستم. البته عمه آگلایا وضع خیلی دشواری دارد. اولین روزهای یک چنین کار بزرگیه و من وقتی دیشب به خانه برگشتم... وای که چقدر بد شد... واریا نشست، بندهای پیش‌بندش را باز کرد و حوله را روی میز انداخت.

والودیا گفت:

— خوب، بالاخره چیزی میگوئی یا نه؟

— چی بگویم؟

— آخر من که آنقدرها هم تقصیر ندارم...

واریا آهی کشید و گفت:

— در این مورد کاری نمیشود کرد. تو اینطور هستی! مهمترین چیزهائی که تو داری اینجا نیست. آنجاست.

— کجا؟ منظورت از چیزهای مهم چیه؟

واریا با غم و اندوه گفت:

— عصبانی نشو! شاید این کار خوب باشد ولی مشکل است. میفهمی، والودیا؟ آنجا، توی انستیتو، تو حتماً بهیچوجه آدم خودخواهی نیستی ولی اینجا آدم از دست تو کلافه میشود.



جداً این دختر خیلی عاقل و فهمیده بود. آنهم چه خوب به کنه مطالب پی میبرد. ولی این بار دچار خطای غیرقابل وصفی شد و گفت:

— میدانی یکشنبه پیش، یک زن کولی که برایم فال گرفته بود چی گفت؟ به شرافتم قسم... باور نمیکنی؟ قسم پیشاهنگی میخورم! زن کولی خیلی زشت و ترسناکی بود. پیر، با یک دماغ دراز، چشمهایش باین گندگی بود! توی فال به من گفت... درباره من و تو. که تو هیچ احتیاجی بمن نداری و راه من و تو یکی نیست...

والودیا سرش را برگردانده بود و بدون اینکه حرفی بزند از لای پنجره باز به خوشه‌های سرخ درخت غیراه مینگریست و زیر باد سرد پائیزی که از پنجره وارد اطاق میشد کز میکرد.

بعد با لحن گرفته‌ای گفت:

— ببین، واریا، من البته حیوان هستم اما نه خیلی. ولی میبینی که کاملاً عوضی میشوم. آدمی میشوم غمخوار و حساس... خلاصه در بیان این حالت‌ها کلمات شیرین زیادی پیدا میشود...

واریا گفت:

— تو نمیتوانی اینطور بشوی.

— اگر توانستم چی؟

واریا در حالیکه صاف به چشمهای والودیا نگاه میکرد گفت:

— نمیتوانی، اگر هم توانستی آنوقت از قالب خودت درسیائی. اما من میخواهم تو همینطور بمانی و راحت را نگیری و بروی. تو ا والودیا برسید:

— خوب تو چی؟

— منظورت چیه؟

— آخر تو هم ممکنه راحت را از من جدا کنی. کولی احمقی که گفتم، بهت گفته بود که راه‌ها یکی نیست نه راه «من» با تو.

والودیا به واریا نزدیک شد و هر دو ساعدش را با دست گرفت. او واریا را دوست داشت ولی زبانش برنمیگشت این جمله را به دختر بگوید. البته علت این نبود که جرئت نداشت این حرف را بزند. علتش این بود که خجالت میکشید. فکر میکرد اگر بگوید که دوستش دارد واریا در جواب سوال میکند «خوب بعد؟» آخر از این واریا هر کاری برمیآید. وانگهی والودیا فکر میکرد که واریا بدون این حرفها هم همه چیز را میداند.

بهمین جهت گفت :

— خودت میفهمی؟

واریا ساده لوحانه پرسید :

— چی را میفهمم؟

آنوقت والودیا دستهایش را فشرد. او بهیچوجه نمیتوانست از این عادت بچگانه دوره مدرسه یعنی کشیدن کیسو و پیچ دادن دستهای دخترها دست بکشد. ولی این بار کاری نکرد چون دوره دعواهای کوچک و بی اهمیت تمام شده بود. حسن محبت و علاقه بمراتب از این عادت قوی تر بود.

— پس تو چیزی نمی فهمی؟

واروارا صورتش را برگرداند و گفت :

— نه!

والودیا با خشونت گفت :

— پس مواظب خودت باش! — و او را ناشیانه به خودش چسباند

و پشتش را به طاقچه پنجره نشرد.

باد سرد به صورتش میخورد و شاخه های غبیرا را که آنور پنجره میروئید بصدای درسیاورد. ولی والودیا چیزی نمیدید و چیزی نمیشنید و متوجه نبود که واریا دستهای خودش را آزاد کرده و با کف دست هولش میدهد. او موقعی متوجه شد چکار میکند که بین لب های خود و لب های صورتی رنگ واریا کف دست او را که در آخرین لحظه حایل لبهایش شده بود مشاهده نمود.

واریا گفت :

— دهدی؟

والودیا که هنوز هم نفس نفس میزد با عصبانیت گفت :

— خیلی هم کار احمقانه ای کردی!

واروارا در حالیکه موهایش را مرتب میکرد با قیافه ای جدی و

بدون لبخند گفت :

— تو باید بمن بگوئی که دوستم داری! میفهمی؟ تو وقت

میکروب ها و پاستور و آن کوخ خودت را داری ولی برای استپانوا وقت نداری؟ نترس، خنده ام نمیگیرد.

— بعد هم دستم و قلبم را بتو تقدیم کنم. نیست؟

— قلبت را بله ولی دستت بدردم نمی‌خورد!
 — پس تو زن من نمیشوی؟
 — این بخودم مربوطه!
 — ولی من فکر میکردم که تمام این مسایل بین ما حل شده.
 واریا با تعجب پرسید:
 — یعنی چطور؟
 — خیلی ساده، یعنی اینکه من و تو باهم ازدواج میکنیم.
 — والودیبای عزیز، البته در موقع بیکاری تو، اینطور نیست؟
 والودیا هلک‌هایش را بهم میزد و جواب نمیداد ولی قلبش هنوز هم
 بشدت می‌تپید. در آن میان واریا آرنجهایش را بالا برد و مشغول مرتب
 کردن موها شد. موهای او بسبک زنان بالغ میزان پلی شده بود.
 والودیا گفت:
 — واریا، من خیلی دوستت دارم!
 دختر با قیافه سوزیانه‌ای پرسید:
 — مثل یک رفیق؟
 والودیا کمی ناراحت شد و گفت:
 — مثل یک رفیق هم دوستت دارم.
 — در مواقع بیکاری؟
 — بابا، دیگه چی میخواهی؟ یک برج‌عاج؟
 واروارا با لحن سازش طلبانه‌ای گفت:
 — برج‌عاج هم بد نیست! اما یک کلبه کنار دریاچه از برج‌عاج
 بهتره. آنوقت تنها من و تو باشیم و از آن بره‌های سفید رنگ. شاریک را
 هم که اسمش عوض شده با خودمان میبریم...
 چشمهای واریا سوزیانه برق میزد.
 بعد خطاب به والودیا گفت:
 — والودیا، چقدر تو از سانتیمان‌تال بودن وحشت داری. از مرگ
 هم بیشتر... آدم حتی غصه‌اش میگیرد. تا موقعیکه دست‌های مرا پیچ
 میدادی یا کیسوهای مرا میکشیدی، در این کارهای تو یکنوع تفنن
 جالبی وجود داشت ولی حالا بقول ژنیای ما «مختصر و مفید» حرف میزنی،
 مثل این: — میخواهی زن من بشوی؟ همین و بس. وای بر تو، وای بر
 تو، ولادیمیر. باور کن که من گاهی اوقات فکر میکنم سنم از تو
 بیشتره.

— نمیفهمم از چه چیز من خوشتر نیامده. من که آنقدرها بد نیستم!

— مگر من گفتم که تو بد هستی؟ برعکس تو خیلی هم خوب هستی. البته در مواقع بیکاری.

واریا بدون اینکه به او نگاه کند خرده‌های نان را از روی میز برسد داشت و والودیا یکبار دیگر فکر کرد که واریا چقدر همه چیز را درست می‌فهمد و چقدر صحیح فکر میکند. راستی این جوانی چه چیز معجزه آسائست! هنوز دختر بچه‌ای بیش نیست در صورتیکه میتواند نکات خنده‌دار و زشت را تشخیص بدهد، میتواند با یک کلمه نیش‌دار آدم را متنبه و دل‌آدم را ریش‌ریش کند.

آن روز واریا حسابی خدمتش رسید.

والودیا فقط کز می‌کرد و جوابش را نمیداد.

ولی بعد واریا از او تعریف کرد و گفت:

— با اینحال در آینده کار و بارت میگیره...

والودیا رنجید و گفت:

— فقط همین؟ کاروبارم میگیره؟ ولی از تو یکی چیزی درنمیآید.

میتوانی بحرف من اطمینان کنی.

واریا جواب داد:

— توی این دنیای گناهکار همه نابغه نیستند.

— جداً داری مزخرف میگوئی.

— ببینم، سرزنش کردن من از این لحاظ که یک آدم معمولی هستم

کار مزخرفی نیست؟

والودیا گفت:

— پس کن، خسته‌ام کردی!

واریا بدون اینکه به تذکر او توجه کند گفت: — میدانی چه

خصلت بد دیگری هم در تو هست؟ میدانی؟ تو آدم بیرحمی هستی،

والودیا! میدانی چقدر ظالم هستی، چقدر بیرحمی. من نمیتوانم درست

توضیح بدهم ولی تو هرگز حد وسط را رعایت نمیکنی، یا از چیزی

فوق‌العاده بدت میآید، یا چیزی را به مرحله خدائی میرسانی و مشغول

ستایش آن میشوی...

والودیا با عصبانیت فر زد:

— من تو را ستایش میکنم بخصوص وقتی نطق نمیکنی...
شاریک- ارنس در حالیکه پنجه‌هایش را با صدا بزمین میزد به
آشپزخانه آمد، کمی جلوی پای والودیا چرخید و کف اطاق دراز
کشید.

واریا سخت عصبانی شده بود. گونه‌هایش در آتش خشم میسوخت.
دختر بعد از مکث کوتاهی به والودیا گفت:

— میدانی تو برای چی به من احتیاج داری؟ میدانی برای چی؟
والودیا، من میتوانم هذیان‌گوئیهای تو را نه فقط موقعیکه برای من جالبه
بلکه موقعیکه تو سیخواهی عقده دلت را خالی کنی و احتیاج به شنونده
داری گوش کنم. من هم ارزش خودم را میدانم و هم ارزش تو را.
البته تمام آنچه که مربوط به توست مهمتر و جالب‌تره. ولی آنچه که بر
من میگذرد برای تو نه جالبه، نه مهم. تمام آنچه که من دارم
بدون شک احمقانه است. میگوئی نه؟ دیروز من توی یک
کتاب جمله درستی خواندم و بخاطر سپردم. آنجا نوشته بود: «در
روابط آنها فصل پائیز فرا رسید». این موضوع در مورد ما صدق
میکند.

والودیا با مدارا گفت:

— اما با همه اینها تو هنوز خیلی بچه هستی!
در صورتیکه همین جمله را نمیبایست میگفت. واریا رنجید و رفت
و حتی در را محکم بهم زد. والودیا با افکار غم‌انگیز و شاریک مریض
تنها ماند. و باید به او حق داد. والودیا خونسردی و بی‌اعتنائی و
بی‌توجهی و بی‌نزاکتی و خودپسندی لعنتی و حتی پستی خودش را
نسبت به عمه آگلایا ذهناً بیاد فحش گرفت و حرفهائی بخودش زد که
سخنان واریا در مقابل آن هیچ بود. او قسم خورد که باین رفتار خودش
خاتمه دهد. و آیا او تقصیر داشت که وقتی خود را بیاد انتقاد گرفته
بود بتدریج در او این فکر بوجود آمد که بیماری‌ها را میتوان رده بندی
کرد و در خصوص اختلالات شیمیائی بدن انسان تحقیق بعمل آورد.
والودیا در تعقیب افکار خود در حالیکه از خودش خجالت میکشید دزدکی
کتاب گلالی را از روی قفسه برداشت تا یکبار دیگر فقط قسمت کوچکی
از آن را که جالب توجه بود بخواند. فقط یک قسمت کوچک، آنهم
برای بیاد آوردن نظریه‌ای و آزمایش خود...

ولی بلافاصله احتیاج به کتاب راهنما پیدا شد و طبیعی است که نشنید چگونه آگلایا پطروونا در را با کلید خودش باز کرد، چگونه وارد «پستوی» او شد و پرسید:

— ابله جان، ناهار میخوریم؟

والودیا در حالیکه کتاب راهنما را ورق میزد گفت:

— و — م —

عمه آگلایا پرسید:

— واروارا خیلی وقته رفته؟

— چطور؟

والودیا فقط در راه خانه پوستنیکوف پیاد آورد که دوباره هیچ سوالی از عمه نکرد.

من می نوشم!

چقدر آنچه که دید عجیب بود و چقدر با آنچه که فکر میکرد تفاوت داشت. در ذهن تصور میکرد که ایوان دمستری پویچ مانند یک آدم خشک و منزوی در یک اطاق غم انگیز که چیزی جز یک تخت و یک میز و چند تا چهارپایه و مقدار فوق العاده زیادی کتاب در آن نیست زندگی میکند. والودیا فکر میکرد که پوستنیکوف باید مقدار فراوانی کتاب داشته باشد. با خود میگفت: «البته به من چای تعارف میکند ولی من نمیخورم!»

در را پالونین باز کرد. او پیشبندی به کمرش بسته بود، از آن پیش بندهای معمولی که واروارا موقع خانه داری دور کمرش می بست. گانیچف حوله ای دور شکمش بسته بود. مرد چهارشانه ناشناسی که صورت برونزه و چشمهای کشیده ای داشت و پیراهن یقه آهاری تنش بود نیز دور شکمش حوله عریضی بسته بود. دستهای هر سه و صورت گانیچف از آرد سفید شده بود. والودیا یک لحظه فکر کرد: «دارند چکار میکنند؟» و حتی احساس ترس کرد ولی او را بلافاصله سر میز بزرگ آشپزخانه بردند. آنجا مشغول درست کردن جوشواره بودند. پوستنیکوف که با نورد خمیر را پهن میکرد سرش را در جواب سلام والودیا تکان داد. پالونین گفت: «اوستیمنکو، با نیکلای پوگنی پویچ آشنا بشوید». مرد ناشناس

انگار او را با چشمهایش لمس و معاینه میکرد، با دقت به والودیا
ذکر است و با لهجه خاص و لحن شتابزده‌ای گفت:

— خیلی خوشوقتم، سلام، من بوگوسلوفسکی هستم...

والودیا فکر کرد این اسم را کجا شنیده است و بیاد آورد که این
اسم را اغلب از زبان پالونین و از زبان پوستنیکوف میشنید. وانگهی
در شهر هم اغلب اسم او را بر زبان می‌آوردند. بوگوسلوفسکی رئیس
بیمارستان چورنی‌یار بود و همانجا ریاست بخش جراحی را بعهدہ داشت.
در باره این دکتر دهاتی‌وار که موهای سرش را از ته میتراشید
داستان‌های جالب زیادی تعریف میکردند و والودیا با کنجکوی به
بوگوسلوفسکی نگاه کرد. پروو یا کولویچ که بندرت از کسی تعریف
میکرد روزی راجع به بوگوسلوفسکی گفت که پزشک بسیار
با استعداد است.

هر سه ظاهراً داشتند صحبتی را که قبل از آمدن والودیا شروع کرده
بودند ادامه میدادند.

پالونین گفت:

— و آخرین حرف من— اینستکه دیگر شما را ناراحت نخواهم کرد
چون در غیر اینصورت ممکن است عصبانی بشوید— آخرین حرف
من اینستکه اگر بخواهید بدانید، در تاریخ علم طب تنها
یک شخصیت شریف وجود دارد که اسمش «زمانه» است. موافق
هستید؟

بوگوسلوفسکی لبخند خفیفی زد و گفت:

— عجب حرفی زدی! تنها شخصیتا پروو یا کولویچ، تو مدام
از افراط به تفریط میافتی: تنها شخصیت در تاریخ طب.

— آخر صحبت ما درباره شرافت ذهنی نیست. منظور من شرافت
عینی است.

پالونین با چابکی چند جوشواره را که با مهارت تاسی درست کرده بود
روی فر که قشری از آرد سطح آن را پوشانده بود انداخت و نصیحت‌کنان
گفت:

— نیکلای یوگنی‌ویچ، خودت با عقلی که داری قضاوت کن.
شریف‌ترین مکتشفین در عین گمراهی از خودشان دفاع میکردند و
شریف‌ترین اشخاص هم در عین گمراهی با حقایقی که حالا غیر قابل

بعث هستند مخالفت میکردند. من سالها عمر کرده‌ام ولی مدام در فکر هستم...

پوستنیکوف گفت: — لاف نزنید، مرور زمان آدم را عاقل نمیکند، پیرش میکند! من این جریان را روی خودم امتحان کرده‌ام. بعد نورد را کنار گذاشت و با انگشتان بلند و کارآزموده‌اش مشغول درست کردن جوشواره شد. والودیا هر کاری میکرد نمیتوانست جوشواره‌ها را خوب درست کند. خمیر میترکید و گوشت از لای آن بیرون میزد، گوشه‌های خمیر بهم نمیچسبید. البته کسی متوجه این جریان نبود یا اینکه همه وانمود میکردند که متوجه نیستند.

آب دیگ جوش آمده بود. پالونین داوطلب چیدن میز شد و والودیا را با خود به اطاق برد.

پروو یا کولویچ در حالیکه بشقاب‌ها را روی میز میچید گفت: — پوستنیکوف جوشواره‌های فوق‌العاده‌ای درست میکند. طرز خوردن جوشواره فرق دارد، اما اینجا جوشواره را بصورت کلاسیک میخورند، بدون افاده و بدون چیزهای من‌درآوردی. شما ودکا می‌نوشید؟ والودیا با عجله زیاده از حد دروغ گفت:

— می‌نوشم!

— میتوانید ودکا بخورید؟

— این که توانستن نمیخواهد!

— اختیار دارید!

والودیا که بشقاب‌ها و گیل‌ها و دیس‌ها و کارد و چنگالها را از بوفه کوچک درسیآورد و سر میز میبرد تدریجاً موفق به دیدن تمام اطاق شد. ظاهراً اینجا زمانی اطاق بسیار مرفه و راحتی بود ولی حالا همه چیز آن کمی متروک و غیر مسکونی بنظر میرسید. مثل این بود که صاحبخانه از اینجا دل خوشی نداشت و یا تازه باینجا آمده بود یا اینکه قصد داشت همین امروز اینجا را ترک کند. فرش کف اطاق کمی کج شده بود، پرده آستردار که آسترش پاره شده بود فقط روی یکی از پنجره‌ها را گرفته بود. رومیزی را میبایست از چمدان در می‌آوردند. مقدار زیادی کتاب، کف اطاق و روی کمد و روی طاقچه پنجره دیده میشد. لاسپ سوخته بود. یک گربه نر تنبل روی میز تحریر دراز کشیده بود، از آن گربه‌هایی که آنها را گربه‌های «سر آشغال‌دانی»

مینامند. حیوان هر کاری که دلش میخواست میتواندست در این اطاق بکند. خلاصه اطاق بوی گربه میداد نه انسان.

پالونین سیگاری آتش زد و گفت:

— خوردن جوشواره رسم ما شده. ما سالی یکبار روز تولد او دور هم جمع میشویم. همسر پوستنیکوف فوت شده. ما بدون همسرانمان باینجا میآییم. مثل اشخاص مجرد. سر میز حتماً از اولکا به نیکی یاد میکنیم.
— اولکا کیه؟

— اولکا میخایلوونا؟ همسر فقید اوست. اینجا را نگاه کنید.

والودیا سرش را بلند کرد و انگار با نگاه چشمهای زنده و خندان و هنوز جوان زن ملیحی که موهای پف کرده و ظاهراً بسیار نرمی داشت روبرو شد. والودیا فکر کرد که آرایش موهایش عجیب و بسبک آرایش موهای زنان دوره قبل از انقلاب است. یک گوشی پزشکی در دستش دیده میشد.

والودیا پرسید:

او هم دکتر بود؟

— بله. و خیلی هم دکتر خوبی.

— چرا فوت شد؟

پالونین پکی به سیگار زد و گفت:

— مبتلا به بیماری مسری شد. در سال هیجده. تو بیمارستان نظامی.

همانجا هم فوت شد.

والودیا پرسید: — یعنی چطور؟

و ناگهان عکس آلاجان به چشمش خورد، همان پرستاری که میگفت که عاشق خواب است. عکس او در قاب چرمی قشنگی با گوشه‌های مسی قرار داشت. حالت صورت آلاجان چشم را میزد و انگار میگفت که اینجا او صاحب‌خانه است، نه آن زنی که در سال هیجده در بیمارستان فوت شد.

والودیا در حالیکه به نوبت به عکس آلاجان و تصویر اولکا میخایلوونا

نگاه میکرد گفت:

— خوب، ایوان دمیتری بویچ همسر خودش را دوست داشت؟

پالونین با لحن آرام و محکمی گفت:

— خیلی! و حالا هم دوستش دارد و نمیتواند فراموشش کند...

اوستیمنکو با لحن خشکی پرسید :

— پس عکس آلا اینجا چکار میکند؟ باین عکس نگاه کنید.

پالونین با قیافه گرفته‌ای پوزخند زد و گفت :

— هنوز هیچی نشده محکومش کردید؟ اینطور نیست؟ اوستیمنکو،

شما موجود خیلی خشک و جامدی از آب در می‌آید. خیلی خشک و

جامد. بهتان نصیحت میکنم، سخت نگیرید آنهم در مورد اشخاصی که

انسان‌های واقعی هستند...

والودیا خواست جوابش را بدهد ولی فرصت نشد.

ایوان دمیتری پویچ در را با پایش باز کرد و دیس سوپخوری

بزرگی به اطاق آورد. قبل از خوردن جوشواره سرشان را بطرف تصویر

برگرداندند و ودکای سرد خولنجان خوردند. هیچکس حرفی نزد. وانگهی

فقط پالونین با آن مرحومه آشنا بود. جوشواره‌ها واقعاً شگفت‌انگیز بود—

معطر و سبک و فوق‌العاده داغ. پوستنیکوف جوشواره‌های هر کدام را

«جداگانه» فلفل میزد، با نشاط و شادی از همه پذیرائی میکرد و میگفت

که «دوست دارد همه چیز را با تعظیم تعارف کند». بعد از عرق

خولنجان، عرق فلفل و بعد از عرق فلفل، عرق غبیراه و عرق بیدمشک

و بعد هم ودکای اسرارآمیز «گودائوتکا» که بقول ایوان دمیتری پویچ

«سر کرده» همه عرقها بود، بمیان آمد. والودیا فوراً شنگول و قرمز شد،

دستهایش را بحرکت درآورد و کارد از دستش افتاد.

پالونین باو گفت :

— شما ودکا کمتر بخورید و جوشواره بیشتر میل کنید!

خود او بدون اینکه گیلاش را به گیلاس دیگران بزند مشروب

میخورد. تنگ ودکا بغل آرنجش بود. پالونین ودکا را با گیلاس سبز

رنگ شیشه‌ای سنگینی میخورد.

اوستیمنکو گفت :

— پروو یا کولویچ، سلامتی شما!

پالونین گفت :

— بهتره جوشواره بخورید!

— من که بچه نیستم!

— البته، شکی نیست...

محیط شاد و پر سر و صدائی بود.

والودیا کمی بخاطر آن صحبت احمقانه‌ای که در باره عکس آلاجان با پالونین شروع کرد خجالت میکشید. در واقع، خدا میداند در این دنیا چه اتفاقاتی که رخ نمیدهد.

بوگوسلوفسکی لب به سخن گشود و گفت:

— توی اسطبل ما...

والودیا پرسید:

— مگر شما اسطبل دارید، بیمارستان نیست؟

نیکلای یوگنی یویچ در توضیح مطلب با لحن خشکی گفت:

— من در جوار بیمارستانم تأسیسات فرعی دایر کرده‌ام.

والودیا با نگرانی و اضطراب فکر کرد: «آخ، من مثل اینکه مست کرده‌ام!» و با جدیت مشغول خوردن جوشواره شد. بعد با خود گفت: «اصل مطلب اینه که نباید حرف زدا»

یک لحظه بشقابهای قشنگ با تصاویر سرمه‌ای رنگ شوالیده‌ها و خانمها و آسیاب‌ها و قایق‌ها و سگ‌های کوچولو جلوی چشمش بحرکت درآمد. ولی والودیا دندانها را محکم بهم فشرد و بشقاب‌های نقش‌دار از حرکت باز ایستادند. با خود گفت: «بهمتر از همه — نیروی اراده است!» اما بشقابها دوباره راه افتادند. والودیا گفت «هش!»

وای که چه شب خوبی بود. چه صحبت‌های جالبی در میگرفت. کاش والودیا همه حرفهای آنها را، نه قسمت‌هایی از جمله‌ها را، میشنید. مثلاً پالونین ناگهان گفت:

— بس کنید! بالاخره هر تور و داسی از سوراخ‌های متعدد تشکیل شده!

اوستیمنکو دوباره افکار پریشان خود را متمرکز نمود و فکر کرد: «در واقع چقدر درست گفته! چقدر صحیح گفته! هر توری از سوراخ تشکیل شده. واریا حتماً از این اصطلاح خوشش د. ولی واریا مثل اینکه از دست من عصبانیه».

او با سعی و کوشش فراوانی خودش را قاطی صحبت‌المانه آنها کرد ولی آنها دیگر از دام و تور حرف نمیزدند، بلکه راجع به جراحی صحبت میکردند. پوستنیکوف که روبروی والودیا نشسته بود افکار خود را

چند بار با صدای بلند تکرار کرد: — اسپاس حق دارد. اسپاس در تمام موارد حق دارد... .

اوستیمنکو در حالت مستی با تعجب فکر کرد: «در باره مسیح حرف میزند؟» ولی پس از لحظه‌ای متوجه شد که صحبت از پروفیسور اسپاسوکوکوتسکی است.

ایوان دسیتری‌یویچ در دنباله سخنان خود چنین گفت:

— جراح اغلب نمیتواند بر ابزار کار خودش مسلط بشود. من حالا هم وقتی به کار نجارها و درودگرها و خیاطها نگاه میکنم لذت میبرم. با چه هنر و مهارتی اسکنه و اره و سوزن را بکار میبرند، هر کدام چه فنون مختلف و دقیقی برای بکار بردن صحیح ابزار کارشان دارند، در صورتیکه ما مثل آن دخترهائی هستیم که پسر بچه‌ها به سنگ‌پرانی آنها میخندند و می‌گویند: «چرا سنگ را اینطور پرت میکنید؟» ما ابزار خودمان را عین آن دخترها بکار میبریم. بر شیطان لعنت! وانگهی نجارها و خیاطها با تخته و پارچه سر و کار دارند در صورتیکه ما با جان انسان طرف هستیم...

والودیا بانگ زد:

— صحیح است، کاملاً موافقم! — و با رشک و حسد فکر کرد: «نباشد با آلاجان هم راجع به همین موضوع‌ها حرف میزند؟»

پوستنیکوف سرش را تکان داد و گفت:

— من خیلی خوشوقتم که شما با من موافق هستید! نیکلای یوگنی‌یویچ، جوشواره به جوان تعارف کنید.

والودیا یک بشقاب پر دیگر جوشواره خورد. بعد فکر کرد: «بمن گفت جوان، منظورش چی بود؟»

در حالیکه سعی میکرد مانند اشخاص هشیار صحبت کند اظهار داشت:

— راستی! اگر درست بیاد داشته باشم، مثل اینکه این شعار از پروفیسور اسپاسوکوکوتسکی است. «بعد از عمل برداشتن فتق حتی یک

قطره خون هم نباید روی انگشتان جراح باقی بماند». اینطور نیست؟ بوگوسلوفسکی در حالیکه آثار خنده در چشماهیش نمایان بود به

والودیا نگاه کرد و گفت:

— کاملاً صحیح است! ولی این چه ربطی به موضوع دارد؟

والودیا که لبهایش بشدت تکان میخورد گفت :

— بی منظور سوال کردم. بخودم اجازه دادم سوالی بکنم. شما باید مرا ببخشید. من مثل اینکه مانع صحبت شما شدم. دو کلمه دیگر هم میخواهم پرسم یعنی میخواهم یک سوال بسیار مهم حیاتی بکنم: میخواهم نظر سرگی ایوانوویچ راجع به کار علمی بدانم... همه ساکت بودند. سکوت مطلق و هولناکی سر میز بر قرار گردید. اوستیمنکو دوباره دندانها را محکم به هم فشرد و فکر کرد: «شما خیال میکنید من مست هستم؟ صبر کنید، حالا میبینید من مستم یا نه!» آنگاه تمام قوای خودش را جمع کرد و در حالیکه سعی میکرد درست و شمرده حرف بزند با صدای بلندی پرسید :

— راست میگویند که سرگی ایوانوویچ اسپاسوکوکوتسکی گفته است که فقط ابتکار علمی امکانات یک دانشمند را توجیه میکند؟ پوستیکوف در حالیکه با چشموهای خود که اینبار سردی همیشگی را از دست داده بود به والودیا نگاه میکرد گفت :

— راست میگویند! علاوه براین اسپاسوکوکوتسکی همه را بر حذر میدارد که به کارهای علمی او لباسهای رنگارنگ متعدد نپوشانند، یعنی راجع به یک موضوع بضرع چاشنیهای مختلف و راجی نکنند. والودیا در حالیکه دوباره احساس ضعف میکرد گفت :

— عالی بود!

لحظه هولناک سپری شد. او از عهده آزمایش برآمد. بنا بر این فکر کرد که حالا باید برود، روی کاناپه بنشیند و وانمود کند که دارد فکر میکند.

بعد با لحن شادی به گربه «سر آشغالدانی» گفت :

— ها، پیشی، تو هستی؟ سلام پیشی!

چشمهایش بسته شد و گربه بلافاصله روی زانوهایش به غرش افتاد. فکر کردن والودیا خیلی طول کشید. در هر صورت موقعیکه دوباره سر میز نشست جوشوارهها را جمع کرده بودند و همه قهوه ترک غلیظی میخوردند که شباهت تامی به قیر سیاه داشت.

جمله ای که پوستیکوف برزبان آورد به گوشش رسید :

— بله، ایکاش جوانی اطلاعات بیشتری داشت و پیری توانائی بیشتر.

والودیا با صدای شخصی که تازه بیدار شده باشد از بوگوسلوفسکی
پرسید:

— صحبت چی بود؟

— چرتتان را زدید؟

— نه، تو فکر بودم...

پالونین با عصبانیت میگفت:

— یکرنگ و پاک دل هستند؟ من اینها را خوب میشناسم. این
آقایان که سر میز مهربان و با محبت هستند وقتی موضوع کار بمیان
میآید محبتشان را از دست میدهند. بطور کلی، فیودور ولادیمیروویچ،
تمام اینها جزو همان تعارف‌هاست باین معنی که آدمهای مهربان تقریباً
همیشه مست هستند و اشخاص مست همیشه مهربان.

والودیا فنجان قهوه بزرگی برداشت و دستش را بطرف بطری کنیاک
دراز کرد.

اما پالونین با لحن آمرانه‌ای گفت:

— اوستیمنکو، کافیه!

والودیا قیافه مهیبی گرفت و پرسید:

— شما تصور میکنید من مست هستم؟ من حالا دوباره بالا میاندازم
و می‌بینید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

— می‌افتد! ضمناً آرام باشید! شما خوابتان را کردید!

— می‌خواهید، من از اینجا بروم؟

— نه، اینکار را نکنید، اما مزاحم بزرگ‌ترها نشوید.

آنها دوباره راجع به ژووتیاک شروع به بحث کردند اما در حضور
والودیا اسمش را بر زبان نمی‌آوردند. ظاهراً اینکار را از نقطه نظر تعلیم
و تربیت لازم میدانستند. گانیچف عصبانی شد، دستش را تکان داد و
گفت که با پالونین نمیشود بحث کرد و رفت گیتار همسایه پوستنیکوف
را که روبان رنگارنگی داشت آورد.

پروو یا کولویچ به والودیا گفت:

— بیائید یاد بگیرید «کنار رود، کنار هل...» بزبان لاتینی است.

و به آهنگ گیتار با صدای آرامی شروع به خواندن کرد:

— «پروپتر فلومن، پروپتر پونتم...»

بعد از خواندن گفت:

— همه چیز باید مطابق حرفهای او باشد، دقیقا! این قبیل اشخاص از چیزی خجالت نمیکشند. آخر قبلاً پرستار بود. بدذات، خیلی زرنکه، خیلی، خیلی رنده...

بوگوسلوفسکی در حالیکه پشت سر هم میخندید توی حرفش دوید و گفت:

— زرنکه، اما یک خورده دیر بدنیا آمده. حالا دوره، دوره او نیست...

کانیچف در حالیکه دست به سیمهای گیتار میکشید دکلامه کنان گفت:

— وقت همیشه از آن اینهاست، وقت همیشه مال آنهاست، ای وقت و زمانه...

پالونین یکمرتبه با عصبانیت بانگ زد:

— برشیطان لعنت، ده گوش کنید ده! از اینجور چیزها آدم کمتر میشوند. زمان جنگ در محلی در حوالی والاچیسک همسر جناب سروان ستاد که از خاندان تسو اشتاکلبرگ اوند والدک بود بچه‌ای بدنیا آورد. من این موضوع را خوب بیاد دارم چون این چاپلوس نوکرمآب با لذت زیادی کلمات «تسو» و «اوند» را تلفظ میکرد. خلاصه بچه را زائید و از همه دکترها بدش آمد. آخر بنظر او دکترها به بچه‌اش که از خاندان «اوند و تسو» بود توجه کافی نشان نمیدادند. زن شیطان صفت پدر تمام گماشته‌های شوهرش را درآورده بود. حتی جناب سروان هم روزی تنتور والرین خواست. همین جا بود که قهرمان ما داوطلب شد بعنوان پزشک نزد زن سروان برود. او به جناب سروان گفت: «قربان، من تمام کارها را درست و حسابی رویراه میکنم. از کارم راضی سیمانید». خلاصه حاضر شد و رفت. اما قبلاً سردوشی و فرنچ دکترهای نظامی را از یک پزشک آشنای خودش به عاریه گرفت. خلاصه این شخصیت، همین اسب ممتاز اسطبل خدمات پزشکی ایالت به خانه جناب سروان رفت. آمد و ابزار و آلات مخصوص معالجه اسب‌ها را با خودش آورد. آنها را از یک دامپزشک گرفته و البته سعی کرده بود اندازشان قابل توجه باشد. علاوه بر این یک دستگاه زاویه‌یاب با سه پایه که متعلق به رسته مهندسی ارتش بود با خودش آورد. وقتی مادام تسو اشتاکلبرگ اوند والدک تمام این ابزار و آلات را دید حیرت کرد، حیرت کرد و متاثر شد. و بعد از

اینکه این مرد نادان با وسایل مخصوص معاینه اسب‌ها او و فرزند گرامیش را معاینه کرد و دستگاه زاویه‌یاب را متوجه او کرد، دو ساعت بعد اعلام داشت که «همه چیز خوب است ولی بچه کمی عصبی است و باید توجه بیشتری باو بشود که در شرایط نزدیک جبهه غیر ممکن است». مادام تسو اشتاکلبرگ اوند والدک برای ابد به علم طب ایمان آورد. علاوه براین مادام تسو باروبندی‌اش را بست و دست جناب سروان را که با یک پرستار خیلی خیلی مهربان روهم ریخته بود باز کرد. قهرمان ما هم یک اسکناس صدی از مادام «تسو» و یک اسکناس صدی دیگر هم از جناب سروان گرفت. بعد از همین قضیه بود که تصمیم گرفت به دانشکده پزشکی برود چون متوجه شد که راهی که بسوی ستارگان کشیده میشود برعکس گفته مینیکا آنقدرها هم پرخار و ناهموار نیست. خلاصه عازم طی مدارج شد. حالا بیا و بفهم که این شخص واقعاً از میان معدنچی‌های معادن دونتسک برخاسته یا بگفته بعضیها از خانواده تجار رند و حيله‌گر. بیا و معجزش را بگیر...

بوگوسلوفسکی با لحن محکمی گفت: — میگیریم!

کانیچف با تعجب پرسید:

— راستی؟

— امروز نشد، فردا...

پوستنیکوف با حالتی خسته و کوفته گفت:

— نیکلای یوگنی یویچ، بس کنید. خیلی‌ها هستند که او از آنها

بدتر نیست... از همه مهمتر اینکه اینجور آدم‌ها همیشه وجود دارند. سابقاً هم بودند، حالا هم هستند.

بوگوسلوفسکی با قیافه‌ای جدی که از آن نفرت میبارید گفت:

— تا موقعیکه همه شماها در مقابلش میلرزید وجودش ابدیه. اما

وقتیکه دست از کار کردن بجای او کشیدند و برای او مقاله نوشتند

و بجای او نوع بیماری‌ها را تشخیص ندادند آنوقت...

پالونین دستش را بلند کرد و گفت:

— کافیست! برویم به خانه! در غیر اینصورت دعوامان میشود.

وقتیکه وارد خیابان شدند پالونین پیشنهاد کرد:

— بیائید کمی قدم بزنیم. هنوز خیلی زوده. ها؟

بوگوسلوفسکی و کانچف بعثت اینکه دیروقت بود پیشنهاد او را
نپذیرفتند. ولی والودیا البته قبول کرد. هوای آنشب خیلی سرد بود.
سرمای اواخر پائیز کار خود را میکرد. قشر باریک یخ با صدا زیر
پای آنها می شکست. هالونین شاپو را هائین کشید و یقه هالتو
را بالا زد.

گفتگوی شبانه

پالونین بی مقدمه پرسید:

— شما یادتان هست از پوستنیکوف چه سوالی کردید؟ در باره اینکه فقط ابتکار علمی امکانات دانشمند را توجیه میکند. یادتان هست یا بعد از مستی سوالتان را فراموش کردید؟

والودیا با دلخوری گفت:

— البته که فراموش نکردم!

— خوب، درباره مستیسلاو آلکساندروویچ نووینسکی چیزی میدانید؟ اوستیمنکو ابدأ چیزی درباره نووینسکی نمیدانست.

پالونین با لحن آمرانه‌ای گفت:

— در اینصورت بیائید برویم خانه ما! نمیدانم هوا چرا اینقدر سرد شده. با چای موافق هستید، ها؟

آنها از میدان بازار گذشتند، از کنار کلیسای جامع رد شدند و بطرف خیابان پری‌رچنایا براه افتادند. پالونین در این خیابان در خانه کوچکی که نزدیک اسکله واقع بود زندگی میکرد. او در را با کلید خودش باز کرد و به والودیا تعارف کرد اول وارد شود. والودیا وارد راهرو گرم و تاریکی شد. پالونین کلید برق را زد و در اطاق کار را باز کرد. والودیا سوهای خود را که سیخ سیخ شده بود با کف دست صاف کرد و قفسه‌های شیشه‌ای کتابها و جعبه‌های لاک‌ی زردرنگ فیش‌ها و میز تحریر پهن و بزرگی را که مقدار زیادی دستنویس روی آن دیده میشد برانداز کرد. بعد به صدای قدم‌های سنگین پالونین در انتهای آپارتمان ساکت گوش داد و دزدکی دسته تلفن زردرنگ اریکسون را چرخاند و گوشی را برداشت.

از مرکز جواب دادند:

— هلو، مرکز!

والودیا گفت:

— شش و سی و هفت را بدهید، زنگ طولانی! — و بعد از شنیدن صدای خواب‌آلود واریا با لحن آمرانه‌ای گفت: — استپانووا، نخواستی! من حالا پیشت می‌آیم. شاید هم زود نی‌آدم. ولی منتظرم باش. می‌خواهم با تو حرف بزنم...

صدای قدمهای پالونین نزدیک‌تر بگوش رسید. زنی با صدای مهربان در حالیکه دهان‌دره می‌کرد گفت:

— چای توی کشوی دست راستی و مارمالاد هم...

پالونین غرغرکنان گفت:

— شکلات مارمالاد. هنوز دوازده نشده گرفتی خوابیدی؟.. اقل!

مینشستیم حرف می‌زدیم...

زن در حالیکه بطور مضحکی ادای پروو یا کولویچ را درآورد

گفت:

— حرف می‌زدیم، حرف می‌زدیم. بیست و دو ساله که نمی‌گذاری

راحت بخوابم، حرف بزنیم، حرف بزنیم...

پالونین برگشت، روی مبلی که روکش چرمی‌اش برق می‌زد نشست

و با سرش به جعبه‌های فیش‌ها اشاره کرد و گفت:

— مشغولیت خیلی جالبی است. بدرد جنگ می‌خورد. اسلحه

جدید است که ممکن است نتیجه جنگ را معلوم کند. در این کار نظم و

ترتیب خیلی مهم است. خودم اختراع کردم و بی‌اندازه بهش می‌بالم.

لطیفه‌های خیلی آموزنده‌ای جمع کرده‌ام که همه‌شان صحت و حقیقت

دارند. در هر صورت می‌خواهید یک لطیفه درباره نووینسکی بشنوید؟ قبل

از چای. مختصر و مفید...

پالونین یکی از کتوهای محتوی فیش‌ها را باز کرد و لغت عجیب

«قزاقباشی» را پیدا کرده یک دسته فیش که پر از نوشته‌های ریز بود

درآورد و آنها را مثل یک دسته ورق روی سیز ریخت.

والودیا پرسید:

— مگر نووینسکی قزاقباشی بود؟

پالونین بآرامی خندید و گفت:

— بهیچوجه. معنی «قزاقباشی» در اینجا از اصطلاح گریبایدوف اقتباس شده: «یک قزاقباشی به صد ولتر می‌ارزد». یادتان هست؟ یا بقول شاگرد مدرسه‌های امروزی این درس را خواندید؟ خلاصه، نووینسکی... پالونین به پستی سبل تکیه کرد، پلک‌هایش را کمی پائین انداخت و در حالیکه با فیش‌ها بازی میکرد، بدون اینکه به آنها نگاه کند شروع به تعریف داستان کرد: در سال ۱۸۷۷ نووینسکی بعد از انجام یک سلسله آزمایشات مختلف در زمینه پیوند اورام بدخیم رساله‌ای نوشت که اهمیت جهانی پیدا کرد. عنوان رساله این بود: «در موضوع پیوند اورام بدخیم (تحقیقات آزمایشی)». این اثر علمی مبداء قابل توجهی برای پیشرفت اورام شناسی تجربی واقع شد بطوریکه سالها بعد هم ارزش خود را از دست نداد. با این اثر علمی سرطان. برای اولین بار مورد حمله اصولی قرار گرفت.

— توجه کردید، اوستیمنکو؟

— بله، پروو یا کولویچ .

— حالا میتوانید برای خودتان مجسم کنید که این طیب که ممکن بود در آینده دانشمند بزرگ و یک مکتشف واقعی بشود «بعلت اینکه هنگ دوم قزاق‌های دون تحت فرماندهی ژنرال آجودان کنت لورینس سلیکوف قرار گرفت» برای خدمت به این هنگ اعزام شد و از آن پس هرگز نتوانست به کارهای علمی بپردازد؟

والودیا که از چشمهای خشمگین پالونین به وحشت افتاده بود

پرسید:

— یعنی چطور؟

پروو یا کولویچ بانگ زد:

— یعنی اینطور! اینطور! مگر دکتر نووینسکی طبق مقررات شیطانی آنموقع نمیبایست به خدمت برود؟ او بعلت ناداری خودش شهریه آکادمی پزشکی و جراحی را نمیپرداخت. بهمین جهت آمدند و گفتند که باید عوض همه اینها به تزار و سیهن خدمت کنی! کاغذها نوشته شد، نامه‌ها ردویدل گردید ولی هر کاری که آدمهای حساسی برای نووینسکی کردند نتیجه‌ای حاصل نشد و نووینسکی را به جائی فرستادند که عرب نی انداخت. دستور ژنرال قزاقباشی، از آنهائیکه گریبایدوف وصف کرده این بود: «خدمت کن!» و مام روسیه فرزند بزرگ خودش را از دست

داد و اورام‌شناسی سال‌های سال را کد ماند. بعد هم که خدمت نووینسکی در ارتش تمام شد میبایست دنبال قوت لایموت میافتاد. مگر وقت داشت به تحقیق و آزمایش پردازد؟

پالونین قوری چای و یک قوطی مارمالاد آورد و برای والودیا و خودش چای ریخت. بعد در حالیکه به سیگار خاموش پک میزد و مشتوک سیگار را با لب‌هایش جابجا میکرد نگاهی به فیش‌ها کرد و این مطلب را خواند:

— «در سن پتربورگ بعنوان دامپزشک محلی مشغول کار شد. وظیفه‌اش این بود که کشتار و دام‌های نژادی را که به پایتخت می‌آوردند و همچنین اسب‌ها و تمام حیواناتی را که از پایتخت خارج میکردند معاینه کند». این بود تمام قضیه نووینسکی. والودیا با صدای آرامی پرسید:

— مرد؟

پالونین با خشم و اوقات تلخی گفت:

— پس نه! آره که مرد. و حالا هم کاملاً فراموش شده. نیکلای نیکلایویچ پطروف در سال هزار و نهصد و ده مطالبی درباره او نوشت. چندی پیش دکتر بلومنتال خارجی هم کتابی منتشر کرد اما در کتابش اسمی از نووینسکی نبرد. عوضش اسم خارجی‌ها — گائانو و سورو در کتابش هست. ولی موضوع این نیست. مهم چیز دیگریست که خیلی هم غیر قابل جبران میباشد. منظورم اینستکه با یک امضا قزاقباشی، پیشرفت بزرگترین عصر علم و دانش پایان می‌یابد و شکفتگی عقل و خرد یک دانشمند، لابد بزرگ متوقف میماند.

پروو یا کولویچ فیش‌ها را سر جایش گذاشت، کشو را بست، طول اطاق را قدم‌زنان پیمود و با لبخند تلخی گفت:

— اینهم موضوع خوبی برای مقاله‌ای مثلاً باین عنوان «آقایان ژنرال‌ها، احتیاط کنید!»

بعد ناگهان پرسید:

— شما از بوگوسلوفسکی خوشتان آمد؟

و بدون اینکه منتظر جواب بشود دوباره لب به سخن گشود:

— آدم واقعاً بزرگ و عجیبی است. وقتی در لحظات سخت و غم‌انگیز بیادش می‌آیدم دلم باز میشود. آدمهائی مثل نیکلای یوگنی‌ویچ

هستند که دنیا را زیر و رو میکنند و نظم درستی در دنیا بوجود میآورند و همه چیز را سر جای خودشان قرار میدهند. فکر میکنم شما با او سروکار پیدا خواهید کرد، گوش کنید، خالی از لطف نیست... والودیا استکان چای را تا ته خالی کرد. حالت گنگی سابق از بین رفته بود و شنیدن صدای بم و صاف پالونین بسیار لذتبخش بود. پروو پاکوولویچ موضوع مورد علاقه خود را پیش کشیده بود. راجع به یک انسان حقیقی صحبت می کرد و از این صحبت خودش احساس لذت میکرد، نه خشم.

... وقتی بوگوسلوفسکی با همسرش کسنیا نیکلایونا متخصص بیماری های زنان و دخترش ماشنکا به چورنی یار آمد دکتر خیلی جوانی بود. آنوقت ها شخصی باسم سوتوگین که عضو «اتحادیه میخائیل مقدس» بود رتق و فتق امور بیمارستان را عهده دار بود. سوتوگین از آن بزنبهادرهائی بود که زمانی از ته قلب به مالکینی که از خانواده وویتسغوفسکی بودند و به تجاری که در چورنی یار کیا و بیائی داشتند خدمت میکرد. این دارودسته گرم و نرم او را با طوماری هم به دوما ی پطروگراد فرستاده بودند. طبیعی است که سوتوگین از بوگوسلوفسکی بطور خصمانه استقبال کرد. سوتوگین سر و وضع انگلیسی مآبانه ای داشت، میگار برگ میکشید، کتر می پوشید، سوار اسب میشد و زمستانها یخ رودخانه را میشکست و آبتنی میکرد. اما بیمارستان سرد و پر از شپش بود. همه جا بوی گند میآمد، آبروها کار نمیکرد. پالونین را برای بازرسی به آنجا فرستادند. آنوقت ها همه میدانستند که سوتوگین یک خرابکار علنی است. کسی را معالجه نمیکرد، دست به عمل جراحی نمیزد، بعضی وقت ها مجبور میشد جراحی از شهر مرکزی ایالت بخواهد اما به پرستارها اکیداً دستور میداد به بیماران عمل شده نزدیک نشوند. باین معنی که ما عملشان نکردیم، جوابگو هم نیستیم. یا یک فورمول دیگر: «هر چه بدتر، بهتر».

وقتی سوتوگین با بوگوسلوفسکی روبرو شد بلافاصله از او پرسید که آیا فرزند پدر مقدس یوگنی بوگوسلوفسکی اسقف اعظم کلیسای جامع کامنسکی است. نیکلای یوگنی بویچ جواب داد: «بله، پسرش هستم». آنوقت سوتوگین پرسید: «لاهد برای این کمونیست شدید که خودتان را تو این دوره ضد عیسوی حفظ کرده باشید؟» بوگوسلوفسکی جواب داد:

«خیر، اشتباه میکنید. برای اینکه آدمهای رذل و بیشرافی مثل شما به تیررس بهداشت عمومی نزدیک نشوند!»
خلاصه معرکه‌ای راه افتاد.

بوگوسلوفسکی کار میکرد و سوتوگین انگلیسی‌مآب علیه او گزارش مینوشت و گزارش‌های خودش را به کمیته ایالت و کمیته شهرستان و حتی به اداره نظام وظیفه، بعنوان شخص رئیس اداره میفرستاد. هر قدر نیکلای یوگنی‌یویچ بهتر کار میکرد با کمیسیون‌ها و بازرسی‌ها و احضارها و استعلام‌های بیشتری رویرو میشد...

گزارشهایی هم که میفرستاد بدون اسم و آدرس نبود. از آن گزارشهایی نبود که بشود آنها را توی بخاری انداخت و سوزاند. همه‌شان نشانی فرستنده داشتند، نشانی دوستان نزدیک سوتوگین، گل‌های سابق باغ جامعه چورنی‌یار.

اعصاب نیکلای یوگنی‌یویچ ضعیف شد. آخر گزارش‌ها و بازرسی‌ها و بررسی‌ها و استعلام‌های مربوط به این شکایات، همانطوریکه میدانید، به فعالیت ثمربخش انسان کمک نمیکنند. کار هم خیلی زیاد بود، شب‌ها سیبایست خستگی در کرد نه اینکه در دریای افکار تلخ غوطه‌ور شد... ولی روزی رفیق کومارتس دیر کمیته شهرستان حزب به بیمارستان آمد. پالونین با او آشنا بود. کومارتس سابقاً پاروزن کلک‌های اونچا بود. مردی بود با موهای سرخ و هیکل یک پهلوان. از آن آدمهای بگو و بخندی که کمترین ترسی از چیزی ندارند. زن خیلی جوانی هم با او به بیمارستان آمد که آنوقت‌ها کارمند کمیته ایالتی حزب بود با اسم آگلایا بطروونا اوستیمنکو. پالونین از والودیا پرسید:

— قوم و خویش شما نیست؟

والودیا قیافه گرفت و بدروغ گفت:

— نه. نام خانوادگی‌مان یکی است.

عمه آگلایا را خیلی‌ها در شهر میشناختند و والودیا نمیخواست بعنوان قوم و خویش این زن متنفذ مشهور بشود.
پالونین گفت:

— آخر دارید دروغ میگوئید! باشد، خودتان می‌دانید!

و به دنباله داستان پرداخت.

کومارتس تمام کسانی را که آنوقت در بیمارستان شهرستان کار

می‌کردند دور هم جمع کرد و به آنها پیشنهاد کرد درباره احتیاجات و دورنماهای این مؤسسه که بعلت ساختمان عجیب خود اهالی محل آن را «طیاره» نامیده بودند اظهار نظر کنند. عده زیادی از بیماران سرپائی هم در جلسه حضور یافتند. در جریان گفتگو معلوم شد که بوگوسلوفسکی کارهای خوب زیادی انجام داده. آنوقت زن جوانی که اوستیمنکو نام داشت برخاست و با صدای بلند و صاف خویش تمام شکوائیه‌های دکتر سوتوگین را که با اسامی فرستنده‌های مختلف به مسکو و دادستانی و شهربانی و اداره بازرسی کارگری و دهقانی و اداره سیاسی دولتی و اداره نظام وظیفه رسیده بود قرائت کرد. اوستیمنکو نتیجه‌گیری‌های همه بازرسان را هم خواند. کارمندان و بیماران نشسته بودند و سرشان را پائین انداخته بودند. همه دچار وحشت شده بودند؛ مردم بوگوسلوفسکی را خوب می‌شناختند، او را دوست داشتند و از عمق سقوط سوتوگین به وحشت افتاده بودند. ولی سوتوگین همچنان با حالتی پریشان تهدیدآمیز و وحشت‌زده لبخند می‌زد.

سرانجام کومارتس از سوتوگین پرسید:

— خوب، آقای نویسنده، چکار کنیم؟ بعقیده شما تمام اینها حقیقت دارد؟

ویتالی ویکتورویچ سوتوگین را اخراج کردند. کومارتس و آگلایا پطروونا بوگوسلوفسکی را ستودند و به او توصیه کردند این موجود کثیف را فراموش کند و با خیال راحت مشغول کار خود بشود. آخر سر آنها یکبار دیگر به تمام گوشه‌های بیمارستان سرکشی کردند. بیمارستان را تعمیر کرده بودند، حرارت مرکزی کار می‌کرد ولی وضع لوازم و ابزار پزشکی بسیار بد بود. لباس و لحاف و تخت کفایت نمی‌کرد. در صورتیکه عده بیماران بیش از پیش افزایش می‌یافت. در آنسال برای اولین بار در تمام دوره موجودیت «طیاره» چورنی‌یار در این بیمارستان بیش از دوست عمل جراحی انجام شد.

کومارتس گفت:

— باید خیلی فکر کنیم، ولی حتماً کمکتان می‌کنیم...

تا موقعیکه کومارتس فکر می‌کرد نیکلای بوگنی‌پویچ به کارخانه شیشه‌سازی سیبیرتسی رفت و میتینگی تشکیل داد. کارگران کارخانه تصویب‌نامه‌ای صادر کردند که یک روز از حقوق خود را وقف بیمارستان

جدید نمایند. چه در کارخانه چوب‌بری روزا لوگزامبورگ، چه در کارخانه آجرپزی، و چه در کارخانه آرد موسوم به «سربازان انقلاب» - همه جا کارگران یک روز از حقوق خود را بنفع بیمارستان اختصاص دادند. طبقه کارگر می‌فهمید که بیمارستان کارگری یعنی چه، میدانست دکترهایی مانند بوگوسلوفسکی چه ارزشی دارند.

نیکلای یوگنی یویچ، بعد از اینکه هفت هزار و چهارصد و چهل و هفت روبل و نه کوپک جمع کرد، تمام اسکناس‌ها را توی کهنه پیچید، کسینیا نیکلاپونا کهنه را با نخ ضخیمی محکم به جلیقه او دوخت و رئیس بیمارستان با این پول‌ها راهی مسکو شد. در این موقع سوتوگین شکوائیه‌ای برای کمیته ایالتی فرستاد. در نامه گفته شده بود که جمیع کارگران گویا تقاضا دارند به اخاذی «پزشک متقلبی» بنام بوگوسلوفسکی خاتمه داده شود. امضاهای شکوائیه کاملاً خوانا بود. شکوائیه را بجای آرتیوخوف کارگر اره‌کار که واقعاً وجود داشت حسابدار سیدیلوف و بجای کارگر سیم‌کش، همین حسابدار امضا کرده بود. در اداره حسابداری بیمارستان امضاهای زیادی وجود داشت که آنها را میشد کپی کرد. عوض آسیابان و بعضی از دیگران همسر «نویسنده» که همان ویتالی ویکتورویچ بود نامه را امضا کرد. تا موقعی که گزارش جعلی را بررسی و واری می‌کردند و تا وقتی ته و توی ماجرا را در نیآوردند به مسکو تلگراف کردند که بوگوسلوفسکی چیزی نخرد و پول‌ها را به کمیته شهرستان حواله کند. نیکلای یوگنی یویچ که هنوز چیزی نخریده بود پول‌ها را بوسیله پست به کمیته شهرستان به آدرس رفیق کومارتس فرستاد و خودش تمام لوازم و وسائل مورد نیاز بیمارستان را خرید و پرداخت وجه آن را بعهده «رفیق کومارتس، کمیته شهرستان حزب در چورنی یار» واگذار نمود. موقع برگشتن، رئیس بیمارستان جز چند تا خیار زرد و مقداری نان چیزی برای خوردن نداشت.

لوازم و وسایل به چورنی یار رسید، کومارتس که تا آنموقع فرصت کرده بود ته و توی آخرین هنرنمایی «نویسنده» را درآورد دستور داد وجه حواله را بپردازند. سوتوگین بالاخره بازداشت شد، بیمارستان هم بکلی شکل تازه‌ای پیدا کرد. سیل بیماران بسوی بیمارستان بوگوسلوفسکی روانه شد. مردم برای جراحی بادفتق کهنه و شکستگی‌هایی که بدجوش خورده بود، برای درآوردن گلوله‌هاییکه از زمان جنگ اول در بدنشان

باقی مانده بود به بیمارستان مراجعه میکردند. زنان دهاتی از دهات و روستاهای دوردست برای معالجه «سگ باد» و «سدرمه» و «ذق ذق» و «غم باد» و سایر بیماری‌های اسرارآمیز به بیمارستان می‌آمدند. خدمت در «صوبعه طیاره» مایه افتخار همه شده بود. چشمهای بوگوسلوفسکی دوباره زنده شد. در حالیکه با چشمهای مضحک خروسی خودش نگاه میکرد و ریسه میرفت میگفت:

— اگر از تمام امکانات نهفته رژیم شوروی استفاده کنیم خدا میداند چه کارها که نمیتوان کرد...

آرتیوخوف کارگر اره‌کش که مرد موقر و مثبتی بود در رأس گروه سه‌نفری کمک به بیمارستان قرار گرفت. رئیس قسمت فروش کارخانه شیشه‌سازی سیبیرتسی، یکی دیگر از اعضا، گروه سه‌نفری، تحویل ظروف وازده کارخانه را به بیمارستان سازمان داد. از آسیاب با کمک خالود کوچی عضو گروه سه‌نفری سبوس به بیمارستان می‌فرستادند.

اینجا جنبه دیگر استعداد و قریحه بوگوسلوفسکی، یعنی علاقه او به امور اداره اقتصاد موسسه و درک ارزش «نانی که میخوریم» و عادت او به زندگی روستائی و عشق و علاقه فراوانی که به زمین و مواهب آن داشت گسترش یافت. سازمان «ارسال کتاب با پست» کلیه نشریات جدید مربوط به دامپروری و کار پروار کردن خوکها و جالیزکاری و بستن کاری را به آدرس بیمارستان چورنی‌یار می‌فرستاد. بوگوسلوفسکی و پلمنچوک کاربرد از بیمارستان بعد از ساختن رختشویخانه بیمارستان، مرکزی برای شستن لباس در چورنی‌یار تاسیس نمودند. ابتدا اهالی شهر از اینکار نو در حیرت و تعجب فرو رفتند، بعد لباس‌های کثیف خود را برای امتحان به رختشویی بردند. همه فکر میکردند که لباس‌ها را با آب ژاول می‌سوزانند اما حتی یک لباس هم خراب نشد. بوگوسلوفسکی با درآمد این مؤسسه که اسم باسمای «برف سفید» روی آن گذاشته بود اولین گاو را برای بیمارستان خرید و اسم گاو را هم «برف سفید» گذاشت. کار از همینجا شروع شد. سه سال بعد بیمارستان صاحب یک گله گاو و گوساله شد. بیماران هر قدر دلشان میخواست شیر و لور و خامه می‌خوردند. کارمندان بیمارستان حق داشتند از فروشگاه بیمارستان خواربار و مواد «مصرفی خودشان» را خریداری کنند. پلمنچوک چاق و چله تعدادی بچه‌خوک از مزرعه دولتی ایالت مجاور به بیمارستان آورد. بدین ترتیب

یک موسسه کشاورزی کامل تشکیل شد. مدتی گذشت و در بیمارستان هر هفته یک رأس خوک کشتار میشد. نیکلای یوگنی یویچ تمام وقت آزاد خود را صرف اداره امور تأسیسات فرعی بیمارستان میکرد و با زنان شیردوش و مهترها و در میان مزارع میگذرانند. تابستان‌ها پوست صورتش ور می‌آمد و پیراهنش نزدیک شب بوی عرق میگرفت. بوگوسلوفسکی همزمان با مجلات پزشکی نشریات مربوط به گوداری و سلوس بندی و مرغداری را مطالعه میکرد. پلمنچوک آه میکشید و با خواهش و تمنا میگفت:

— نیکلای یوگنی یویچ، کاش یک پنیرسازی هم دایر میکردیم. کار دشواری نیست. من تا حدودی به این کار واردم. انواع پنیرها، پنیرهای خوشمزه آلمانی و هلندی و پنیرهای مایع توی قوطی برای فروش می‌ساختیم. با درآمد این موسسه پول هنگفتی بهم میزدیم. بعد به مرور زمان میتوانستیم غسالخانه جدید و مرتبی بسازیم...

نیکلای یوگنی یویچ مخالفت میکرد و میگفت:

— پلمنچوک، شما دارید بیش از حد به تجارت و از این قبیل چیزها علاقمند میشوید. من از این چیزها خوشم نمی‌آید...

بعدها کاربرد از پول زیادی اختلاس کرد. وکیلی که برای دفاع از او به محل آمد بشدت از او دفاع کرد و در حالیکه با تردید با چشمهای بی روح خود به بوگوسلوفسکی نگاه میکرد با ایما و اشاره سعی کرد به دادگه بفهماند که موکلش هیچ گناهی ندارد و یگانه تقصیر او اینستکه دستورات رئیس مافوق خودش را اجرا میکرد. قاضی چند بار به وکیل مدافع تذکر داد ولی نیکلای یوگنی یویچ حس کرد که در هر حال تو لجن افتاده و از این بابت بسختی ناراحت بود. پلمنچوک (که همیشه اشکش توی آستینش بود) طی آخرین دفاع خود گریه کنان گفت که اگر در بیمارستان یک چنین «وضعی» بوجود نمی‌آمد آدم پاکی باقی میماند.

دادگه پلمنچوک را فقط به سه سال حبس محکوم کرد ولی دادستان تقاضای تجدید نظر کرد و موفق شد محکومیت او را به پنج سال برساند.

از آن بعد تهمت بود که به تأسیسات فرعی بیمارستان زده میشد. پلمنچوک لعنتی با دزدی خودش برای مدت طولانی این کار واجب و

مفید را لکه‌دار ساخت. همسرش که ماشین‌نویس اداره دارائی شهرستان بود دست به شایعه‌سازی زد و نیکلای یوگنی یویچ قادر نبود با این شایعات مبارزه کند. از آن ببعد هر وقت بیماران شیر سردی که از یخچال برای آنها می‌آوردند مینوشیدند به همدیگر میگفتند که اگر آنها را از هیچ نظر در مضیقه نمیگذارند پس ببینند رؤسای بیمارستان چه سرمایه‌ای بهم زده‌اند! بین صحبت‌های خودشان نیز همیشه از کارپرداز نیمه‌فراموش شده یاد میکردند و او را گاهی سرپزشک و گاهی اوقات همسر معاون بیمارستان و گاهی هم پرستار ارشد مینامیدند. روزی رئیس کمیته اجرایی شهرستان که مرد مهربان و باگذشتی با اسم واسیلچاکوف بود به بوگوسلوفسکی گفت:

— نیکلای یوگنی یویچ، دوست عزیز، فکر نمیکنی باید به وضع اقتصادی ابنیه فرعی بیمارستان خودت سروسامان بدهی؟ حرف‌های زیادی سر زبان‌ها افتاده...

سر پزشک با لحن یک آدم خسته جواب داد:

— کارها خیلی وقته که سرو سامان گرفته. مگر نمیدانی که جلو دهان مردم را نمیشود گرفت.

سبیل هیئت‌های بازرسی بسوی بیمارستان روانه شد. بازرس‌ها، عینک به چشم میزدند، دفاتر را کاوش میکردند، صورتمجلس تنظیم میکردند و برسم خاص بازرسان ندای شک و تردید میدادند... آنها تقاضا میکردند بخشنامه‌هایی را که به موجب آنها به بیمارستان چورنی‌یار اجازه داده شده بود تاسیسات فرعی دایر کند به آنها بدهند. تقاضا میکردند موافقت کتبی وزیر و مقامات جمهوری و استان را به آنها نشان بدهند. قیمت شیری را که به بیماران داده میشد بی‌اساس دانستند و بعد از چهار روز نشست و برخاست نرخ آن را بالا بردند و به بیست و نه کوپک رساندند.

بازرس کل پنجمین هیئتی که به بیمارستان آمد، مرد دماغ‌کنده‌ای که لب و لوجه آویزانی داشت در خاتمه بازرسی به بوگوسلوفسکی گفت:

— مگر شما دکتر جراح نیستید؟ چرا شما که یک طبیب هستید باید با اینکارهای پوچ و بی‌ارزش اسم خودتان را لکه‌دار کنید؟ تمام این تاسیسات را به ساوخوز «اول ماه مه» واگذار کنید. ما صورتمجلس مربوطه را تنظیم میکنیم. اموال را تحویل میدهیم و تمام میشود و میرود. من

یک وقت کتابی درباره دکتری بنام گاآز خواندم. او کار بشردوستانه خودش را بدون کندو و گلودانی و خوک و مرغ انجام میداد...
بوگوسلوفسکی با قیافه خسته و درمانده سرش را بلند کرد و بازرس که شخص با تربیت و روشنفکری بود جمله رکیک و دهاتی‌واری از دهان بوگوسلوفسکی شنید. رئیس بیمارستان شخص بددهنی بود و دوست داشت بدون شرم و حیا عقده دلش را خالی کند. وقتی بازرس این حرف‌ها را شنید لب و لوچه‌اش درازتر و بینی‌اش قمرزتر شد.
بازرس گفت:

— من در حین انجام وظیفه هستم.

بوگوسلوفسکی جواب داد:

— مگر من نیستم! این اواخر همه شما فراموش کردید که غیر از این تاسیسات من بیمارستانی هم دارم و نه تنها رئیس آن هستم بلکه سرپرستی بخش جراحی و مسئولیت تمام عواقب ناشیه از آن را عهده‌دار هستم...

بهار آنسال بوگوسلوفسکی کاملاً طاقتش تمام شد. کسینیا نیکلایونا همسر بوگوسلوفسکی که زن ساکت و آرامی بود، بطور محرمانه اعضا گروه سه‌نفری را بریاست آرتیوخوف پیر دور هم جمع کرد. آنها نامه‌ای تنظیم کردند و از تمام اشخاصی که بوگوسلوفسکی آنها را عمل کرده و معالجه‌شان کرده بود امضاء گرفتند. نامه را بعد از فکر کردن زیاد شخصاً برای آگلایا پطروونا اوستیمنکو فرستادند. او را در شهر و در استان و در سیبیرتسی و چورنی‌یار خوب میشناختند. آنها فکر میکردند که اوستیمنکو شخصاً به بیمارستان خواهد آمد ولی اینطور نشد. بجای او مرد قد کوتاه و چهارشانه‌ای که عینک ذره‌بینی قطوری به چشم زده بود به چورنی‌یار آمد و خودش را مخبر روزنامه «اونچانسکی رابوچی» معرفی کرد. بوگوسلوفسکی که از همه جا بی‌خبر بود او را عوضی گرفت و بتصور اینکه با یکی دیگر از بازرس‌ها سروکار دارد با لحن نسبتاً خشنی با تازه‌وارد صحبت کرد. ولی مخبر روزنامه ایالتی که اسمش اشتوب بود ناراحت نشد. در مسافرخانه دهقانان منزل گرفته با خونسردی و آرامش مشغول کار شد. نه نامه پرحرارت بیماران، نه سبیل گزارش‌ها کمترین اثری در او نداشت. اشتوب برای کشف حقیقت باینجا آمده بود

و بسبب خودش کار میکرد. از دور شروع میکرد و تدریجاً به اصل مطلب میرسید. اشتوب بدون اینکه موی دماغ بوگوسلوفسکی بشود فعالیت رادمردانه و دلیرانه و بشردوستانه این دکتر روستائی را مورد تحقیق قرار داد و بطور روزبروز و ماه بماه و سال به سال روی کاغذ آورد. اشتوب اطلاع یافت که وقتی بوگوسلوفسکی خانه پدرش، اسقف اعظم یوگنی را ترک کرد اسقف پیر و عبوس کلیسا او را، که یگانه فرزندش بود، از بالای منبر کلیسای کامنسکایا عاق کرد. اشتوب اطلاع پیدا کرد که وقتی بوگوسلوفسکی انستیتوی پزشکی را تمام کرد با اینکه میتوانست در انستیتو بماند و همانجا تدریس کند به دهکده شچه‌تینی‌نو رفت. اشتوب به این موضوع جزئی ولی مهم هم وقوف یافت که خانواده نیکلای یوگنی یویچ هرگز از محصولات تاسیسات فرعی بیمارستان استفاده نمیکند - نه شیر مصرف میکند و نه عسل و نه تخم مرغ و نه پنیر و نه لور و نه گوشت خوک. مخبر موشکاف راجع به بیماران هم اطلاعاتی گردآوری نمود. بیماران اینک نه تنها از نقاط مختلف شهرستان بلکه از ایالات و حتی از شهرهای دوردست به چورنی‌یار میآمدند. حتی از شهر هشترخان پسر بچه علیلی را به اینجا آوردند. حتی از کالوگا مساح مسنی را برای معالجه به بیمارستان آوردند. اشتوب حقایق و داستانهای زیادی از ماریا نیکلایونا نرس اطاق عمل، دکتر اسموشکویچ متخصص بیماری‌های کودکان که مرد موشکی بسیار فعالی بود، از عمو پتیا پزشکیار، از دکتر وینوگرادوف معاون کهن‌سال رئیس بیمارستان، خاله پانیا سرپرست قسمت لباس و روکاویشنیکوف کارپرداز بیمارستان راجع به بوگوسلوفسکی شنید.

دکتر آلکساندرا واسیلی‌یونا پطروویخ که زن عاقل و فهمیده و فعال و قشنگی بود موضوع آب معدنی را که موقع حفر چاه آرتزین کشف شد برای اشتوب تعریف کرد. سوتوگین از سابق میدانست که در این محل آب معدنی وجود دارد. در آرشیو فرمانداری سابق ایالت نامه‌ای بقلم این رند کهنه‌کار پیدا شد که در آن آب معدنی را متعلق به خودش قلمداد کرده و به این مطلب استناد کرده بود که خاندان وویتسخوفسکی چشمه آب درمانی را که خودش آن چشمه را کشف کرده و «آب چورنویارسکایا» نامیده است به او بخشیده‌اند. ولی اشتوب بعد از اینکه پطروویخ با او صحبت کرد به این نکته واقف شد. پطروویخ به روزنامه‌نگار گفت که

بوگوسلوفسکی نمونه را به مسکو برد، نتایج تجزیه آب را گرفت و مدت زیادی سعی کرد آدامک تنگدلی را وادار نماید دستور بدهد که در جوار بیمارستان یک کارخانه کوچک آب معدنی بسازند. ولی آن آدامک مدام دهان‌دوره میکرد و بی اعتنائی نشان میداد و میگفت که حالا نوعی تب آب معدنی شایع شده، همه مشغول پیدا کردن آب معدنی هستند و معلوم نیست کی از این آب استفاده خواهد کرد. مشکل بطری هم مزید بر علت شده بود. با توجه به اخلاق بوگوسلوفسکی معلوم شد که مذاکرات مزبور به تعارف‌کذائی نیکلای یوگنی یویچ منجر شد. بوگوسلوفسکی مثل آدم‌های دیوانه به خانه برگشت، گروه سه نفری خودش را جمع کرد و بطور عجیب و غریبی شروع به کشیدن لوله برای وصل انشعاب آب معدنی به اطاق‌های بیماران و اطاق پانسمان و ناهارخوری بیماران سرپائی و آشه‌زخانه بیمارستان نمود. روکاویشنیکوف لوله‌های آهنی باریکی برای آب دادن جالیز بیمارستان از شهر آورد. زمین بلافاصله دین خود را اداء کرد و محصول جالیز بیمارستان تقریباً دو برابر شد. بوگوسلوفسکی گلخانه ساخت و بیماران به تناول انواع سبزیجات از پیاز گرفته تا شوید و جعفری پرداختند. آنها حتی خیار تازه هم نوپر میکردند در حالیکه اهالی چورنی‌بارروشان هم از وجود خیار در این فصل سال خبردار نبود.

آرتیوخوف پیر که بی‌اندازه به بوگوسلوفسکی علاقمند بود داستان‌بازی عجیبی را که نیکلای یوگنی یویچ سر یفیمی، کشیش موزی محل درآورد برای اشتوب تعریف کرد و اشتوب از ته دل به این داستان خندید. قضیه از این‌قرار بود که کلیسای جامع پطر و پل کیه در قرن گذشته با کمک مالی برادران ژوکوف، تجار گندم ساخته شده بود، پارک وسیعی داشت که تدریجاً تبدیل به گورستان ثروتمندان و معروفین چورنی‌بار می‌پیوست. پارک کلیسا تا آن‌موقع هم گردشگاه مورد علاقه اهالی شهر بود. ولی گورستان متروک ماند و دیگر کسی را آنجا دفن نمیکردند. گورستان حصار چدنی بسیار خوبی با نقش صلیب داشت که کوچکترین احتیاجی به آن نبود و حتی زیادی هم بود. در صورتیکه «طیاره» لعنتی دیوار و حصاری نداشت. بوگوسلوفسکی نمیخواست دور بیمارستان نرده چوبی بکشد، برای کشیدن دیوار بلند هم که تمام محوطه بیمارستان و جالیزها و باغ و تاسیسات فرعی را محصور نماید

پول کافی در بین نبود. فقدان دیوار فوق‌العاده محسوس بود. بیماران در محوطه بیمارستان ولو بودند و بستگانشان برای آنها ماکولات ممنوعه از قبیل قارچ شور و خیار شور و کلم شور و حتی شراب گندم می‌آوردند. نیکلای یوگنی یویچ بعد از مدتی تفکر کت و شلوار و جلیقه مشکی خودش را که برای سفرهای مسکو دوخته بود پوشید و به ملاقات پدر یفیمی کشیش محل رفت. از آن بعد دکتر بوگوسلوفسکی هر شب انگار برای نماز شب نزد کشیش بدجنس چورنی یار میرفت. خلاصه آنقدر رفت تا موفق به تشکیل جلسه دهنفیری امنا، کلیسا شد. بوگوسلوفسکی گروه سه‌نفری خودش را هم به این جلسه برد. ریاست گروه سه‌نفری همچنان بعهد آرتیوخوف بود. در این جلسه نیکلای یوگنی یویچ تمام تخصص و دانش خود را در زمینه وارد بودن به کتاب مقدس و انجیل و کتاب دعا و سایر تالیفات مذهبی نشان داد. بحث دو گروه ابتداء جنبه آرام و مودبانه‌ای داشت ولی بعد بیخ پیدا کرد و به تعارف کذائی بوگوسلوفسکی کشید. بوگوسلوفسکی براساس نقل قول‌های صحیح از مراجع تقلید بطور قانع‌کننده‌ای به گروه دهنفیری ثابت کرد که نرده چدنی باید به بیمارستان برده شود چون امر حمایت از مرضی بمراتب از تزئین معابد خداپسندانه‌تر است. یفیمی آنقدر بحث کرد که صدایش گرفت. ابتداء عقیده اعضا گروه دهنفیری متزلزل شد ولی بعد بین آنها اختلاف افتاد. سرانجام هشت تن از اعضا گروه دهنفیری برفع بوگوسلوفسکی رأی دادند. خلاصه نرده چدنی کلیسای پطر و پل با همت کارکنان بیمارستان و با ارابه‌های آن به محوطه «طهاره» انتقال داده شد و با موفقیت نصب گردید. چندی بعد نیکلای یوگنی یویچ پدر یفیمی بدجنس را با موفقیت کامل تحت عمل جراحی فتق قرار داد. وقتی کشیش پیر راه افتاد در حالیکه در امتداد جالیزهای بیمارستان که با نرده کلیسا محصور شده بود گردش میکرد و آب معدنی نوش جان میکرد و از محصول عالی خیار و پیاز و کلم و سایر «نباتات خداپسند» حیرت میکرد با صدای گرفته دعا میخواند و آه میکشید و بالاخره در حضور نیکلای یوگنی یویچ اعتراف کرد که در آن روزهای گذشته نزدیک گمراه شده بود و نمی‌بایست با خشونت حرف میزد و «سخنان سیه‌کارانه» برزبان میراند.

اشتوب حدود یکماه در چورنی یار ماند. بعد عکس بوگوسلوفسکی را از پرونده شخصی سرپزشک که در دفتر بیمارستان موجود بود بسرقت

برد، نسخه دوم آن را تهیه کرد و رفت. یک هفته بعد در روزنامه «اونچانسکی رابوچی» مقاله‌ای با عکس بوگوسلوفسکی چاپ شد. کسینا نیکلایونا موقعیکه مقاله را میخواند به گریه افتاد و به دخترش ماسنکا گفت:

— می‌بینی، دخترم، حق بجانب پدرت بود. وضع پدرت خیلی دشواره اما همیشه حق بجانب اوست. خیلی دلم می‌خواهد وقتی بزرگ شدی مثل او باشی.

ماسنکا هم گریه‌اش گرفته بود: او پدرش را دوست داشت و وقتیکه همه این بازرس‌ها پدرش را تحقیر میکردند در خفا زجر میکشید و مخفیانه به صحبت‌های نیکلای بوگونی‌ویچ با مادرش گوش میداد. ولی حالا به تمام این قضایا خاتمه داده شده بود. این اشتوب کی بود؟ چرا همه چیز را میدانست؟ چرا تمام حقیقت را در روزنامه نوشته بود؟ واقعاً چه اشخاص عجیبی در این دنیا پیدا میشوند.

آنشب پدر دیر وقت به منزل برگشت. حالتش با گذشته زمین تا آسمان فرق کرده بود. انکار شرم‌زده بود و لب‌خند میزد. کسینا نیکلایونا یک کیک قره‌قاپ پخت. نزدیکی‌های شب دکترهای دیگر — وینوگرادوف، آلكساندرا واسیلی‌یونا پطروویچ و اسموشکویچ با یک بطری شراب سیب خانگی، عمو پتیا سیوموچکین پزشکیار و ماریا نیکلایونا نرس اطاق عمل با لیکور خانگی به خانه بوگوسلوفسکی آمدند. آرتیوخوف هم آمد. همه با هم ترانه‌های «گانودئاسوس ایگیتور» و «به مزرعه گندم بلند می‌روم» و «چشمان سیاه» و ترانه «یاقو» را درباره اینکه چگونه «یک شکارچی، شوخی‌کنان یاقو را تیر زد و پرنده بدبخت در میان نی‌زار جان سپرد» خواندند. بعد کومارتس سوفرمز هم با اسب خودش سر رسید، بوگوسلوفسکی را بغل کرد، نطقی «وکالتاً از طرف...» ایراد نمود و در تاریکی شب گرم پرستاره ناپدید شد.

اسموشکویچ، دکتر سبزه و لاغراندام بیمارستان گفت:

— مطبوعات وقتی که در سطح وظایف خودش باشد، وقتیکه در هر مورد احساس مسئولیت بکند، وقتیکه وظایف خودش را درست انجام بدهد...

کسینا نیکلایونا پیشنهاد کرد:

— گوش کنید، بیائید برقصیم. آخر من و کولیا خوب می‌رقصیم،

بشراقتم قسم! و مازورکا و پولکا و والس و کراکوویاک و پادسپانی...

وینوگرادوف دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و در حالیکه دست به سینه پشمالوی خودش میکشید به آکساندرا واسیلی‌یونا گفت: — فکر میکنم که از بحث خودمان باید این نتیجه را بگیریم. در مورد بیمار عملی جایز است یا باید انجام بگیرد که دکتر حاضر باشد همان عمل را با امکانات موجود در مورد خود او ویا نزدیکترین شخص خودش انجام بدهند.

آکساندرا واسیلی‌یونا بانگ زد: — فوق‌العاده است! این موضوع را دکتر سایدنم انگلیسی هم در قرن هجدهم گفته... گونه‌های آکساندرا واسیلی‌یونا گل انداخته بود. دلش میخواست برقصد. اما کسی نبود که با او برقصد. اسموشکوویچ هنوز راجع به مطبوعات حرف میزد.

پالونین آهی کشید و داستان خودش را اینطور تمام کرد: — خوب، من هم در آن جشن شرکت کردم و شیرین‌کام شدم. اما راستش جشن نبود، جلسه مشاوره بود. اما باید بگویم که با چشم خودم شاهد پیروزی بوگوسلوفسکی و قوم‌وخویش شما — آگلایا پطروونا بودم. بله، کار خوبی انجام شده بود. والودیا برسید:

— این موضوع هم تو کشو فیش‌های شما هست؟ — نه. در این کشورهای زردرنگ فقط مرده‌ها خفته‌اند. اینها تابوت‌های کوچک هستند، اوستیمنکو. اما تمام آنچه که زنده‌است مال شماست. وقتی شروع به طبابت کردید سعی کنید در ردیف اشخاصی مثل بوگوسلوفسکی باشید.

ساعت در یکی از اطاق‌های منزل پالونین ساعت یک را اعلام کرد. والودیا برخاست. پالونین او را تا دم در همراهی کرد و موقع خداحافظی گفت:

— سعی کنید همیشه فکر کنید. اینکار خیلی مفیده، اما نه چندان. ارزش زندگی انسان بسته به کارهایی است که میکند. وقتیکه والودیا به خانه واریا نزدیک شد خیلی از نیمه‌شب گذشته بود. ولی والودیا سیبایست عقده دلش را خالی میکرد!

واروارا در حالیکه پاها را زیر خودش جمع کرده و روی تخت نشسته بود پرسید:

— میخواهی تعریف کنی؟

والودیا گفت:

— بله. تو از دستم عصبانی نیستی، بوری؟

ولی واریا عصبانی نبود. وانگهی مگر میتوانست جداً از دست او برنجد؟

والودیا گفت:

— آفرین. اما من یک خوک بی مصرف هستم! ارزش زندگی انسان

بسته به کارهایی است که میکند. فهمیدی، بوری؟

بعد یکهو با خجالت گفت:

— این حرف را من نگفتم، ها، پالونین گفته...

واروارا گفت:

— باشد، همه چیز را تعریف کن! اما به ترتیب، من دوست ندارم

گوینده شاخه به شاخه بشود. بنابراین، تو برای خوردن جوشواره به منزل

پوستتیکوف رفتی. خوب، وارد منزل شدی، بعد...

والودیا داستانش را شروع کرد: — وارد منزلش شدم و شروع کردم

به درست کردن جوشواره...

به «طیاره» چرنی یار!

والودیا قبل از عزیمت برای طی دوره کارآسوزی مقدماتی در باغ

«دهمین سال اکتبر» با پروو یا کوولویچ پالونین روبرو شد. ارکستر

نظامی در جایگاه سفیدی که بشکل صدف ساخته شده بود آهنگ‌هایی

اجرا میکرد. یاس بنفش گل داده بود، اهالی مسن با لباس‌های چوچونچه

قدم میزدند و ستاره‌ها در آسمان ژرف شبانگاه، گرم و دلچسب بنظر

میرسیدند. دست واریا هم داغ بود.

پالونین والودیا را دید و بانگ زد: — اوستیمنکو!

والودیا محکم آرنج واریا را فشرد و با اینکار باو فهماند که حالا

ملاقات جالب و مهمی روی خواهد داد. واروارا فوراً در وجود این مرد

درشت پروفیسور پالونین را که والودیا اینهمه از او تعریف کرده بود

شناخت.

والودیا به واریا توصیه کرد :

— سعی کن خودت را فهمیده و عاقل نشان بدهی ! — بعد با لحن رسمی سلام کرد و گفت : — شب خوش، پروو یا کولویچ ! هر قدر علاقه والودیا به پالونین و پوستنیکوف بیشتر میشد، هر قدر جنبه و اخلاق و سجایای معنوی آنها را بیشتر ستایش میکرد، بهمان نسبت سعی میکرد در روابط خودش با آنها جنبه احتیاط را رعایت کند. او فکر میکرد مبادا آنها تصور کنند که او هم مثل میشا شروود آدم چاپلوس و متملقی است یا بدتر از این قصد دارد خودش را «بین دوستان آنها جا کند».

پالونین پرسید :

— پس دارید میروید؟

والودیا گفت :

— بله.

— شنیده‌ام می‌خواهید پیش بوگوسلوفسکی به چورنی یار بروید؟ (پالونین بخوبی مطلع بود که والودیا باید نزد بوگوسلوفسکی برود.)

— بله، می‌روم آنجا.

— خیلی خوشعالم که شما آنجا می‌روید. از بوگوسلوفسکی دکترهای باتجربه هم می‌توانند چیزهای زیادی بیاموزند، نه فقط دانشجوها. وانگهی، شما مثل اینکه با او آشنا هستید؟

والودیا جشن پائیزی «جوشواره خوری» و جریان مست کردن خودش را بخاطر آورد و کمی سرخ شد.

پالونین موضوع صحبت را عوض کرد و گفت :

— چرا مرا با دختر همراہتان آشنا نمیکنید؟

واریا کف دست پهن همیشه داغ خودش را دراز کرد و گفت :

— من واریا هستم!

پالونین بقدری درشت بود که واریا از پائین به بالا به صورتش نگاه میکرد و حتی سر خود را بلند میکرد.

پروو یا کولویچ پیشنهاد کرد :

— بیائید کمی بنشینیم و استراحت کنیم. هوا بقدری گرم و خفه است که آدم کلافه میشود...

سینه فراخ پالونین زیر پیراهن کتانی نازکش بالا و پائین میرفت. نگاه چشمهایش غمگین و نگران بنظر میرسید. ولی پس از اینکه سیگار قطوری پیچید و روشن کرد و با لذت پک محکمی به آن زد گفت:

— بر حسب اتفاق من حالا داشتم راجع به آینده شما و از جمله درباره بوگوسلوفسکی فکر میکردم، البته من و شما قبلاً زیاد راجع به او صحبت کرده بودیم. اوستیمنکو، فقط از شما خواهش میکنم وقتی پیش نیکلای یوگنی یویچ رفتید فی‌المثل به این نکته توجه کنید: اولاً شکی نیست که یک جراح خوب را میشود از روی آنچه که عمل نمیکند تشخیص داد، نه از روی آنچه که عمل میکنند...

واریا بی‌اختیار بانگ زد:

— عالی گفتید!

پالونین سرش را تکان داد و گفت: — من هم فکر میکنم که عالیست. چون خود عمل جراحی، البته تا درجات مختلف، مسئله فن و تکنیک کار است، ولی استناع از عمل جراحی معرف فعالیت فکری و روش انتقاد سختگیرانه از خود و تشخیص دقیق جراح است...

واریا چپن به ابرو انداخت و گفت:

— متوجه نشدم!

والودیا گفت:

— ساکت باش!

پالونین در حالیکه فکر میکرد گفت:

— موضوع دوم که باید موقع کار با بوگوسلوفسکی متوجه آن بشوید نقش خود شخصیت پزشک در مرادۀ او با شخصیت‌های بیماران است. آخر میدانید، بعضی از بیماران پزشک را موقعی برسمیت میشناسند که اسم و رسم داشته باشد، پروفیسور باشد. ولی آدم ممکن است پروفیسر باشد اما بهیچوجه طبیب نباشد.

واریا پرسید:

— والودیا، این موضوع مربوط به پروفیسور ژووتیاک است که به سرطاشس عطر میزند؟

تبسم خفیفی بر لبان پروو یا کولویچ نقش بست. والودیا با آرنج سقلمه‌ای به واریا زد که دخالت نکند.

پالونین گفت:

— بله، بهیچوجه طیب نباشد. در باره من، هر طور میخواهید قضاوت کنید ولی من در این طرز فکر هیچ چیز کفرآمیزی نمی‌بینم، که گاهی یک پزشک دهستان را که اسلحه‌ای جز درجه و گوشی معاینه ندارد، با آن تجربه زیاد و حضور ذهن و دقت و روشنی فکر و مهتر از همه با آن انسانی که دارد بقلب خودم نزدیک‌تر میدانم. بله، بله، اشعه ایکس و آزمایشگاه، همه اینها درست، ولی آدم دلش میخواهد به یک بشر اعتماد بیشتری داشته باشد تا به وسایل فنی. کاری که من و شما داریم کار بشر در صحنه است. این موضوع را هرگز فراموش نکنید. شما از همین نقطه نظر به کار بوگوسلوفسکی نگاه کنید، به ماهیت آسانی کار او. او یک دکتر معتقد و با ایمان و بلندهمت و یک سرباز پخته است. او نه فقط به وسایل فنی و علم تکیه میکند بلکه بیشتر شخصیت پزشکان را هم در نظر میگیرد، پزشکانی که در عین حال عادی و حیرت‌انگیز هستند. البته بهترین پزشکان کسانی هستند که معلومات و وسایل فنی و صفات کیفی یک انسان را یکجا مورد استفاده قرار میدهند. سعی کنید آنجا از این نوع صفات بیشتر کسب کنید و غرور بیشتری که خاص دکترهاست بدست بیاورید، از همان غروری که دکتر شونینگر آلمانی را مجبور کرده بود در لحظه نومییدی بر بالین بیمار بانگ بزند: «شما هرگز نخواهید دید که همه امکانات من تمام شده باشد!» تصور میکنم که در این مورد نه دوا بلکه همین بانگ بلند دکتر و روحیه قوی او بیمار را شفا داد.

واریا گفت:

— من با شما موافقم، کاملاً موافقم!

پالونین با نزاکت گفت:

— خوشوقتم که موافق هستید. شما هم دانشجوی طب هستید؟

— نه، من شخصاً در رشته هنر کار میکنم. یعنی علاوه بر آن در

آموزشگاه هم تحصیل میکنم...

— پس کار هنری را در منزل میکنید؟

— نه. در استودیو.

— حتی در استودیو؟ خوب، در چه رشته‌ای کار میکنید—

مجسمه‌سازی یا نقاشی؟

— نه، پروو یا کولویچ، در رشته تآتر .
 — پس قصد دارید هنرپیشه تآتر بشوید؟
 — بله. اسفیر گریگوری یونا مشچریا کووا بما درس می‌دهد.
 — مگر اسمش اسفیر است؟ اسمش یودو کیاست. تازه نام خانوادگی‌اش هم مثل اینکه از دو اسم تشکیل شده: مشچریا کووا — پروسکایا؟
 واریا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. او با اینکه احترام زیادی برای مشچریا کووا قائل بود همیشه از اینکه مربی‌اش هم دو تا نام هم دو تا نام خانوادگی دارد کمی خجالت میکشید.
 پالونین گفت:

— این رسم هنرپیشگان پیر خیلی عجیبه. جوان‌ها از این کارها ندارند. در صورتیکه هنرپیشگان جا افتاده سعی میکنند حتماً نام خانوادگی‌شان دو تا اسم داشته باشد و حتی الامکان خوش‌آهنگ باشد. یادم می‌آید در بخش من یک هنرپیشه پیر با اسم ورونسکی-گالوندو و یک سارق سابق که با افزار و آلات به دزدی میرفت و متخصص باز کردن صندوقهای نسوز بود در یک اطاق بستری بودند. سارق مدام سر بسر گالوندو میگذاشت و میگفت: «من شش تا اسم دارم: اشکورین-باراویکوف-زوندور-پرنکوفسکی-سایوانوف-کلیس. و من با این اسمها زندگی قشنگی داشتم»... بله دیگر، اینطور... خوب، مشچریا کووا چه چیزی میتواند یاد بدهد؟
 واریا با تعجب پرسید:

— چطور چه چیزی؟ تکنیک کارش نظیر ندارد.
 پالونین گفت:

— ولی من یکی، او را هنرپیشه کاملاً بی‌استعدادی میدانم. البته خواهش میکنم مرا ببخشید چون من در این قبیل کارها اصلاً خبره نیستم. اما میدانم که هنر را باید از اشخاص بااستعداد آموخت. پزشکی که کارش تدریس باشد باید علاوه بر تسلط به فنون کار و تکنیک استعداد هم داشته باشد...
 واریا گفت:

— استعدادی که مشچریا کووا دارد عاری از ظرافت و تنوع نیست. شما در این مورد اشتباه میکنید. ولی در باره تکنیک او باید عرض کنم که خود گلانا ازش تعریف کرده.
 پالونین با آن خنده مخصوص خودش گفت:

— او، گلاما؟ اگر گلاما از او تعریف کرده من بهیچوجه نمیتوانم بحث بکنم. تازه معلوم هم نیست گلاما ازش تعریف کرده باشد. وانگهی مگر اصل مطلب در تعریف کردن است؟ مگر کیفیت کار در همین است؟ مثلاً گانیچف خودمان، معلم اوستیمنکو را در نظر بگیرید، او را بارها بشدت مورد اهانت قرار دادند و بیاد ناسزا گرفتند ولی گانیچف، همان گانیچف سابق ماند و هیچ کاری هم نمیتوان کرد. بله، اینطوره...

پرو و یا کولویچ خطاب به والودیا گفت:

— یکبار دیگر میگویم خوشحالم که شما پیش همین بوگوسلوفسکی میروید. سلام و بهترین آرزوهای مرا برسانید. کشتی کی حرکت میکند؟ — شب، ساعت سه.

— پس تا پائیز. حیف که مدت کمی با او کار میکنید. من جانی خوانده‌ام که از استادها هم قبل از اینکه به تدریس پردازند باید پرسید که حضرت آقای دانشمند شما لااقل یک سال پزشکی دهستان بوده‌اید؟ پالونین خندید، دستش را دراز کرد و گفت:

— پس تا اول سپتامبر. خوب، بامید دیدار، هنرپیشه آتی. چخوف در نامه‌های خودش همسرش را چگونه خطاب میکرد؟ مینوشت «هنرمندک عزیزم!» در ضمن آنتون پاولویچ دکتر بسیار خوب و به تمام معنای کلمه «پزشک دهستان» بود.

واریا و والودیا برخاستند. والودیا فقط در چورنی‌یار از نامه واریا اطلاع پیدا کرد که پرو و یا کولویچ پالونین همان شب روی نیمکتی که آنها سه نفری نشسته بودند دار فانی را وداع گفت. پرو و یا کولویچ قلب مریضی داشت، هرگز درست و حسابی خودش را معالجه نکرده بود و بطور ناگهانی در حالیکه سیگارش را هنوز تا ته نکشیده بود فوت شد. شاید این همان سیگار قطوری بود که در حضور آنها با لذت زیادی به آن پک میزد، شاید ارکستر هنوز هم سرود «غم سیهن» را مینواخت، شاید والودیا و واریا زیاد دور نشده بودند و پالونین که حالش بهم خورده بود آنها را صدا کرده بود. همه چیز ممکن بود اتفاق افتاده باشد. ولی کسی این موضوع را نمیدانست و هرگز نخواهد دانست.

فقط واریا والودیا را تا کشتی بدرقه کرد. عمه آگلایا به بخش رفته بود. اوستیمنکو پک جفت چکمه خوب و پک بارانی شق و رق برزنتی،

دو جلد از آثار نیکلای ایوانوویچ پیراگوف و چند کتاب دیگر همراه خود برد. یک بسته ماهی شور هم توی دستش بود. ماهیها را بنا به اصرار بابا بزرگ مفودی خریده بود چون بابابزرگ ادعا میکرد که وضع ماهی شور در چرنی یار فوق العاده خراب است. علاوه بر این والودیا مقداری لباس زیر و یک بالش لاستیکی و چند پاکت پستی که آدرس روی آنها بخط واریا بود: خیابان کراسیوایا، خانه شماره ۶، آپارتمان پنجم برسد به دست واروارا رادیونوونا استپانووا، یک قطعه عکس آماتوری کوچک واریا و یک قطعه عکس پدر که مربوط به دوره جنگ داخلی بود همراه خود برداشته بود. قیافه پدر در این عکس بسیار جوان و ماده مینمود. او جلو دوربین ژست گرفته بود و کنار هواپیمای «سوپرویچ» ایستاده بود و لبخند میزد، انگار میگفت ببینید چقدر من قوی و مهربان و خوب هستم!

پیچ قبلاً به محل کار جدیدش رفته بود. آگورتسوف هم همینطور. واریا از فرط سرما میلرزید. شب سردی بود. واریا بمناسبت رفتن والودیا پیراهن سفید تازه‌ای دوخته بود که آستین نداشت. واریا دلش میخواست که والودیا او را همینطور: خارق العاده و شگفت انگیز بخاطر بسپرد. ولی والودیا بقدری در عالم فردا بود که حتی متوجه لباس تازه‌اش نشد.

ملوانی که گونی بزرگی حمل میکرد بانگ زد:

— آهای، عروس و داماد، خبردار!

سوتور کشتی با صدای خفهای کار میکرد، پلکان تکان میخورد و بدنه کشتی به لبه اسکله میخورد.

واریا گفت:

— بغلم کن، سردم شده.

والودیا گفت:

— این لوس‌بازیه‌ها چی؟

آنوقت واروارا خودش را زیر بغل والودیا جا کرد بطوریکه کاملاً زیر کتکش قرار گرفت. آنها هرگز اینهمه بهم نزدیک نبودند و والودیا با مسرت و تعجب به چشمهای سوذی و درخشان واریا نگاه کرد. موهای واریا بوی خوش و تازه رطوبت رودخانه میداد، قلبش خیلی نزدیک می‌تپید و دستش در دست او بود. والودیا مژه‌های بلند و پرپشت خودش

را پائین انداخت، صورتش را به سر واریا چسباند و با صدای گرفته‌ای گفت:

— بوری! خیلی دوستت دارم.

واریا که ناگهان اشک شادی توی چشمهایش دویده بود گفت:

— دوستت دارم، دوستت دارم! در صورتیکه همش به فکر پاولوف

و سچنوف و بفکر اینکه آدم برای چی بدنیا آمده و بفکر گرتسن هستی.

حالا سوت سوم را میکشند. مرا ببوس...

والودیا لبهای بسته‌اش را که خیس اشک بود بوسید.

واریا گفت:

— اینطور نه. اینطور مرده‌ها را میبوسند. داغ و با حرارت ببوس!

والودیا عصبانی شد، با دندانهایش لبان او را فشرده و لب‌های دختر

باز شد. بدن قوی و جوان دختر کاملاً به بدن او چسبید. صدای بلند

سوت کشتی زیر گوش آنها شنیده شد.

واریا خودش را از میان بازوان قوی والودیا خلاص کرد و گفت:

— هیچ مزه بخصوصی نداشت! من در کتاب خوانده‌ام که بوسه‌ها

باید داغ و هوسناک باشند.

والودیا رنجید و گفت:

— احمق!

نردبان از زیر پایش درآمد. والودیا با یک جهش خودش را به

عرشه کشتی رساند. کشتی «قهرمان اونچا» آهسته بطرف بستر قابل

کشتیرانی رودخانه پهن حرکت کرد. اوستیمنکو تقریباً تا صبح روی عرشه

ماند در حالیکه مدام زیر لب میگفت: «بوری، آخر من تو را دوست

دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!» و با غم و اندوه بیاد لحظاتی می‌افتاد

که آنها میتوانند باهم بگذرانند در صورتیکه از هم جدا بودند. بیاد

شوخی‌ها و مسخره‌بازیها و لحن تمسخرآمیز احمقانه خودش و نگاه

چشمهای همیشه باز او در مقابل نگاه خود و آمادگی واریا برای اینکه در

هر موقع شب و روز ملاقاتش کند، بیاد خنده ملیح و ساعی بودنش در

شنیدن مطالبی که ابداً برای او جالب نبود افتاد. در حالیکه پایش به

مسافران خواب‌آلود عرشه میخورد و دشنامهای آنها را که از پشت سر

پگوش میرسید نمیشنید فکر میکرد: «عزیزم، عزیزم، واریای بور عزیزم!

من در مقابل تو یک احمق، یک آدم بی‌ادب و ناچیز هستم».

نزدیکیهای صبح بود که والودیا خوابش برد. بعد وقتیکه بیدار شد نان و کالباس خورد، از منبع آب عرشه آب خورد و خواست دوباره بفکر واریا بیافتد که فرصت نشد: کشتی در حالیکه پره‌های پروانه‌هایش شلپ و شلوپ صدا میکرد سوت‌زنان کنار اسکله چرنی‌یار شروع به دورزدن کرد...

بوگوسلوفسکی که از آن دفعه‌ای که والودیا او را پائیز در خانه پوستنیکوف دیده بود برونزه‌تر شده بود گفت:

— سلام، اوستیمنکو! نشناختید؟

بوگوسلوفسکی پیراهن چیت یقه روسی رنگورو رفته‌ای که دگمه‌های سینه‌اش باز بود و شلواری از پارچه بسیار زسخت که پائین آن را توی چکمه کرده بود به تن داشت و شلاقی بدست گرفته بود. این پیراهن و این کاسکت کوچکی که لبه‌اش را بالا داده بود بیش از کت و شلوار و پیراهن یقه‌آهاری که آن روز منزل پوستنیکوف تنش بود باو می‌آمد.

والودیا فکر کرد که بوگوسلوفسکی قصد سفر دارد و حتی سر پلکان کشتی باو راه داد. بهمین جهت پرسید:

— مگر شما دارید می‌روید؟

— خدای من، بهیچوجه. آمده‌ام از شما استقبال کنم.

آنها را با صندوق و زنبیل و گونی کنار می‌زدند. ضمناً خیلی‌ها با بوگوسلوفسکی سلام و احوالپرسی میکردند. والودیا با حیرت به سرپزشک نگاه میکرد. آخر کی تا بحال شنیده بود که رئیس بیمارستان به پیشواز دانشجوی کارآموز بیاید. اگر این موضوع را در انستیتو تعریف کند کسی باورش نمیشود.

بوگوسلوفسکی انگار افکارش را خوانده باشد گفت:

— من هم زمانی همینطور مثل شما به محل کارآموزی رفته بودم. با این فرق که دیپلم را گرفته بودم. وسیله و اسبی دنبالم نفرستاده بودند. دکتر پیری از زمره «اس. ار.» ها که اتفاقاً دکتر خوبی هم بود وقتیکه به محل کارآموزی رسیدم حتی سرش را از روی میز بلند نکرد که به من نگاه کند. تا محل کارم دو شبانه‌روز راه بود. میدانید، این خاطره مدت زیادی رنجم داد...

اسب ابلق خاکستری‌رنگ و فرزی درشکه فتردار را از اسکله به

طرف شهر میکشید. بوگوسلوفسکی کنار والودیا روی صندلی فنردار نرم و راحتی نشسته بود، با مهارت بند دهنه^۱ اسب را بدست گرفته بود و چپ و راست سلام میکرد:

— ماریا ولادیمیروونا، سلام، سلام آکینفیچ، چطوری پطرونکا، لیزاوتا نیکانوروونا حال شما چگونه؟

بوگوسلوفسکی در حالیکه سیگار نازک خودش را با زبان جابجا میکرد بسبک خاص روستائیا تند تند شروع به صحبت کرد:

— اطاعتی براتان پیدا کردیم با پانسیون کامل. چندان گران تمام نمیشود. صاحبخانه پیرزن خویست از اهالی لتونی. اسمش دائونه است. باغدار عجیبیه. من چیزهای زیادی ازش یاد گرفته‌ام. شیر را از بیمارستان میگیرید. شما که شهری هستید و تازه پا به سن جوانی گذاشته‌اید باید تا سر حد تهوع شیر بخورید. شیر را به قیمت تمام شده میفروشیم: لیتری بیست و نه کوپیک. آنا سمیونوونا، سلام، بهترین تمنیات مرا بپذیرید! همکار عزیز، نگاه کنید، این کلیسای جامع پطر و پل نام دارد. راجع به آن بعداً صحبت میکنیم. کارتان خیلی زیاد خواهد بود بهمین جهت توجه زیادی به رژیم غذایی خودتان داشته باشید. سمیون تریفونیچ، سلام. همکار عزیز، در کارتان باید فقط تابع من باشید. من مخلص و ستایشگر اداره فردی امورم. مرکزیت دموکراتیک کار بزرگیه...

پشت خاکسری‌رنگ اسب ابلق چابک و تیزها از فرط عرق تیره شد. بوگوسلوفسکی با یک ضربه ماهرانه^۲ شلاق خرمگسی را کشت و صحبت را به محصول اسسال کشاند. والودیا با دقت به دست‌های نیکلای یوگنی یویچ نگاه کرد. آخر این چه نوع جراحی بود. مگر جراحان این ریختی هم پیدا میشوند؟ تند و سلیس حرف میزند، نگاه چشمهایش فوق‌العاده زندانه است، در باره شیر و قیمت تمام شده آن حرف میزند و طوری اسب میراند انگار نسل اندر نسل درشکه‌چی بوده! اما این دستها، چه دستهایی: درشت و پهن و قوی و پوشیده از کک و مک‌های قرمز رنگ. خدایا چه کارها که نمیتوان با این دست‌ها کرد! اینبار نیز دکتر عجیب انگار افکارش را خوانده باشد گفت:

— همکار عزیز، علاوه بر تمام اینها من مادرزادی چپ‌دست هستم. اگر این نقص مادرزادی درست و عاقلانه مورد استفاده قرار بگیرد نتایج ثمربخشی بیار می‌آورد. این دست چپ من، هم در جنگ برضد ژنرال کالچاک

و هم در جراحی بمن کمک کرد. متأسفانه تجارب خودم را در این زمینه نمیتوانم به کسی یاد بدهم. اگر شما دانشجوی آشنائی دارید که چپ‌دست باشد او را نزد من بفرستید، من از او یک جراح عالی می‌سازم... راه آنها از میان مزارع می‌گذشت. از آسمان گرم و نیلگون صدای ترنم چکاوک‌ها بگوش میرسید. پیراهن بوگوسلوفسکی در قسمت شانه‌ها خیس عرق شده بود. بوی عرق اسب و جاده خاکی و چرم و قطران در هوا پیچیده بود.

بوگوسلوفسکی چشمهایش را تنگ کرد و با یک حرکت خاص درشکه‌چی‌ها شلاقش را بطرف جلو دراز کرد و گفت:

— ببینید، اینهم «طیاره» ما از دور دیده می‌شود. ملک سابق آقایان وویتسخوفسکی است. زمان جنگ اول جهانی این سیهن پرستان روس به هیچ فکر دیگری نیافتادند جز اینکه در جوار ملک خودشان یک بیمارستان نظامی برای افسران اسیر اتریشی بسازند. این ساختمان عجیب و غریب را یک بارون معمار اتریشی ساخته...

والودیا با چشمهای گشاد بطرف پائین جلگه نگاه کرد. آنجا، در میان توسه‌ها و زیرفون‌های بلند عمارتی که بشکل هواپیما ساخته شده بود یعنی هم بال و هم بدنه و هم دم داشت منظره زشت و نامأنوسی بوجود آورده بود. والودیا بلافاصله شبی را که در اطاق کار پالونین گذراند و داستان او را در باره بوگوسلوفسکی شنید بطور واضح و روشنی بیاد آورد انگار این قضیه مربوط به شب قبل بود.

بوگوسلوفسکی بدون مقدمه پرسید:

— اهل مشروب هستید؟

والودیا بشدت سرخ شد و در جواب پرسید:

— منظورتان چیه؟

— منظورم اینکه عرق می‌خورید؟ آخر آن روز که باهم آشنا شدیم

حسابی مست کردید و اثر نفرت‌انگیزی در من بجا گذاشتید.

والودیا با صدای گرفته‌ای گفت:

— این وضع اولین بار بود که در تمام طول عمرم پیش آمد. ظاهراً

خارج از اندازه مشروب خوردم یا غذای کافی نخوردم...

بوگوسلوفسکی تو حرفش دوید و گفت:

— عوض وارد شدن به معقولات بهتره به اقتصادمان نگاه کنید.

بینید، از این بالا همه چیز مثل اینکه روی کف دسته. ما زمانی مجبور شدیم جور هوا و هوس های بارون احمق را بکشیم...
بوگوسلوفسکی در حالیکه با مهارت اسب را کنار دره نگه داشت محل سرویس های مختلف بیمارستان و ابنیه فرعی و موسسه لبنیات و جالیزها و قصبه را به والودیا نشان داد.

نزدیک قصبه یک دسته پسر بچه و دختر بچه با سروصدا توله سگ کوچولوئی را با وجد و سرور به بازی گرفته بودند. وقت بعد از ناهار بود و هنگام خواب. اینجا دیگر عده عابرین کم بود، اما همه با بوگوسلوفسکی سلام و علیک میکردند. بوگوسلوفسکی اسب را کنار خانه سفیدی که شیروانی آهنی داشت نگهداشت. تنگ اسب را شل کرد و در حیاط را که با صدای دلچسبی باز شد گشود و کسی را که ته بهغ بود مخاطب قرار داده گفت:

— برتا ارنستوونا، بفرمائید اینجا. خواهش میکنم ایشان را زیر بال لطف و محبتتان بگیرد. ولادیمیر، اسم پدرتان چیه؟..

— والودیا صدا کنید!

بوگوسلوفسکی با لحن تند و جدی گفت:

— نه، اینطور نمیشود. شما را همه باید باسم و اسم پدرتان صدا کنند. و اگر ماریا نیکلابونا نرس اطاق عمل که زن سالخورده ایست شما را والودیا صدا کند تصحیحش میکنید. فهمیدید؟
— فهمیدم.

— حالا شد. بنابراین، ولادیمیر...

— آفاناسی یویچ اوستیمنکو...

— پس روی هم میشود ولادیمیر آفاناسی یویچ اوستیمنکو. عالیه. حالا بیائید برویم وضع زندگیتان را از نزدیک بینیم...

پیرزنی که اسمش دائونه بود کمی دست و پای خود را گم کرد و از آنها جلو افتاده ابتدا یک در و بعد در دیگر را باز کرد و مستاجر را به اطاقش راه داد. بوی کف شسته اطاق و نان تازه در اطاق پیچیده بود. روی پنجره های باز گل های نیلوفر خارق العاده ای که جامهای درشتشان زیر باد بآراسی تکلان میخوردند دیده میشد. زن صاحبخانه بلافاصله سماور براق و جوشانی که یک ورش قر بود و نان بولکی با زیره و سربای عجیبی که با ریواس پخته شده بود روی میز گذاشت.

بوگوسلوفسکی با لحن جدی پرسید :

— خوب، خوشتان آمد؟

والودیا جواب داد : — عالیہ.

نیکلای یوگنی یویچ با همان لحن جدی گفت :

— پول برتا ارنستوونا را جلو میپردازید. پول شیر را هم میدہید. شیر را خودش برای شما میآورد. ساس و کک و از اینقبیل چیزها اینجا پیدا نمیشود. تضمینش با من. حالا بیائید بنشینیم و چای بخوریم. من امروز خسته شده‌ام. عمل داشتم و شب هم خوب نخوابیدم. دوبار به بیمارستان احضارم کردند.

بوگوسلوفسکی نشست. عرق صورت و گردنش را با دستمال بزرگی که از تمیزی برق میزد گرفت، با آن دستهای ماهر خودش چای دم کرد و برای والودیا چای کمرنگ‌تر و برای خودش چای خیلی پررنگ ریخت. پیشانی بلند و صورت پهن و برونزه او نشان میداد که در فکر است. در این حالت چهره او فوق‌العاده زیبا و جالب مینمود — صورت یک مرد روستائی روس، یک انسان سالم و قوی چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ معنوی.

والودیا هم ساکت بود و از سکوت و نسیمی که میوزید و چای خوشمزه و از حضور بوگوسلوفسکی لذت میبرد و با غرور فکر میکرد : «یک چنین مخلوق شگفت‌آوری با من نشسته، نشسته و هیچ عجله‌ای ندارد. پس من هم تا حدی برای او جالب هستم؟»

زیر و بم‌ها

بوگوسلوفسکی پس از خوردن دو فنجان چای دستمالش را در آورد و دوباره سرو صورتش را پاک کرده بدون آنکه به والودیا نگاه کند با لحن نسبتاً گرفته‌ای گفت :

— ولادیمیر آفاناسی یویچ، قبلاً میخواهم شما را از یک موضوع برحذر نمایم. شما جوان بدریختی نیستید و من و سالتان هم کم است. در مورد عشق و عاشقی و احساسات و عواطف بلندی که با گذشت زمان همه ما را به شعب دفتر ازدواج میکشاند حرفی نیست. ولی، همکار عزیز، اگر شما بخواهید در بیمارستان من با پرسنل پزشکی...

در این موقع بوگوسلوفسکی ناگهان با لحن خیلی گرفته و معمولی چنان جمله زیرویم داری بکار برد که والودیا حتی سرش را برگرداند تا مطمئن بشود که زن صاحبخانه آن دور و برها نیست.

نیکلای یوگنی یویچ دوباره مانند یک فرد روشن فکر به سخنانش ادامه داد و گفت:

— بنابراین آنچه را که من در بالا گفتم تحمل نمیکنم و اگر متوجه چیزی بشوم، و مطمئن باشید که بطور حتم متوجه میشوم، در اینصورت بلافاصله اخراجتان میکنم و حتی وسیله‌ای هم بشما نمیدهم که با آن به اسکه بروید. فراموش نکنید که اسم مؤسسه ما را گذاشته‌اند «صومعه» طیارسانند بوگوسلوفسکی». پس قرارمان را گذاشتیم؟
— گذاشتیم!

— از پیش بهتان گوشزد کردم چون قبلاً چنین موردی پیش آمده بود و شما باید مرا ببخشید. حالا بیایید به کارهای خودمان پردازیم.
بعدها در سنین بالا ولادیمیر آفاناسی یویچ اوستیمنکو، شخصی که نمیشود او را ترسو نامید، وقتی این گفتگو را بیاد می‌آورد عرق سرد روی پیشانی‌اش مینشست. بوگوسلوفسکی در حالیکه پنجمین فنجان چای را خالی میکرد و با نگاه مهربان و کنجکاوانه به والودیا نگاه میکرد چنان او را سؤال پیچ کرد و چنان معلومات او را به آزمایش کشید و چنان حمله‌های غیر قابل دفعی باو کرد و وادارش نمود که نسبت به جوابهائیکه میداد احساس شک و تردید نماید، طوری پرسش‌های خود را تکرار میکرد و میخندید و جمله لعنتی خودش را در این مورد که «اگر به این علایم و نشانه‌ها علائم دیگری هم اضافه کنیم چه میشود» تکرار میکرد که والودیا قبل از انقضای دو ساعت رنگ و رویش را باخت و حالت تهوع خاص کارگران تازه‌کاری را که در ساختمان‌های بلند مشغول کار بشوند یا حالت مسافری را که برای اولین بار سوار هواپیما میشوند پیدا کرد.

در خاتمه نیکلای یوگنی یویچ پرسید:

— خسته شدید؟

والودیا اعتراف کرد:

— کمی حالت تهوع پیدا کرده‌ام.

بوگوسلوفسکی گفت:

— آخر ضمن صحبت یک ظرف مرباخوری مربا خوردید. اینجا حداقل یک چارک مربا بود. یک کمی چای بخورید... حالتان جا میآید... والودیا با عصبانیت فکر کرد: «بله، مربا بود! تقصیر را به گردن مربا میاندازد. خودش را میخواهد خوب و دوست‌داشتنی نشان بدهد! مرد که نیست، ابلسه!»

در واقع والودیا در وجود این جراح چپ‌دست که صورت پهنی داشت و در خنده‌ها و نگاههای خروس‌مآبانه او یک چیز شیطانی احساس نمود. ولی اوستیمنکو در این نبرد کوچک پیروز شد. والودیا خودش این موضوع را حس میکرد و میفهمید. البته اولین نبرد او با بوگوسلوفسکی لفظی بود. هنوز کارهای عملی در پیش بود و والودیا در انتظار آزمایشاتی که قضا و قدر در وجود رفیق نیکلای یوگنی یویچ بوگوسلوفسکی سرپزشک بیمارستان چورنی‌یار سر راه او گسترده بود سرش را از فرط ناراحتی تکان داد.

در آنمیان بوگوسلوفسکی روی پنجره نشسته بود و از برتا سوال میکرد که امروز قصد دارد چه ناهاری به دکتر جوان بدهد و زن صاحبخانه را راهنمایی میکند که چگونه سلامت جسمی دکتر ولادیمیر آفاناسی یویچ، دکتر خوب، دکتر وارد ولی دکتر جوان را که در نتیجه درس‌خواندن زیاد ضعیف شده با دادن شیر، هر چه بیشتر جبران کند.

والودیا فکر کرد: «دکتر! دارد بمن میگوید — دکتر! من هنوز طبیب هم نشده‌ام در صورتیکه او مرا دکتر مینامد!»

اینبار نیز والودیا برای چند لحظه، برای مدت خیلی کوتاهی احساس غرور نمود.

بوگوسلوفسکی با لحن دوپهلوی مخصوصی گفت:

— تا فردا. برای ساعت هشت حاضر بشوید. آنوقت سببیم چکار باید بکنیم!

والودیا فکر کرد که این جمله آخر او چه معنایی داشت؟

بهمین جهت با لحن خشکی گفت:

— از توجهتان متشکرم.

او هم عقلش سرجایش بود و به این زودیه‌ها سرش کلاه نمی‌رفت. در حالیکه روی کف چوبی اطاق که زیر پایش صدا میکرد قدم میزد

با خود میگفت: «حالا میبینیم، حالا خواهیم دید که از چه لحاظ بدرد شما نمیخورم!»

احساسات عجیبی در او بوجود آمده بود. حس میکرد که هم از این شخص بوجد آمده است و هم از دست او دیوانه شده است. ولی احساس وجد و سرور بمراتب قوی تر بود.

بعد دوباره عصبانی شد و بخودش گفت: «تازه بهیچوجه یک چارک مربا نخوردم! مربا آنقدر کم بود که اگر جلو بچه میگذاشتند قهر میکرد.» حالت تهوع قبلی برطرف شده و جای خود را به گرسنگی داده بود. فقط وقتی بفکر فردا میافتاد کمی احساس ترس میکرد. اما این ترس با نوعی وجد و سرور توأم بود. والودیا فکر کرد: «باشد صبر میکنم! رفیق بوگوسلوفسکی، تو هم جراح بدنیا نیامدی. تو هم زمانی مثل من بودی!»

بعد از خوردن مقدار فوق العاده زیادی سوپ شیر و نان شیرمال با لور و خامه و خامه تنها و خامه با عسل، دکتر اوستیمنکو به باغ رفت، جلد اول کتاب ن.ای. پیراگوف را محض خالی نبودن عریضه کنار خودش گذاشت و چند بار نوک مداد را بدندان گرفته مشغول نوشتن نامه عاشقانه برای واریا شد. پسربچه کوچکی که مثل برف سفید بود در حالیکه با سوتسوتکش صدا درسیآورد دوان دوان طول باغ را طی کرد. برتا با قیافه مخوفی او را وادار به سکوت کرد و گفت:

— هیس، سزار، هیس، دکتر کار میکند!

سزار که بعلت صغر سن شلوار پاش نبود با ترس چپچپ به والودیا نگاه کرد و خودش را لای بوته های انگور فرنگی قایم کرد. از آنجا مدت زیادی صدای بهم خوردن شاخه ها و هن و هن آرام او شنیده میشد. والودیا هم هی مینوشت و هی مینوشت. او خودش هم نمیدانست که اینهمه وقت تا این حد زیاد واریا را دوست داشت. البته او در این حالت فعلی پر از وجد و سرور خود همه چیز را شگفت انگیزتر و بزرگتر از آنچه که درواقع بود، میدید. هم باغی که در آن نشسته بود، هم سیزی که پشت آن مشغول نوشتن بود، هم دختر یا نوه برتا که زن لتونی قوی و قدبلند و چهارشانه ای بود، هم غروب دل انگیز و فکر اینکه قرار است فردا در مطب سرپزشک حاضر شود — همه اینها برای او غیرعادی و اعجاب آور و کاملاً نو بود.

زیر لبش زمزمه میکرد: «ما سواران سرخیم و راجع به ما...»
و مدادش را از روی کاغذ برنمیداشت.
در حالیکه فراموش کرده بود که قسمت قبلی نامه‌اش کاملاً مربوط
به مطالب عشقی است نوشت:

«سیفهمی، بوری، سیفهمی، شاید هم این مرد ظالم همین فردا مرا از
اینجا بیرون کند ولی من نمیروم. من باید با او کار کنم و بفهمم که
نیروی این شخص در چیست. علاوه بر این بدان وقتی که در آینده یک
دکتر جوان پیش من آمد...»

والودیا لحظه‌ای فکر کرد و پس از خط کشیدن دو لغت «دکتر
جوان» لغت «دانشجو» را بکار برد. «... وقتیکه دانشجویی بعد از تمام
کردن سال چهارم برای طی دوره کارآموزی نزد من آمد من همانطوری که
اینجا از من استقبال شد به پیشواز او میروم...»

والودیا تمام آنشب را به نوشتن لطائلات عجیب و غریب گذراند.
بعد خودش دچار حیرت شد که واریا چگونه توانست از تمام این معجون
احساسات و افکار و تهدیدها و وقاحت و ترس و وحشتی که پخته بود
سر درآورد. قبل از شام دکتر اوستیمنکو بطرف رود یانچا سرچشمه رود اونچا
دوید، در زیر نور خیره‌کننده ماه آبتنی کرد، کمی کمال شنا کرد، بعد
لباسش را پوشید و سعی کرد جانوری را که لای علف‌ها قایم شده بود
بگیرد. بعد با قیافه متین و باوقاری به منزل برگشت. تختخواب او را
آماده کرده بودند، صدای دلنواز جیرجیرک در خانه شنیده میشد. والودیا
فکر کرد که باید حواسش را، همانطوریکه واریا میگفت، قبل از خوابیدن
جمع کند ولی فرصت اینکار را نیافت و بمحض اینکه سرش به بالش خورد
خوابش برد و تا ساعت شش صبح بدون اینکه جم بخورد خوابید.

موقع سرکشی به بیماران، بوگوسلوفسکی والودیا را به کارکنان
بیمارستان معرفی کرد و با لحن بسیار معمولی گفت:

— ولادیمیر آفاناسی‌یویچ اوستیمنکو، دانشجوی کارآموز.

والودیا تعظیم احمقانه‌ای کرد، فوق‌العاده سرخ شد و خودش را
هشت کمدمی که در راهرو بود قایم کرد. سرکشی به بیماران دو ساعت
طول کشید. بعد جلسه پزشکان تشکیل شد. اوستیمنکو هرقدر سعی
میکرد نمیتوانست بفهمد که موضوع چیست ولی خوب پی برد که نیکلای
یوگنی‌یویچ از آن آدمهایی نیست که بشود سر بسرش گذاشت. در آن

جلسه نه گریه و نه ابراز پشیمانی دکترس مبرزه و قشنگی که در جلسه شرکت کرده بود سودی نبخشید.

بوگوسلوفسکی با لحن شمردۀ و خیلی رسمی گفت :

— من بیرونتان میکنم و ورقه سابقه خلعت خیلی بدی بهتان میدهم. هر جا که میخواهید بروید و شکایت کنید. این قلده معروف، این سرپزشک بیمارستان چورنی یار، این پسر کشیش و این دهاتی پولدار و ثروتمند، خلاصه هر چی که تو گزارش ها راجع به من نوشته اند، کمترین ترس و واژه ای ندارد! همینجور هم بهشان بگوئید. جلسه را بهمین جا ختم میکنیم. ولادیمیر آفاناسی بویچ، شما اینجا هستید؟
والودیا با صدای نسبتاً گرفته ای جواب داد :

— اینجا هستم!

— برویم به اطاق عمل. بمن کمک میکنید.

بوگوسلوفسکی در راهرو ماند. والودیا پس از آنکه مشغول شستن دست های خود شد کنار روشویی چهارپایه ای که زینی مثل زین دوچرخه به آن وصل بود دید و چهارپایه را با زانویش برگردانده روی آن نشست.

ماریا نیکلایونا نرم اطاق عمل، زن لاغری که شباهت تامی به شمایل مظلومین مقدس داشت گفت :

— دهه!

ولی والودیا کمترین توجهی به این ندا نکرد. راحت روی زین نشسته و سوت زنان به شستن دست های خود برطبق اصول علمی ادامه داد.
نیکلای بویچ در حالیکه وارد اطاق میشد گفت :

— تازه سوت هم میزنید! پدرجان، شما هنوز خیلی جوان هستید که دست هاتان را نشسته بشوئید.

پس این «دهه» طنزآمیز مربوط به همین بود.

والودیا فوراً از سر جای خودش پا شد ولی بوگوسلوفسکی گفت :

— حالا که شروع کرده اید ادامه بدهید...

و در حالیکه پدال روشویی دیگر را فشار داد با دقت فراوان به شستن دست های درشت خودش که پوشیده از موهای قرمز رنگ بود پرداخت.
والودیا از گوشه چشم باو نگاه کرد : نیکلای بویچ اخم کرده بود و فکر میکرد.

روز عمل ساعت دو بعد از ظهر پایان رسید. زانوهای والودیا میلرزید، شقیقه‌هایش از فرط هیجان تیر میکشید، پیراهن به پشتش چسبیده بود. در صورتیکه بوگوسلوفسکی کاملاً سر حال بنظر میرسید انگار کار را شروع هم نکرده بود. در حالیکه دستش را می‌شست می‌خواند:

اختر من، نور بیافشان،
نور بیافشان امید من،
جز تو، ای ستاره مهر،
کوکبی نیست در آسمان...

در باره اینکه والودیا چگونه کار کرد حتی یک کلمه هم گفته نشد. شاید این پزشک که شبیه آدم جنگلی بود والودیا را فراموش کرده بود؟

بوگوسلوفسکی با نظم و ترتیب حوله را آویزان کرد و ناگهان پرسید:

— میدانید من و شما چه کسی را عمل کردیم؟
— منظورتان همان عمل چسبندگی معده و روده است؟
— نه، پارگی را می‌گوییم. سیدیلف بود، حسابدار سابق بیمارستان ما. میدانید، او مرتب به سوتوگین کمک میکرد که برضد من گزارش بنویسد. چهارده تا گزارش برای مراجع مختلف نوشتند. بالاخره آمدند و پیرمرد را به زارچیه فرستادند. حالا دیدید سرنوشت چکار کرد؟ همسر سیدیلف اعتقاد کاملی دارد که من او را عمداً میکشم. همین امروز صبح این موضوع را به همه گفتم. من هم قبل از اینکه او را بیهوش کنیم جداً حالت ناجوری داشتم. پیرمرد بمن نگاه میکرد و من از نگاهش میدیدم که جداً فکر میکند که ساعت انتقام خونین من فرا رسیده. خدای من، عجب کثافتی!

بوگوسلوفسکی حتی چندشش شد و آثار ناراحتی در چهره‌اش نمایان شد.

والودیا با صدای آرامی پرسید: — برای چی همه اینها را مینوشت؟

نیکلای یوگنی یویچ با تعجب گفت: - مگر او تنها بود؟ در مقایسه با دیگران میدیلف بچه بود، یک فرشته کوچولو. میدانید سابقاً اینجا چه خبر بود؟

آنها از محوطه مجاور اطاق عمل و از یک راهرو کوچک گذشتند و آنطور که بنظر والودیا رسید به قسمت دم طیاره‌ای که محصول خیالبافی معمار فون اشتائوبه بود رسیدند. آنور پنجره‌های گرد که همگی باز بودند باد لای شاخه‌ها و برگهای توده‌ها میدوید. وقتی بوگوسلوفسکی وارد اطاق شد پرستار از جای خودش برخاست. بوگوسلوفسکی با تکان سر به زن پرستار سلام کرد. والودیا هم با خیال راحت سرش را تکان داد و هیچ فکر نمیکرد که هر آن ممکن است افتضاح غریبی برپا شود و آبرویش برود.

نیکلای یوگنی یویچ روی چارپایه سفیدی که رنگ لعابی داشت کنار بیمار نشست. دست زمخت و رگبوی دار بیمار را که زرد و بی‌رمق و سنگین بود گرفت و نبض بیمار را شمرد. پرونده بیماری مریض همینجا روی کمد قرار داشت. اوستیمنکو میتواندست لااقل با گوشه چشم به آن نگاه کند. اگر اینکار را میکرد همه چیز برعکس میشد ولی نزاکت مادرزادی او مانع شد که اینکار را بکند.

بوگوسلوفسکی بانگ زد:

- یگوروف!

زن پرستار گفت:

- نیکلای یوگنی یویچ، فایده‌ای ندارد، از موقعیکه او را به اینجا

آوردند حالش بده...

بوگوسلوفسکی به والودیا دستور داد:

- نگاه کنید، معاینه‌اش کنید و نظرتان را بگوئید.

زن پرستار با آمادگی فراوان، آنچه را که والودیا جای دسل گرفت،

باو نشان داد. منظره تا حد رنجش‌آوری واضح و روشن بود. چه لزومی

داشت که بوگوسلوفسکی یک چنین مورد ابتدائی را به اوستیمنکو نشان

بدهد؟

کمی بعد بوگوسلوفسکی گفت:

- خوب؟

والودیا جواب داد:

— باید عمل کرد.

— شما معتقد هستید؟ در نظر بگیرید که یگوروف در کارگاه
چکمه‌های نمدی کار میکند.

وای که نمیبایست این تذکر بوگوسلوفسکی را در باره چکمه‌های
نمدی از دم گوش میگذراند. ولی جوانها عجول و خونگرم و زودرنجند.
والودیا فکر کرد: «این موضوع چه ارتباطی به چکمه نمدی دارد؟ شوخی
میکنید، دکتر بوگوسلوفسکی!»

اوستیمنکو با لحن خشکی گفت:

— باید حتماً عملش کرد! خودتان ببینید چه خیز بزرگیست. علائم
عمومی هم بسیار وخیم است. دمل روی گردنش درآمده و ممکن است
منجر به مننژیت بشود...

بوگوسلوفسکی با آن چشمهای تاتاری نسبتاً چپ خودش با انزجار
بیشتری به والودیا نگاه میکرد.

بالاخره پرسید:

— خوب قربان؟ چطور عمل میکنید؟

— با یک برش صلیب‌وار تا عمق نسج‌های سالم، برداشتن پوست
دور زخم البته با نسج‌های مرده، گشودن محل خیز و درناژ وسیع موضع
آسیب دیده...

زن پرستار ناگهان با قیافه غمگینی آه کشید.

بوگوسلوفسکی با لحن آرام ولی آمیخته با انزجار گفت:

— هیچ لازم هم نمیدانید اقدام به آزمایش میکروبی‌شناسی ترشحات
بکنید؟ ها؟ آخر ممکن است دچار یک اشتباه غیر قابل جبران
بشوید.

بیمار ناله خفیفی سر داد و به تقلا افتاد.

— پرونده بیماری را بردارید، دکتر اوستیمنکو!

نیکلای یوگنی‌ویچ این جمله را بدون هیچگونه تمسخری بر زبان
آورد ولی روی کلمه «دکتر» مکث کرد.

بعد، رو به زن پرستار کرد و به وی دستوری داد که برود و کاری
انجام بدهد، — والودیا این موضوع را انگار در خواب شنید ولی حس
کرد که بوگوسلوفسکی روش اغماض در پیش گرفته است.

سیاه زخم

جمله‌ای که به چشم والودیا خورد این بود: «پوستولا مالیگنا - سیاه زخم». عرق سرد بر پیشانی والودیا نشست. اینجا هم در این پرونده بیماری جمله‌ای درباره کارگه چکمه‌های نم‌دی در قصبه رازگونی که زیرش خط قرمزی کشیده شده بود به چشم می‌خورد.

بوگوسلوفسکی دوباره پرسید:

— خوب قربان؟

والودیا مدت زیادی جرئت نگاه کردن به نیکلای یوگنی یویچ را در خود نیافت ولی هنگامیکه باو نگریست بهیچوجه با چهره پیروزمندانه دکتر رویرو نشد بلکه حالت اندوهگین و گرفته‌ای در آن دید.

بوگوسلوفسکی با صدائی که انگار از دور بگوش می‌رسید گفت:

— عزیزجان، باید دقت بیشتری بکنید! آخر توجه هم جدیت

میخواهد. ما از راه دهلیزی که بالای آن تابلوئی با کلمه «ایزولاتور»

پیچ شده رد شدیم. از دو راهرو کوچک دیگر هم گذشتیم. اینجا

هم روی تابلو نوشته شده بود: «در ورودی ایزولاتور». علاوه بر این

من قبلاً به شما گفته بودم که یگوروف در کارگاه تولید چکمه‌های نم‌دی

کار میکند یعنی با پشم حیواناتی که ممکن است آلوده باشند سرو کار

دارد... با اینحال گفتید که باید شکافت! عجب برشکارهای خوبی پیدا

شده‌اند. توجه کنید که هر نوع شکافتنی اکیداً ممنوع است...

والودیا گفت:

— حالا دیگه من...

نیکلای یوگنی یویچ با لحن آمرانه و غیرقابل ردی تکرار کرد:

— اکیداً ممنوع است.

بعد انگشتش را تهدیدکنان بلند کرد و برای سومین بار به والودیا

گفت:

— هر نوع شکافتن و سونداژ و پانسمان عمقی اکیداً ممنوع است

چون زخم کردن کانون ابتدائی باعث پیدایش چی میشود؟

اوستیمنکو آه راحتی کشید و گفت:

— البته منجر به جنب باسیل‌ها و ورود آنها به خون و باعث

پیدایش حالت عفونت سخت می‌گردد...

بوگوسلوفسکی پوزخندی زد و گفت:

— درستان را خوب بلدید! خوب، چگونه معالجه میکنید؟
والودیا سرم و تزریق وریدی سالوارسان را ناسپرد. بوگوسلوفسکی دوباره اخم کرد و به فکر افتاد.

زن پرستار برگشت. والودیا تازه ستوجه تند ده پرستار از در دیگری خارج شد و از همان در برگشت. بنابراین اینجا هم در خروجی دیگری با یک دهلیز وجود داشت. اتفاقاً حدس او درست درآمد. هر دوی آنها با دقت دستشان را در دهلیز شستند و روپوش ها را همانجا کردند.
وقتیکه وارد باغ شدند بوگوسلوفسکی از روی خستگی آهی کشید، روی نیمکت نشست و گفت:

— حالا ماسوریتی بشما میدهم که زیاد هم چنگی به دل نمیزند. امروز شنبه است. فردا در رازگونییه بازار تشکیل میشود. باید آن محل را ممنوعه اعلام کنید، کلیه اقدامات لازم را در آنجا انجام بدهید و باتفاق سرویس نظارت دامپزشکی این مؤسسه نمدسالی لعنتی را ضد عفونی کنید. کانون عفونت را، ولادیمیر آفاناسی یویچ، باید از بین برد. قضیه اینستکه یگوروف سومین مریضی است که از آنجا با سیاه زخم به بیمارستان آورده شده. دو مورد قبلی منجر به مرگ شد. یکی نوع احشائی و دیگری نوع ریوی بیماری بود. من مجبور شدم متخصص بیماریهای عفونی خودمان را اخراج کنم (والودیا سرکشی صبح را بغاظر آورد)، زن بی مصرف و بی اراده و بزدل و دوپهم زنی بود. خود من هم که نمیتوانم بروم. چند تا عمل در پیش دارم و اصولاً نمیتوانم حالا بیمارستان را بی سرپرست بگذارم. شما باید اعلام قرنطینه بکنید، بازار را «تو» کنید، همانجا سر از جزئیات دربیآورید و مردم را از شر سیاه زخم نجات بدهید. بیائید برویم، من مدارک لازم و یادداشت و نام خانوادگی اشخاصی را که ممکن است به دردتان بخورند مینویسم و کارهای دیگری هم انجام میدهم...

تا موقعیکه نیکلای یوگنی یویچ مشغول نوشتن بود والودیا با شتاب و عجله در کتابخانه مجاور مطب رئیس بیمارستان به ورق زدن کتابهای مربوطه پرداخت. او بطور کلی از آنچه که مربوط به پیشگیری سیاه زخم بود اطلاع داشت. با این حال یکبار دیگر مطالب مربوط به تست پشم خام مخصوص نمدسالی را طبق دستور دکتر آسکولی مرور کرد و آماده کار شد.

در حیاط بیمارستان مرد پرستار سبیلوئی چند منبع و شلنگ و مقداری بطری با روکش های حصیر بار ارابه میکرد. معلوم نبود چرا یکچوب بلند که قلاب درشتی سرش بود با دو تا تبر بزرگ روی ارابه گذاشت. بوگوملوفسکی در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

— به این مرد میتوانید اطمینان کامل داشته باشید. من سالیان سال با او کار کرده‌ام و او را میشناسم و بهش اطمینان کاملی دارم. حرفهای او را زیرسبیلی در نکنید. ضمناً در نظر داشته باشید که مسئول آنجا — گارشکوف — موجود هست و کشیف و کینه‌جو و دزدیست. من هنوز چیزی دستگیرم نشده، اما فکر میکنم کسه‌ای زیر نیم‌کسه باشد... حدود یکساعت بعد اوستیمنکو گرسنه و خسته، عصبانی و مغرور سوار درشکه‌ای شد که همان اسب خاکستری رنگ اهلقتی که او را دیروز به چورنی‌پار آورده بود به آن بسته شده بود. آن روز از هیچ سمتی باد نمیوزید، هوا گرم و خفه بود. آرامشی که برقرار شده بود عین آرامش قبل از توفان بود. عمو پتیای پرستار، با آن سبیل جوگندمی و چهره یک سرباز قدیمی با تکبر بند افسار را صاف کرد و با صدای بلند خطاب به دربان بیمارستان گفت:

— آهای فوسوچکین، دروازه را باز کن!

اسب از جا کنده شد. والودیا روزنامه را باز کرد و مشغول خواندن شد. شورشیان دوباره در جهت بیلباتو دست به حمله زده بودند. این جملات به چشم اوستیمنکو خورد: «عملیات تروریستی بی‌بندوبار نیروی هوایی فاشیستها، کشتار دسته‌جمعی مکنه غیرنظامی. هواپیماهای «یونکرس» شهر ژرنیکا، شهر مقدس بامسکها را با خاک یکسان کردند و اکنون میخواهند بیلباتو را به ژرنیکای بزرگ تازه‌ای مبدل کنند».

والودیا دندانهایش را محکم بهم فشرد.

«پدر، کجائی؟ آیا زنده هستی؟ حتماً آنجا وضع دشواری داری. از یک نبرد به نبرد دیگر میروی. پشت سر هم پرواز میکنی. آخر وقتی در دنیا چنین وضعی برقرار شده ممکن نیست در کافه نشسته باشی!» عمو پتیای پرستار، حراف خوبی از آب در آمد. بمحض اینکه از فصبه خارج شدند، عمو پتیا نطقش گل کرد. او فقط موقعی که مشغول پیچیدن سیگار معطرش بود، ساکت میشد.

عمو پتیا با لحنی که انگار والودیا قصد مخالفت داشت گفت:

— نیکلای یوگنی یویچ لنگه ندارد. ما، کارکنان جز بیمارستان که سالها با او کار کرده‌ایم ارزش زیادی برای او قائل هستیم و محالست بگذاریم کسی ناراحتش کند. شما دکتر جوانی هستید. آمده‌اید و خواهید رفت. ما آدم‌هایی مثل شما زیاد دیده‌ایم. خیلی زیاد. در صورت لزوم میتوانیم عقیده خود را بگوئیم اما نیکلای یوگنی یویچ را از خودمان میدانیم. البته علم طب هنوز از خیلی کارها عاجز میماند اما نیکلای یوگنی یویچ هر کاری که فعلاً از عهده طب ساخته است میکند. شما دکتر جوانی هستید، ما امثال شما را میبریم به بندر و سوار کشتی میکنیم. اغلب همین کار را میکنیم...

اوستیمنکو طاقت نیاورد و بادلخوری گفت:

— جوانی من چه ربطی به موضوع دارد؟ کشتی هم جای خود. من که هنوز دکتر نیستم. دانشجو هستم. هنوز باید کلی درس بخوانم و انستیتو را تمام کنم.

عمو پتیا با همان لحن گفت:

— خودتان میدانید. ما دخالتی نمیکنیم. ولی خودمان از دور شاهدهیم: می‌آیند و فوت و فن کار را از نیکلای یوگنی یویچ یاد میگیرند و بدون اینکه تشکر کنند جیم میشوند. ما کارکنان جز بیمارستان خودمان چشم داریم. البته حرفی نمیزنیم. از ما که نمیپرسند. ولی نگاه کردن که ممنوع نیست!..

والودیا نفسی تازه کرد و جوابش را نداد. راه خیلی طولانی بود. عمو پتیا یکریز حرف میزد. هوا بطور غیرقابل تحملی گرم و خفه بود. آنور خندق چند کلبه روستائی از پشت پرده سیخ نمایان شد. صدای غرش رعد از سمت مغرب بگوش میرسید. از آنسو ابر سیاهی نزدیک میشد.

اوستیمنکو پرسید:

— رازگونیه همینه؟

پرستار، سبیل جوگندسی‌اش را صاف کرد و با لبخند گفت:

— خودشه! ماتوی بیچاره‌مان میکند.

— ماتوی دیگه کیه؟

— همان کارشکوف رئیس کارگاه. لابد قبل از تشکیل بازار از دم

صبح مست کرده است.

گارشکوف در واقع مست بود، پای دیوارخانه‌ای نشسته بود و سگ گر کوچولوئی را که گوشهای آویزان داشت تعلیم میداد:

— توییک، بیا اینجا! بنشین! بنشین اینجا! بمیر!

نگاه چشمهایش سنگین و خمار بود. کمی آنطرف تر، در میدان صدای ضربه‌های چکش بگوش میرسید. آنجا داشتند چرخ فلک نصب میکردند. مسئول تعاونی که موهای مجعد و پس گردن چربی داشت، کنار چادری که عده‌ای تابلوی «انواع اغذیه و شراب‌ها و فرآورده‌های دیگر» را بالای آن میکوبیدند مشغول رتق و فتق اسور بود. یک پاسبان شیک و خوش اندام «بخش خصوصی» یا بعبارت دیگر پیرزنی را که یک سبد تخمه همراه داشت سرزنش میکرد.

نوعروسی که شکمش بالا آمده بود، یک کاسه شیر تازه برای گارشکوف آورد. گارشکوف با انگشتهای درازش مگسی که توی شیر افتاده بود درآورد، فوتی به سطح شیر کرد، چند جرعه شیر خورد و به والودیا خیره شد.

— با من کار داشتید؟

والودیا که همیشه از اشخاص مست بدش میآمد گفت:

— اگر شما گارشکوف هستید با شما کار دارم!

— شما از کارخانه آمده‌اید؟

— نه. در کارگاه شما سه مورد بیماری سیاه‌زخم دیده شده.

گارشکوف نفس تازه کرد و گفت: — روز از نو روزی از نو. یک بنده بدذات خدا را بیرون کردم سر و کله دیگری پیدا شد. توییک، کیش، گازش بگیر!

توییک چکمه والودیا را بو کرد و دراز کشید.

والودیا با لحن شمرد و محکمی گفت: — فردا بازار تشکیل نمیشود! خنند نفر سر گذرهای ده بگذارید. ما الساعه به گندزدائی کارگاه، یعنی مواد خاصی که آنجا موجود است، شروع میکنیم. علاوه بر این...
گارشکوف گفت:

— کاری از پیش نمیبیری.

— یعنی چطور کار از پیش نمیرم؟

— خیلی ساده. از پیش نمیبیری و بس. ما تصمیم گرفته‌ایم کارگاهها

را بعنوان کانون عفونت و سرایت بیماری بسوزانیم. خلاصه نفت و پوشال و چند بشکه آب آماده کرده‌ایم.

بعد پاسبان خوش اندام را صدا زد :

— بایچف!

پاسبان با چکمه‌های چرمی نرمش خراسان خراسان جلو آمد و از

او پرسید :

— مگر تصمیم نگرفته‌ایم انبار را بسوزانیم؟

بایچف در حالیکه با چشمهای خمارش به والودیا زل زده بود جواب

داد : — چرا!

گارشکوف گفت :

— دارند جلو تشکیل بازار را میگیرند.

پاسبان با ژست آرتیستی لبخند زد، دندانهای سفید و قشنگش را نشان

داد و گفت :

— کانون عفونت باید از پیخ و بن ریشه کن بشود. وقتی لاشه‌های

حیوانات سوزانده میشود پس چرا پشم و محصولی که پر از میکروب

است سوزانده نشود؟ ما اینجا آنقدرها نادان و بیسواد نیستیم. خودمان

واردیم...

بعد چشمکی به والودیا زد و شمرده شمرده گفت :

— مشو-رت-ت-کر-د-یم!

— با کی؟

— با هرکسی که لازم بود.

عمو پتیا یکمرتبه از پشت شانهِ والودیا خودش را جلو کشید و با

لحن تندی گفت :

— گوش کن، بایچف، تو یکی برای ما بازی درنیاور. من تو را

میشناسم و تو هم مرا میشناسی...

آنها بهم‌دیگر نگاه کردند و بایچف بدون مقدمه جا زد.

— با کی مشورت کردید؟

بایچف با سر به گارشکوف اشاره کرد و گفت :

— رئیس صحبت کرده. من صحبت نکرده‌ام...

بعد از گفتن این جمله بایچف با آن چکمه‌های ظریف خودش چند

قدم عقب تر رفت.

عمو پتیا گفت :

— صبر کن ببینم. شما موجودی انبار را تا این تاریخ بازرسی کرده‌اید؟ صورت‌مجلس تنظیم کرده‌اید؟

والودیا عین بچه‌ها با دهان باز به کارشکوف نگاه میکرد. اوستیمنکو تازه متوجه قضیه شده بود. کارشکوف لبهای خود را با زبان تر کرد، از جای خودش بلند شد، دوباره نشست و داد زد :

— ببینم، سیلوی بدذات، مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر وقتی این میکروب‌های شما توی انبار از سر و کول هم بالا میروند من چطور میتوانم مردم را به آنجا راه بدهم؟ اگر این میکروب‌ها بازرسی را گاز بگیرند آنوقت تقصیر را گردن کی میاندازند؟ مسلماً گردن کارشکوف. مثلاً اگر شما به انبار بروید و مبتلا بشوید باز تقصیر کیه؟ من خلاصه نمیگذارم پای یک موجود زنده به انبار برسد. تمام درها در حضور رفیق بایبچف با لاک و مهر هیئت مدیره خودمان لاک و مهر شده. مگس هم نمیتواند رد بشود تا چه رسد به آدم.

بایبچف دوباره چند قدم عقب رفت بطوریکه تقریباً به میدان رسید. عمو پتیا با نگاه آرام و نسبتاً بی‌حالتی او را بدرقه کرد. بعد چشمتکی به والودیا زد و با قیافه پرمعنائی گفت :

— باشد. ما آدم‌های کوچکی هستیم. گرفتن تصمیم با ما نیست. من و تو اینجا تو سایه سینه‌شیم و ولادیمیر آفاناسی‌ویچ میرود و دستورات لازم را که کارگاه را چطور باید سوزاند میگیرد و برمیگردد. این چیزها را باید علمی سوزاند، نه ساده و معمولی. تا اینکه گندزدایی کامل و نودمال صورت بگیرد.

واژه‌های علمی. عمو پتیا کاملاً کارشکوف مست را مغلوب کرد. کارشکوف با آن دهان قرمزش با صدای بلند شروع به خواندن تصنیف بسیار نشاط‌انگیزی کرد. عمو پتیا هم در آن میان در گوش والودیا گفت :

— اینجا بوی قانون جزا و محکمه سارقین می‌آید. میبینید، بعضی اوقات کار طب به کجا میکشد؟ من آدم دنیا دیده‌ای هستم، پی بردم و با همین کلمه نودمال کار دزده را تمام کردم...

آنور درختان بیدخشت، در آسمان پشت خانه نوساز و مرتب رئیس، صدای غرش رعد شنیده شد. هوا بطور غیر قابل تحملی خفقان‌آور شد. توفان خطرناک خشک و پرگرد و غبار نزدیک میشد.

عمو پتیا در گوش والودیا گفت :

— سوار درشکه بشوید و از جاده قدیم و از روی پل بطرف اردوگاه نظامی بتازید. بمحض اینکه دست راستان چادرهای زیاد و تیرهای مخصوص بستن اسب دیدید فوراً بایستید و رفیق یگور استپانوویچ کودیموف پزشک نظامی را بخواهید. آنوقت یگور با سوارها باینجا بیآید. در غیر اینصورت تمام انبارها را خالی میسوزانند و آنوقت ما باید بدویم و دنبال سیاه زخم بگردیم که کجا قایم شده. هزاران روبل کالا هم از دست میرود. یک سرباز هم باید دنبال دادستان یا بازپرس و دنبال پاسبان بفرستید. در «یار» پاسبانهای سوار هم داریم — چشم دشمن کورا

والودیا با صدای آرامی گفت :

— عمو پتیا، اینجا کارتتان را یکسره نکنند؟

در میدان، چرخ فلک را محض امتحان راه انداختند. گارشکوف در حالیکه دهانش را تا بناگوش باز میکرد آواز ناسفهومی سر داد.

نوعروس با ودکا و یک بشقاب ماهی شور و تریچه از خانه درآمد.

گارشکوف عمو پتیا را صدا کرد و گفت :

— آهای، علم طب، بیا اینجا بینم، بیا یک گندزدائی نورمال راه

بیاندازیم، زیر صاعقه عرق بخوریم و نیت کنیم...

عمو پتیا نشست. دستی به سبیل باشکوهش کشید و با دست درشت خودش گیلان ودکا را برداشت. والودیا یک بار دیگر به عمو پتیا نگاه کرد، ناشیانه افسار اسب را بدست گرفت و خودش را به اسب مهربان سپرده گفت :

— هی! نمیدانم سمت چیه! راه بیافت بینم، هی!

درشکه با سر و صدا از میدان گذشت. عمو پتیا از گارشکوف

پرسید :

— گوش کن، ماتوی پس بایچف کجاست؟

— رفته سر خدمت.

عمو پتیا گیلان خودش را به گیلان گارشکوف زد و گفت : — آره

جان تو! خدمتش هم میدانیم چیه! یار خوبی پیدا کردی!

— یعنی چطور؟

عمو پتیا سرش برای بگوسگوهای تند و وضعیت‌های خطرناک درد میکرد. حالا هم حالتش طوری بود انگار شروع به تکان دادن تاب کرده بود.

— سپرسی چطور؟ اینطور آقای همشهری ماتوی پاولوویچ گارشکوف! همه میدانند کسیکه دزدی میکند دزد نیست. کسیکه ترغیبش میکند دزده.

باز برق زردرنگی مثل تیر آسمان را در نزدیکی پل دو نصف کرد. گارشکوف بی‌اختیار خم شد و مقداری از عرق روی زمین ریخت. اسب تومی که والودیا ناشیانه هدایتش میکرد لحظه‌ای مکث کرد و گوش جنباند و به یورغه افتاد. اوستیمنکو بدنش را به عقب خم کرد، افسار را دور دستهایش پیچید و در میان غرش رعد داد زد:

— هس - ش حیوان، هس - ش دیوانه...

والودیا فکر کرد کاش اسم این اسب ابلق خاکستری رنگ را میدانست و با اسم صدایش میکرد همانطوریکه سگ‌ها را با اسم صدا میکنند - شاریک و بوییک و ژوچکا!

بعد همه چیز در مخیله‌اش قاطی شد: دکتر کودیموف خواب‌آلود که از خواب بعد از ظهر پریده بود، صدای پی در پی غرش رعد، فرمان بسیار کشیده و طولانی «سوار شو!»، گرد و غبار زردرنگ جاده، افراد سوار نظام که اسبهایشان پا پیا می‌تاختند، ارابه پرستار، کودیموف سوار بر اسب یورغه، فرمانده اسواران با آن بینی عقابی و صورت اصلاح کرده، پیوستن به عمو پتیا که کاملاً مست ولی صحیح و سالم بود، رعد و برق خفیف بدون باران، هوای خفه، پاسبانهای سوار، حلب‌های نفت سفید در جوار ساختمانهای لاک و مهر شده کارگه چکمه‌های نمدی، دهاتی‌های پر قیل و قال که خیلی از وضعی که پیش آمده بود ناراحت بودند، دیلمی که پاسبان با آن به جان قفل لاک و مهر شده افتاد، تهدیدهای گارشکوف:

— جواب این کارها را بدهید! می - دهید!

بعد خنده کودیموف و چشمهای تنگش و صدای قهقهه او و این جمله:

— اوستیمنکو، نگاه کنید، انبار کاملاً خالیست. پست‌فطرت‌ها همه را دزدیدند، همه را بردند. راستش اینجا مقداری آل و آشغال هست، ده کیلو گرمی میشود... پس محصول حاضر کجاست؟ چکمه‌های نمدی

کوی توی مدارک نوشته شده که اینجا باید بیش از چهار هزار جفت چکمه نمدی باشد. درست است، دادستان؟

محصول حاضر به تعداد یک جفت هم پیدا نشد. گارشکوف و بایچف فوراً بازداشت شدند. همراه دادستان ماسور ویژه هم به محل حادثه آمد. ماسور ویژه شخص سرموزی بود که تپانچه گنده‌ای به کمر بسته بود. بینی-اش عین نوک مرغابی بود و بنظر والودیا آمد که نگاه نافذی هم داشت. لغت‌هایی که ماسور ویژه بکار میبرد اوستیمنکو را بی‌اختیار به یاد دوره کودکی و زمانی که کتاب‌های جنائی کنان دوویل را میخواند انداخت. ماسور ویژه مدام میگفت:

— خواهش میکنم رد پاها را از بین نبرید. خواهش میکنم جهت حرکت چکمه‌های سارقین را بهم نزنید...

هوا کاملاً تاریک شده بود. همه با چراغ قوه‌های «خفاش» راه میرفتند، سنطره اسرارآمیز و ترسناکی بوجود آمده بود. عیناً مانند دوره کودکی. والودیا به دادستان — مرد جوانی که کلاه کلسکت چرمی و پالتوی خاکستری‌رنگ کوتاهی به تن داشت میگفت:

— ما باید حتماً همین الان بفهمیم که مواد خام و چکمه‌های نمدی حاضر چی شده. اسپوره‌های سیاه زخم بسیار مقاوم هستند. توجه دارید، رفقا، آنها را باید ده دقیقه جوشاند تا از بین بروند. گرمای خشک صد و بیست درجه اسپورها را در مدت یک الی دو ساعت میکشد... دادستان جواب داد:

— بابا، این بدذات بسته و چیزی حالیش نیست. من حالا چیزی نمیتوانم ازش در بیاورم. خودتان سی‌بینید مثل مرده‌ها افتاده... دهقانانی که دوروبر ایستاده بودند سر و صدا راه انداخته و با صدای بلند میگفتند که رئیس باید در یک دادگاه علنی محاکمه شود. بایچف با آن چشمهای درشت خودش مثل زنها گریه میکرد و اشکهایش را با دستمال کوچکی میگرفت. عمو پتیا با سوارها صحبت میکرد و به آنها توضیح میداد که سیاه‌زخم نه تنها برای حیوانات بلکه برای انسان هم خطرناک است.

نزدیکیهای شب گارشکوف حالش جا آمد و وقتی فهمید که او را بازداشت کرده‌اند با شتاب و عجله دست اندر کار اعتراف شد. معلوم شد که جنس‌ها پریشب بوسیله دو دلال کهنه‌کار اهل زارچنسک با

وانت برده شد. گارشکوف گفت که پول‌ها صحیح و سالم است و رفیق دادستان میتواند آنها را بنفع خزانه‌داری شوروی ضبط کند، پول‌ها توی گودوش کهنه زیر میخها است. دادستان پشت میز نشست، عرق صورتش را گرفت و به شمردن دسته‌های اسکناس که باندربول بازکی داشتند پرداخت. اسکناس‌های شمرده شده را توی کلاه کاسکت گذاشت اما چون حسابش بهم خورد دوباره از سر شروع به شمردن کرد. بایچف از آنجائیکه ایستاده بود بانگ زد:

— دو هزار و دوست تا هم توی منزل منه. برای اینکه جریان را نادیده بگیرم بمن دادند. آقای دادستان، خواهش میکنم مرقوم بفرمائید که شخصاً اعتراف کرده‌ام...

ماجرای بسیار جالبی بود... چون کودیموف خوابش میآمد کار جابجا کردن پاسداران قرنطینه بعهدۀ والودیا افتاد. والودیا با نزاکت فراوانی به هر یک از سربازان ارتش سرخ وظایفی را که باید انجام بدهند توضیح میداد. آنها میبایست از ورود دهقانان به بازار جلوگیری کنند، چون اینجا منطقه ممنوعه اعلام شده و اینکار شوخی‌بردار نیست. سربازان روی اسبهای خودشان چرت میزدند. توضیحات والودیا اندکی مفصل‌تر و طولانی‌تر از حد متعارف بود. ولی والودیا متوجه این موضوع نبود. او جمله‌ای را که چندی پیش در نشریه مربوط به سیاه‌زخم خوانده بود فراموش کرد. در این نشریه نوشته شده بود که «این بیماری را نباید خیلی بزرگ گرفت». والودیا تصور میکرد که لااقل با بیماری طاعون سر و کار دارد.

صبح سحر دو پاسبان بازداشت‌شدگان و پول‌ها را به چورنی‌یار بردند. دادستان و مأمور ویژه که وسیله نداشتند با عمو پتیا سوار درشکه بیمارستان شدند و در میان اسکورتی مرکب از شش سوار براه افتادند. مأمور ویژه که در وجود والودیا شنونده شایسته‌ای پیدا کرده بود تمام راه دروغ‌های شاخ‌داری سرهم میکرد و راجع به جنایت‌های وحشتناکی که گویا شخصاً کشف کرده بود حرف میزد. مأمور ویژه آدم خبره و اهل شوخی و متلک‌گوئی بود. چشمهای والودیا در میان سژه‌های بلند و پرپشتش برق میزد. تعریف کردن داستان برای این قبیل اشخاص بخصوص وقتیکه آدم خوابش میآید خالی از لطف نیست. دادستان خوابیده بود و خرخر میکرد. عمو پتیا سیگار دود میکرد و آه میکشید. چند پاسبان دیگر هم میبایست به زارچنسک میآمدند.

ماسور ویژه گفت :

— آش و ماشی پخته نشود.

والودیا با احتیاط پرسید :

— منظورتان تیراندازیه؟

پشم و چکمه‌های نمدی را شب فردای همان روز پیدا کردند اما نه در زارچنسک بلکه در قصبه گلینیشچی. والودیا و عمو پتیا دو شبانه‌روز دیگر تقریباً نخواستند. آنها سرتا پا بوی کلر گرفته بودند، با دامپزشک زارچنسک حرفشان شد، شلنگ بیمارستان را گم کردند و بعد از تمام اینها سه‌شنبه شب به بیمارستان برگشتند. والودیا بعد از اینکه سر و تنش را در رودخانه شست، لباسش را عوض کرد و سوهایش را شانه زد پیروزمندانه عازم بیمارستان شد تا جریان امر را به بوگوسلوفسکی گزارش بدهد. بوگوسلوفسکی بعد از اینکه با دقت به حرفهایش گوش داد پرسید :

— خوب، در رازگونه چی؟ تمام این انبارها و کارگاه را همینطور

ول کردید؟ بدون گندزدائی؟

اوستیمنکو ساکت بود: او حتی وجود این انبارهای خالی را فراموش کرده بود. آخر، تعقیب بقدری جالب بود، رعد و برق چنان شدید بود، اسب‌های اسکورت سوارنظام در میان شب چنان خرناس میکشیدند و ماسور ویژه چنان داستانهای جالبی تعریف میکرد و پیدا کردن چکمه‌های نمدی و پشم به حدی مهم بود که والودیا بکلی انبارها را فراموش کرده بود...

نیکلای پوگنی بویچ با خشونت گفت :

— از آنجا که شما هنوز خیلی جوان هستید و فراموش کردید

اینکار را بکنید من تعجب نمیکنم ولی اینکه سیوموچکین، یک پرستار کهنه‌کار و باتجربه آدم خاسی از آب درآمد، اینکار واقعاً قابل بخشش نیست!

بعد دستور داد فوری عمو پتیا را بیدار کنند.

والودیا دهانش را باز کرد و گفت :

— در این مورد تمام تقصیرها بگردن منه...

ولی بوگوسلوفسکی حرفش را برید و گفت :

— ساکت باشید.

حدود چهل دقیقه بعد آنها دوباره عازم رازگونیه شدند. شب پرستاره و گرم و آرامی بود. عمو پتیا سیوموچکین با آه و ناله خمیازه میکشید. سادیان ابلق بطور یکنواخت میدوید و فنرهای درشکه جزوجز میکرد و خواب میآورد. والودیا ساکت بود زیرا میترسید اگر دهانش را باز کند عمو پتیا حسابی از پشش برآید. ولی معلوم شد که عمو پتیا حالت صلح جویانه‌ای دارد. پرستار گفت:

— ولادیمیر آفاناسی یویچ، مگر به شما نگفته بودم که نیکلای یوگنی یویچ لنگه ندارد؟ سه متر زیر زمین را میبیند. آدم واقعاً فوق‌العاده ایست. در عوض دیگر هرگز اشتباه نخواهید کرد. البته منم نقصیر دارم. آخر با این دزده اضافه عرق خوردم و وظیفه اصلی خودم را فراموش کردم...

عمو پتیا یکبار دیگر دهان دره کرد و همچنانکه در فکر بود گفت:
— نیکلای یوگنی یویچ راست میگوید که بهداری شوروی از این راه با سیراث تزارسم لعنتی مبارزه میکند.

«همکار»

اینبار هم هیچ نوع تعریفی از او نشد. اصلاً یادی هم از او نکردند. او سر جای همیشگی خودش پشت کمد زردرنگ نشسته بود، اشعه خورشید روی صورتش میافتاد. معلوم شد تمام وقایع روزهای اخیر یعنی تعقیب و جستجو و افراد سوارنظام و مأسور خفیه قهرمان و گارشکوف مست و توفان و رعد و برق - مسائل کوچک و بی‌اهمیت بوده است. البته والودیا از این بابت دلگیر بود اما چکار میتوانست بکند؟ از جا بلند شود و برای همه تعریف کند که اینکار چقدر سخت و حتی خطرناک بود؟ یا بگوید که او و عموتیا سیوسوچکین قهرمان هستند؟ خیر، این کار از او ساخته نبود. بعد در حالیکه مجنوب فعالیت و آراسش بیمارستان شده بود وقایع را بکلی فراموش کرد.

اول صبح بوگوسلوفسکی باو دستور داد شخصی را بنام رمان کارپوویچ چوخنن که در اطاق شماره پنج بستری بود آماده عمل جراحی نماید. مریض‌ها او را روسکا صدا میکردند. روسکای تنومند و درشت از عمل جراحی میترسید و در حالیکه سعی میکرد ترسش را از خودش و از کارکنان بیمارستان مخفی نگهدارد و نشان ندهد که آدم بزدلی است مدام سوی دماغ پرستارها و نرس‌ها و هم‌اطاقی‌ها و دکتر نینا سرگه‌یونا که زن سوفرفری سر بزیر و آراسی بود میشد. از همه بدتر اینکه روسکا چوخنن نشریات عام‌الفهم پزشکی متعددی خوانده بود و با وقاحت و بیشرمی تمام ادعا میکرد که اینجا، در بیمارستان چورنی‌بار همه کارکنان یسواد هستند و از «سوفقیت‌های طب معاصر» عقب‌مانده‌اند و بدرد طبابت نمی‌خورند. روسکا با آن صورت گنده و عرق کرده با عصبانیت در

راهروهای بیمارستان قدم میزد، همه جا بو می کشید و اطلاعاتی به دست می آورد، بعد وقایع را تعریف میکرد و با لذت فراوانی به همه میگفت: — دیشب پیرمردی را شبانه بطوریکه کسی نفهمد به سردخانه بردند. مرضش را عوضی تشخیص داده بودند! همه شان را باید محاکمه کرد، بیرحمانه! اینها که دکتر نیستند، حقه بازند، لات و لوتند. چندی پیش دختری را هم ازین بردند. اشتباهاً هوا توی قلبش رفت. بالش اکسیژن را به اطاق شماره سه بردند — برای چی؟ آنجا هم دارند بیمار خودشان را آن دنیا میفرستند...

رومکا از خوراک بیمارستان بد میگفت، داستانهای کثیف و باورنکردنی درباره دختر پرستاری که اسمش سونچکا بود تعریف میکرد و به هم اطاقی های خودش میگفت که همه شان را مرده از در بیرون میبرند.

رومکا به والودیا که دچار حیرت زدگی شده بود گفت:

— تو بیمارستان اصلاً از لیزاتوتراپی استفاده نمیشود. البته معذرت میخواهم منظورم معالجه با ادراره. وانگهی، رفیق پرستار، یا هر کس دیگری که هستید، مقدار هموگلوبین و اریتروپلاست های من کمه، باید فوراً اقدام کنید در صورتیکه شما تجویز کرده اید که باید عمل کنند. والودیا با تعجب پرسید:

— شما دانشجوی طب هستید؟

رومکا با لحن آدمی که با شخص کوچکتری حرف میزند با تمسخر گفت:

— نخیر، من یک روشنفکر شوروی هستم. ما کمی هم میدانیم سابقه بیماری یعنی چه. چیزهای دیگری هم سرمان میشود. او با وقاحت و تحقیر به والودیا نگاه میکرد. بیمارانی که در اطاق بودند خنده شان گرفته بود. مرد مسنی که بعد از شکستگی استخوان لگن خاصره بسختی رنج میکشید با آه و ناله گفت:

— رفیق، خوب بود با یک اردنگ این موش کور را از اینجا بیرون میانداختید. از دستش زندگی نداریم. کسه صبرمان لبریز شده. خودمان میگیریم و محاکمه اش میکنیم. عین کسی که اسب دزدیده باشد. اگر اینکار را بکنیم برای اسم بیمارستان خوب نیست، خودتان کاری بکنید...

رومکا نفس تازه کرد و گفت:



— عجب وضعی شده. کاش وزیر بهداشتی شوروی میآمد و این وضع را میدید...

بعد با صدای آرامی که بزحمت بگوش میرسید به والودیا گفت:
— لاقل بیست و پنج در صد کسانی که اینجا خوابیده‌اند تمارض میکنند. حالا درباره جهاز هاضمه من: سالم نیست. هر طور میخواهید ولی من با عمل جراحی مخالفم.

والودیا پرستار را دنبال بوگوسلوفسکی فرستاد. تا موقعی که پرستار دنبال نیکلای یوگنی یویچ می‌گشت رومکا والودیا را بباد تمسخر گرفته بود— هم جوانی‌اش را، هم مژه‌های بلندش را و هم خجالتش را که منجر به سرخ شدن او میگردد. والودیا در حالیکه وانمود میکرد که تمام این حرفها را از دم گوش رد میکند بسختی رنج میبرد.
بوگوسلوفسکی کنار تخت رومکا نشست و گفت:

— چوخنین، گوش کنید میخواهم چه بگویم. شما خودتان به بیمارستان مزاجعه و تقاضا کردید که صورتتان را برای شما درست کنیم چون بقول خودتان صورتتان در یک ماجرای محرمانه و قهرمانانه آسیب دیده. البته آنطور که من فهمیدم هیچ چیز سری و محرمانه‌ای در اینکار نبود. شما شب عید مقدس مست کردید و دعوا راه انداختید... بوگوسلوفسکی عمداً بلند صحبت میکرد تا تمام بیمارانی که در اتاق بستری بودند سخنان او را بشنوند.

— شرکت شما در دعوا از این لحاظ باعث خجالت است چون شما تا حدودی اهل مطالعه هستید، حسابدار هستید، کراوات میپندید، کلاه شاپو سرتان میگذارید و با اشخاصی که کراوات نمیزند و کلاه شاپو سرشان نمی‌گذارند رفتار تحقیرآمیزی دارید. شما خودتان را داخل دعوا کردید و من که از مخالفین مشت‌زنی هستم عقیده دارم که سزاتان را منصفانه کف دستتان گذاشتند. گوش شما را از ریخت انداختند و تمایل شما به اینکه زشتی صورتتان برطرف شود کاملاً قابل درک است. و اما درباره رفتار شما در بیمارستان، باید بگویم که رفتار شما نفرت‌انگیز است. ما شما را امروز عمل نمیکنیم و اما روز جمعه— روز جمعه یا شما را عمل میکنند و یا همان روز مرخصتان میکنند. حالا اگر میخواهید سرو صدا راه بیاندازید همین امروز مرخصتان میکنند... برویم، ولادیمیر

آفاناسی یویچ ا

وقتیکه وارد راهرو شدند بوگوسلوفسکی به والودیا گفت :
 — ولادیمیر آفاناسی یویچ ، کار ما دشوار است و ضمناً اغلب از ما
 قدردانی هم نمیکنند. من قبل از اینکه دکتر بشوم فکر میکردم چون ما
 پزشک هستیم و تمام قدرت و استعدادمان را بکار میاندازیم و البته از
 روی شرافت کار میکنیم باید بهمین اندازه از مردم تعریف و حرفهای
 خوب بشنویم، باید دست ما را صمیمانه بفشردند و چنان برای ما مایه
 بیایند که احساس وجد و سرور نمائیم. اما وضع عکس این مطلب است.
 همان سیدیلَف چفل که من و شما او را از وضع بسیار ناگواری نجات
 دادیم حالا ترس و وحشت آنموقع را فراموش کرده — یادتان هست،
 وقتی وحشت داشت که او را سر عمل جراحی میکشتم — و امروز بمن
 گفت که شکمش را زیادی شکافته‌ام. زنش هم امروز با صدای بلندی
 خطاب بمن گفت : «میتوانستی برای کارند سابق خودت سعی و کوشش
 بیشتری بکار ببری». و من مجبور بودم تمام این حرفها را بشنوم چون
 در این مورد که نمیشود پاسبان صدا کرد. مثلاً همین جا در اطاق شماره
 چهار زنی باسم آزا آرکادی یونا لیادووا بستری است. زن روشنفکر و
 همسر یکی از رفقای مسئول خودمان است. باید بدون هیچگونه لاف و
 گزاف بگویم که ما او را از وضع بسیار ناگواری نجات دادیم. البته او
 رنج میکشد. خوب، حالا چه فکر میکنید؟ همین خانم، من و نینا سرگه یونا
 را که زن بسیار مریزیری است جز دژخیم و سادیست و حتی مازوشیست
 نمی‌نامد. بشقاب بطرف پرستارها پرت میکند، شوهرش نیز که یک آدم
 حساسی و باصطلاح شوهر خوب و اهل خانه و زندگیت مثل گرگ
 بما نگاه میکند و نه فقط نگاه میکند بلکه حرفهایی هم میزند که ما
 مجبوریم این حرفها را بشنویم. تازه اینکه چیزی نیست! اخیراً یک مادر
 خیلی خیلی دلسوز با چوب به وینوگرادوف مهربان حمله کرد. من همه
 اینها را برای آن میگویم که شما حالا که در آستانه کار خودتان هستید
 روی اشکهای منسویین متأثر و فشارهای دست و تقدیم دسته‌های گل
 صحرائی بوسیله بچه‌های ممنون و سپاسگزار حساب نکنید، مخصوصاً در
 مواردی که از علم طب کاری ساخته نباشد. اینجا دیگر آماده همه چیز
 باشید. حتی اگر شما را به دادستانی احضار کردند این موضوع را آرام
 تلقی کنید و نرنجید. دل منسویین دوستدار فوق‌العاده سیاه و انتقام‌جوست
 و شما که اغلب بیش از آنچه که یک انسان میتواند با معلومات

محدودش انجام بدهد، خدمت کرده‌اید حتی سبدل به جنایتکار میشوید و با وجود اینکه متهم نشده‌اید بازهم «سورد سوطن» قرار میگیرید. البته تحمل تمام این چیزها سهل و آسان نیست. البته عکس این مطلب هم رخ میدهد. مثلاً نامه‌های خصوصی میفرستند و از آدم سپاسگزاری میکنند و یا حتی نامه‌ها را به ادارات روزنامه‌ها میفرستند - همه اینها البته خیلی تأثرانگیز و تا سرحد اشک شادی دوست‌داشتنی است. ولی در این مورد جالب اینستکه ما موقعی از اینجور نامه‌ها دریافت میکنیم که بخت با ما یاری میکند یا طبیعت کار خودش را میکند چون بیمار سپاسگزار ما طیب نیست و آنچه را که من و شما میدانیم نمیداند. مثلاً پروو یا کولویچ رفیق صمیمی من و معلم شما اغلب از گاندی نقل قول میکند و میگوید: «من فقط یک ظالم را میشناسم که همان صدای آرام وجدان است»... فکر میکنم این جمله کاملاً منصفانه باشد.

بوگوسلوفسکی نفسی نازه کرد، با استکان سنگین خودش مقداری آب معدنی خورد و انگار افکار والودیا را خوانده باشد گفت:

— ضمناً ما اغلب بیهوده وجدان و شرافت و متانت را نادیده می‌انگاریم و فکر میکنیم که این واژه‌ها در قاموس ما نیست. این واژه‌ها از آن ماست صرفاً از آن ما، چون در دنیای سیم و زر طیب گاهی عمل جراحی را برای آن انجام نمیدهد که عمل جراحی لازم است بلکه بعلت اینکه بیمار پولدار است و میتوان پوندها و فرانکها یا دلارهای او را «دوشید» اقدام به عمل جراحی میکند. آنها به دانشمندان نامی پول میدهند تا وسایل دارویشان را تبلیغ کنند. دانشمندان هم داروهای مزبور را آگهی میکنند. ولی ما در دنیای شرافت و وجدان و متانت کار میکنیم و باید با کسانی که این «ندای آرام وجدان» را در خودشان خاموش میکنند مبارزه کنیم، همانطور که با هرچه دشمن ماست مبارزه میکنیم. چون فی‌المثل آدمی مثل ژووتیاک که منبعد او را پروفیسور مینامم... در این موقع بوگوسلوفسکی به والودیا نگاه کرد و پس از اینکه بخاطر آورد که ژووتیاک هرچه باشد استاد والودیاست بطور مضحکی جا خورد، تپق زد، صدائی در آورد و گفت:

— خیلی خوب، همکار، بیائید برویم سر عمل. من و شما امروز روز دشواری در پیش داریم!

«همکار»!

این انسان بینظیر به او گفته بود «من و شما». و تا موقعیکه بوگوسلوفسکی مشغول عمل بود و والودیا گاه داروی بیهوشی تزریق میکرد و گاه به انتقال خون یا تزریق سرم بیولوژیک میپرداخت و نبض بیمار را میشمرد جمله «من و شما» که بطور معمولی با صدای گرفته و مردانه‌ای ادا شده بود در گوش او صدا میکرد. او را برسمیت شناخته بودند، او را بیگانه نمیدانستند و با اینکه اینجا مهره اصلی نبود باز هم یک دستیار بحساب میآمد، دستیاری که با او میشد سخنان تلخی را که البته به هر تازموارد و رهگذری نمیگویند در میان گذارد...

موقعیکه نیکلای یوگنی یویچ سیکار نازکی با پنس برداشت و آنرا روشن کرد، زنگ ساعت اطاق مجاور ساعت یک را اعلام کرد. والودیا خسته و کوفته و خیس عرق در حالیکه از بوی نا مأنوس اثر نفس نفس میزد مشغول شستن دست شد. دکتر وینوگرادوف پیر بدون اینکه کسی را مخاطب قرار داده باشد گفت:

— زخم‌های واریس ساق‌ها واقعاً مجازات الهیست. نیکلای یوگنی یویچ، بیاد دارم که...

در این موقع در باز شد و کارپرداز روکاویشنیکوف که مرد فعال و خونگرم و مهربانی بود گفت:

— نیکلای یوگنی یویچ، بالاخره توانستیم ماشین درو را سوار کنیم. واخرامی‌یف و آنتوشکا دارند امتحانش میکنند. بیائید به این خوشگل ما نگاه کنید...

ماشین درو که با چند رنگ مختلف رنگ‌آمیزی شده بود آنور حصار بیمارستان حرکت میکرد. والودیا از حرکت ماشین چیزی نفهمید ولی بوگوسلوفسکی با عصبانیت گفت:

— من نفهمیدم آنتوشکا چه ربطی به موضوع دارد؟ آخر او همیشه چیزی میشکند. به آنتوشکا بگوئید خودش را از ماشین کنار بکشد... والودیا برای یک لحظه خنده‌اش گرفت. او میدید که بوگوسلوفسکی فوق‌العاده میل داشت بطرف ماشین درو بدود ولی نمیتوانست اینکار را بکند چون عمل جراحی دشوار و طولانی دیگری در پیش داشت. در ساوخوز «پزچم کار» یک اسب نژادی لگدی به شکم مهتر زده بود. مهتر مرد مسنی بنام بویشف بود. او را همین حالا به بیمارستان آورده بودند. نیکلای یوگنی یویچ او را میشناخت و مانند بسیاری از زحمتکشان

اهل محل که سابقه کار زیادی داشتند باو علاقمند بود. نیکلای یوگنی پویچ در حالیکه صورتش را درهم میکشید انگار خودش احساس درد میکرد (عجیب بود که بوگوسلوفسکی با تجربه زیادی که داشت حس همدردی را از دست نداده بود) اظهار داشت:

— میترسم طحالش پارگی داشته باشد. ولادیمیر آفاناسی پویچ، توجه کنید: رنگ پریدگی زیاد میشود، فشار خون پائین میاید. حس میکنید گرمای پوستش دارد کم میشود؟ ضمناً به حالت تهوع توجه کنید، مدام حالت تهوع دارد... خوب، بیائید شروع کنیم...

بوگوسلوفسکی با یک حرکت صحیح و محکم شکم بیمار را شکافت و شروع به تعریف نوع پارگی طحال نمود. ماریا نیکلایونا با سرعت لوازم مختلف را به بوگوسلوفسکی میداد. در اطاق عمل فقط صدای افتادن پنس و قیچی و سوند و کارد جراحی که نیکلای یوگنی پویچ توی تشت میانداخت و صدای تنفس سنگین بویشف شنیده میشد.

بوگوسلوفسکی بعضی اوقات سؤال میکرد: — نبضش؟

اوستیمنکو با صدای آرام بنا به رسمی که در اطاق عمل بیمارستان چرنی یار برقرار شده بود جواب دکتر را میداد. وینوگرادوف که آدم چاقی بود نس و فس کنان به کار خود ادامه میداد. در اطاق مجاور اطاق عمل ساعت دویار زنگ زد. بعد ساعت دو و نیم را اعلام کرد. ساعت سه و سی و دو دقیقه بویشف را بردند. نیکلای یوگنی پویچ روی چارپایه نشست، چند ثانیه بدون حرکت ماند و بعد گفت:

— آیا واقعاً نتوانستیم کاری برای این پیرمرد بکنیم؟

در همین موقع چشم بوگوسلوفسکی به ماشین درو که صاف بطرف حصار چدنی بیمارستان حرکت میکرد افتاد.

بوگوسلوفسکی از فرط عصبانیت سرخ شد و داد زد:

— آنتوشکا! تنها نشسته! ای شیطانها، ای بدجنسها، ماشین را داغان

میکنند. آنوقت چکار کنم، از کجا ماشین بیاورم؟

بوگوسلوفسکی در حالیکه با عصبانیت روپوش و ماسک را درمیآورد دوان دوان از بیمارستان خارج شد، در باغ را باز کرد و در حالیکه با قیافه مضحکی دهانش را باز کرده و دستپايش را در هوا تکان میداد سر آنتوشکا که جوانک بی باک و سوپور ژولیده ای بود شروع به داد و فریاد کرد. والودیا از پنجره اطاق عمل دید که نیکلای یوگنی پویچ

روی زین ماشین درو که اینهمه دوستش داشت نشست و ماشین را به حرکت درآورد. آنتوشکا کنار ماشین شروع به دویدن کرد. پرستار لنگد درازی که اسمش واخراسی یف بود از نقطه نامعلومی سر درآورد و شروع به کشیدن علامت صلیب روی سینه خودش کرد.

نینا سرگه یونا که جلوی پنجره کنار والودیا ایستاده بود گفت:
— خدایا، چه آدم عجیبیه! آخر همین حالا داشت از هوش میرفت!
مگر خودتان ندیدید، اوستیمنکو؟

نرس اطاق عمل با شوق گفت:

— خدایا، مرا ببخش عین خلها شده. بهتان بگویم که شب پیش تا نیمه شب ماشین درو را با واخراسی یف سوار می کرد.

بیست دقیقه بعد که والودیا از بیمارستان خارج شد بوگوسلوفسکی با پیراهن زیر و بند رکابی شلوار سر واخراسی یف داد میزد و میگفت:
— مگر نگفتم که میل لنگ را باید سفت تر کنی؟ تو چکارش کردی؟
کلاه سفید پزشکی که بوگوسلوفسکی فراموش کرده بود از سر تراشیده اش بردارد بطور مضحکی کج شده بود. بیماران بوگوسلوفسکی از تمام پنجره های بیمارستان و از توی باغ و جالیز به این منظره نگاه میکردند و لبخند میزدند. در آنمیان بوگوسلوفسکی شانه اش را جلو میانداخت و بدون عصبانیت و با تأسف به «سکانیسین» لنگ دراز میگفت:

— حالا شاتون را از کجا پیدا کنیم؟ از کجا؟ از شکم آنتوشکا ببریم؟

آنتوشکا با لحن گریانی گفت:

— ببرید، اگر تقصیر منه ببرید و درست کنید. خودتان میل لنگ را غلط سوار کردید و حالا دارید تقصیر را به گردن من میاندازید. همیشه تقصیر با آنتوشکاست. عجب آدم بدبختی هستم. بخدا میروم و خودم را دار میزنم...

بوگوسلوفسکی غرید و گفت:

— آره جان تو، منم گذاشتم!..

دو قاطر سیر و درشت بیمارستان ماشین درو را به تعمیرگاه بردند. نیکلای یوگنی یویچ کت کهنه پشت و روشده ای روی شانه هایش انداخت و برای امضا اسناد به دفتر بیمارستان رفت. والودیا از پنجره اطاق کوچکی که بویشف را بعد از عمل جراحی به آن منتقل کرده بودند

دید که بوگوسلوفسکی با یفیم مارکوویچ باغبان صحبت کرد، بعد با حرکت انگشت یکی از بیماران قلبی را که اسمش پائوشکین بود و با اشتیاق فراوان مشغول کشیدن سیگار دست‌پیچ قطوری بود تهدید کرد و سپس از حیاط گذشت و وارد جناح چپ «طیاره» شد.

سلام، زندگی عزیز!

دختر بویشف که زن خوش‌قیافه و پریشان‌حواسی بود با صدای آرامی جلو در اطاق گریه میکرد.
صدای عمه کلاشا از پشت در بگوش رسید:
— دخترخانم امیدوار باش! دکتر دست سبکی دارد، به مرده جان می‌بخشد.

آنور در سکوت برقرار شد. نیکلای یوگنی‌یویچ وارد اطاق شد. والودیا، برخاست. نیکلای یوگنی‌یویچ به والودیا گفت: «بنشینید» و خودش روی چارپایه دیگر نشست. بوگوسلوفسکی با نگاه دقیق چشمهای کشیده خود به صورت سفید بویشف نگریست. نگاه چشمهایش دقیق و حاکی از اطمینان بود.
با صدای آرامی گفت:

— آدم عاقل و فهمیده‌ایست. سرحال و بانشاط و دارای جنبه و اخلاق کاملاً روسی است. من ساعات خوشی با او گذرانده‌ام. باید بگویم که در ناحیه ما آدمهای خوب زیاد هستند. اخیراً یکی از هم‌دوره‌های سابق من که حالا دکتر و پروفیسور شده و چندین اثر علمی درباره مسائلی که برای همه معلوم است نوشته و ظاهر متین و باوقاری دارد، مرا در شهر دید و پرسید: «نیکلای، چطوری؟ حتماً توی ده حوصله‌ات سر میرود و یواشکی آبجو میخوری؟» با تعجب فکر کردم چند سال است که حکومت شوروی وجود دارد، چه کارها که انجام نشده، چه آرزوها که برآورده نشده، با اینحال یک پروفیسور هنوز هم درباره من و شما از روی داستان «اطاق شماره شش» آنتون چخوف قضاوت میکند به تصور اینکه ما غصه میخوریم و یواشکی به آبجو پناه میبریم. خلاصه همان شب مرا پیش خودش دعوت کرد. باصطلاح مرا لایق دانست. بقول خودش مرا به سواره دعوت کرد، (توجه کنید که این نوع لغت‌ها هنوز

هم رواج دارند). خوب، فکر میکنید چی دیدم؟ همهشان داشتند میزدند.
والودها منظور بوگوسلوفسکی را نفهمید و پرسید:
— چی میزدند؟

— ورق دیگه! با هیجان قمار میکردند. همه چیز را فراموش کرده بودند. درطول تمام شب حتی یک جمله حساسی و یک فکر خوب رد و بدل نشد. فکر کردم، بر شیطان لعنت، من بدذات دیگر چرا باینجا آمدم؟ پروفیسور، دکتر، مؤلف چند اثر علمی. اصلاً چطور شد که باین رتبه رسید؟ فکر کردم، نه، اشتباه کرده‌ام، درست نفهمیده‌ام، بهمین جهت درباره جراحی غدد مترشعه با او حرف زدم، میدانید چی گفت؟ با قیافه پدرانهای، اینطور، دستی به شانهم زد و گفت: «اروز، روز استراحت ماست! اگر خیلی مایلی در اینباره حرف بزنی به کلینیک من بیا و با آسیستان من صحبت کن»، البته من نفوتم.

نیکلای یوگنی یویچ با قیافه آرام و مهربانی خندید و از اطاق خارج شد. در راهرو کمی با دختر بویشف حرف زد و مطب خودش رفت.
آنشب نوبت کشیک والودیا و کسنیا نیکلایونا بوگوسلوفسکایا بود. والودیا باتفاق وی سر زایمان دشوار زنی حضور یافت. کسنیا نیکلایونا اندام کشیده و ظریفی داشت و موهای بلند خود را بشکل دو گیس تاییده زیر کلاه سفید پزشکی‌اش جمع کرده بود. کسنیا نیکلایونا صورت سرخ و سفید و نگاه جدی و مهربانی داشت. ظاهرش فرقی با یک دختر دانشجوی جوان نداشت. کسنیا نیکلایونا ضمن کار مدام نکات مربوطه را به والودیا توضیح میداد و اینکار را طوری انجام میداد انگار یک دکتر حاذق نبود بلکه هم‌دوره و دوستی بود که فقط اطلاعات بیشتری از او داشت.

زائو با صدای گرفته‌ای که حاکی از رنج و عذاب فراوان بود داد میزد. هوای اطاق زایمان گرم و خفه بود. کسنیا نیکلایونا به زائو توصیه میکرد:

— زور بزنید، جانم، زور بزنید، فارغ شدن کار سختیست، اما عوضش وقتی محصول کار خودتان را دیدید جداً لذت میبرید— یک دختر دنیا می‌آورد یا یک پسر...

کسنیا نیکلایونا عین نیکلای یوگنی یویچ حرف میزد و والودیا احساس کرد که خیلی میل دارد این طرز حرف زدن را یاد بگیرد.

— حتماً یک پسر بدنیا می‌آورید...

مادر آینده با لعن گریانی گفت:

— دختر می‌خواهم. پسرها همه لات هستند. موتکا پسر همسایه‌مان

دیروز با تیرکمان تیری بطرف گلومان انداخت...

زائو دوباره با صدای بلندی فریاد زد. کسنیا نیکلایونا بالای سرش خم شد و با محبت دلداری‌اش داد. والودیا از فرط همدردی رنج میکشید، صورتش را درهم میکشید— بعد خودش سعی کرد زور بزند— و جداً خجل شد چون مامای پیری که حضور داشت متوجه این حرکت او شد و با پوزخند گفت:

— ولادیمیر آفاناسی‌ویچ، شما هم همینکار را کردید؟ خیلی جالبه،

همه کارآموزها همین کار را میکنند. چقدر شما جوان‌ها آدسهای عجیبی هستید!

نزدیکی‌های صبح قابله هر دو پای نوزاد را گرفت، با کف دست درشت و قرمزش ضربه‌ای به پشت نوزاد نواخت، به فریاد طفل گوش داد و گفت:

— یک لات زائیدی. یا تیر میاندازد یا از این بدتر با تیرکمان

سنگ می‌پرانند...

والودیا به کسنیا نیکلایونا کمک کرد پارگی‌ها را بغیه بزند. شمعها، ملاقه‌ها، لگن‌ها— تماماً آغشته بخون بود. زن زائو بی‌حرکت دراز کشیده بود. کبودی هولناکی روی صورت و پیشانی‌اش دیده میشد. والودیا نبض زائو را گرفت. دست زن چسبناک و خیس عرق بود.

کسنیا نیکلایونا گفت:— بی‌ایید انتقال خون را شروع کنیم!

آهول را کمی بالاتر نگهدارید. بله، همینطور...

آنها پانصد سانتی‌متر مکعب خون به بیمار تزریق کردند. صبح زود پرستار دستگاه تزریق سرم فیزیوارژیک را به اطاق آورد. والودیا که عقلش را پاک از دست داده بود بدون چون و چرا دستورات کسنیا نیکلایونا را انجام میداد و مدام فکر میکرد: «میمیرد، میمیرد! مگر دیگر کاری از دستمان ساخته است؟ چرا همه دکترها را صدا نمیکنیم؟ چرا دنبال بوگوسلوفسکی نمیفرستیم؟»

شیشه‌ها صدا میکرد، دکترس ظریف و کشیده با صدای آرامی دستور

میداد. آیا آنها چیزی نفهمیده‌اند؟

ولی این خودش بود که چیزی حالیش نبود. و موقعیکه هوا کاملاً روشن شد والودیا متوجه تغییر رنگ گونه‌های مادر شد. چشمهای باز زن هنوز تیره و خمار بود و خودش تقریباً هیچ چیز نمیفهمید، اما این پایان زندگی و شروع مرگ نبود، خیر، این زندگی بود، آغاز زندگی... صدای گوش‌خراش نوزادان از اطاق دوردست بیمارستان بگوش میرسید. هوا کاملاً روشن شده بود. پرستارها پسرها و دخترهای شماره-گذاری شده را برای شیر خوردن نزد مادرانشان میبردند. بزودی این مادر هم نوک پستان پرشیر و تیره‌رنگ خود را در دهان اولین نوزادش میگذارد و فراموش میکند که دختر میخواست است. بعد پسرش را نوازش خواهد کرد، بالای سرش لالائی مادرانه زمزمه خواهد کرد و به دیگران خواهد گفت که چه پسر عاقل و فهمیده‌ای دارد... آنشب دو معجزه در مقابل چشمهای والودیا بوقوع پیوست: زنی که بموجب تمام قوانین قدیمی قابلیت نمیتوانست فارغ بشود و نمیبایست زنده بماند، زائید و زنده ماند و نوزاد که بموجب همان قوانین ممکن نبود زنده بدنیا بیاید زنده ماند. تمام اینکارها هم بدست مردم صورت گرفت، با دست مردمی که بطور حتم قمار نمیکردند، «سواره» ترتیب میدادند و در صدد رسیدن به مدارج علمی نبودند، برای اینکه خوب بخورند، خوب بخوابند و در لحظات گرفتاری مردم زندگی شاد و خرمی داشته باشند...

سچنوف، گوبارف، فیودوروف، کادیان، دیاکونف، لندن، بوگومولتس و اسپاسوکوکوتسکی - والودیا بزحمت ظاهر آنها را برای خودش مجسم مینمود. با غم و اندوه فکر کرد: «چرا اطلاعات ما راجع به آنها اینهمه کم است؟» آخر شب گذشته همه آنها اینجا بودند و در نبرد زندگی شرکت کرده بر مرگ، بر خود مرگ پیروز شدند در صورتیکه در کتاب‌های درسی راجع به آنها اینهمه کم و اینهمه بی‌مزه نوشته‌اند. مبحث مربوط به آنها و امثال آنها را باید فصل «فاتحان مرگ» نامید.

کسنیا نیکلایونا پرسید:

— چی دارید زمزمه میکنید؟ هی زیر لب حرف میزند و حرف میزند!

بروید بخوابید.

والودیا گفت:

— خدا حافظ!

کسنیا نیکلایونا لبخند زد و گفت:

— خدا حافظ، ولادیمیر آفاناسی یویچ.

پرستار حوله را نگهداشته بود و کسنیا نیکلایونا دستهایش را می‌شست. اما والودیا همچنان ایستاده بود.

او نمیتوانست بسادگی اینجا را ترک کند. آخر، آنشب خیلی دراز بود و خیلی چیزها به او آسوخته بود. قلب والودیا مملو از حس سپاسگزاری بود.

والودیا با سر به اطاق زایمان اشاره کرد و پرسید:

— وضع خیلی وخیم بود؟

— دشوار بود.

— خیلی دشوار بود؟

کسنیا نیکلایونا لبخند خفیفی زد و گفت:

— فکر میکنم خیلی.

— حالا چطور؟

— مگر خودتان نمی‌بینید...

والودیا مدت‌ها پیش میبایست اینجا را ترک میکرد. پس چرا ایستاده بود؟ مگر با او خدا حافظی نکرده بودند! احمق، دیوانه، پس چرا جل و پلاش را جمع نمیکنند...

در حالیکه از خودش خجالت میکشید با قیافه عبوسی گفت:

— خواهش میکنم اگر بمن احتیاج پیدا شد مرا صدا کنید.

کسنیا نیکلایونا سرش را تکان داد. والودیا میخواست دست ظاهراً ضعیف او را که رگهای آبی رنگی داشت، این دست نازک و ظریف و خارق‌العاده را ببوسد. ولی البته جرئت اینکار را در خود نیافت. پس، در حالیکه با آن دست و پاهای دراز و کفش صندل کهنه و سائیده خودش عقب عقب میرفت به در رسید. وقتی هم که وارد ایوان شد ایستاد و بیحرکت ماند: در باغ بیمارستان پرندگان نغمه‌سرائی میکردند، شب‌بنم گیاهان خشک شده بود ولی عطر و رایحه تند شبانه گل‌ها در هوا پیچیده بود. و یک زنبور کوهی چاق و چله وزوزکنان به صورت والودیا خورد و بلافاصله بی کار خودش رفت.

والودیا در حالیکه حس میکرد بغض گلویش را گرفته است فکر کرد: «زندگی! زندگی عزیز سخت و واقعی! سلام بر تو! می‌بینی، زندگی، من دارم به تو کمک میکنم! من هنوز خیلی کم میدانم و پادوی

تو هستم ولی بدون شک، بدون تردید مثل آنها میشوم. آنوقت، تو، ای زندگی عزیز، بمن احترام خواهی گذاشت!»

صبح آنروز والودیا سری هم به بویشف زد. پیرمرد با تعجب به این دکتر جوان رنگ پریده نگاه کرد و گفت که جای عملش درد میکند. والودیا نبضش را گرفت و نفس تازه کرد. درد! چه لغت مضحکی! آخر بویشف عزیز، تو زنده‌ای. تو زنده هستی و ظاهراً سالها زندگی خواهی کرد. در صورتیکه وقتی تو را به بیمارستان آورده بودند تقریباً مرده بودی... ولی بویشف این چیزها را نمیدانست و نمی‌فهمید. تعجیبی هم نداشت: آخر او نمیدانست که دکترهای اینجا از چه گردابی نجاتش دادند. حالا جای عملش درد میکرد و بویشف از این بابت عصبانی بود. و اگر والودیا در این حالت سعی میکرد به او بقبولاند که باید از زندگی لذت ببرد مرتکب کار مضحکی میشد.

والودیا نصف روز را در خواب گذراند. در خانه داثونه، صاحبخانه پیر والودیا، همه با نوک پا راه میرفتند. پیرزن مدام هیس میکرد و میگفت:

— هیس، بدجنس‌ها، هیس! دکتر خوابیده. حالا نورد را برمیدارم، همه‌تان را میکشم و آنوقت دکتر معالجه‌تان نمیکند. هیس! سزار، سوتکت را کنار بگذار!

والودیا درمیان خواب و بیداری حدس زد که منظور از «سوتکت» نی‌لبک است و فکر کرد: «هیس سزار نی‌لبک هم می‌زند. عجب!»

پس خوشبختی در چیست؟

وقتیکه والودیا صبحانه چرب و نرم خودش را صرف میکرد پیرزن نامه واریا را برای او آورد. والودیا در حالیکه مچ‌مچ میکرد مشغول خواندن نامه شد. ناگهان نان‌پیزی در گلویش گیر کرد و والودیا آن را با یک حرکت زبان از دهانش خارج کرد. واریا نوشته بود که پروو یا کولوپچ پالونین مرد. فوت شد. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ آخر چطور؟ نه، حتماً اشتباهی روی داده. حتماً کس دیگری که اسمش شبیه است فوت شده و حالا همه چیز روشن خواهد شد.

والودیا صبحانه را نیمه تمام گذاشت و در حالیکه فراموش کرده

بود بند کفش صندلش را ببندد و صندل‌هایش بزمین کشیده میشد و صدا میکرد بطرف بیمارستان دوید. روی میز دفتر بیمارستان یک شماره روزنامه «اونچانسکی راهچی» دیده میشد. انستیتوی سچنوف با نهایت تأسف در گذشت نابهنگم پروفیسور و دکتر را با اطلاع رسانده و مراتب همدردی را به بازماندگان آن مرحوم ابراز نموده بود. مطلبی هم در سوگ پروفیسور با عکسی که هیچ شباهتی به او نداشت در کادر سیاه چاپ شده بود. والودیا از خلال اشک‌هایی که در چشم‌هایش حلقه زده بود خواند:

«پروفیسور پ. یا. پالونین که...»

خدایا، چقدر این سطرهای ملال‌آور و خسته‌کننده با اخلاق پروو یا کولویچ تفاوت داشت. تا چه حد نوشته‌های روزنامه او را یک کارمند معمولی معرفی میکرد. اگر پالونین شخصاً این لاطائلات بیرنگ و مبتذل را میخواند چه میگفت؟ چه احتیاجی به کلمات «غمخواری» و «خونگرسی» و «سیمای فراموش نشدنی» بود؟ پروو یا کولویچ همیشه اینقبیل لغات را زنانه میدانست. او همیشه میگفت: «بمن رحم کنید و از اینقبیل حرف‌های سانتی‌مانتال نزنید. اما از بدگوها، بدانید که خودم از عهده‌شان برمیآیم...»

وقتی والودیا بوگوسلوفسکی را دید با لبانی لرزان گفت:

— مرد، پالونین مرد...

بوگوسلوفسکی جواب داد: — میدانم، امروز در روزنامه خواندم. نیکلای یوگنی یویچ مشقت درشت خودش را گره کرد و در حالیکه از فرط درد و رنج خطوط صورتش را درهم میکشید گفت:

— خیلی بیمعنی است، خیلی! چه حقی داشت با این وقاحت سلامتی خودش را نادیده بگیرد! من بهش گفته بودم: پروو، دست از این بازیها بردار، مگر خودت نمیدانی چه بلائی سر خودت میآوری؟ توتون و توتون، غذای چربی‌دار، کیک و نان شیرینی، شب تا صبح کار، قهوه، ودکا، چای... وانگهی، هیچ میدانید مرخصی خودش را چگونه می‌گذراند؟ میرفت به «بالشید پاروگی»، آنجائیکه رود کوهستانی اونچا شروع میشود، قایق کوچکی میخرد و تنها با قایق برمیگشت. تصورش را میکنید؟ تنها! روزی از ساحل، از بالای صخره «پلاکن» او را دیدم. باور کنید از فرط وحشت خشکم زد. بعد هم، خرمن آتش در صحرا، سوپ ماهی، توتون و تفکرات بی‌پایان، جستجوها، کار مداوم فکری، سخت‌گیری باور نکردنی

نسبت به خود، حرکت و حرکت ابدی بدون یک لحظه آرامش باطنی. آخر، دیگر چه میخواست؟ دکتر بود، پروفیسور، دعوتش کرده بودند به پایتخت. در جواب با خنده میگفت: من که پروفیسور نیستم، من جفدم، جفد، نه پروفیسور! میگفت: برادر من، هر آدمی درست همانقدری که تولید کرده و ساخته ارزش زندگی را دارد، البته منهای جاهطلبی و خودخواهی. پروفیسور! مگر در دنیای علم و دانش کم هستند کسانی که در زمان حیات خودشان آماتور شناخته شده بودند و نمیتوانستند مقام پروفیسوری را بدست بیاورند ولی بعد از مرگشان صدها پروفیسور با ترویج عقاید آنها، آنها با ترویج بی مایه عقاید آنها زندگی میکردند! عجب پروفیسوری هستم!

بوگوسلوفسکی مکث کرد و بعد در حالیکه فکر میکرد گفت:
— حدود شش سال پیش تصمیم گرفتند پنج‌هفتمین سال تولدش را جشن بگیرند. خدایا، نمیدانید چه سر و صدائی راه انداخت، خلاصه گفتند غلط کردیم و صرفنظر کردند. میگفت: «چقدر مبتذل است که انسان روی مبل بنشیند و به مرثیه‌های مربوط به خودش گوش بدهد. اگر بخواهند آثار مرا برشمرند، سه چهارمشان پوچ و بیمعنی است. پس میفرمائید از روی مبل مخصوص تجلیل سالگرد پا شوم و درباره اشتباهات خودم نطق کنم؟ وانگهی چطور ممکن است اشتباه نکرده باشم وقتی تمام طب، تاریخ اشتباهات انسان است؟» بیائید و با یک چنین شخصی حرف بزنید! تازه اینکه چیزی نیست. مرا روی قالی انداخت و پرسید: «مرگ میخواهی یا زندگی؟» حالا هم که می‌بینید...

آنها مدتی ساکت ماندند. نیکلای یوگنی یویچ از روی ناراحتی تکسرفه‌ای کرد و دوباره لب به سخن گشود:

— مصیبت بزرگ و غیرقابل جبران نیست. این مرد در همه چیز صمیمی و صادق بود. نه فقط با دوستان بلکه با شخص خودش. مرد برجسته‌ای بود. همه چیزش نشان‌دهنده وسع فکری و باطنی او بود. وقتی هم که اتفاق میافتاد حرفهای مبتذلی بکار ببرم و بگویم که مواظب خودش باشد پالونین جواب میداد: «کولیا، من اینطور بیشتر خوشم می‌آید». حالا هم که می‌بینید ظرف یکساعت فوت شد. اما او آرزوی چنین مرگی را میکرد. فوری — بدون شربت و قطره و گرد و جلسات مشاوره پزشکی...

چانه نیکلای یوگنی یویچ لرزید. با صدای نازکی بانگ زد :
— شاید هم درست باشد؟ شاید واقعاً هم اینطور مردن بهتر است؟
شاید این طرز مردن برای او صحیح تر بود؟ اشخاصی هستند که نمیتوانند
و نمیخواهند و بالاخره بلد نیستند با احتیاط زندگی کنند...

بوگوسلوفسکی با حرص و ولع سیگار نازک و ارزاقیمت خودش را
روشن کرد، پک عمیقی زد، دستهایش را محکم بهم فشرد و پرسید :
— اصولاً آدم برای چی زنده است؟

والودیا با اندوه و تعجب به نیکلای یوگنی یویچ نگریست و فکر
کرد : «آیا حقیقت دارد که این پیرمرد (طبیعی است که والودیا با سن
و سالی که داشت بوگوسلوفسکی را پیر میدانست)، این دکتر، پس از تمام
آنچه که در زندگی انجام داده و انجام میدهد، این سؤال را از خودش
میکنند؟...»

نیکلای یوگنی یویچ اخم کرد و پرسید :

— برای چی؟ در اینباره فکر نکرده اید؟

— چرا، فکر کردم...

بوگوسلوفسکی به سخنان خود ادامه داد و گفت :

— مثل اینکه کارالنکو گفته بود که انسان برای خوشبختی دنیا
آمده است، برای خوشبختی، مثل پرنده‌ای که برای پرواز آفریده شده
است. جمله قشنگی است ولی مشخص نیست. سعادت را بانحاء مختلف تفسیر
میکنند و تفسیر خواهند کرد. فی‌المثل پالونین را در نظر بگیرید و آن
همدوره‌ئی‌ام را که حالا زندگی راحتی در مسکو دارد. همانکه انکار
راجع به او با شما صحبت کرده بودم. کدام یک از این دو مزه سعادت
واقعی را چشیده است؟

پروو یا کولویچ، مرد اهل ریسک و خطر، یا دمیتری باریسوویچ
اهل قمار؟ پالونین، ردکننده و منهدم‌کننده افکار کهنه یا دمیتری
باریسوویچ تنظیم‌کننده رساله؟ رساله‌هاییکه فقط بدرد خودش میخورد.
سعادت در چیست، در قمار یا در آن قایق کوچولوئی که در رودخانه
پرجوش و خروش بوسیله پالونین هدایت میشد؟ در نظریات و تصورات
مخاطره‌آمیز پالونین، یا در نقل نکات کهنه و جامدی که به کسی ضرر
نمیزند؟ آیا سعادت در احساس ناتوانی فجیع و قیام برضد این ناتوانی است
یا در شناسائی جبری آن و در این که خدا نکند افکار دیگری به سر

آدم بزند که ایجاد مزاحمت بکند؟ ولی آخر مردم میگویند و خیلی هم عاقلانه میگویند که «زنده است ولی ارزش میت ندارد». مگر این ضربالمثل معنای عمیقی ندارد؟ مردان بااراده حتی در زمان روم قدیم میگفتند که بدبختی بزرگتری از این وجود ندارد که آدم مفهوم زندگی را بخاطر موجودیت خودش فراموش کند. و اما منظور از این جمله چیست؟ ظاهراً آدم میتواند از دراز کشیدن روی شن‌های داغ ساحل دریا و از شنیدن برخورد اسواج عمیقاً احساس سعادت نماید. اینطور نیست؟ ولی مگر گوساله‌ای که دمش را بالا میگیرد و در چمن‌زار شروع به جست و خیز میکند یک چنین احساس سعادت و لذتی نمیکند؟ هر دوی اینهایی که گفتم سعادت و خوشبختی ناشیه از وجود است و باصطلاح مردم زیادی از این احساس خوشبختی برخوردار هستند ولی در اینصورت اجازه بدهید بیرسم که چرا مردم اشرف مخلوقات هستند؟ عشق زن و مرد در طول قرون متمادی بطور شاعرانه‌ای به عشق کبوترها تشبیه میشود: کبوترهای ماده‌ای که صدا میکنند، کبوترهای نری که کارشان بوسیدن آنهاست و از اینقبیل مزخرفاتی که در سطح بالا قرار داده شده‌اند. من میل ندارم درباره خودم مثل کبوتر فکر کنم. صرفنظر از اینکه اینقبیل کارها برای یک مرد مسن مضحک و خنده‌آور است، احمقانه هم هست. مردانی از قبیل پالونین از سعادت کفتری احساس دلتنگی میکنند. اگر تو انسانی، احساس لذت جسمی در ساحل دریا و داشتن آراش خاص کبوترها برایت کافی نیست (ضمناً توجه کنید که کبوترها همه‌شان کلاش و نانخور انسان هستند و نمیدانم چرا احساسات رقیق انسان را تحریک میکنند) ولی نه، اینها کم است، دلت حتماً پیشرفت میخواهد، مبارزه و نفوذ در رشته‌های مجهول علم و دانش میخواهد، دلت میخواهد که حس کنی آدم لازمی هستی، البته نه برای خودت و برای بچه‌هایت (چون این دو برای جامعه کافی نیست) بلکه برای ایجاد‌گری و خلافت، برای شرکت در سازندگی عمومی...

— یعنی میخواهید بگوئید که سعادت در مبارزه است؟
نیکلای یوگنی یویچ برای یک لحظه در فکر فرو رفت و پرسید:
— در مبارزه؟ باشد، موافقم، البته که در مبارزه است. اگر من و شما در باره انسان، بمعنی کامل این کلمه، صحبت کنیم، درباره انسانیکه نه فقط مصرف‌کننده بلکه سازنده و پیشرفت‌دهنده نیز هست در اینصورت

بدیهی است که مبارزه همان معادت و خوشبختی است... اما بیایید برویم، وقت عمل کردن است...

والودیا تمام آنشب در کلینیک و در مطب کار کرد و هر کاری که میکرد نمیتوانست این موضوع را فراموش کند که «پالونین نیست! نیست و هرگز نخواهد بود! او مرده است و ازین پس هرگز با آن صدای بم خود نخواهد خندید و با قدسهای تند و بزرگ وارد کلاس درس نخواهد شد و چین به پیشانی بلند و پرکک و مک خودش نخواهد انداخت. پروو یا کولویچ رفته است».

بوگوسلوفسکی که سری به مطب زده بود گفت:

— چیزی عجیب دیگری هم که در اشخاصی نظیر پالونین وجود دارد اینستکه آنها کاملاً فاقد شهرت پرستی هستند. او هرگز از هیچ چیز دریغ نداشت، هیچ جا چیزی ننوشت و امضاء نمیکرد و علامت خودش را روی چیزی نمیگذاشت: بدین معنی که اینکار— کار منست. مثل آدمهایی که نشانه‌ای پیدا میکنند و داد و فریاد راه میاندازند که نگاه کنید، این نشانه را من پیدا کرده‌ام. او هرگز به این موضوعها توجه نداشت. بالاتر از اینها بود، کارهای بی‌اندازه مهمتری داشت. ولی بعد از پیدایش این شخصیتها بطور حتم چیزهایی در علم و دانش عوض میشود، با یک جهش، با یک حرکت— این موضوع خیلی جالبست. اینطور نیست، ولادیمیر آفاناسی بویچ؟

فقط شب والودیا نامه واریا را تا آخر خواند و برای چندسین بار تعجب کرد که واریای او چه موجود فهمیده و عاقلیست: چقدر همه چیز را همیشه خوب میفهمید. در نامه وی حتی یک کلمه اضافه و بیهوده و بیمورد درباره مراسم تدفین پالونین که در آن حضور یافته و «از طرف والودیا» دسته گل کوچکی با خودش برده بود، یافت نمیشد. واریا در نامه خودش میپرسید: «آخر چه کار دیگری از من ساخته بود؟ من البته هیچ نوار و رویانی به دسته گل نبستم. ولی وقتی که گلها را سر سزارش گذاشتم یواشکی گفتم: این از طرف والودیا، از طرف شاگرد شما، از طرف اوستیمنکوست. اما خیلی آهسته گفتم و هیچکس چیزی نشنید».

کارها روز بروز بیشتر میشد. چشمهای همیشه باز والودیا که عطش کسب علم در آن هویدا بود، آمادگی همیشگی او برای کار و فعالیت، صمیمیت توأم با احترامی که موقع سوال کردن از وینوگرادوف و نینا

سرگه یونا و کسنیا نیکلاپونا از خود نشان میداد، تمایلش به اینکه کمتر دیده بشود و بیشتر بحال دیگران مفید باشد، شور و اشتیاق فراوانی که به کسب علم و اندوختن معلومات داشت، خلاصه تمام این صفاتی که همه در وجود اوستیمنکو یافته بودند، تمام اینها رویهمرفته، باعث شد که همه بزودی از لحاظ روحی و معنوی به این نکته پی بردند که وجود والودیا در بیمارستان ضروریست. حتی نرس اطاق عمل که زن جدی و عبوسی بود اغلب والودیا را پیش خودش میبرد تا فوت و فن کارهای دشواری را که در زرادخانه‌اش بود به والودیا بیاموزد. والودیا با تمام کارهایی که ماریا نیکلاپونا به او نشان میداد از لحاظ تئوری و نظری آشنا بود ولی همیشه از سرعت عمل و دقت و مهارت کار وی تعجب و تمجید میکرد.

ماریا نیکلاپونا در حالیکه وسایل جراحی را به‌صدا درمیآورد میگفت: — مثلاً من تمام وسایل لازم را در دستگاه استریل‌کننده میگذارم و خودم، توجه بفرمائید، خودم بدون فوت وقت بطرف دستشویی میروم و دستهایم را میشویم تا وسایل را فوراً سر عمل ببرم. با دقت توجه کنید، هیچ چیز را از نظر نیاندازید. روزی میرسد که شما هم امثال خودتان را رام خواهید کرد، بله، بله، چینی به ابرو نیاندازید، رام خواهید کرد. همین و همین. بعد: روپوش استریل‌کننده را تنم میکنم، وسایل جراحی را پرستار از دستگاه استریل‌کننده در میآورد و من حوله سفیدی روی آن‌ها میاندازم، وسایل جراحی در سمت چپ میز لوازم قرار دارند... با دقت توجه کنید... سعی کنید صرفه‌جویی در وقت را بیاموزید، در مقابل شما یک نرس سطح عالی، نرسی که شایسته چنان جراحی مانند نیکالای یوگنی‌ویچ میباشد ایستاده است...

والودیا سر تمام کالبدشکافی‌هایی که در تالار تشریح انجام میگرفت حضور مییافت. او باتفاق نینا سرگه‌یونا به عیادت بیماران دهکده اوپولیه و بالشویه گردید و میرفت. چهار بار بیماری مریض‌ها را درست تشخیص داد — این چهار مورد عبارت بود از ورم حاد آپاندیس و کولیک کلیه و آبله مرغان و آتروم. دو تن از بیماران را شخصاً معاینه کرد و مشغول معالجه آنان شد. در موقع سرکشی، وینوگرادوف از کار او تعریف کرد ولی بوگوسلوفسکی گفت: «هوم». والودیا جای زخم نزدیک گوش روسکا چوخنین را شخصاً، البته زیر نظر نیکالای یوگنی‌ویچ، عمل کرد. از

آن بعد «کارشناس طب» که در اطاق شماره پنج بستری بود همیشه با لحن چاپلوسانه با او حرف میزد. اوستیمنکو چند عمل جراحی ساده دیگر نیز انجام داد ولی در بیمارستان، با وجود دستور اکید بوگوسلوفسکی همه او را «والودیای خودمان» و «والودیای عزیز» یا «دکتر والودیا» مینامیدند. والودیا با وجود اینکه آدم خنده‌روئی بود سعی میکرد در بیمارستان با وقار و متین جلوه کند، تقریباً هرگز لبخند نمیزد، شمرده حرف میزد و باصطلاح بدون مقدمه جا و بیجا میگفت:

— از حضورتان خواهش میکنم...

در صورتیکه هیچ لازم نبود خواهش کند، میبایست باختصار دستور بدهد. دستور بدهد و به کسی که این دستور را باو داده است نگاه نکند. ولی والودیا همیشه سرش را برمیگرداند و حتی عذرخواهی هم میکرد.

پیشامدهای خجالت‌آور هم برای او رخ داده بود. مثلاً روزی زن مسنی که والودیا ورم پستان او را معالجه کرده بود کنار نیمکت در ورودی بیمارستان والودیا را گیر آورد و زنبیل تر و تمیزی بطرف او دراز کرد و گفت:

— والودیاجان، بیا از این غسلهای کندو برایت آورده‌ام. هر قدر دلت خواست بخور. پسر جان، خوب معالجه‌ام کردی. ازت متشکرم. اینجا خیارهای کوچولو و گوجه فرنگی و ترب شیرین هم برایت گذاشته‌ام. بخور و حظ کن!

والودیا در حالیکه زنبیل را در دست میگرفت گفت:

— برای کی؟

— برای تو، ولادیمیر آفاناسی‌ویچ، برای تو. بعلاصت سپاسگذاری برات آورده‌ام.

اوستیمنکو سرخ شد و گفت:

— آنتونووا، اینکارها چیه، مگر عقلتان را از دست داده‌اید؟

زن دستش را توی هوا تکان داد و بطرف تیرک‌های مخصوص بستن اسب‌ها که کنار درمانگاه بود دوید. والودیا لحظه‌ای سر جای خودش ایستاد، بعد با آن کفش‌های صندل کهنه و سائیده خودش که مثل کفش دم‌پائی صدا میکرد دنبال آنتونووا افتاد.

وقتی به ارابه نزدیک شد بانگ زد:

— شما حق ندارید اینکار را بکنید! من اجازه نمیدهم، من از دست شما شکایت میکنم...

بعد مدت مدیدی از داد و بیدادی که راه انداخته بود و از تهدیدهای خودش احساس شرمندگی میکرد و هرگز صورت سهربان و وحشت‌زده آنتونووا را بخاطر میآورد از ته دل ناراحت میشد. بار دیگر مرد روستائی رندی که دهان کجی داشت و معروف به کزودوی بود محرمانه از والودیا خواست که شش روبل به او قرض بدهد.

اوستیمنکو پرسید:

— برای چه میخواهی؟

کزودوی پرسید:

— امروز چه روزیه؟

والودیا گفت:

— روز جمعه است.

— دکترجان عزیز، دارم میپرسم روز کدام یک از مقدسینه؟ والودیا این موضوع را نمیدانست. و انگهی وقت حرف زدن نداشت و کزودوی موفق شد پول را از او بگیرد. شب همان روز انباردار لعنتی اسکله مست لایعقل به بیمارستان برگشت. بوگوسلوفسکی قضیه را بدقت تحقیق کرد و معلوم شد والودیا مقصر است. کزودوی قسم میخورد که پول را برای برگزاری روز اسم گذاری از دکتر اوستیمنکو گرفته بود. والودیا هم تویخ شد.

وقتی سروصدای قضیه خوابید کزودوی به والودیا گفت:

— تو باید مرا ببخشی. سرپزشک مرا به چهار میخ کشید. گفت باید بگوئی کی بهت پول داده و بس. من هم که عین این کف دست، آدم صاف و صوفی هستم، نخواستم حرف نیکلای یوگنی یویچ را زمین بیاندازم و بهش گفتم که تو بمن پول دادی...

در کلینیک و موقع سرکشی به بیماران و در اطاق پانسمان و زخم‌بندی، بوگوسلوفسکی همیشه یک چنین مطالبی به والودیا میگفت:

— دکتر بیر آلمانی در زمان حیات خودش بطور خیلی رک و خشن ولی درست و صحیح گفته بود که «آدم از عمل کردن زیاد عقلش را از دست میدهد». آدم باید اول فکر کند که چگونه میتوان مریض را بدون

عمل جراحی معالجه کرد. عمل جراحی در صورتی مجاز است که بطور قطع لازم باشد.

بار دیگر بوگوسلوفسکی گفت:

— گوش کنید، چرا وقتی بیماران را معاینه میکنید انکار با آنها مشورت میکنید؟ بفهمید، آخر آدم بیمار ضعیف و دستپاچه است، از فرط درد و ناراحتی بستوه آمده است. بیمار میخواهد که او را دهبری کنند در صورتیکه شما فکر میکنید که اینجا مجلس لردهاست.

روزی بوگوسلوفسکی با دیدن اینکه والودیا از فرط گرما و خفگی هوا با قیافه وارفته و حالت شل‌وول در درمانگاه روی صندلی نشسته بود از کوره در رفت و پرسید:

— مریض شده‌اید؟

— آخر هوا خیلی گرم شده...

بوگوسلوفسکی که با وجود صورت برونزه خودش سرخ شده بود بانگ زد:

— هوا گرم شده؟ اگر اینقدر گرم‌تان شده بروید منزل. یک دکتر باید انسان قوی و با انرژی باشد تا مریض خوشش بیاید از او اطاعت کند، نه یک تکه گوشت لخت. شما موظف هستید از نظر معنوی پهلوان باشید، حماسه باشید، افسانه باشید نه شیربرنج وارفته. مریض باید سعی کند، برای دکتر خوب خودش معالجه شود. شما وظیفه دارید با شخصیت خودتان اثر لازم را در مریض بجا بگذارید، نه تنها با کارد جراحی و فیزیوتراپی و انواع شربت‌ها. بروید به خانه و مثل آدم برگردید. والودیا با قیافه عبوسی گفت:

— من نمیتوانم در حکم افسانه باشم! من اوستیمنکو هستم.

— بروید توی اونجا آبتنی کنید و برگردید. فهمیدید؟

والودیا بکلی رنجید و گفت: — فهمیدم!

فردای همان روز بوگوسلوفسکی پرسید:

— شما هیچ انجیل خوانده‌اید؟

والودیا با اخم و تخم گفت: — نه!

— اما من که پسر کشیش هستم خوانده‌ام. آنجا راجع به آدسهائی

مثل شما هم چیزهائی نوشته‌اند.

والودیا با تعجب پرسید:

— مثل من؟

بوگوسلوفسکی گفت:

— در انجیل لوقا گفته شده: «بدا بحال شما، اگر همه تعریفتان میکنند». فهمیدید؟ این موضوع را هم بخاطر بسپرید: من وقتی تنها عمل میکنم خیلی راحت تر و ساده تر کار میکنم تا وقتی کنار شما با کارد جراحی میایستم. وقتی هم که به شما تذکر میدهم از من نرنجید، چون تذکر ندادن خیلی راحت تر و ساده تر از تذکر دادن است... پس از گفته دیروز خودتان خجالت بکشید که گفته‌اید در حکم افسانه نیستید و اوستیمنکو هستید. من میخواهم که شما بعدها در حکم افسانه باشید. بوگوسلوفسکی رفت. والودیا دو لیوان آب معدنی خورد و فکر کرد: «جداً من تا بحال هرگز اینهمه توی لجن گیر نکرده بودم. جدأ تعجب میکنم. این موضوع را حتی برای واریا هم نمیتوان تعریف کرد. البته درباره افسانه میشود چیزهایی نوشت!»

شبها والودیا اغلب با وینوگرادوف کشیک میکشید. دکتر پیر در حدود ساعت دوازده رختخوابش را روی کاناپه درمانگاه پهن میکرد، دوش میگرفت و با آخ و اوخ دراز میکشید. ولی اوستیمنکو در اطاقهای بیمارستان راه میافتاد، نگاه میکرد که نرس‌های کشیک و پرستارها خوابشان نبرد، بیماران بعد از نیمه‌شب در راهرو شطرنج بازی نکنند و با صحبت‌های خودشان مزاجم دیگران نشوند. او شبی دو سه بار بطور حتم وینوگرادوف را بیدار میکرد و فی‌المثل میگفت:

— ساوچنکو سرفه میکند.

وینوگرادوف با دلخوری میپرسید: — چی؟

— ساوچنکو توی اطاق شماره سه سرفه میکند. امروز عملش کردند،

میترسم طوری بشود...

وینوگرادوف بدون چون و چرا لباس میپوشید و در حالیکه آه و ناله و دهان‌دره میکرد به اطاق شماره سه میرفت. اما ساوچنکو دیگر سرفه نمیکرد و خواب بود. وینوگرادوف بدون حرکت در راهرو میایستاد و با قیافه گرفته گوشه‌هایش را تیز میکرد.

والودیا با خجالت میپرسید:

— چرا ایستادید؟

— هیچی، دارم گوش میدهم.

— کنستانتین ایوانویچ، به چی؟
— نگاه میکنم بینم کسی عطسه میکند یا نه!
والودیا با قیافه شرمزده‌ای لبخند میزد. وینوگرادوف در حالیکه
برمیگشت میگفت:

— اگر کسی عطسه کرد مرا بیدار کنید. آنوقت میروم و بهش
میگویم عافیت باشد! اینکار خیلی واجب است، اینطور نیست؟
— هه - هه!

والودیا بطور تصنعی میخندید و از این خنده مصنوعی خودش
چندشش میشد. ولی با آن اخلاق لعنتی خودش چکار میتوانست بکند؟
چهارمین کشیک آنها بود که وینوگرادوف به والودیا دستور اکید
داد او را بیدار نکند. والودیا فقط با اجازه آنکلینا مودستوونا نرس مسن و
کم‌حرفی که دماغ گنده‌ای داشت اجازه داشت بیدارش کند.
وینوگرادوف به والودیا گفت: — پدرجان، من آدم نم‌کشیده‌ای
هستم. برای من خواب از همه‌چیز واجب‌تر است. البته معذرت میخواهم،
امروز شمردم، شما یازده دفعه مرا کاملاً بیهود بیدار کردید...
والودیا گفت:

— خوب اگر چیزی میشد چی...
وینوگرادوف با لحن مهربانی گفت:
— گورتان را کم کنید! من بزودی شصت سالم تمام میشود،
میفهمید؟

وینوگرادوف جای خودش را نرم کرد و پوزخندزنان چیزی زیر لبش
غرید - عین یک خرس رنگ و رورفته پیر و عاقل. بعد، دراز کشید،
با علاقه و اشتیاق فراوان دهان‌دره بلندی کرد و گفت:

— مثلاً من حالا میدانم شما چه فکر میکنید: حتماً دارید مرا
تقبیح میکنید. ولی من بشما توصیه میکنم اینکار را نکنید، جوان! ما
طبیعیهای پیر آدمهای بدی نیستیم. آدمهای نجیب و خوبی هستیم و
چیزهای زیادی ظرف عمرمان دیده‌ایم. زیاد، خیلی زیاد...

والودیا بدون اینکه حرف بزند به حرفهایش گوش میداد.
— در سالهای تزاریسیم که شما خوشبختانه آن سالها را ندیده‌اید،
بخصوص وقتی آدم جوان بود و افکار و اندیشه‌های بلندی داشت، خیلی
عرصه زندگی را تنگ میدید. من البته دکترهای مد روز را که بطور

خصوصی طبابت میکردند و کیا و بیائی داشتند و شیفته ثروت و جاه و جلال بودند از قلم میاندازم. من، پدر جان، قبل از انقلاب ده سال تمام در دهستان کار کرده بودم و میدانستم که چه بلاهائی سر آدم میآید. مثلاً شما حالا دارید بمن نگاه میکنید و حتماً فکر میکنید: چقدر این کنستانتین ایوانوویچ خودش را دوست دارد، بفکر خودش است و از خودش مواظبت میکند. حالا که کوس پیری ام زده شده چرا که مواظب نباشم؟ دلم میخواهد بازهم زندگی کنم، بازهم توی این دنیا روی علف ها راه بروم و مثل حالا زندگی کنم. مردم به من احترام میگذارند، حرفم برو دارد، تو منطقه خودمان آنقدرها ناشناس نیستم، تازه از طرف دیگر کارهائی کرده ام که این لیاقت را داشته باشم! خوب کار کردم، نان خودم را مفت نمیخورم و این موضوع را همه خوب میدانند. در صورتیکه سابقاً، خدمت ما آنقدرها عاری از خطر نبود، جوان! شصت و هفت درصد پزشکانی که در دهستان ها میمردند مرگشان در نتیجه ابتلا به بیماریهای واگیردار بود. شصت و هفت درصد! بد رقی نبود، نیست؟ و ما با علم باینکه با چه خطراتی روبرو هستیم به دهات و نقاط دورافتاده میرفتیم و بدون اینکه به خودمان رحم کنیم کار میکردیم. به چنان نقاط دورافتاده ای میرفتیم که حالا وجود خارجی هم ندارند. کاملاً ریشه کن شده اند. آنوقت کاش شرایط کار را میدید! پروفیسور سیکورسکی حساب کرده بود که بیش از ده درصد پزشکانی که در دهستان میمردند، مرگشان در نتیجه خودکشی بود. بیش از ده درصد. و اما نتیجه؟ از هر صد نفر که میمردند شصت و هفت درصد در نتیجه ابتلا به بیماریهای واگیردار میمردند، ده درصد انتحار میکردند. این بود، قربان، وضع زندگی در روسیه. خلاصه، حداقل، زندگی ملال آوری بود. اما من خیلی خسته شده ام، جوان عزیز، بهمین جهت دلم میخواهد هر وقت امکانی پیدا شود خوب بخوابم. محکومم نکنید!

— من که محکومتان نمیکنم!

— دروغ میگوئید، محکوم میکنید! اصلاً کار شما جوان ها اینستکه همه را به باد انتقاد بگیرید و محکوم کنید. ولی ما پیرمردها اینطور نیستیم. ما زندگی خودمان را طوری گذرانده ایم که هیچ موردی نداریم در مقابل شماها ابراز ندامت و پشیمانی بکنیم. التفات کردید، قربان؟ حالا به سلامت، بفرمائید!

والودیا آهسته از اطاق رئیس بخش خارج شد، از پلکان مارپیچ بالا رفت و روی بام «طیاره» در محوطه معالجه با نور خورشید روی چارپایه نشست. در آسمان دوردست و بی انتها، در آسمان کاملاً سیاه، ستاره‌ها برق گرم و اضطراب‌انگیزی داشتند. شاید آنها را پدر در اسپانیا و واریا در شهر و عمه آگلایا در یکی از خانه‌های روستائی و گانیچف و پیچ و رادیون مفودی یویچ از روی محل فرماندهی کشتی میدیدند...

والودیا زانویش را محکم در بغل گرفته سرش را بلند کرد و مدت مدیدی بهمین منوال در سکوت شب تابستان در تنهایی نشست. قلبش راحت و آرام می‌تپید، حواسش بی‌اندازه جمع بود، افکارش روشن بود و خودش احساس سعادت میکرد. فکر کرد: «مردم، موجودات عالی و خوبی هستند. هیچ مبهم نیست که ژنیا استپانوف حیوان است. دودیک و والتینا آندره‌یونا هم ارزشی ندارند. ولی مردم از اینجور آدمها تشکیل نشده‌اند. آنها با اینها فرق دارند. مردم از بوییشف و وینوگرادوف و بوگوسلوفسکی و همسرش و عمو پتیا و خفیه شجاع و پدر و واریا و گانیچف و پالونین مرحوم تشکیل شده‌اند. مبهم آنستکه شخص مورد احتیاج مردم باشد و مردم خوب به او احتیاج داشته باشند. بقیه همه‌اش حرف مفت است!»

والودیا از آنجا، از بالا صدای زنگ در را شنید. ظاهراً مریضی را به بخش پذیرش بیماران آورده بودند. حتماً یک عمل جراحی فوری در پیش بود. اطاق دکتر کشیک روشن شد. حتماً آنکلینا مودستوونا دکتر وینوگرادوف را بیدار کرد. پس از آن بلافاصله پنجره‌های بزرگ و چهار گوش اطاق عمل روشن شد.

وینوگرادوف در حالیکه دستش را می‌شست گفت:

— کار دشواریست.

و با وجود وضع غیرقابل جبرانی که پیش آمده بود کنستانتین ایوانوویچ نبرد را شروع کرد. چه کارها که آنها ظرف این دو ساعت انجام ندادند! روپوش وینوگرادوف خیس عرق شده بود. آنکلینا مودستوونا دوبار وسایل جراحی را استریزه کرد. والودیا هم زیر ماسک خودش خیس عرق شده بود. ولی آنها به هیچ وسیله‌ای نتوانستند کمک بکنند. آنها باز هم کمی او را لب سرز زندگی نگه‌داشتند ولی مرگ بالاخره چیره شد. این مرد زیبا با پیشانی بلند و سفید و با بالاتنه نیرومندی که

بتدریج سفید میشد، با آن دهان بسته‌ای که نشان دهنده اراده قوی او بود و با آن دستهای عضلانی روی میز جراحی جان سپرد.

وینوگرادوف پرسید:

— تمام شد؟

والودیا گفت:

— بله، — و دست متوفی را که آهسته آهسته سرد میشد مثل یک شی بی‌روح روی میز گذاشت.

کنستانتین ایوانوویچ ماسک را از صورتش برداشت. بعد در حالیکه هنوز نفس نفس میزد گفت:

— بر شیطان لعنت. مگر میشد کاری کرد. چهار تا گلوله توی بدنش فرورفته بود، آنهم توی چه جاهائی. اما مرد بی اندازه نیرومندی بود...

او با تأسف به صورت بی‌حرکت متوفی نگاه کرد و بطرف در رفت. سونیا چند قطره سنبل‌الطیب برای او در استکان ریخت. وینوگرادوف قطره‌ها را مثل ودکا خورد، تک‌سرفه‌ای کرد و با عصبانیت گفت:

— این چه وضعیست؟ بطرف یک آدم جوان و نیرومند تیراندازی میکنند. ها؟ آخر او پنجاه سال دیگر هم میتوانست براحتی زندگی کند...

والودیا بعداً در اطاق دکتر کشیک پرسید:

— چگونه شد که اینطور شد؟

کنستانتین ایوانوویچ گفت:

— آن زن شوهرش را دوست نداشت و به این مرد دل بسته بود. اما شوهر زنش را دوست داشت و رقیب خودش را کشت...

وینوگرادوف آهی کشید و دو لنگه پنجره را باز کرد. صدای ناله گرفته و خفه کسی بگوش والودیا رسید.

وینوگرادوف گفت:

— این همان زن است. بروید ولادیمیر آفاناسیویچ، بهش کمک کنید. حالش بد است.

والودیا به چهارپایه نزدیک شد. آنکلینا مودستوونا و سونیا آنجا بودند و داشتند کارهائی انجام میدادند.

والودیا صدای زیر زنی را که دل آدم را ریش ریش میکرد شنید. زن میگفت:

— خدای من، خدای من، پروردگارا، خدایا، آخر برای چه؟ نه،
آخر برای چه؟ بگذارید بروم، فوری بگذارید...
والودیا گفت:

— بگذار برو!..

و خودش به آن زن کمک کرد تا به اطاقی که متوفی را آنجا
گذاشته بودند برسد. زن در آستانه در زانو زد و همینطور بطرف مردی
که او را دوست میداشت حرکت کرد. زن هر دو دستش را بطرف او
دراز کرد و نجواکنان گفت:

— ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش...

بعد با صدای آرامی که بزحمت شنیده میشد او را صدا کرد:

— ایگورا!

و باز هم آرام تر:

— ایگورا!

بعد به والودیا نگاه کرد. تمام صورتش میلرزید و گفت:

— هیچ کاری نکردید؟ هیچکاری نتوانستید بکنید؟

والودیا جوابی نداد. صورت متوفی دیگر کاملاً سفید شده بود. فقط
نسیم شبانگاه هنوز هم موهای بور او را که زنده بنظر میرسید آرام آرام
به بازی میگرفت.

زن گفت:

— بدذاتها، شما او را اینجا کشتید. من او را زنده آوردم! شما،
بیشرفها، او را کشتید! بچهخوک کثیف، تو سر او تمرین کردی؟
آره؟ یک آدم بی پناه گیر آوردی و روش تمرین کردی؟ بگو بینم!
والودیا گفت:

— خجالت نمیکشید؟ آخر چطور میتوانید...

آنکلینا مودستوونا، سونیا و پرستار نقدوف حایل والودیا شدند. در
غیر اینصورت آن زن بطور حتم صورت والودیا را با ناخنهایش زخمی
میکرد.

سونیا با لحن آمرانه ای گفت:

— بروید، ولادیمیر آفاناسیویچ، بروید! هیچ لازم نیست با او

حرف بزنید...

والودیا همین کار را کرد و با قیافه خورده و معذبی که از آن

بدبختی میبارید از اطاق خارج شد. بعد، در اطاق پزشک کشیک را باز کرد و پس از شنیدن صدای نفس آرام وینوگرادوف به باغ بیمارستان رفت. ولی صدای داد و فریاد آن زن در باغ هم شنیده میشد:

— آدم کشها! آدم کشهای لعنتی! همه‌اش کار شماهاست، شما، شما، شما!

صورت متشنج و متنفر و لبهای کف‌آلود آن زن حتی در خواب هم والودیا را ترک نمی‌کرد. والودیا فکر میکرد چرا آن زن اینهمه از دکترها بیزار شده؟ مگر آنها میتوانند مرده را زنده کنند؟ مگر آنها میتوانند معجزه کنند؟

فردای همان روز والودیا میبایست بیمارستان را ترک کند. بوگوسلوفسکی نامه‌ای برای او نوشت که به انستیتو ببرد، نامه را لاک و مهر کرد و کارآموز خودش را تا اسکله همراهی نمود. هوا زمناک بود و قطره‌های ریز باران نم‌نم میبارید. ابرهای خاکستری و تیره در ارتفاع کم از فراز گنبد کلیسای جامع پطر و پل می‌گنشتند. نیکلای یوگنی یویچ مانند روزی که والودیا به آنجا آمده بود چپ و راست سلام و احوال‌پرسی میکرد، چشمهای عاقل تاتاری خودش را تنگ میکرد و میگفت:

— شما هیچ اهمیتی ندهید. همین اواخر من در روزنامه «ایزوستیا» خواندم که دکتر یاسم نیکولسکی در شهر ربینسک نه تنها مورد اهانت قرار گرفت بلکه او را علیل کردند. در ایوانووازنسنسک شخصی با اسم فئوکتیستوف اسید نیتریک روی دکتر ویخن پاشید. زن دکتر با اسم ناریسوا نزدیک بود کشته شود. سلام سرگی سمیونوویچ. در کالوگا سه نفر معتاد به مورفین بیمارستانی را درهم ریختند. سلام آلکسی پتروویچ، سلام. ولی، ولادیمیر آفاناسی یویچ، سعی کنید بفهمید که الان این قبیل وقایع در کشور ما از دوره قبل از انقلاب هشت بار کمتر شده. سیفهمید؟ چند سالی هم میگذرد و تمام اینها برای همیشه فراموش میشود و مثل یک خواب بد و کثیف از بین میرود.

او دست والودیا را فشرد و با آن هیكل نسبتاً خمیده و بارانی کهنه و کلاه کاسکت دگمه‌دار خودش بطرف درشکه رفت. ولی بعد ناگهان برگشت، کمی مکث کرد، با آن نگاه خروس‌مآبانه مخصوص خودش به اوستیمنکو نگاه کرد و پرسید:

— گوش کنید، ولادیمیر آفاناسی یویچ، شاید طوری بشود که من

از اینجا به نقطهٔ خیلی خیلی دوردستی بروم. این موضوع مربوط به امروز و فردا نیست. شما با من می‌آئید؟

— پس چورنی یار چی؟

بوگوسلوفسکی پوزخندی زد و گفت: — سر جای خودش میماند. ولی باید وجداناً به شما بگویم که اینجا دیگر محلی برای پیشرفت ندارد. در صورتیکه من دوست دارم شاخ و شانه بکشم و همه چیز را داغان کنم و همهٔ کارها را از نو شروع کنم. پس می‌آئید؟

والودیا با لحن قاطع و محکم و با رضایت و خوشحالی گفت:

— می‌آیم! و بطور کلی مرا ببخشید و از شما خیلی متشکرم.

بوگوسلوفسکی گفت:

— فعلاً این موضوع محرمانه است! اما کار جالبیست، خیلی جالب!

بقدری سختی خواهیم کشید که خدا میداند!

اینبار دیگر بوگوسلوفسکی برنگشت. والودیا از دیدن این که دکتر

با چه مهارت و نیروی جوانی و زنده‌دلی بند افسار را جمع کرد، اسب

خاکستری را با شلاق حرکت داد و بدون اینکه سر برگرداند در عالم

همیشگی خودش فرو رفت و بطرف بیمارستان حرکت کرد واقعاً لذت برد.

در حالیکه سعی میکرد درشکه را که از نظر ناپدید شده بود از

دور تشخیص بدهد فکر کرد: «خدا حافظ، ای مرد گرامی! خدا حافظ،

ای مرد نیکوکار! از همهٔ شما برای تمام کارهائیکه کردید متشکرم! برای

آن پیشنهاد آخر شما هم سپاسگزارم. پس حتماً آنقدرها بیمصرف نیستم که

به من پیشنهاد کرد با او کار سخت و دشواری را شروع کنم. خیلی مهم

است از دیگران بشنوی که آدم پوچ و بیمصرفی نیستی!»

دودیلک و همسر او

از آنزمان فقط یک ماه و نیم گذشته بود ولی والودیا بقدری تغییر کرده بود که وقتی واریا او را دید فوراً نتوانست بانگ بزند، او، والودیا، اوستیمکو با آن قد بلند و شانه‌های پهن و صورت پشمالو، عین یک مرد، با بارانی برزنتی پرچین و چروک و چکمه زمخت و با سر برهنه روبرویش ایستاده بود.

بالاخره واریا با تعجب و خوشحالی فراوان بانگ زد: — او، والودیا! باران هنوز هم میبارید. پائیز زودرس و مرطوب فرا رسیده بود. قطره‌های باران روی چهره واریا می‌نشست. مژگان پرپشت والودیا، بارانی او، سر برهنه‌اش همه و همه خیس آب بود. اما، خدایا، چقدر این والودیا درشت و گنده شده بود.

والودیا گفت: — بر شیطان لعنت کتابها خیم شد!
واریا دسته کتابها را کنار زد و گفت:

— پس سلامت کو؟ — دسته کتابها مانع میشد که واریا شانه‌های والودیا را بگیرد و او را بخودش بچسباند و ببوسد. ولی واریا همیشه کار خودش را میکرد و بالاخره اینبار هم موفق شد والودیا را ببوسد.
بعد واریا گفت:

— بوی بیمارستان میدهی! از روی نامه‌هایت میتوان قضاوت کرد که تو حالا کاملاً یک دکتر شده‌ای، اینطور نیست؟ اینطور پدرانہ لبخند نزن، جواب بده...

والودیا پرسید:

— چه بگویم؟ من یک دکتر نیمه‌کاره معمولی هستم و بس. در هر صورت بهت توصیه نمیکنم بعنوان مریض بمن مراجعه کنی.

— اما یوگنی با فیس و افاده زیادی برگشت...
آنها از روی پلکان عریض اسکله بندر بالا رفتند. باران همچنان نم‌نم
میبارید و جوی‌های تیره، باریکی روی سطح خیابان بوجود می‌آورد. واریا
یک ریز حرف میزد. والودیا نگاهی به سوی واریا انداخت و تعجب کرد.
واریا قبلاً اینهمه پرحرف نبود. شاید اتفاقی افتاده بود؟
والودیا پرسید:

— خیلی وقته که از آنجا نامه نداشتی؟

واریا گفت:

— ز آنجا؟ نه! اصلاً نامه نیامد. خیلی وقته که نمی‌آید. تو روزنامه
دیروز را خواندی؟ دیدی چطور از «ابرو» عبور کردند. تیپ برجسته
ابست. آتشبار تلمان...

والودیا گفت:

— مگر کله گنجشک خورده‌ای؟..

واریا در حالیکه سرش را برگردانده بود کنار او قدم میزد. والودیا
محکم شانهاش را چسبید و او را بطرف خودش برگرداند. واریا البتد گریه
میکرد.

والودیا پرسید:

— مجروحش کرده‌اند؟

واریا با این منگمی گفت:

— نه، پدر تو را زخمی نکرده‌اند ولی پدر من زنده است.

والودیا بد این جمله عجیب و غریب توجهی نکرد و گفت:

— بس هیچ معنی ندارد گریه کنی. اصولاً تو اینجا بدون من خیلی

وارفتی...

واریا جواب داد: — آره، اعصابم ضعیف شده...

— دخترجان، کدام اعصاب! آدم از این حرف تو خنده‌اش میگیرد...

آنها موقتاً به خانه استپانوف رفتند. عمه آگلایا سیبایست فردا از

ناحیه تیشین برمیگشت. یوگنی روی کاناپه نشسته بود و کیف میکرد.

او هم پس از طی دوره کارآموزی به منزل برگشته بود. ولی با همه اینها

حال و احوالش تعریفی نداشت.

وقتیکه واریا از اطاق خارج شد یوگنی به والودیا گفت:

— دارم توی آتش میسوزم و نمیدانم با کی مشورت کنم. میدانی،

وضع احمقانه‌ای برای من پیش آمده. میفهمی، من از او بعنوان یک زن و بعنوان یک دوست خوشم می‌آید ولی ازدواج چیز نیست که آدم باید در اطراف آن فکر کند، در حالیکه پدرش رئیس دانشکده است، زبانش باز بشود فوراً دخلم آمده...

والودیا با قیافه عبوسی به حرفهای یوگنی گوش میداد. بعد پس از مکث کوتاهی گفت: — من در اینکارها مشاور خوبی نیستم. ولی رویهمرفته تو آدم تمیزی نیستی.

— خشک‌مقدس را باش! صبر کن، بگذار خواهرجانم با تمام آن مقدس بودنت یکدفعه بتو خیانت کند آنوقت خوب برقص درمیآئی. فیزیولوژی یعنی فیزیولوژی...

والودیا خواست عصبانی بشود ولی نتوانست. با خود گفت: «مگر آدم میتواند رنگ سوی آدمهای بلوند و رنگ سوی آدمهای موشکی را عوض کند؟ وانگهی مگر یک شخص موشکی تقصیر دارد که موهایش مشکی است؟ ژنیا هم همینطور. مگر او را با آن خودپسندی و خودخواهی عریان و برهنه‌اش و با آن افکار مبتذلی که تا ابد به آنها اعتقاد خواهد داشت میشود عوض کرد؟»

روی سبز گرد کوچکی که در اطاق بود اظهار نظرهای کتبی مربوط به فعالیت رفیق ی. ر. استپانوف بعنوان سخنران خوب دیده میشد. اوراق مزبور طوری روی سبز چیده شده بود که همه بتوانند آنها را ببینند. والودیا گواهینامه‌های کوچک و بزرگ را ورق زد. همه آنها سهر داشت. بعضی از آنها روی کاغذهائی که از دفترچه‌های مدرسه کنده شده بود تنظیم شده بود. بعضی دیگر پشت کاغذهای مارکدار و بعضی‌ها نیز روی کاغذهای دفاتر یادداشت تنظیم شده بود. از سخنرانی‌های ژنیا خیلی تعریف شده بود. او، هم درباره پیشگیری سرطان و هم درباره بهداشت شخصی و هم درباره عفونت آناتروپی و هم درباره مبارزه با بادسرخ و هم در باره تندرستی و ورزشی کودکان گزارشاتی ایراد کرده بود.

والودیا یکی از این اظهار نظرها را خواند. در آن نوشته شده بود: «دورنماهای خوش‌بینانه‌ای که رفیق سخنران طرح نموده است...» والودیا رو به ژنیا کرد و گفت:

— خلاصه روزی یک گزارش ایراد میکردی؟

— پس چی فکر میکنی، بعضی اوقات روزی دو تا گزارش هم داشتم. مگر نمیدانی مردم شوروی چه علاقه‌ای به سخن علمی دارند؟.. خلاصه، عزیزم، مثل سگ خسته شدم.

— پس توی بیمارستان چکار میکردی؟
یوگنی گفت:

— دهه! فکر کن که با کارکنان جز' پزشکی کار میکردم و توی اطاق‌های بیمارستان کار توضیحی بین بیماران انجام میدادم و کارهای اجتماعی دیگری میکردم...

— خلاصه دوره کارآموزی را بعنوان یک آدم سرگرم کننده گذراندی! جداً عجیب بود که یوگنی چه استعدادی داشت این قبیل حرفها را نادیده بگیرد و تمام مطالب نامطلوب را از دم گوش خودش بگذراند! او فقط گفت:

— پسر جان، پسر جان، نور چشمم، تو اصلاً نمیدانی زندگی یعنی چه! صدای پای سگی بگوش رسید. شاریک که به خرج واریا چاق و چله شده بود با وجد و سرور از حیاط وارد اطاق شد، حالا دیگر پشمش میدرخشید و چشمهایش برق مرطوبی داشت.
واریا گفت:

— ارنس! بیا اینجا! ارنس، بمیر!

آنوقت «شاریک» سه رنگ سابق «سرد»، بعد کفش واریا را آورد و بعد «صدا درآورد». والودیا در حالیکه مثل پیرمردها به واریا نگاه پدرانهای میکرد فکر کرد: «راستی که هنوز خیلی بچه است!»
واریا خطاب به سگ گفت: — وای که چقدر من دوستت دارم! همین حالا میخورست! — و در واقع گوش ارنس را گاز گرفت.
یوگنی گفت:

— منزلمان تبدیل به تیمارستان شده!

ژنیا در حالیکه در اطاق قدم میزد و کفشهای دم پائی‌اش را با صدا به کف اتاق میکشید از پروفیسور ژووتیاک تعریف میکرد. از روی حرفهائی که میزد چنین برمی آمد که گنادی تاراسوویچ «پیرمرد سهربان» و «دوست داشتنی» و «فهمیده» و یک شخص «خودمانی» است و ضمناً تقصیر والودیاست که تمام کلاس با ژووتیاک بد است. باید به سن و سال آدم و راه زندگی و قلب سهربان و غمخوار پیرمرد احترام گذاشت.

والودیا پرسید:

— کی فرصت کردی به او نزدیک بشوی؟

یوگنی جواب داد:

— تابستان آمده بود به ییلاق زایمیشچه. من و او با هم به ماهیگیری میرفتیم و بطور کلی خیلی با هم جور درآمدیم.

والودیا پوزخندی زد و گفت:

— تعریف کن، تعریف کن، شماها سر و ته یکت کرباسید!

— حرف احمقانه‌ای میزنی!

— چرا احمقانه؟ حالا صبر کن، مرتب تو را بالا میبرد. بابای

ایرانی‌ها رو ندارد اینکار را بکند، اما گنادی تاراسوویچ احتیاج دارد به کسی تکیه کند. می‌شا شروود را هم دنبال خودتان میکشید. آخر او که لنگه تو نیست — عاقل و فهمیده است...

ژنیا بنحو خنده داری بینی خودش را عین خرگوش‌ها اینور آنور کرد و با صداقت خاص خودش گفت:

— چرا که نه! جداً فکر خوبیست! شروود جوان با قریحه و با استعدادی است. گنادی تاراسوویچ کاملاً میتواند به او تکیه کند...

بابابزرگ مفودی از بازار برگشت و با جملات بالابلند شروع به صحبت کرد که قیمت‌های بازار از چه قرار است و چرا جگر گوساله هیچ‌جا پیدا نمیشود! بعد گفت که هویج فرنگی تا دلتان بخواهد هست اما کی به هویج فرنگی احتیاج دارد؟

بابابزرگ با عصبانیت گفت:

— مگر ما خرگوشیم. یک زنبیل هویج فرنگی آنجا افتاده در صورتیکه توی هیچ دکه و مغازه‌ای جگر گوساله پیدا نمیشود.

یوگنی گفت:

— باباجان، ببینم، قبل از انقلاب که دهقان بودی گوشت زیاد گیرت می‌آمد؟ مطمئنم که فقط شب عید میلاد و عید پاک گوشت می‌خوردی...

بابابزرگ غافلگیر شد.

ژنیا گفت:

— ما البته نواقصی در رشته بازرگانی داریم ولی بدگوئی از همه چیز کار نادرستی است... این‌ها حرفهای بازاریست، حرفهائیسکه عوام و خردسالک‌ها می‌زنند...

بابابزرگ گفت :

— آخر من برای شما میخواستم. برای خودم که نخواسته بودم. ما را چه باین کارها... مثلاً واروارا همیشه خوراک جگر را با اشتها میخورد... واروارا گفت :

— دست از سر بابابزرگ بردار. چرا بهش بند کردی؟
بعد به والودیا شکایت کرد :

— از وقتی که به منزل برگشته مدام به همه پيله میکند و درس میدهد. واریا کنار والودیا نشست، دستش را گرفت، به چشمهایش نگاه کرد و گفت :

— میفهمی، امروز روز تولد دودیک ماست. البتد اینکار احمقانه است ولی اگر ما نرویم از ما سی رنجند. میگویند که قبلاً دعوت شده بودید و از این قبیل حرفها. تو باید با ما بیایی.

یوگنی با محبت گفت : — بله، بله. بیائید این جور را باهم بکشیم. غذاهائیکه آنجا به میهمانان میدهند تعریفی ندارد، از محیطش حوصله آدم سر میرود، ولی چکار باید کرد، مادر — مادر است و کاری نمیتوان کرد. برو سر و صورتت را بشور، لباست را عوض کن و بزن برویم. آخر ما جوانان امروز و گلهای زندگی هستیم و باید اجتماع عامیانه آنها را با وجود خودمان تزئین کنیم...

واریا گفت : — چمدانت را توی راهرو بغل دست حمام گذاشتم. ژنیا در را پشت سر والودیا کیپ کرد و پرسید :

— تو چیزی بهش نمیگوئی؟
— نه، نمیتوانم.

— سی خواهی من بگویم؟

— پا تو کفش دیگران نکن. هیچکس جز پاپا نمیتواند این موضوع را به او بگوید.

— خوب، اگر تو مدام گریه کنی چی؟

— این دیگر به تو مربوط نیست!

یوگنی شانهایش را بالا انداخت. بعد توصیه کرد :

— در هر صورت او را باید بیشتر اینجا نگهداری. وقتی که آدم با

مردم است راحت تر تحمل میکند. و اما درباره واقعیت امر. فکر میکنم که کشته شدن در نبرد با فاشیسم آنهم بشکلی که آفاناسی پطروویچ شهید شد...

— ساکت شو!

والودیا چمدان را باز کرد و یک دست لباس زیر که صاحبخانه پیرش شسته و رفو کرده بود و پاکت لاک و مهر شده و پیراهن خاکستری و یکدست جوراب و کراواتی را که حتی یک بار در جریان کارآموزی پدرش نخورد از چمدان در آورد و با غم و غصه به دسته کتابهایی که با ریسمان بسته شده بود نگاه کرد. آخر او در چورنی یار موفق نشده بود حتی یک سطر از این کتابها را بخواند.

ژنیا به راهرو آمد، پاکت را دید، سوتی کشید و گفت:

— او هو! تصورش را میکنم اینجا چه‌ها نوشته‌اند. بیا یواشکی بازش کنیم، بعد میگوئی که لاک مهرش خودبخود شکست. بیا بخوانیم، مگر جالب نیست؟

والودیا آمرانه گفت:

— بگذار سر جاش!

یوگنی گفت:

— اما تو بد جوری بوی بیمارستان گرفته‌ای. هیچی هم برای خودت نخریدی؟ من که تو مغازه روستائی آنجا یک قواره پارچه کت و شلواری خیلی خوب بطور خصوصی گیر آوردم. یک سخن‌رانی ترتیب دادم تحت عنوان «بهداشت خانواده و ازدواج» با یک چاشنی خیلی داغ. در نتیجه تمام کارها روبراه شد. آخر ما ناسلامتی سال پنجم هستیم. باید قیافه‌ای داشته باشیم...

والودیا با صبر و حوصله به حرفهایش گوش داد. او تصمیم گرفته بود هرگز با یوگنی در نیافتد. درست در حکم این ضرب‌المثل رفتار کند که میگوید «جواب ابلهان خاموشیست».

والودیا به حمام رفت، صورتش را اصلاح کرد، زیر دوش ایستاد و مدت مدیدی با لذت فراوان حمام کرد. او این علاقه را از پدرش بارث برده بود. وقتی کوچک بود پدرش به او آموخته بود که چگونه کف صابون را با لیف زیاد کند، خودش را با آب «زیاد» و آب «کم» بشوید، بعد چگونه یک بار «مقدستاً» و سپس «کاملاً» خودش را آب بکشد و تمیزی موها را با صدای «قرچ قرچ» امتحان کند. زمانی، خیلی وقت پیش، آنها باهم به حمام میرفتند و مدت مدیدی در حمام میماندند و از حمام کردن لذت میبردند، بخار میگرفتند، کواس میخوردند و دوباره تمام

کارها را از نو شروع میکردند. پدر حتماً در اسپانیا هم حماسی برای خودش دست و پا کرده است: یک حمام سرسری با پیکرهای حامل و مجسمه‌های کوچک خدایان عشق که در حال پرواز و طیران هستند... یوگنی پرسید:

— تو هنوز خیلی کار داری؟

واریا کراوات را برای والودیا گره زد — والودیا اصلاً باین قبیل کارها وارد نبود — و سوهایش را با برس صاف کرد. یوگنی اسپری را برداشت و مقداری ادکلن روی خودش پاشید. در آنمیان والودیا به واریا کمک کرد که بارانی‌اش را تنش کند.

ژنیا با صدای بلندی خطاب به بابابزرگ گفت:

— ما خانه ناهار نمیخوریم!

بابابزرگ که در آشپزخانه اوراق مجله «آگنیوک» را با سرو صدا ورق

میزد گفت:

— نترس گریهام نمیگیرد! — بابابزرگ علاقه زیادی به تماشای

عکس‌های مجلات داشت. بعد گفت: — دلم میخواد بینم آنجا چی بهتان میدهند بخورید. دیروز پانیا را که پیششان کار میکند تو بازار دیدم. گفت یک خورده پول داده‌اند و میخوانند برای یک گروهان ناهار بپزم...

وقتیکه به منزل دودیک رسیدند ایرائیدا و چند زن بزک کرده ناشناس که والودیا آنها را نمیشناخت روی تراس سرد و نمناک منزل والنتینا آندره‌یونا نشسته بودند. ایرائیدا مقداری برگ زرد بلوط و اقطی روی رومیزی سیچید. زیر هر یک از سرویس‌ها و زیر هر یک از گیلان‌ها سیبایست یک چنین دستمال «زنده» ای قرار داشته باشد.

والنتینا آندره‌یونا گفت:

— اوه دکتر دهستان آمد. — و دستش را طوری بطرف والودیا دراز

کرد که والودیا دستش را ببوسد ولی والودیا اینکار را نکرد و فقط دستش را گرفت و محکم تکان داد. والنتینا آندره‌یونا پرسید:

— خوب، آنجا چطور بود؟ همه‌اش کارتان معالجه بود؟

والودیا با صدای دور که جواب داد:

— همه‌اش کارمان معالجه بود!

دودیک هنوز به خانه برنگشته بود. گفته بودند که مشغول اداره

کردن مسابقات موتورسیکلت سواریست. سگ شکاری دودیک که بزنجیر بسته شده بود در حیاط نق میزد. لوسی میخایلوونا، دوست والتینا آندره‌یونا در حالیکه ابروهایش را بالا برده بود و سعی میکرد قیافه عاقلانه‌ای بگیرد میگفت:

— اوه، عزیزم، بحث نکنید، چین و چروکهای قبل از موقع نتیجه بی‌توجهی به خودمان است. مثلاً خنده را در نظر بگیرید. ببینید من چطور میخندم. دهانم را باز میکنم و اینطور میخندم: هو — هو — هو... عمل خنده انجام میگیرد ولی سیستم عضلات منبسط نمیشود... والودیا با چشمهای گشاد به لوسی میخایلوونا نگاه میکرد. واریا بدون اینکه کسی متوجه بشود سقلمه‌ای به پهلویش زد. یوگنی در تراس قدم میزد، سیگار میکشید و با اخم و تخم حرفهایی با ایرائیدا رد و بدل میکرد. ماکاوی‌بنکوی چاق و پررو و کوتوله طبق معمول برای میهمانان بزک کرده لطیفه تعریف میکرد و خودش قبل از دیگران به لطیفه‌ها میخندید.

زن و شوهر دیگری هم که والودیا آنها را نمیشناخت به میهمانی آمدند. شوهر صورتی مثل پوزه شیر داشت و زن با لباس ابریشمی‌اش چنان سرو صدائی راه می‌انداخت که همه تصور می‌کردند او مدام با عصبانیت پچ پچ میکند.

والودیا از واریا پرسید: — اینها کی هستند؟
واریا گفت:

— خیاط معروف شهر است. او را بسبک قدیم — مادام لیس صدا میکنند. آن یکی هم شوهرش است. مادام لیس همیشه او را با خودش به میهمانیها میبرد.

لوسی میخایلوونا که زن زردنوب و پرچین و چروکی بود به سخنانش ادامه داد و گفت:

— در صورتی که علم و دانش ثابت کرده که چین و چروکهای قبل از وقت نیز در نتیجه قرار گرفتن نادرست صورت در جریان خواب بوجود می‌آیند. اگر شخص در خواب هم مواظب خودش باشد میتواند از چین و چروک قبل از وقت پوست صورتش جلوگیری کند...
لوسی میخایلوونا متوجه نگاه خیره والودیا شد و دهانش را گرد کرده لبخندی زد و گفت:

— اینطور نیست، دکتر جوان؟

والودیا با لحن وقیحی گفت:

— نمیدانم، ما این چیزها را نخوانده‌ایم. وانگهی آدم چطور میتواند هنگام خواب مواظب خودش باشد؟

— هو — هو — هو! — لوسی میخایلوونا خنده‌ای تحویل داد و گفت: — اتفاقاً اینکار خیلی هم ساده است. اصولاً رفا ما بی‌اندازه به ماساژ صورت خودمان از راه مالش چین‌ها و قسمت‌هایی از پوست صورتمان که شل شده بی‌توجهی میکنیم...

واریا آهسته در گوش والودیا گفت: — من همین‌حالا استفراغ میکنم! چقدر درباره این مالش‌ها نفرت‌انگیز حرف میزنند...

ولی لوسی میخایلوونا نمیتوانست جلو دهانش را بگیرد و میگفت:

— ماساژ صورت برای من حرف اول و آخر الفباست. این آخرین

عشق ماست. باری، با دست راست باید چین‌های سمت راست صورت و با

دست چپ چین‌های سمت چپ صورت را مالش داد. چین‌ها و شلی پوست

زیر چشم با نوک انگشتها مالش داده میشود. و اما برای مبارزه با

چین‌های زیر فک و شلی پوست این قسمت باید با پشت دست ضربه‌های

سلایمی به پوست صورت وارد کرد...

پلاگیا سشغول آوردن سالاد شد — انواع سالادها، سالاد سیب زمینی

و سالاد هویج و سالاد لبو و سالاد کاهو و سالاد پیاز. سالادها همگی

در سالادخوریهای خیلی قشنگ سر میز آورده میشد. ماکاوی پینکوی کوتوله

در حالیکه هوا را بو میکشید با وقاحت و پرووئی گفت:

— این دو زن و شوهر جوان همیشه سبزی سر میز میگذارند!

علوفه و علیق! هم ارزان تمام میشود و هم با مزه است. ولی من که قبلاً

گفته بودم که گوشت دوست دارم!

دودیک با اتومبیل خودش به خانه برگشت و گرامافونی را که

تصویر سگی زیر دریچه آن دیده میشد کوک کرد.

انگشانانان

بوی خوش لادن میدهند.

و درمیان مژگانانان

آرمیده است — غم...

یوگنی آهسته به دودیک گفت: — گوش کنید، آخر این که کار نشد. شما این گرامافون را از ما دزدیدید. من برای طی دوره کارآموزی از شهر رفتم و شما آمدید و گرامافون را از بابابزرگ گرفتید...

دودیک گفت: — اوه، ول کنید، چقدر شما یک‌دنده هستید! دودیک صورتش را اصلاح کرده و پودر زده بود، یک پیپ انگلیسی دسته راست لای دندانهایش گرفته بود و با آن چاه زنخدان خودش چنان صاف و صوف و ترگل‌ورگل بنظر میرسید که آدم خیال میکرد با یک سارق بین‌المللی طرف است.

روی میز ودکا و شراب شیرین و پورتوین و آبجو و شراب شارترز دیده میشد. والتینا آندره‌یونا در حالیکه نوک انگشتانش را به شقیقه‌هایش میفشرد به یوگنی گفت:

— آیا علم و دانش نمیتواند از عهده میگردن ساده برآید؟ من سه روز است که درد میکشم. سه روز تمام!
زن گوگولف، و کیل دعاوی، نیز همیشه از میگردن شکایت میکرد و انگشتهایش را به شقیقه‌هایش میفشرد.

یوگنی گفت: — ودکا بخور، ماما! عروقت منبسط میشوند و سردردت از بین میرود.

والتینا آندره‌یونا با چشمهای باز به یوگنی نگاه کرد و گفت:

— راست میگوئی؟

بعد، هم ودکا و هم آبجو و هم شراب شیرین خورد.

آن سر میز، لوسی میخایلوونا میگفت:

— خیر، خیر، اختیار دارید. مواظبت از پوست چرپ با مواظبت از پوست خشک زمین تا آسمان تفاوت دارد. هر کسی این موضوع را میداند. بکار بردن انواع کرمها و همادها روی صورت جوش‌زده گاریست که بیسوادها میکنند...

واریا با خواهش و تمنا به والودیا گفت:

— والودیا، اینقدر به مردم زل نزن! گوش نده والسلام. هیچ

لازم نیست نتیجه‌گیری کسی...

والودیا گفت:

— من نتیجه‌گیری نمیکنم!

واریا بانگ زد:

— نه، داری نتیجه‌گیری میکنی! فکر میکنم بهتر باشد ودکا بخوری!
دودیک در حالیکه وسط میز بین دسته‌های گل و بطری‌های
مشروب نشسته بود میگفت:

— این موضوع جداً خنده دار است. جداً خنده دار. یک موتورسوار
در شرایط هوای بارانی نمیتواند...

ماکاوینکو با آن وقاحت و پروئی خاص خودش داد زد:
— هورا! سن مثل اینکه توی سالاد یک رگه گوشت گلو گیر
آوردم. مادام لیس هم مثل اینکه سرویس جداگانه‌ای دارد. آنجا سالاد
جوجه خدمتشان آورده‌اند. زنده‌باد تازه عروس و تازه داماد میهمان نواز!
مادام لیس با کف دستش ضربه‌ای به دست ماکاوینکو زد. در
آنیان آقای لیس یک لیوان چایخوری لیکور غلیظ و چسبناک برای خودش
پر کرد.

ایرئیدا سؤال کرد:

— مادام لیس، راست میگویند که دوباره مدل‌های «فیگارو» دارد
مد میشود؟

مادام لیس جواب داد:

— دخترجان، موضوع کار را بگذار برای وقت کار.

والنتینا آندره‌یونا کف زد و گفت:

— براوو، براوو! در واقع موضوع کار باید موقع کار مطرح بشود.
حالا بیایید مشروب بخوریم! امروز ما جشن داریم! یک جشن
خانوادگی!

والنتینا آندره‌یونا خوش بود و خودش را خوشبخت میدید: شراب
سرش را گرم کرده بود، میز بنظرش باندازه میزی بود که یک وقت
آقای گوگوف و کیل دعاوی در خانه‌اش باز میکرد. دور و بر او آدمهای
درست و حسابی مشروب و غذا میخوردند. سر میز کسی راجع به
کشتی‌های جنگی و توپ و مانور و ساعت‌های پرواز صحبت نمیکرد،
هیچکس با صدای دورگه سرود سوارنظام بودیونی را نمیخواند.

بعد پانیا برای همه یک فنجان بویون و یکدانه پیراشکی آورد. بعد
کتلت‌های خیلی کوچک با نخود سبز و بعد هم تورت‌های خیلی خیلی
درشت و چرب و درهم و برهم سرمیز آوردند.
واریا در گوش والودیا گفت:

— اینها را ماکاوی‌ینکو آورده. او یکی از گردانندگان تورسازی و شربنی‌سازیست. ماما گفته که او را بزودی تو حبس می‌اندازد چون خیلی دزدی میکند.

ناهار تمام نشده بود که والتینا آندره‌یونا گفت که حالش دارد بهم می‌خورد. یوگنی و ایرائیدا غیبتشان زده بود. واروارا و والودیا والتینا آندره‌یونا را به اطاق خواب راهنمایی کردند. اطاق خواب پر از کاکتوس بود. تابلوی کاکتوس هم روی دیوار دیده میشد.

دودیک همسرش را با نگاه بدرقه کرد، پیشش را چند بار به پاشنه کفشش زد و توتون سوخته آن را خالی کرد و به ماکاوی‌ینکو گفت: — ما خودمان رندیم ولی گرفتار رندتر از خودمان شدیم. می‌بینی، اینها باصطلاح اسمش خوشی و نشاط زندگی خانوادگی است. زیرش هم نمیشود زد: داد و فریاد راه می‌اندازد که مریض است و من هم مدام اینور و آنور پلاس...

ماکاوی‌ینکو پیشنهاد کرد:

— بخوریم!

دودیک گفت:

— باشد، بخوریم!

لوسی میخایلوونا و زن مسن دیگری که اسمش «ببا» بود کنار آنها نشستند. ببا موهای کوتاه دکولوره‌ئی داشت و فر موهایش پشم بره کوچواورا بخاطر می‌آورد. شانه‌های صورتی رنگش لخت بود. ماکاوی‌ینکو با وقاحت گفت:

— خوب پیرزن‌ها، بیائید با شل شدن پوست بدن مبارزه کنیم. موافقید؟ من شنیده‌ام که ماسک آرد چاودار بعد از پنجاه سالگی خیلی به پیری‌رویان کمک میکند. آرد را به پوزشان می‌مالند و والسلام، شد تمام! ببا بانگ زد:

— شما جنتلمن نیستید! آدم باید مهربان باشد...

ماکاوی‌ینکو گفت:

— اتفاقاً من هیچ سعی نمیکنم خودم را بین جنتلمن‌ها جا کنم. من تو شبکه بازرگانی کار می‌کنم، عزیزجان، آنجا قانون جنگل حکمفرماست. ماکاوی‌ینکو گاز کوچکی از شانه عریان «ببا» گرفت و گفت:

— هام، هام. ترسیدید؟

دودیک گرامافون را کوک کرد و خواهر جوان «بیا» را که اسمش «کوکا» بود به رقص دعوت کرد. ماکاوی پینکو نیز با بیا شروع به رقصیدن کرد. صدای بیش از اندازه گرم و نرسی از داخل گرامافون میخواند:

بهنگام وداع خورشید خسته
با دریای خواب آلوده،
زبان باعتراف گشودی،
که دیگر عشقی میان ما نیست...

والودیا در اطاق دودیک نشسته بود و با عصبانیت کتابها را ورق میزد. والتینا آندره یونا شق و رق روی تخت دراز کشیده بود، دست دخترش را گرفته بود و زبان به شکایت گشوده میگفت:

— دخترم، تو نمیتوانی تصورش را بکنی که چقدر زندگی کردن با او دشوار است. از من میخواهد که به چیزی علاقمند بشوم و درست و حسابی مجبورم کرده مشغولیتی برای خودم پیدا کنم. آدم با اراده ایست. هیچ دیدی چه آرواره برجسته ای دارد. بله. مجبورم کرد به کلاس برش و خیاطی بروم. وانگهی مسئله فقط علاقه و مشغولیت من نیست، موضوع پول هم در میان است. آخر او دیوانه است. میخواهد که من زندگی سرفهی داشته باشم. قشنگ زندگی کنم. همیشه صدایم میزند «کوچولو». دوست دارد مرا «کوچولو» و «روشنک» و «ببی» صدا کند. میگوید که سلیقه دارم و میتوانم خیاط اول شهر بشوم. البته منظورش این نیست که خودم بنشینم و لباس بدوزم. من فقط راه میروم و دستور میدهم... مثلاً این لباسهای نیم چسب ما. این که لباس نیست! بهیچوجه خطوط بدن را نشان نمیدهند. اصلاً بلد نیستند انحنای باسن را درست در بیاورند! بلد نیستند آستین ها را درست به حلقه برش آستین وصل کنند. من و بیا از مادام لیس تعلیم خیاطی میگیریم...

والودیا با قیافه عبوسی واریا را از اطاق مجاور صدا کرد:

— واریا!

واروازا جواب داد:

— آمدم.

والتینا آندره یونا پرسید:

— والودیا ست؟

واریا مرش را بعلاست تصدیق تکان داد.
والنتینا آندره یونا گفت:

— این والودیا جوان نخراشیده و نتراشیده‌ای بنظر میرسد. عین لولو مینشیند و کمترین «شارسی» نشان نمیدهد. در صورتیکه «شارم» در یک مرد، همه چیز اوست. من حالا دارم کتاب داستایوسکی را میخوانم. مثلاً شاهزاده میشکین آدم احمقیست اما چقدر «شارم» دارد...
واریا با خواهش گفت:

— ماما، خواهش میکنم آنچه را که نمی‌فهمی نگو.

— یعنی چطور نمی‌فهمم؟

— راجع به میشکین اظهار نظر نکن. ازت تمنا میکنم.

— دخترجان، تو داری گستاخی میکنی. تو داری با مادرت گستاخی

میکنی...

واریا بانگ زد:

— راجع به میشکین حرف نزن، بهیچوجه!

این حرف را زد و دوان دوان از اطاق خارج شد.

صدای والنتینا آندره یونا از پشت مرش بگوش رسید:

— واروارا! تو داری بی‌ادبی میکنی! واروارا!

واریا با صدای آرام به والودیا گفت:

— برویم!

شوهر مادام لیس مست و لایعقل دست‌های درشت و پشمالوی خود را زیر مرش که عین سر شیر بود گذاشته و در خواب شیرینی فرو رفته بود. مادام لیس با دودیک میرقصید. صدای گرم و نرمی که از درون جعبه گرامافون درمیآمد هنوز هم ترانه خورشید خسته را میخواند. سگ سفید دودیک که به این نوع جشن‌ها عادت نداشت باغم و غصه زوزه میکشید و زنجیر قلاده را بصدا درمیآورد. ماکاوی پنکو روی میز نشسته بود و برای کوکا خواهر ببا شیرین زبانی میکرد.

— بله، مفهوم زندگی اینستکه انسان تمام مواهب آن را تصاحب کند و نگذارد که آرزوها و آمالش دیر برآورده شود. نه باندازه یک دقیقه و نه باندازه یک ثانیه! گوشتان با من است! من مادی هستم و بهیچوجه ایمان ندارم که آدم بعد از مرگ در بهشت زندگی میکند.

— در این موقع چشم ماکووی پنکو به والودیا افتاد. ماکووی پنکو بانگ زد :
 — جوان، بیائید اینجا! زود باشید! عجله کنید! بدویدا می بینم
 که شما با نظر من موافق نیستید. اینطور نیست، کوکو جان؟ او با
 من موافق نیست. اما چی میخواستم بگویم؟ من هر چیزی را که بخواهم
 از زندگی میگیرم چون مثل بعضی ها مومن نیستم...
 واریا گفت : — والودیا، راه بیافت!
 اوستیمنکو پرسید : — آخر چرا مرا باینجا آوردی؟

پدر به شهادت رسید

باران هنوز هم میبارید.
 آنها دست در دست هم به سینما رفتند. قبل از نمایش فیلم احبار
 سینمایی مربوط به جنگ اسپانیا را نشان دادند. آلمانیهای گردان تلمان
 سرود «کارمانیولا» را میخواندند. تانکهای شورشیان بطرف «هرم» حرکت
 میکردند. «ارلیکن ها» با صدای بلند شلیک میکردند. داوطلبان از روی
 پل «سگووی» میگذشتند و هواپیماهای میاهرنگ و بزرگ «یونکرس»
 روی شهر زیبای مادرید بمب میریختند.
 والودیا عصبانی شد و گفت :
 — بابا، گریه نکن دیگه!
 واریا که بغض گلوش را گرفته بود گفت :
 — من نمیتوانم، نمیتوانم، نمیتوانم!
 فیلم سینمایی را تا آخر نگاه نکردند : موضوع فیلم از اول تا آخر
 بی اندازه شیرین و آرام بود. موزیک متن آن «خورشید خسته» را بیاد
 میآورد و قهرمان فیلم هم عین دودیک بود — پیپ میکشید و چاه
 زنخدان داشت. ولی اینجا اسمش دودیک نبود، اسمش رئیس ساختمان بود.
 واریا لب به شکایت گشود و گفت :
 — نمیدانم چرا همه چیز یکهو سخت شد.
 والودیا با تعجب پرسید : — چرا؟
 واریا محکم دست او را فشار داد.
 وقتی که به خانه رسیدند یوگنی و ایرائیدا منزل بودند. آنها با قیافه های
 گرفته و ناراحت زیر نور کمرنگ لامپ روسیزی روی کاناپه نشسته بودند.

ژنیا با لحن طنزآمیزی گفت :

— می‌توانید به ما تبریک بگوئید. ما دیگر از این بعد تبریک و تمهیت می‌پذیریم...

(این اواخر معلوم نبود چرا یوگنی در حضور ایرائیدا با لحن طنزآمیزی حرف میزد).

واریا پرسید :

— به چه مناسبتی تبریک بگوئیم؟

— بمناسبت اینکه ما تصمیم گرفته‌ایم روابط خودمان را بصورت یک ازدواج رسمی به ثبت برسانیم.

ایرائیدا زنجیرها و مدالهای خودش را بصددا درآورد و گفت :

— بله، بقول بوروکرات‌ها مسئله در جهت مثبت حل شده...

بعد از گفتن این جمله ایرائیدا با قیافه گرفته‌ای خندید.

یوگنی در حالیکه در اطاق قدم میزد گفت :

— برای شما هم همین را آرزو میکنیم. البته تا دیر نشده. هر چه باشد اینجور تشنگ‌تره...

واریا که منظورش را نفهمیده بود پرسید :

— داری راجع به چی حرف میزنی؟

— خواهرجان، راجع به اینکه من نکاح و ازدواج را بعنوان یک کار داوطلبانه و آزاد بیشتر از یک امر واجب و مقبول می‌پسندم. مثلاً ما آنقدر جلو رفتیم که حالا مجبوریم ازدواج کنیم...

واریا گفت :

— احمق، ابله، حیوان، پست فرومایه...

ژنیا با خواهش گفت :

— فحش نده. تو حالا داری با خیال راحت فحش میدهی اما فکر

حال من و ایدا نیستی. بهتر میدانم راجع به مادر حرف بزنی. راست میگویند که میخواهد خیاط معروفی بشود؟

وقتی واریا همه چیز را برای او تعریف کرد ژنیا سرش را تکان داد و گفت :

— بطور کلی خیاطهای خوب پول زیادی درسیآورند. ما از او جدا زندگی میکنیم بنابراین اگر بازرس دارائی روزی محش را گرفت این

موضوع ربطی به ما ندارد. اما من شخصاً میخواهم از این راه پولی گیرم
بیاید...

واریا بانگ زد:

— خدایا! من هرگز چنین آدم صد در صد پست و فرومایه‌ای
ندیده‌ام!

یوگنی با حیرت گفت:

— چرا پست؟ مگر من آدم میخورم؟ روابطم با همه خیلی خوبست،
بشمن ندارم، پس چرا بفکر خودم نباشم؟ اگر من بفکر خودم نباشم
این والودیای تو کاری برای من میکند؟ یا شاید تو از نظر سادی به
برادر عیال‌وارت کمک میکنی؟ یا پدر پول هنگفتی بمن میدهد؟ البته
ابوی همسر آینده من، رفیق رئیس دانشکده، چیزی جلوی پای من میاندازد.
البته نه زیاد. باندازه کمک هزینه من و ایدا. این جای خود! آنوقت
وقتی بچه آمد چی؟ تازه، لله و پرستار و تخت و کهنه بچه و هزار چیز
دیگر؟ آنهم نه یکسال، میفهمی؟ من و ایدا حالا نشسته بودیم و حساب
میکردیم که من بعد از تمام کردن انستیتو چقدر حقوق میگیرم، به
روبل رایج؟

یوگنی کتتش را در آورد، آن را به پشتی صندلی آویزان کرد،
کاغذی را که روی آن ارقامی نوشته شده بود دراز کرد و گفت:

— بیا بین از چی شروع میکنیم.

والودیا برخاست و گفت:

— واریا، من میخواهم بروم.

واریا با صدای خسته‌ای گفت:

— برو!

امروز چه روز طولانی و عذاب‌آور و مزخرفی بود. واریا از نگاه
چشمهای والودیا فهمید که والودیا او را نکوهش میکند. ولی آخر او
چه تقصیری داشت؟ والودیا هیچوقت به او کمک نمیکرد، فقط با اشمئزاز
خودش را کنار میکشید و با اینکار میگفت که این چیزها به او مربوط
نیست، میگفت، راحت بگذارید، دعواهای شما هیچ ربطی به من ندارد.
والودیا بدون اینکه به واریا نگاه کند، بارانی را تنش کرد، چمدان
و دسته کتاب‌ها را برداشت و رفت. او عادت عجیبی داشت که به پشت
سرش نگاه نکند! البته خیلی دلش میخواست صورتش را برگرداند و

یکبار دیگر به واریا نگاه کند، خوب حس میکرد که واریا مانده و وضعیت تعریفی ندارد، با اینحال حتی سرش را بعلاصت خداحافظی تکان نداد و در را پشت سر خودش بست. او همیشه با خودش تنها میماند! و حالا دیگر البته مدت مدیدی سر و کله‌اش پیدا نخواهد شد...

صبح صحر عمه آگلایا به خانه برگشت. عمه چکمه بلندی پایش کرده بود و سرش را با روسری بسته و بارانی تنش کرده بود. والودیا بنظرش رسید که عمه نیز مثل واریا چیزی میداند و موضوعی را از او پنهان میکند. عمه آگلایا ظرف این یک ماه و نیم خیلی لاغر شده بود. در دو طرف لب‌های او که هنوز طراوت جوانی را از دست نداده بود مثل این که چین‌های ریزی پدیدار شده بود. نگاه چشمهایش غمگین مینمود. عادت تازه‌ای هم در او پیدا شده بود که تمام اشیائی را که روی میز قرار داشت جابجا کند، گاه کبریت و گاه قاشق و گاه نمکدان را. گاهی برمیخاست و عکس‌هایی را که روی دیوار دیده میشد صاف میکرد. ولی زیبایی‌اش درخشش بیشتری پیدا کرده بود. این عجیب بود که چرا مردها از دست او دچار جنون نمیشدند.

والودیا ملامت کنان گفت:

— عمه، چرا اینقدر بی‌طاقت شده‌ای؟ حتی یک دقیقه هم سر جای خودت بند نمیشوی. شاید علت این باشد که رئیس بزرگی شده‌ای؟

آگلایا با حواس‌پرتی گفت:

— دیگه چی؟

— خیلی هم خوشگل شدی. جدآ که من عمه قشنگی دارم.

— قشنگی من بدرد کسی نمیخورد. عوض این حرفهای چرند تعریف کن چکار کردی؟ راجع به بوگوسلوفسکی حرف بزن، راجع به بیمارستان، راجع به همه چیز. کسی را عمل کردی؟

والودیا با عجله مشغول تعریف کردن شد ولی یکمرتبه دست از تعریف کشید زیرا عمه به سخنانش گوش نمیداد. پرسید:

— حواصت کجاست؟

— هیچی. حرفت را بزن. من فقط کمی خسته شده‌ام.

والودیا رنجید و گفت:

— آدم دیوانه میشود، واریا اعصابش خراب شده، تو خسته‌ای، همه‌تان با سابق فرق کرده‌اید...



ولی عمه آگلایا این جمله او را هم نشنید. او در حضور والودیا در دریای افکار خودش غوطه‌ور شده بود، لب‌هایش تکان می‌خورد افکار داشت با خودش حرف می‌زد و والودیا را که در اطاق بود نمیدید. آنوقت والودیا همه چیز را فهمید ولی مدت زیادی این جرئت را در خودش پیدا نکرد که سوآلی بکند: آخر خیلی وحشتناک بود. بعد با رنگ و روئی پریده پرسید:

— پدر کشته شد؟

آگلایا بدون اینکه حرفی بزند سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. والودیا در حالیکه از جای خودش بلند میشد بانگ زد:

— کشته شد؟

همه آگلایا با قیافه‌ای بی‌حالت و با صدای آرام گفت:

— بله، کشته شد! هواپیمای او در یک نبرد هوائی در آسمان

مادرید آتش گرفت.

— و پاپا مرد؟

— بله، والودیا، پدرت مرد.

— از سوختگی؟

— عزیزم، والودیا، نمیدانم. ولی میدانم که آفاناسی مرد و او را

دفن کردند.

والودیا از روی میز بطرف عمه آگلایا خم شد و با صدائی که بزحمت

بگوش میرسید پرسید:

— این موضوع کاملاً صحت دارد، آره؟ تماشش صحت دارد؟

عمه آگلایا فقط با حرکت لب جواب داد «بله». اشک از چشم‌هایش

سرازیر شده بود ولی عمه اشک‌هایش را پاک نمی‌کرد. والودیا بدون حرکت

ایستاده بود. همین چندی پیش والودیا در این فکر بود که پدر چگونه

دارد دنبال حماسی با پیکرهای سرمری و فرشته‌های در حال پرواز

میگردد. در صورتیکه پدرش مرده بود. روزنامه‌های مربوط به اسپانیا را

هم موقعی میخواند که پدر دیگر وجود نداشت.

— کجا دفنش کردند؟ همانجا؟ در اسپانیا؟

عمه آگلایا با صدای آرامی گفت:

— او در راه آزادی آنها کشته شد. آنها هم خاکش کردند.

آخر سینه‌ی او ...

اما هر چه کوشید دیگر قدرت حرف زدن نداشت. مدام حاشیه روسری پشمی را که روی شانه انداخته بود میجوید و سرش را تکان میداد، حتماً برای اینکه جلوی گریه را بگیرد، ولی اشکهایش مدام از روی صورتش بطرف پائین سرازیر میشد. بعد ناگهان به نفس نفس افتاد. آنوقت والودیا چراغ الکلی را روشن کرد، سرنگ را جوشاند و مقداری کامفر باو تزریق کرد.

آگلایا گفت:

— حالا تو باید...

میخواست بگوید که والودیا باید مثل آفاناسی پطروویچ باشد ولی جمله اش را ناتمام گذاشت چون به این فکر افتاد که والودیا اکنون احتیاجی به این حرفها ندارد. او برای خودش مرد بالغی شده و خودش همه چیز را بخوبی میفهمد. فقط گفت: «عزیزم» و صورتش را به سینه والودیا چسباند.

در این لحظات روحیه والودیا بمراتب از روحیه عمه آگلایا قوی تر بود. والودیا دست نوازش به موهای سیاه آگلایا میکشید و به پنجره تیره نگاه میکرد. در آن سپیده دم تیره و وحشتناک که هوا مرطوب و مه آلود بود آنها دیگر حرفی بهم نزدند. هیچ لزومی نداشت یکدیگر را با سخنان زائد ناراحت کنند و زجر بدهند.

وقتی که صدای زنگ ساعت شماطه دار بگوش رسید و والودیا مشغول پوشیدن لباس شد عمه آگلایا پرسید:

— داری میروی؟

والودیا بدون اینکه سرش را برگرداند جواب داد:

— بله، میروم به انستیتو!

ظاهراً عمه آگلایا در این دنیا یگانه کسی بود که والودیا لازم نمیدید به او توضیح بدهد که چرا به انستیتو میرود. خودش همه چیز را خوب میفهمید. عمه آگلایا خوب میفهمید که زندگی والودیا از امروز تغییر میکند و هیچ شباهتی به گذشته نخواهد داشت. البته زندگی او ظاهراً تغییری نخواهد کرد ولی در باطن در اعماق قلبش دگرگون خواهد شد. او میبایست مشعلی را که پدر حمل میکرد در دست بگیرد و راه پدر را ادامه دهد. معلوم نبود چرا آگلایا این روزها مدام کلمه «مشعل» را زیر لب تکرار میکرد. فرزند یک گاریچی اهل خارکوف، خلبان

آفاناسی اوستیمنکو، یک مرد اوکرائینی، ممکن نبود در راه آزادی ملت اسپانیا شهید بشود و کسی راهش را ادامه ندهد. او دیگر گریه نمیکرد و با دقت به لباس پوشیدن والودیا مینگریست. البته او هم میبایست برود. آنها با هم از خانه خارج شدند و باهم بار سنگین مصیبت بزرگی را که هنوز نمیشد آن را برای کسی تعریف کرد با خود بردند.

اگر اتفاقی میافتاد والودیا میبایست میگفت: «پدرم فوت شده است!» مرده است. فقط و فقط فوت شده است! مگر مردم در نتیجه بیماری‌های مختلف نمیرند؟ او هم آدمی بود، برای خودش زندگی میکرد، بعد مریض شد و مرد و بستگان و منسوبین و دوستانش برای او اشک ریختند و ماتم گرفتند.

سخت‌گیر و ستمکار

در راهرو انستیتو یوگنی والودیا را دید و پرسید:

— بینم پیری، حال و احوالت چگونه؟

یوگنی با همدردی به والودیا نگاه میکرد.

والودیا جوابی نداد و با نوعی حیرت به صورت گرد و مهربان و سرخ و سفید ژنیا خیره شده با اینکه اطلاع داشت چه بلایی سر آفاناسی پتروویچ آمده بود چطور میتوانست دیروز راجع به پولی که میبایست بودجه آتی خانواده او را تشکیل بدهد حرف بزند.

ژنیا پرسید:

— چرا اینطور خیره شدی؟

پیچ محکم دست والودیا را فشرد. ظاهراً ژنیا همه چیز را برای بچه‌های دانشکده تعریف کرده بود، چون همه بطرز مخصوصی به والودیا نگاه میکردند. و هر کس سعی میکرد چیزی باو بگوید و او را سرحال بیاورد، همه بجز پیچ. در آنمیان پیچ راجع به دوره کارآموزی حرف میزد. میگفت که خیلی شانس آورد، چون دوره کارآموزی را در بیمارستان کوچواوی خیلی خوبی طی کرد. پیچ حتی چیز خیلی خنده‌داری هم تعریف کرد و با اینکار والودیا را هم وادار به تبسم نمود. اصولاً والودیا نه رنگش پریده بود، نه حواسش پرت بود و نه مثل یک فرزند

قهرمانی که کشته شده باشد ماتم زده بنظر میرسید. آلا شرشنوا دانشجوی همکلاسی او همین موضوع را به دوستان خودش گفت.

نیوسیا همان دختری که گانیچف روزی به وی توصیه کرد برود تندنویس بشود جواب داد:

— بطور کلی او زیاد آدم احساساتی نیست! یک نوع سردی و خشونت در او هست...

اسوتلانا ساموخینا لبهای ماتیکی خودش را کج کرد و گفت:

— فکر میکند که از دماغ فیل افتاده. صبر کنید بالاخره کاری میکند که حسابی از دستش گریه کنیم.

هر سه دوست نزدیک حتی تصورش را نمیکردند که اسوتلانا چه حرفهای داهیانهای زده بود، چه حرف عاقلانه‌ای زده بود که با عقل کوچکش جور نیامد.

میشا شروود مکالمه را با این جمله‌ها ختم کرد:

— آدم سخت گیر و ظالم و ، با عرض معذرت، بقدری سمج است که آدم را به تنگ سی آورد. هیچ دلم نمیخواست زیر دستش بیافتم، هیچ!

حالا دیگر والودیا دانشجویان تنبل و بی بند و بار را بیاد متلک نمیگرفت، اسوتلانا را که طرفدار مد روز بود دست نمی انداخت و نسبت به کارهای پست و کوچکی که ژنیا میکرد هیچگونه اغماضی نشان نمیداد. حتی به فکرش هم خطور نمیکرد که نسبت به دانشجویانی که سر امتحانات رد میشدند، هر بهانه‌ای هم که این آدم‌های بدبیار میتراشیدند، احساس ترحم کند.

در جلسات انستیتو میگفت:

— اینها را باید با پس گردنی بیرون انداخت! باید بیرونشان کرد نه عنوان طیب، عنوانی را که باید بدست بیاورند، ملوث نکنند. هیچ نوع اغماض و قید و شرط و لمکی در مورد اینها جایز نیست. باید بیرونشان کرد. بگذار بروند گورشان را گم کنند. دیگر نباید این بچه‌ننه‌ها را به بازی گرفت. همین‌ها، همین‌هایی که ما حالا داریم با اینهمه سعی و کوشش آنها را دنبال خودمان میکشیم بعدها دستجات انسانی را تشکیل خواهند داد که از رفتن به نقاط روستائی خودداری میکنند. همین‌ها هستند که با انواع توصیه‌ها و یادداشت‌ها و گواهینامه‌های کسالت و

بیماری در اطلاق معاون وزیر را از پاشنه میکنند. همین‌ها هستند که خشتک شلوارشان را تو موسسات قلبی علمی میسایند، فقط برای اینکه کاری انجام ندهند...

او در تالار سخن‌رانی انستیتو پشت تریبون ایستاده بود - لاغر و با موهائی که مثل موهای پسر بچه‌ها پریشان بود و با چشمهای خشمگینی که زیر ابروانش برق میزد به تالار نگاه میکرد. هیچکس مطلبی نداشت که باو جواب بدهد. حالا دیگر تمام انستیتو باو مباحثات میکرد، راجع به او بعنوان نابغه آینده حرف میزدند، باو نمیشد گفت «به خودت نگاه کن». ظرف آن پائیز دشوار صورتش از سابق هم لاغرتر شده و نگاه چشمهایش دقیق‌تر و سردتر شده بود. وقتی کسی را بباد تمسخر میگرفت و از این اسلحه خودش استفاده میکرد دمار از روزگار طرف در میآورد. ساعت‌ها در تالار تشریح نزد گانیچف میگذراند تا آنچه را که نمیدانست جبران کند و آنچه را که برایش در تاریکی مانده بود روشن سازد تا خود را برای نبرد آتی به نیروی معلومات مسلح نماید.

روزی گانیچف به او گفت:

— والودیا، دانشجویان شما را زیاد دوست ندارند.

اوستیمنکو کارد را تیز کرد، کمی فکر کرد و گفت:

— متأسفانه دانشجویان رویهمرفته برویچه‌هائی را دوست دارند که آنها را «خودی» میدانند. ولی بنظر من این برویچه‌های «خودی» حشرات بسیار مضرى هستند. اول کمی عرق میخورند و آواز سر میدهند که «اگر عشق نباشد عمر جوانی تباه باشد»، بعد محض خاطر عرق و آواز شروع به سازش و تبابی و چاپلوسی میکنند و مبدل به ورم بدخیم نوع بشر میشوند...

گانیچف گفت:

.. عجب زبانی باز کردید. اخلاقتان هم بد شده.

والودیا در حالیکه عضله‌ران جسد را میشکافت گفت:

— من دارم بد اخلاق میشوم، شما دارید مهربان میشوید. من اصولاً فکر میکنم که آدم‌های ساده و مهربان کمتر به کشور ما در زندگی دشواری کمک میکنند. مثلاً چرا شما به یوگنی استپانوف که اینهمه ازش نفرت دارید نمره خوب دادید؟ خواست گنادی تاراسوویچ بود؟ یا رئیس دانشکده؟ باشد، شما آدم مهربانی هستید ولی این مهربانی فقط شامل

خودتان میشود. در نتیجه این نوع مهربانی‌ها بعضی از دانشجویان انستیتو علم و نجابت و انصاف را جدی نمیگیرند... شما نمیخواهید روابطتان با رئیس دانشکده و ژووتیاک تیره بشود، من که بچه نیستم، خودم میفهمم...

گانیچف تقریباً با حالت انزجار گفت:

— گوش کنید، شما هیچ میفهمید که من استاد شما هستم؟ — بعد فکر کرد: «شیطان بدجنس راست میگوید و ترسی هم ندارد. اما چرا نمیترسد؟»

آنها مدت مدیدی بدون اینکه حرفی بزنند با هم کار کردند. گانیچف احساس ناراحتی میکرد. والودیا اخم کرده بود. بالاخره فیودور ولادیمیروویچ طاقت نیاورد و گفت:

— شما اینجا به استپانوف حمله کردید ولی من مطمئن هستم که تو رویش از اینقبیل حرفها نمیزنی. بنظر شما این کار رفیقانه است؟ این سوال را کرد و به والودیا که سرش را خم کرده بود و به دست‌های درشت او که مهارت لازم را پیدا کرده بود نگریست. اوستیمنکو لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— این حرف شما درست نیست. خودتان همین حالا گفتید که بچه‌ها مرا دوست ندارند. این صفت بد هنوز در وجود ما باقی مانده است — برای عموجان درس میخوانیم نه برای خودمان. نوت میکشیم و هزار کثافت کاری دیگر میکنیم. آیا اسم این را میشود گذاشت رفاقت؟ البته شما راست میگفتید، بچه‌ها زیاد هم مرا دوست ندارند ولی فی‌المثل اگر استپانوف مرا دوست خودش میدانست من چه میشدم؟ در اینصورت ترجیح میدادم خودکشی کنم! من همیشه دشمن علنی او بوده‌ام و هستم، خودش هم این موضوع را میداند و نمیتواند تحمل کند. بنظر من رسم زندگی همینست، در غیر اینصورت شیطان میداند به کدام جهنم دره سقوط میکردم. و اما درباره اینکه زیاد دوستم ندارند باید بگویم که همه اینطور نیستند. مثلاً آگورتسوف، پیچ و بعلاوه چند نفر دیگر آنها دوستان من هستند...

والودیا کمی با تالم حرف میزد و گانیچف موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

— بعد از تمام کردن انستیتو در کرسی من میمانید؟ — و از نگاه والودیا فهمید که جواب او از چه قرار خواهد بود.
والودیا پرسید:

— برای چی؟

فیودور ولادیمیرویچ با دستپاچی گفت:

— یعنی چه؟ کرسی من...

— نمی‌مانم! من که نمی‌خواهم همیشه بغل دست کرسی بمانم. من می‌خواهم طیب بشوم. می‌خواهم مثل همه شروع کنم، مثل پروو یا کوولویچ مرحوم، مثل پوستنیکوف، مثل وینوگرادوف و بوگوسلوفسکی... دلم می‌خواهد مثل آنها باشم...

گانیچف ناراحت بود و دلش می‌خواست که والودیا نظرش درباره او بهتر باشد. بهمین جهت گفت:

— همه که یک جور شروع نکرده‌اند. مثلاً من جور دیگری شروع کرده بودم. می‌خواهید برویم بیرون برای شما تعریف کنم؟

والودیا ملافه را روی جسد کشید. گانیچف وسایل خود را جمع کرد، خمیازه‌ای کشید و دهان دره کرد.

بعد گفت:

— شروع کار من خیلی جالب بود. فکرش را بکنید، سال چهارم دانشکده زبان و ادبیات بودم که دانشکده را ترک کردم...

آنها به پارک رفتند و روی نیمکت نشستند. گانیچف با انگشتهای کلفتش سیگار را نرم کرد و آتش زد...

والودیا بهیچوجه نمیتوانست تصور بکند که گانیچف در دانشکده زبان و ادبیات تحصیل میکرد، شعر و بحرطویل مینوشت، بعد به آموزشگاه نقاشی و مجسمه‌سازی و بعد هم به کنسرواتوار رفت.

پرسید:

— پس از چه موقعی به طب پرداختید؟

گانیچف گفت:

— بیست و نه سالم بود، عزیزم. همه چیز را ول کردم: هم مجسمه‌سازی و هم نقاشی و هم شعرهای خواب‌آور بندتنبانی، حتی دختر خانمی را هم که به استعدادهای شگرف من ایمان داشت ترک کردم. همه‌اش زیر سر یک ماسور آتش‌نشانی با سم اورست لئوناردویچ

اسکرپینوک بود. خودتان خوب میدانید که در زمان جنگ داخلی شهر عزیزم کی‌یف بارها بدست انواع «اسکوروپادسکی‌ها» و «پتلوراها» و «سفیدها» و آلمانی‌ها و امثال آنها افتاده بود. همه فاتحان با توپ بطرف شهر تیراندازی میکردند، مرتب بمب میانداختند و کی‌یف زیبای ما را باتش میکشیدند. اتفاقاً منزل من در آن دوره بغل دست واحد آتش‌نشانی کوچکی بود و من اغلب با کنجکاوای زیادی به ماسورین آتش‌نشانی که با ارابه‌های پر سر و صدا و روغن‌کاری نشده عازم خاموش کردن آتش‌سوزیهای بزرگ میشدند نگاه میکردم. اسب‌های ارابه‌های آنها عین اسکلت لاغر و مردنی بودند. تازه خود واحد آتش‌نشانی صرفاً از چند پیرمرد تشکیل شده بود. تیراندازی جای خود، ولی پیرمردان قهرمان من برهبری اسکرپینوک که اتفاقاً آدم بسیار بددهن و عرق‌خوری بود با آن کلاه‌خودهای مسی براق خودشان بطرف حریق میشتافتند و منظره جالبی بوجود می‌آوردند. دور و بر جهنم محض بود، آخرزمان بود، ولی آنها که تابع هیچکس نبودند، چون در آن لحظات حکومتی در شهر وجود نداشت، به راه خود ادامه میدادند. این موضوع مرا خیلی کنجکاو کرد. اسکرپینوک بمن میگفت: «شاید جائی که آتش گرفته باشد از روی حماقت بچه‌ای جا گذاشته باشند یا عقلشان نرسیده باشد، آدم عیلی را از میان شعله‌های آتش نجات بدهند. البته نفع اینکار زیاد نیست اما هر چه باشد کاد سودمندی است و از وقت‌گذرانی بیهوده بهتر است.»

صدای گانیچف بطور عجیبی لرزید. والودیا حتی فکر کرد که پروفوسور گریه‌اش گرفته است. فیودور ولادیمیروویچ آهسته گفت:

— بعدها یک تیر شعله‌ور روی اسکرپینوک افتاد و او را کشت.

تعجب میکنم که چطور بین روشنفکران قدیم روسیه این عادت بد بوجود آمده بود که به ریش صاحبان بعضی از مشاغل بخندند. مثلاً رسم بود میگفتند ماسور آتش‌نشانی حتماً باید با کلفت‌هایی که آشپزی میکنند سروسر داشته باشد. اسکرپینوک هم در جوانی با این قبیل کلفت‌ها رفت و آمد میکرد. او در قسمت دون ژوان بازی آدم بی‌دست و پائی نبود. اما فکرش را بکنید چه قلب آتشی داشت که مرا، با اینکه برای خودم مرد بالغی بودم و لوس و نثر بار آمده بودم چون والدین من اشخاص پولداری بودند و محض خاطر من از هیچ چیز مضایقه نمیکردند— وادار کرد که تمام زندگی‌ام را دوباره از نو شروع کنم. ولی چرا؟

چون واقعیت ساده‌ای را که درباره نفع و وقت‌گذرانی با سرمشق خودش به من ثابت کرده بود برای همیشه بخاطر سپردم.

والودیا با قیافه عبوس و نوعی کنایه پرده‌پوشی شده گفت:
— حالا دیدید؟

کانیچف از کوره در رفت و پرسید:

— چی دیدم؟

— منظورم نفع و وقت‌گذرانیست. پس معلوم میشود که این

واقعیت را برای همیشه بخاطر نسپردید...

کانیچف درحالی‌که سعی میکرد خود را کنترل کند گفت:

— اوستیمنکو، گوش کنید. چرا شما مدام مرا محکوم میکنید؟

شما با سو^۱ استفاده از حسن رفتار من تقاضاهای کلاً بی‌سودی از من میکنید. در هر صورت استپانوف درس مرا باندازه نمره رضایتبخشی که باو

دادم میدانست و...

والودیا با لحن غم‌انگیزی رشته کلاش را قطع کرد و گفت:

— من کسی را محکوم نمیکنم. من فقط مدام فکر میکنم، میفهمید،

فیودور ولادیمیروویچ، فکر میکنم و باین نتیجه رسیده‌ام که آدم باید مثل

یوگوسلوفسکی زندگی کند و از بسیاری لحاظ، البته نه از هر حیث، مثل

پروو یا کولویچ باشد... هیچ کاری را هم نباید نیمه‌کاره گذاشت چون

در غیر اینصورت آدم ازین می‌رود! شما خواهش میکنم از دست من

عصبانی نشوید، من خودم وضع دشواری دارم، ولی چرا شما درباره استپانوف

گفتید که درستان را باندازه نمره رضایتبخش میدانست؟ اگر بنظر شما

نمره رضایتبخش کافیست، پس نظر خودتان درباره علمی که تدریس میکنید

یعنی درباره آسیب‌شناسی چیست؟

کانیچف با لحن فوق‌العاده عصبی بانگ زد:

— میدانید چیه؟ شما حوصله‌ام را سر بردید! من هیچ میل ندارم

از یک پسر بچه درس آداب و رسوم بگیرم! شب بخیر!

من از دست تو خسته شده‌ام

کانیچف پا شد و رفت. والودیا هم به جستجوی واریا رفت تا در

حضور او از خودش شکایت کند. این روزها والودیا کمتر موفق به

دیدن واریا میشد. دختر کمی از زندگی باطنی بفرنج او و از لحن جدی

و شوخی‌های تندش درباره استودیو و اسفیر - یودوکیا مشچریا کووا -
پروسکایا احساس شرم و حیا میکرد. واریا که نمیتوانست همیشه خودش را
بخاطر اینکه آفاناسی پطروویچ کشته شده بود مقصر و گناهکار بداند.
در صورتیکه بنظر واریا، والودیا او را از این حیث که زنده است و شادی
میکند و میخندد و سر تمرین نمایشنامه‌ها حاضر میشود و در رودخانه
شنا میکند و به سرمه‌بازی میرود سرزنش میکرد.

آخر والودیا چه انتظاری از وی داشت؟

نگاه جدی چشمهایش که مثل سابق برای واریا عزیز بود از او چه
میخواست؟

چرا فقط کار و حرفه میبایست قابل احترام باشد؟ واریا خانه بود ولی
قصد داشت برای تمرین به استودیو برود.

بمحض اینکه والودیا وارد منزل شد یوگنی پرسید:

- چطوری؟

والودیا گفت:

- همین حالا با گانیچف راجع به تو صحبت کردم. خیلی سعی کردم
بهبش ثابت کنم که دادن نمره رضایتبخش در درس آسیب شناسی به تو
صحیح نبود.

ژنیا گفت:

- البته که صحیح نبود. من درسم را طوری حفظ کرده بودم که
میبایست بمن نمره عالی میداد.

اوستیمنکو در جواب گفت:

- تو اصلاً نمیدانی آسیب شناسی چه. تو را میبایست رد میکردند و
زیر بار حرف تاراسوویچ و دیگران نمیرفتند...

یوگنی پرسید:

- چته؟ عقلت را از دست دادی؟

در خیابان واریا به والودیا گفت که او دارد غیرقابل تحمل میشود.
درست عین آن آدمهای خشکه مقدسی که خودسوزی میکنند. در مورد
ژنیا واریا حق به جانب ژنیا داد چون مطرح کردن این مسئله با گانیچف
کار دوستانه‌ای نبود.

والودیا ناراحت نشد. فقط تعجب کرد و بالحن بی رحمانه‌ای

جواب داد:

— واریا، اختیار داری! مگر سخت گیری کار بدیست؟ تازه چرا
مرا خشکه مقدس و اهل خودسوزی نامیدی؟

— خیلی خوب، ظالمی.

— این نظر ژنیاست.

— فقط نظر او نیست!

والودیا با عصبانیت گفت:

— دیگه بدتر. همه شماها با یک چشم به دوروبرتان نگاه میکنید.
یادت هست، آن روز، ماکاوی ینکوی خیک مفهوم زندگی را چطور روی
تراس تبلیغ میکرد؟ این نظر همه شماهاست. باید اسیدوار بود که با
سرور زمان اتحاد تأثرانگیزی بین شماها بوجود میآید، از ژنیا و تو و
دودیک محترک و آن زنکه متخصص ماساژ. همه شماها سروه یک
کرباس هستید.

واریا بانگ زد:

— چی گفتی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

والودیا با خشونت جواب داد:

— نه، دیوانه نشده‌ام! در زندگی همه چیز از سازش کوچک شروع
میشود، از سازش های ذره‌بینی، بقول خودت از سازش های اینقدری. یادت
هست وقتی تو مدرسه درس میخواندی اینطور میگفتی. بعد سیر صعودی
یا نزولی شروع میشود. هر کدام باب طبع است انتخاب کن، — تو و
یوگنی و گانیچف و مامان‌جانت و دودیک...

او دیگر نمی فهمید چه میگفت. هرچه بزبانش میآمد میگفت. آخر
او برای گرفتن کمک پیش واریا آمده بود در صورتیکه معلوم شد که
واریا با آنها، دشمنان او، همدست شده.

بالاخره واریا گفت:

— خلاصه من از دست تو خسته شده‌ام. مرا ببخش، اما من خیلی
کلافه شده‌ام. از این بدرفتاری های تو هم بستوه آمده‌ام. علاوه بر این
از دست سببها هم خسته شده‌ام. من معلومات متوسطه دارم. میدانم که
ولگا به دریای خزر میریزد. ولی تو، عزیزم، بیش از حد ترو تمیز
هستی. پس راه خودت را بگیر و بسوز و به دیگران روشنائی ببخش،
من هم راه کوچک خودم را میروم. سلامت باش و صد سال عمر کن!

بقدری دلش به حال خودش و بحال والودیا میسوخت که نزدیک بود گریه کند. ظاهراً والودیا آنچه را که او میگفت نمیفهمید. خودش هم سر از احساسات خودش در نمی‌آورد. واریا رنجیده بود و والودیا سیبایست از او عذرخواهی کند ولی او با آن مژه‌های بلندش مژه میزد و چیزی نمی‌گفت. طوری ساکت بود که فقط از دست او برمی‌آمد. بعد پکمرتبه راهش را کج کرد و بدون اینکه سرش را برگرداند بطرف کتابخانه راه افتاد.

واریا بغودش گفت: «خیلی خوب، باشد! چنان برقصانمت که کیف کنی!»

باد سرد بشدت به صورتش میخورد. ایستاده بود و فکر میکرد: جداً سرش را برنمیگرداند؟ وانگهی این چه وضعیست؟ دوستش دارد یانه؟ یا اینکه نامه دیوانه‌وار خودش را که از بیمارستان چورنی‌یار فرستاده بود فراموش کرده؟ مثل یک آدم بیگانه با او رفتار میکند، هرگز سوآلی نمیکند، هر وقت پیشش میرود با پیچ درس میخواند. یا در خانه نیست و یا اینکه کتاب‌هایش در دستش است و خوابیده است. در حقیقت تمام اینها یعنی چه؟

واریا با یأس و نومیدی نیت کرد: «اگر سرش را برگرداند همه چیز زندگی ما عالی میشود! ولی اگر برنگشت؟»

اما والودیا سرش را برنگرداند و همچنان در سربالائی خیابان گورنایا بطرف کتابخانه میرفت. باد دامن پالتوی کهنه او را بازی گرفته بود و یک ور کلاه گوش‌اش که بند داشت آویزان بود و تکان میخورد.

عزیزترین و نزدیکترین شخصی که در دنیا داشت — این درازدست نادان بخاطر بگومگوی پوچی درباره سازش و از این قبیل چیزها داشت او را ترک میکرد. کدام سازش؟ کدام آشتی؟ صدایش کند؟ دنبالش بدود؟

باید وادارش کرد بایستد و آنچه را که خیلی‌ها نمی‌فهمند باو توضیح داد. باید گفت که نباید بخاطر هیچ و پوچ قهر کرد آنهم وقتی عشق فی‌مابین بوجود آمده است. نباید رنجید و عصبانی شد! مردم بخاطر کدورت‌های کوچک و جزئی یکدیگر را از دست میدهند، بعد

همین جزئیات مبدل به بهمن میشوند و انسان دیگر نمیتواند از عهده آن برآید!

باید او را همین حالا، همین الان، همین لحظه نگهداشت و هدایش کرد!

ولی واریا نتوانست این کار را بکند. فقط با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— والودیا! تو حق نداری بروی!

ولی والودیا نشنید.

آنوقت واریا با عصبانیت سرش را با غرور بلند کرد و به استودیوی خودش بنام شچپکین رفت تا رل زن جاسوسه را تمرین کند. در این اواخر اغلب نقش‌های جاسوسه‌های مسن و مشثومی که تنگی نفس داشتند جلوی پایش میانداختند. وقتی واریا با اصرار زیادی می‌گفت که از عهده این نقش‌ها بر نمی‌آید مشچریا کووا - پروسکایا بند انگشتان بلند خودش را می‌شکست و با صدای یکنواخت خودش که همیشه خسته بنظر میرسید میگفت:

— اوه عزیزم، مگر شما نمی‌فهمید که برای تکمیل استعداد خودتان در درجه اول احتیاج به رپتیسون دارید. بله، بله، رپتیسون، آنهم به توان دو و حتی به توان سه.

واروارا با بیحالی فکر کرد: «خیلی خوب، مشغول رپتیسون میشویم!» و از پشت سن به صحنه‌ای که دکور آن یک درخت بید مجنون بود رفت و شروع به حرف زدن کرد:

— بنابراین، رفیق پلاتونوف، یعنی، آقای پلاتونوف، اگر شما مرا لو بدهید کارتان تمام است! ولی اگر توربین را منفجر کنید آنوقت دسته چک بانک و روشنائی‌های مون‌سارتر و میزهای سبز مونت کارلو و استراحت در آلپ که شایسته آن هستید و عشق... در انتظار شماست...

مشچریا کووا - پروسکایا پرمید:

— استپانووا، به چه علتی دارید گریه میکنید؟

واروارا جواب داد:

— هیچ علتی ندارد! همینطور هم هیچ علتی ندارد که شما فاسیل دوگانه داشته باشید - پروسکایا: پروسی! آنهم چرا پروسی! نه بلژیکی

یا فرانسوی یا آمریکائی؟ چرا پروسکایا - پروسی؟ بفرمائید، برش دارید، من دیگر اینجا نمی‌مانم! سیروم گورم را گم میکنم!
واریا از روی صحنه کوچک و کوتاه باشگاه پائین پرید و با غرور و تکبر سرش را بالا انداخت و سلانه سلانه بطرف در راه افتاد. اینجا بود که مشچریا کووا - پروسکایا به خود آمد و با صدای یک زن فروشنده بازار هوار کشید:

— گم شو! پرو! بیرونت میکنم! دیگر برنگردی!

بوریا گوین پرسید:

— چرا دارید داد میزنید؟ مگر تآتر مال شماست؟ اینجا استودیوی متحده تآتر دانشجویان است و ما به احدی اجازه نمیدهیم...

بعد گوین خودش را به واریا رساند و باو گفت:

— عیبی ندارد، حالا دیگر سیستم تهدید و تطمیع خودش را سبک سنگین میکند. خدا را شکر ما بچه نیستیم. کافست.
واریا جواب نداد.

باریس پرسید: — اتفاقی برات افتاده؟

واروارا دوباره جوابی نداد. گوین مدتی بدون اینکه حرفی بزند کنارش راه رفت و بعد با واریا خداحافظی کرد اما راهش را کج نکرد. او از مدت‌ها پیش عاشق واریا بود، از همان روزی که والودیا خون‌ریزی پای پسرک چوپان را روی ریل‌های راه آهن مهار کرد. اما هیچ امیدى به عشق خودش نداشت. گوین همیشه میدانست که والودیا برجسته‌تر و بهتر از اوست. بهمین جهت مزاحم آنها نمیشد. ولی امروز بخودش جرئت داد و پرسید:

— با ولادیمیر قهر کردی؟

واریا گفت:

— اتفاقاً به تو هیچ ربطی ندارد! خداحافظیت را کردی، پس بزن

برو بخانه‌ات. من احتیاجی به راهنما ندارم.

واریا بعضی اوقات اصطلاح «بزن برو!» را با لحن توهین‌آمیزی بکار

میبرد. ولی چرا؟

آواز شیپور!

تنگ غروب در آشپزخانه دور میزی که روی آن بافتخار مراجعت رادیون مفودی بویچ روسیزی صورتی رنگ هاشیه‌داری پهن کرده بودند نشسته و در تاریکی گپ میزدند. دستمال سفره‌هایی را که روی میز چیده بودند چنان آهار زده بودند که بنظر میرسید از حلبی ساخته شده‌اند. کمی درباره دستمال سفره‌ها حرف زدند. بابابزرگ از روی اوقات تلخی آهی کشید و گفت که نشد یکدفعه از عهده این نشاسته‌ها برآید. بقول او یک نوعش «بیش از حد می‌گرفت» و نوع دیگرش «بعد کافی کش نمی‌آمد».

رادیون مفودی بویچ گفت: — ول کن بابا. ما که احتیاجی به دستمال سفره آهاری نداریم!

مفودی انگشت کج و معوجش را بلند کرد و گفت: — خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو. همسر سابق تو روی سفره‌های آهاری غذا می‌خورد پس چرا تو نخوری. و گرنه می‌گوید شوهر سابق بیچاره من فراسوش شده. چرا اینطور باشد؟

بابا بزرگ از صبح دمی به خم زده بود و حالا یواش یواش به خوردن ادامه می‌داد تا حالت نشسته‌اش از بین نرود. او یکی دوبار در سال اجازه اینکار را بخودش میداد. بابا بزرگ با کت و شلوار و جلیقه‌ای که رادیون مفودی بویچ از لنینگراد برایش آورده بود سر میز نشسته و طوری گردنش را بالای سفره دراز کرده بود و غذا می‌خورد که چیزی روی کت و شلوار تازه‌اش نریزد.

یوگنی وارد آشپزخانه شد و پرسید:

— دارید کیف می‌کنید؟

رادیون مفودی بویچ جواب داد :

— داریم استراحت میکنیم. کاش ایرائیدا را صدا میکردی و با ما مینشستی.

— پاپا، نمیتوانیم، ما را به خانه‌ای دعوت کرده‌اند که آنجا باید باصطلاح سر موقع حاضر شد.

یوگنی با احتیاط و با نگاه‌های دزدکی به ناپدریش مینگریست. رادیون مفودی بویچ فکر میکرد و گیلان حالی را لای انگشتانش میچرخاند. رادیون مفودی بویچ زیاد خورده بود ولی کاملاً هشیار بنظر میرسید. اما مدام آه میکشید، در فکر بود و گاهی اوقات آهنگ سرودی را با سوت اجرا میکرد. دیدن او با پیراهن زیر راه‌راه ملوانی عجیب بود. مگر او شب اول نمیتوانست با فرنج خودش که دو نشان براق جدید روی آن دیده میشد سر میز بنشیند؟ در حالیکه نشسته بود و گیلان عرق خوری را با دست میچرخاند!

بعد ناگهان پرسید :

— حال مادرت چگونه؟

یوگنی گفت :

— چی بهت بگویم. حالا خیاط اول شهر شده. دودیک او را به تاتر برده و ماما آنجا لباس‌های انواع لوثی‌ها و فردینانداها را میدوزد. — میخواهی بگوئی خیاطخانه خصوصی باز کرده؟

یوگنی خمیازه کشید و حتی دهان دره کرد.

— چرا خصوصی؟ من که بهت گفتم در تاتر کار میکند و خیلی هم بهش احترام میگذارند. دودیک آنقدرها خر نیست! اگر کارش خصوصی باشد فوری سر و کله بازرس دارائی پیدا میشود و انواع مشکلات بوجود میآید...

استپانوف سرش را تکان داد و گفت :

— درست، فهمیدم. — او هروقت چیزی دستگیرش نمیشد همیشه

میگفت «فهمیدم». بعد پرسید : — خوب، تو یکی چطور «پر میزنی»؟

ژنیا با لحن مستی گفت که نیمچه دکتر شده، از ازدواج خودش با ایرائیدا گله‌ای ندارد و زندگی‌اش بطور کلی بد نیست و گفت که پدر ایرائیدا این اسکان را برای او بوجود آورده که بعد از تمام کردن انستیتو در شهر بماند و در انستیتو کار کند.

استپانوف پرسید: — نکند دانشمند از آب درآمدی، ها؟
— دانشمند که چه عرض کنم. ولی ما یک انجمن علمی دانشجویان
داشتیم و مسائلی را باهم حل میکردیم. یکی از آثار کوچک ما در
«پیام» چاپ شده.

— ما، یعنی کی؟

— یعنی اعضای انجمن.

— چند نفر هستید؟

— شانزده نفر.

رادپون مفودی یویچ گفت:

— پس یک هیئت هستید. درست، فهمیدم. در گذشته تسینگر بود
یا کسیلوف و یا مندلهیف، ولی شما شانزده تا هستید. والودیا هم با
شماست؟

یوگنی چشمهایش را پائین انداخت تا پدر متوجه برق چشمهای
خشمگینش نشود. آخر این ظالم که مثل کنه به آدم میچسبید چه
میخواست؟ چرا اینقدر باو پیله میکرد؟ این لحن استهزاآمیز برای چیست؟
باشد، از اسپانیا برگشته، جنگ کرده، دوستان خودش را همانجا خاک
کرده، ولی آخر همه اینها وظیفه اوست، شغل اوست، کار وجدانی
اوست. اگر یوگنی استپانوف را میفرستادند او هم سیرفت! هر دانشجویی
سیرفت! مگر آنها اتباع شوروی نیستند؟

رادپون مفودی یویچ پرسید:

— پس کاروبارت خوبه؟

ژنیا با اندک تظاهری گفت:

— کاملاً!

— باشد، خیلی خوبه...

— من هم فکر میکنم بد نباشد. رشته‌ام را انتخاب کرده‌ام — در
رشته مدیریت کار میکنم. نیکلای ایوانوویچ پیراگوف می‌آموخت که یک
طیب در جبهه جنگ در درجه اول یک مدیر خوبست. پاپا، در این
قسمت ما پیشرفت‌های چندانی نداریم...

استپانوف پرسید:

— یعنی میخواهی بگوئی در رشته مدیریت؟ اتفاقاً بعقیده من در
این رشته وضع مرتبی داریم. رئیس زیاد داریم، اما کارکن کم...

یوگنی یک قاچ پنیر از روی بشقاب برداشت، آن را توی دهانش گذاشت، جوید، آهی کشید و گفت:

— تمام اینها باین سادگی‌ها که فکر میکنی نیست...
در این موقع خوشبختانه زنگ تلفن صدا کرد و یوگنی این فرصت را پیدا کرد که آشپزخانه را ترک کند. بابابزرگ و رادیون مفودی یویچ، دونفری سر میز ماندند. در راهرو یوگنی به ایرائیدا گفت:

— این رفیق مرا بی‌ایانه خواهد کرد. سر تا پا تو سالهای بیست غرق شده، در صورتیکه ما حالا تو دوره و زمانه دیگری میکنیم. زمانه عوض شده و شعرها و سرودها هم فرق کرده. و بطور کلی...

ژنیا دستش را تکان داد.

ایرائیدا آهی کشید و گفت:

— با همه اینها از سر و وضعش پیداست که خیلی خسته و کوفته است. بد نبود یک جلسه مشاوره پزشکی تشکیل میدادیم، از پاپا دعوت میکردیم بیاید، از گنادی تاراسویچ. — بعد چشمش به شاریک که از آشپزخانه درمیآید افتاد و با عصبانیت گفت:

— خدای من، دارم از دست این سگ کلافه میشوم. آخر اینکه وضع نشد. مگر میشود توی خانه هم بچه باشد و هم یک سگ پرسه بزند...

یوگنی گفت:

— ول کن، بابا، برو لباست را بپوش، دیر میکنیم. موهای سرت را هم درست و حسابی شانه کن. این گیسهای بلند اصلاً بهت نمیآید. از آن زنجیرها هم کم کن، آخر ما بروبچه‌های ساده‌ای هستیم، دانشجویان شوروی هستیم، اصلاً تو همیشه عادت داری موقع رفتن به میهمانی چشم همه را خیره کنی...

ایرائیدا با ناراحتی گفت:

— بس کن دیگه!

صدای بهم خوردن در ورودی در آشپزخانه شنیده شد. لله پیری که قیافه روشنفکرها را داشت و او را باین علت استخدام کرده بودند که نام فاسیلی‌اش فون هرتز و اسمش پائولینا گوگونا بود بزبان آلمانی برای نوه کوچولوی استپانوف لالائی میخواند. صندوق گنده گوگونا همانجا در راهرو بود و پیرزن قول میداد که تمام اسوال حیرت‌انگیز خودش

را که قسمت کوچکی از آن در این صندوق نهفته است به یورای کوچولو وصیت خواهد کرد.

رادپون مفودی پویچ در حالیکه برای خودش یک تکه کیک میبرد پرسید:

— باباجان، باهاش میسازی یا نه؟

بابابزرگ مفودی گفت:

— اینکه ساختن ندارد! خیلی ساده است. بمن میگوید: مرتیکه

دهاتی، پیرسگ، من هم جوابش میدهم: پیرکفتار یا مثل آنموقع هائی که توی ده زندگی میکردم...

— همینطور میگوئی...

— بله، چرا کوتاه بیایم؟

— پس حوصله تان سرنمیرود؟

پیرمرد فکر کرد و بتفصیل جواب داد:

— چرا سر برود؟ باید غذای واروارا را بدهم. خانه را جمع و جور

کنم. ناهار بپزم، بروم بازار خرید کنم، خوب دیگه هیزم هم بشکنم.

گوگونا که کار نمیکند. همه اش حرف میزند و چرند میگوید. وقتی ژنیا و ایرا گرسنه برمیگردند به کی مراجعه میکنند؟ به بابا بزرگ! یک گیلاس دیگر بیاندازیم؟

رادپون مفودی پویچ ودکای سرد توی گیلاس ریخت. بابابزرگ با

احتیاط گیلاس کوچک را برداشت، گیلاس را توی دست پینه بسته اش

نگهداشت و ناگهان با صدای شیرینی پرسید:

— نمیدانم این لعنتی چرا اینقدر خوشمزه است. مفودی پویچ، چه

میگوئی؟

حالا دیگر بابابزرگ پسرش را بنام پدری صدا میکرد زیرا تصور

میکرد که این طرز خطاب کردن مؤدبانه تر است. برق شادی در

چشمهایش میدرخشید. بابابزرگ مشروب زیادی خورده و غذای فراوانی

میل کرده بود و اکنون شاد و خرسند سر میزی که بمناسبت آمدن رادپون

مفودی پویچ چیده بود نشسته بود. روی میز انواع کیک ها و

نان شیرینی هائی که بابابزرگ پختن آنها را از آگلایا یاد گرفته بود و

مقدار فراوانی گوشت سرخ کرده و کالباس های پرشته که در تاوه صدا

میکردند بچشم میخورد. خیار شور هم خوب گرفته بود، ترشی کلم هم

نمای زیبایی بین سایر ماکولات داشت. همه چیز «درست و حسابی» بود. بابابزرگ هر وقت مست میکرد دوست داشت این اصطلاح را بکار برد. مفودی دستی به ریش و سبیلش کشید و گفت:

-- پس با مدال برگشتی، با نشان‌های دولتی و پاداش‌های عالی. البته تبریک میگویم. خوب تعریف کن بینم کجا بودی، خداداده عزیز؟

— باباجان، آنجا: .: بودم حالا نیستم.

— مفودی یویچ، داری دلم را میشکنی. من آدم رازداری هستم. استپانوف گفت:

— آره، خیلی رازدار هستی. بدرد بازار میخوری. اسرار تو را تمام اهل محل میدانند.

بابابزرگ با دستپاچی بطرف فر رفت و وانمود کرد که «بیگوس» نوعی خوراک لهستانی که در فر بود سوخته است. بعد خوراک را از داخل فر دیاورد و گفت:

— بین مفودی یویچ، بد نیست به حسابها برسیم. از پولی که برای خرج خانه بن دادی خیلی باقی مانده. کی پولها را تحویل میگیری؟ رادیون مفودی یویچ گفت:

— هیچوقت.

خواستش جای دیگری بود. تکه‌های کوچک نان شیرینی را با دمت بر میداشت، میخورد و به دیوار مقابل نگاه میکرد.

بابابزرگ رنجید و گفت:

— چرا هیچوقت؟

بابابزرگ مدت‌ها با سعی و کوشش فراوانی صرفه‌جویی میکرد و مرسه چیز در بازار چانه میزد. سعی میکرد هیزم ارزان‌تر پیدا کند، خودش ملافه‌ها و حوله‌ها و، اگر واریا فرصت نمیکرد، حتی کف اطاق‌ها را میشست. حالا بفرمائید تحویل بگیرید — اینهم پاداش تمام زحمات او: هیچوقت! پیرمرد عصبانی شد و گفت:

— ند، مفودی یویچ. این نشد. من توی خانه مر بار تو نیستم. من دارم برای تو زحمت میکشم. من هر روز گزارش خرج خانه را بدست واریا برای تو مینوشتم. حالا بمن سیگونی «هیچوقت»؟

رادیون مفودی یویچ با لحن جدی گفت:

— بقیه را بعنوان محاربات تمام این حسابها و گزارش ها به تو میبخشم که برای خودت پالتو پوست بخری. فردا باهم میرویم مغازه و یک پالتو با آستر پوست و یک کلاه پوستی برای تو میخریم.

بابابزرگ فکر کرد و گفت:

— اینکار صحیح نیست. گوگونا دق میکند.

— اگر دق کرد خاکش میکنیم.

بابابزرگ دوباره گفت:

— نه، صحیح نیست. اگر میخواهی اینکار را بکنی بهتره یک نیم تنه پوستی برای واریا بخری. این نزدیکی ها نیم تنه خیلی خوبی میفروشند.
— نیم تنه واریا را بدون پول تو هم میخریم. اما برای تو حتماً یک پالتوی پوست میخریم. بدون برو و برگرد.

— من احتیاجی به پالتوی پوست ندارم. باید حتماً به سر و وضع دختر رسید. دختره به سن بلوغ رسیده و وقتش رسیده که شوهر کند. باید به جهازش رسید— لحاف و بالش و از این قبیل چیزها...

رادیون مفودی بویچ رو ترش کرد. وقتی بیاد این موضوع میافتاد که روزی باید دخترش را شوهر بدهد جداً ناراحت میشد...
بهمن جهت گفت:

— باشد. خسته شدم! بهتره یک گیلان دیگر بزنیم و یادی از

آفاناسی مرحوم بکنیم...

صدای زنگ سمتی در راهرو شنیده شد. گوگونا با وجود اینکه نزدیک در بود بخودش زحمت باز کردن در را نداد. رادیون مفودی بویچ دهنه قفل را کشید و بلافاصله والودیا را در راهپله ها دید و او را در آغوش کشید. آگلابا و واریا پشت سر والودیا ایستاده بودند.
واریا گفت:

— پاپا، من او را از آزمایشگاه بیرون کشیدم. تعجب نکن که از

سر تا پای او چنین بوی عجیبی میآید...

رادیون مفودی بویچ با آگلابا نیز روبوسی کرد. بابابزرگ یا تردستی بشقاب های تمیز و گیلانهای مشروب خوری را روی میز میگذاشت. بعد ودکا را توی تنگی که مقداری ریشه خولنجان و جوانه های انگورفرنگی و فلفل قرمز در آن بود ریخت.

رادپون مفودی یویچ گفت :

— ده بنشینید. یادی از آفاناسی میکنیم. بعد همه چیز را تعریف میکنم.

بعد با دست خالکوبی شده‌اش که تا پشت بازویش لخت بود گیلان را بلند کرد، آن را مدتی در هوا نگهداشت و با صدای آرامی گفت :
— بیاد یک اوکرائینی، بیاد هدرت — ولادیمیر، بیاد برادرت — آگلایا، بیاد دوستم آفاناسی پطروویچ اوستیمنکو که در مبارزه بخاطر آزادی ملت اسپانیا قهرمانانه بدرجه شهادت نایل شد. بگذار خاک مادرید برای او همچون پر قو باشد...

بابابزرگ روی سینه‌اش علامت صلیب کشید. همه با رعایت سکوت مشروبشان را خوردند. والودیا طوری کیک میخورد انگار کیک از گلویش پائین نمیرفت. گوگونا دوباره مشغول خواندن لالائی شد. رادپون مفودی یویچ سیگاری آتش زد. چشمهایش حالت سرد و سنگینی پیدا کرد. گفت :

— مختصر میگویم. هفت تا «یونکرس» به ترتیب ۸ بطرف مادرید پرواز میکردند. با چشم خودم دیدم. بقیه را ندیدم، از زبان مردم شنیدم. هواپیماهای «یونکرس» سه موتور هستند، سنگینند، خلبان‌ها همه آلمانی هستند، فاشیستند. آفاناسی به تنهایی وارد نبرد شد. ظاهراً وضعش خیلی سخت بود. معلوم نبود چرا بقیه هواپیماها دیر بلند شدند. شاید اشکالی پیش آمده بود. «یونکرس»‌ها اینبار نتوانستند بمب‌های خودشان را روی مادرید بریزند. آفاناسی دوتاشان را سرنگون کرد. هر دو سقوط کردند و خرد شدند. بعد...

رادپون مفودی یویچ پک محکمی به سیگار زد و با صدای آرام و شمرده‌ای گفت :

— بعد هواپیمای او آتش گرفت. خواست شعله آتش را با ویراژ خاموش کند ولی نتوانست و خودش طعمه حریق شد. آفاناسی پطروویچ سوخت، در آسمان مادرید سوخت. تشییع جنازه را همانجا در مادرید ترتیب دادند. نمیدانم چند هزار نفر جمع شده بودند. مادرها بچه‌ها را سر دست بلند کرده بودند. خلبان‌ها و تانکیست‌ها و پیاده‌ها به بدرقه‌اش آمده بودند. همه میدانستند که او روس است. تابوت را برخلاف رسم ما باز کرده بودند و بطور عمودی حمل میکردند. آدم فکر میکرد که

آفاناسی دوشادوش اسپانیولی‌ها قدم میزند. صورتش زیاد آسیب ندیده بود. فقط موهایش سوخته بود... همه سرودهای انقلابی و ترانه‌های اسپانیائی میخواندند... در گورستان باقتخار او سه بار شلیک کردند. روی قبرش سنگ سفید گذاشته‌اند...

والودیا بدون اینکه چشم از استپانوف برگردد به او نگاه میکرد. آگلایا با صدای آراسی گریه میکرد. واروارا در حالیکه اشکهایش را با انگشت پاک میکرد صورتش را بطرف پنجره برگردانده بود. بابابزرگ مفودی با قیافه اخمو و عبوسی به سخنان پسرش گوش میداد.

رادیون مفودی پوپچ ادامه داد و گفت: — چند تا عکس داشتم ولی مجبور شدم آنها را جا بگذارم. یادداشت‌هایی داشتم و یک نامه از پدرت برای تو، والودیا، محض روز مبادا نوشته بود ولی هیچ کدام را نتوانستم حفظ کنم... اما چیزهایی یادم مانده، حالا برایت تعریف میکنم. در اوقات اخیر آفاناسی اغلب به اسپانیولی‌ها میگفت: «اگر خسته شدی تکانی بخودت بده، اگر ضعیف شده‌ای خودت را محکم نگهدار، فراموش کرده‌ای — سعی کن پیاد بیاوری که انقلاب تمام نشده». وقتی بیکار میشدیم باهم اشعار لرد جرج گوردون بایرون را که حسنش در این بود که برای یونان کارهای مفید زیادی انجام داده بود میخواندیم. آفاناسی اغلب بعضی از ابیات اشعار بایرون را تکرار میکرد و میخندید انگار شوخی‌اش گرفته بود ولی البته بهیچوجه قصد شوخی نداشت. من بعضی از این قطعات را بخاطر دارم:

بهم خورد خواب مردگان،
— آیا خواهم خوابید؟
دنیا به کام ظالمان،
— آیا خواهم بخشید؟
گندم نمو کرد و رسید،
— درنگم نیست جایز!
بسترم خار و تیغ تیز،
— درنگم نیست هرگز!
شیپور رزم هر روز دمد
در گوش من آواز.

ندای صور با قلب من
شده‌اند هم‌آواز...

اغلب از من سوال میکرد: «رادپون، آواز شیپور را میشنوی؟» و من جواب میدادم: «میشنوم! مخصوصاً بعد از چیزهایی که بمن تعارف میکنی - گاهی زیتون سبز و گاهی ماهی مرکب به آن سوس سیاه خودش، گاهی هم از آن چیزهای خاص اسپانیولی‌ها که پیدا میکنی!» بله، اینطور بود. غیر از اینها دیگر چیزی ندارم تعریف کنم.

رادپون مفودی‌بویچ با چند پک آتش سیگارش را زیاد کرد و برای مدت مدیدی ساکت شد. این طرز سکوت کردن مختص خودش بود. در اینقبیل موارد رادپون مفودی‌بویچ کمترین توجهی به میهمانان خود نشان نمیداد. اینبار نیز یقیناً قبرهای بیشمار هم‌زمان و نیز دوستان زنده خود را که تا کنون پشت سیمهای خاردار اردوگاههای فرانسه زندانی بودند و زنان سیاه‌پوشی را که کودکان از دست‌رفته خود را در آغوش کشیده در میدان پرگردوغبار قصبه رامبلا در شهرستان کوردووا در خاک و خون خود می‌فلتیدند بیاد می‌آورد. رادپون مفودی‌بویچ باتفاق آفاناسی فقید به این زنان «سنگسار شده» مبارزان ضد فاشیست نگاه میکرد. نگاهشان تلاقی کرد و هر دو ناگهان احساس کردند موج نوینی که از نظر شدت خشونت سابقه ندارد بسوی این دنیای بی‌خیال و بی‌غم در حرکت است. سیباییست بلافاصله با تمام قدرت درمقابل این موج نامفهومی که هنوز شکل نگرفته و در تاریکی ظلمات کمین کرده بود ایستادگی کرد زیرا در غیر اینصورت دیری نخواهد پائید و این دنیای بی‌خیال و فارغ‌بال که دم را غنیمت میداند و با سرور و شادی تصنیف‌ها و لطیفه‌هایی درباره رؤسای جماهیر و وزیران خود می‌سازد و می‌خواند، این دنیائی که از یک طرف در تلاش معاش است و از طرف دیگر در ناز و نعمت، به کوهی از ویرانه‌های سوخته و ذغال‌شده تبدیل خواهد شد و سکوت آسمان آن را بمب‌افکن‌های گول‌پیکر با علائم صلیب شکسته برهم خواهند زد.

آنوقت بود که رادپون مفودی‌بویچ گفت:

- شروع شد!

و آفاناسی جواب داد :

— آنهم چه جور !

استپانوف بیاد خاطره دیگری افتاد و چشموهای نسبتاً سرد و تیزبین خود را به والودیا دوخت و گفت :

— واقعه دیگری یادم آمد. من و پدرت . . . ستیم از قصبه رامبلا میگذشتیم. آنجا همه زنها و بچه‌ها و حتی کودکان شیرخواره مبارزان ضد فاشیست را به میدان بردند و روز روشن در میان گرد و خاک میدان سنگسار کردند. این زنها کنار هم صف کشیدند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و مورد اصابت قلومسنگهائی باین گندگی قرار گرفتند.

رادیون مفودی بویچ پرسید :

— مگر این وحشی‌گری را میشد با سکوت نظاره کرد؟ آخر حتی من و آفاناسی که شعور و مسئولیت سیاسی و مملکتی چندانی نداشتیم پی بردیم که کار بهمین سادگی‌ها خاتمه نمییابد و معرکه با تمام قدرت خود شروع شده است. آنها میگویند که دو دنیا و دو سیستم ممکن نیست وجود داشته باشد. نظامی باید بر قرار باشد که این نظام را فاتحان آنها روی سینی تقدیمشان خواهند کرد. آنها در اسپانیا آزمایشی ترتیب دادند که ببینند کره زمین علیه آنها توافق میکند یا نه؟ گفتند اگر توافقی نکرد آماده میشویم و شروع میکنیم چون اگر آنجا نتوانستند توافق کنند هرگز و هیچ‌جا توافق نخواهند کرد. آن یکی هم، منظورم هیتلر است، فقط همین را میخواهد که هرگز کسی جائی توافق نکند. آنوقت تک‌تک خدمت همه میرسد و همه را تک‌تک از بین میبرد. درست فهمیدی؟

والودیا گفت :

— فهمیدم !

رادیون مفودی بویچ گفت :

— برای خودت ودکا بریز. من امروز بعد از اینکه برگشتم روز خیلی عجیبی داشتم. از صبح دارم ودکا میخورم. تعجب میکنم، اینهمه وقت گذشته ولی من حتی یکبار نتوانستم خواب راحتی بکنم. . . .
رادیون مفودی بویچ با نگرانی به اطراف نگاه کرد و همه متوجه شدند که این دریانورد نیرومند پخته و دنیا دیده که همیشه در همه موارد آرام بود و خنده به لب داشت چقدر خسته و کوفته است.

واریا با صدای آراسی پرسید :

— پاپا، تو سرما نخوردی؟

رادیون مفودی بویچ با یک دست دخترش را محکم به سینه خود فشرد و با صدای غمگین گفت :

— من سالمم، دخترجان، خیلی هم خوبم، فقط کمی خسته شده‌ام و فکرم ناراحته. مثلاً ما همیشه فکر میکنیم که فاشیسم از کنار ما رد میشود، همانطور که باران می‌آید و تمام میشود. در صورتیکه ممکن نیست باین سادگی از کنار ما بگذرد. من از مدت‌ها پیش، قبل از آنکه به اسپانیا بروم، مدام دقت میکردم و راجع به آنچه که میدیدم فکر میکردم. مثلاً چرا هوگو اکثر هوانورد آلمانی با «د. ر. — ۳ فریدریش اسفاگن» به ایالات متحده آمریکا تشریف‌فرما شد؟ البته برای اینکه افکار آمریکائی‌ها را تحت تاثیر قرار بدهد، بدین معنی که نگاه کنید و ببینید ما چه قدرتی بهم زده‌ایم. چرا به کشتی آلمانی «برمن» در لنگرگاه نیویورک نوار آبی‌رنگ تقدیم کردند؟ چرا اینکار را در یکی از بنادر آلمان نکردند؟ اینهم برای ارباب بود! همه جا صحبت از خلبان‌ها و مشت‌زن‌ها و فیلم‌های آنهاست، همه جا صحبت از نیروی آلمان و پیروزی آلمان و برتری آلمان و مشت آلمان است... اما اینها مدام در اروپا و آنور اقیانوس مشغول رقص هستند — هی میرقصند و میرقصند، احمق‌ها... تلمان را زندانی کردند. یعنی چه؟ «امپراطوری هزار ساله» درست کردند. یعنی چه؟ هیئت نمایندگی آلمان ژنو را ترک کرد. برای چه؟ حالا تو لندن «جمعیت دوستی انگلیس و آلمان» سر هم کرده‌اند، افکار هیتلر را بین مردم انگلیس رواج میدهند، ریاست جمعیت را به لرد مونت‌تمپل واگذار کرده‌اند. همین لرد مونت‌تمپل، یکی از صاحبان صنایع شیمیائی بریتانیاست... چمبرلن چیزی حالیش نیست. یا او را خریده‌اند یا اینکه واقعاً آدم کودن و احمقیست. بنابراین فکر میکنم که کره زمین جز ما کسی را ندارد که روی کمکش حساب کند.
واروارا پرسید :

— پس میگوئی جنگ شروع میشود؟

استپانوف رو به عمه آگلایا کرد و گفت :

— وقایع مهمی در پیش داریم. و وظیفه ما اینستکه ملت و خصوصاً جوان‌ها را به حالت آماده‌باش نگهداریم. مثلاً تو، آگلایا پطروونا، در

کارهای آموزشی سر هستی. نصیحت مرا در نظر بگیر. اگر ما خودمان جوان‌ها را از لحاظ آرمانی تربیت نکنیم اداره نظام وظیفه به تنهایی از عهده اینکار برنمی‌آید. ما هنوز مسائل را خیلی ساده برداشت میکنیم و فکر میکنیم غلبه بر دشمن برایمان مثل آب خوردن است، در صورتیکه من خودم شاهد آن وضع بودم و حس میکنم که کارهای سخت و دشواری در انتظار ماست. بد نیست بخوریم برای اینکه بتوانیم از عهده آنچه که من دیدم ولی شما خوشبختانه فعلا با آن مواجه نشده‌اید برآئیم.

بابابزرگ چشمک‌زنان پرسید:

— یعنی از عهده چی؟

استپانوف بدون لبخند گفت:

— از عهده دشمن، بابا!

بابابزرگ که همیشه شرم داشت در حضور واریا مشروب بخورد

گفت:

— باشد، ما هم هر کاری که دیگران میکنند میکنیم.

بعد رو به آگلایا کرد و گفت: — تو نسترن با چای قاطی میکنی؟

کار خوبی است. هم ارزان‌تر تمام میشود و هم درست بوی علف خشک میدهد.

رادپون مفودی بویچ گفت:

— باباجان، چای نباید بوی علف بدهد. ولی اگر میخواهی ارزان

تمام بشود علف دم کن و بس...

بابابزرگ ادای او را درآورد و گفت: — علف، علف! اسرار مرا

تمام بازار میداند! نترس، ما هم عقلمان سر جاست. من خوب میدانم که

تو، مفودی بویچ، اسپانیا بودی. کشوری باین اسم هست — اسپانیا.

رادپو همیشه راجع به این کشور حرف میزند. حتی شعری هم درباره‌اش

ساخته‌اند: «استان غرناطه در اسپانیاست...» واریا همیشه این شعر را

میخواند. میگوئی نه؟

بابابزرگ سرش را پیروزمندانه بالا انداخت، همه را برانداز کرد و

ناگهان با صدای نازک زنانه‌ای شروع به خواندن کرد:

کاش قلب جوانم میدانست،

کاش حدس میزد

که خوشبختی ام را
فدای شوهر خواهم برد...

بابابزرگ خیال میکرد اگر مردم سر میز نشسته‌اند و مشغول خوردن مشروب و غذا هستند وظیفه صاحبخانه است که آنها را مشغول کند. بهمین جهت شروع به خواندن کرد ولی گوگردنای روشنفکر چند بار سشت کوچک و خشکیده‌اش را به دیوار زد و به آوازه‌خوانی بابابزرگ خاتمه داد.

واروارا گفت:

— پسرشان یورا بچه خیلی عصبی و ناراحتیه. پروفیسور پرسیانینوف اغلب میآید و بچه را معاینه میکند. میگوید که نمیداند چرا بچه اینهمه عصبیه...

بابابزرگ گفت:

— اینهم شد پروفیسور؟ تا وارد میشود پشت بچه را ماچ میکند. میآید تو و فی الفور میگوید: «وای که شما چقدر قشنگ هستید، وای که شما چقدر کوچولو و مامانی هستید!» پولی هم که بهش میدهند از پنجاه روبل کمتر نیست. من جای او باشم برای پنجاه تا صد تا معلق مهزنم...

واروارا مخالفت کرد و گفت:

— بابابزرگ، اینطور نگو! پروفیسور پرسیانینوف دکتر سرشناسیه. والودیا، او مثل اینکه تو انستیتوی شماسه، نه؟

اوستیمنکو گفت:

— سابقاً بود ولی رفت. بهیچوجه هم دکتر سرشناسی نیست. فقط مادرهای بچه‌ها خیلی دوستش دارند چون به همه‌شان میگوید که بچه آنها لنگه ندارد...

استپانوف پرسید:

— یعنی بچه‌هاشان از بچه‌های دیگر بهترند؟

واریا با قیافه غمزده‌ای گفت:

— اینهمه باوقار و متین، همیشه شوخی میکند، اینهمه نشاط دارد... ولی والودیا گوئی دیگر حرفهای او را نمیشنید و در عالم خودش

فرو رفته بود. تمام آنشب سخت و دراز، والودیا انکار جمع را ترک میکرد و وقتی کسی چیزی میپرسید با دستچاچی سوال میکرد:
— ها؟ با من هستید؟

وقتی خواستند بروند رادیون مفودی پویج با آنها رفت. واروارا و بابابزرگ منزل ماندند که ظرفها را بشویند. استهانوف به دخترش نگاه کرد، بعد به والودیا نگریست اما حرفی نزد. وقتی که از در بیرون رفتند، در راه پله‌ها به بوریا گوین برخوردند. بوریا با آن صورت تودل‌پرو و هیکل درشت پالتوی خوشدوختی تنش کرده بود، دگمه‌های پالتوی او باز بود. کلاه شاهوی نرسی هم سرش گذاشته بود.
پاریس سلام کرد و بدون علت از والودیا پرسید:
— واریا منزله؟

اوستیمنکو با قیافه‌ای بی‌اعتنا گفت:
— منزله.

اینبار نیز رادیون مفودی پویج نگاهی به او کرد و بعد پرسید:
— این جوان کیه؟

— مگر او را نشناختید؟ پاریس گوین. حالا تمام شهر او را میشناسد. شعر میگوید و در روزنامه مقالات انتقادی مینویسد. اگر با او در خیابان قدم بزنید اغلب میشنوید که مردم او را نشان میدهند و میگویند: گوین را ببینید. جوان خوب و با ذوقیه. واروارا خیلی ازش تعریف میکند و میگوید که آدم قابل‌تعملیه، نه مثل بعضی‌ها که موذی و ظالم هستند.

— ظالم، ظاهراً تو هستی؟

والودیا با قیافه بی‌حالی گفت:
— لایدا!

بعد قدم تند کرد و دستها را در جیبش فرو کرده با قیافه غمگینی به فکر افتاد. آگلایا و رادیون مفودی پویج پشت سرش قدم میزدند و آهسته حرف میزدند.

پاره‌ای تغییرات

از آنشب استهانوف تقریباً هر شب به خانه والودیا می‌آمد. ابتدا والودیا فکر میکرد که استهانوف نزد او می‌آید ولی بعد با تعجب فهمید که رادیون مفودی پویج نزد عمه آگلایا می‌آید. او ساعت‌ها

با عمه آگلایا حرف میزد و عمه سر زیبایش را به دستهایش تکیه میداد و به یک نقطه یعنی به چراغ رومیزی کهنه‌ای که آباژور پارچه‌ای دست‌دوزی شده‌ای داشت خیره میشد و به حرفهایش گوش میداد. رادیون مفودی بویچ با فرنج نیروی دریائی و آستینهای پراق-دوزی شده، با آن صورت برونزه و موهائی که روی شقیقه‌هایش سفید شده بود و با آن ابروهای سیاه گره‌خورده در اطاق عمه از این سو به آنسو میرفت و بدون اینکه سوالی بکند می‌خندید و حرف میزد. والودیا خوب میدانست که عمه آگلایا شنونده خوبی است و آدم با چه خیال راحتی میتواند با او درد دل کند. در یکی از همین روزها والودیا برای اولین بار در زندگی شنید که چطور عمه آگلایا نه برای خودش بلکه برای دیگری آواز میخواند. ظاهراً آنها متوجه نشده بودند که والودیا به منزل برگشته و صدای بهم خوردن در ورودی را نشنیده بودند. والودیا روی لبه وان نشست و در حالیکه حوله را در دست گرفته بود محو شنیدن آواز عمه آگلایا شد. عمه با صدای آرامی آواز میخواند و آهنگ صدایش بقدری گرم و ساده بود که فقط زنان روسی میتوانند اینطور با صداقت و با روح آواز بخوانند:

ای شب، از چه شدی اینهمه تار و تیره؟
چرا در آسمانت نباشد یک ستاره؟
ای شب، بگو چکار کنم، آه کنم، فغان کنم؟
شب پائیز را با کی به صبحگاهان کنم؟
نه پدری دارم و نه مادری مهربان،
پاری دارم که بشکسته عهد و پیمان...

عمه ترانه را تا آخر خواند و والودیا محکم شیر آب را باز کرد و آب با صدای بلندی توی وان ریخت. ولی والودیا فرصت نکرد در حمام را پشت سرش قفل کند. آگلایا با لباس شیک و قشنگی به راهرو آمد و در حالیکه چشمهایش از فرط سعادت میدرخشید پرسید:

— خیلی وقته که آمدی؟

والودیا با اخم و تخم گفت:

— آوازت را شنیدم!

عمه آگلایا خواهش کرد:

— سرزنشم نکن، سرزنشم نکن، پسر...

والودیا با تعجب به او نگاه کرد. او هرگز عمه آگلایا را اینطور ندیده بود. درباره عمه میگفتند که زن قشنگی است. والودیا خودش هم میدانست که عمه آگلایا زن زیبائست. ولی تا بحال هرگز او را تا این حد زیبا و اینهمه جوان و با طراوت ندیده بود و نمیتوانست فکرش را هم بکند که عمه آگلایا اینهمه زیباست.

آب غل غل کنان وان آسمانی رنگ را پر میکرد. والودیا با آن هیكل لاغر و استخوانی و ریش تراشیده، پا شورت در حمام ایستاده بود و عمه آگلایا با دست داغ خود آرنجش را گرفته بود و با صدای آرام و نوازش بخشی تندتند میگفت:

— من خیلی وقت بود که او را دوست داشتم. از خیلی وقت پیش. ولی آنوقت اینکار هم برای من و هم برای او دشوار بود. اما حالا، پسر، احساس سعادت میکنم، کاملاً خوشبخت هستم. خودت فکر کن، خودت قضاوت کن، گریشا در سال بیست و یک کشته شد، تو هم دیر یا زود از پیش من میروی. او حالا تنهاست. پس چرا ما یعنی من و او یکدیگر را از دست بدهیم؟ من از چشمهای تو میبینم که تو مرا سرزنش میکنی، اما برای چه؟

والودیا در حالیکه به چشمهای براق عمه نگاه میکرد گفت:

— من سرزنشت نمیکنم... فکر میکنم که همه شماها دارید

از من دور میشوید... واریا، تو، پیچ.

بعد خواهش کرد:

— عمه، فقط مرا ترک نکن. آخر من تنها چکار کنم؟ دلم

تنگ میشود...

وان در یک چشم بهم زدن لبریز شد. پای والودیا روی کاشی های کف حمام سر خورد. رادیون مفودی بویچ از اطاق درآمد و کله کنان گفت:

— همه ترکم کردند، آدم گریه اش میگیرد!

آگلایا با سر به استپانوف اشاره کرد و گفت:

— می‌بینی! حالا می‌گوئی چکار کنم؟
موقع شام والودیا مشغول بازپرسی شد و رادیون مفودی یویچ
و عمه آگلایا با خوشحالی به گناهان خود اعتراف کردند.
والودیا پرسید:

— پس باهم مکاتبه هم داشتید؟
عمه گفت:

— پس نه. تو این را نمیتوانی روی نان بمالی. باین می‌گویند
پنیر، کره توی ظرف کره است.

— وقتی هم به لنینگراد رفته بودی یکدیگر را دیدید؟
رادیون مفودی یویچ گفت:

— دیدیم. مگر چطور شده؟ هم به موزه ارسیتاز رفتیم، هم
به موزه روس، و هم از پله‌های کلیسای جامع اسحق بالا رفتیم.
— آنهم با من و مال شما؟
عمه آگلایا گفت:

— پروا!

— راجع به اسپانیا هم خبر داشتی؟
آگلایا در حالیکه برای استپانوف چای میریخت گفت:
— درباره اسپانیا چیزی نمیدانستم اما حدس می‌زدم. از جانب
رادیون مفودی یویچ هم آنقدرها صحیح و عاقلانه نبود که این موضوع
را از من کتمان کند.

— من نمیخواستم زیاده از حد نگران بشوی.
والودیا پرسید:

— خوب، حالا چکار میکنید؟ من که شخصاً مخالفم که شما از
اینجا بروید...

رادیون مفودی یویچ پرسید:

— ببینم، بین تو و واریا چی شده؟
والودیا گفت:

— چیزی نشده. حتماً راست می‌گویند که من اخلاق سنگینه.
آخر من آنچه را که در زندگی احمقانه و غیر قابل توجه میدانم
رک و پویست‌کنده احمقانه مینامم. آنوقت خیال میکنند که من
آدم ظالم و دژخیمی هستم. واریا مرا حتی ظالم میدانند. او از من

جوان تر است و البته همه چیزش با من فرق دارد. رادیون مفودی بویچ، من کسی را سرزنش نمیکنم اما نمیتوانم مثل او باشم. استپانوف گفت:

— دروغ میگوئی! سرزنشش میکنی! ولی من فکر میکنم بیخود اینکار را میکنی! اگر از دستش بدهی فکر نمیکنم بتوانی یک دختر دیگری نظیر او پیدا کنی. من که به خواستگاری تو نیآمده‌ام، من... چطور بهت بگویم... من بهت احترام میگذارم، برای همین میگویم که وقتی چیزی از کسی میخواهی بخواه اما با انسانیت بخواه. والودیا در حالیکه رنگ و روی خود را میباخت گفت:

— من میخواهم که همه مثل پدر شهید من باشند. و در درجه اول از خودم میخواهم. از همه. در غیر اینصورت کاری ازم ساخته نیست.

رادیون مفودی بویچ به آگلایا نگاه کرد، بعد به والودیا نگریست و پرسید:

— ببینم، نکند به سرت زده؟
اوستیمنکو گفت:

— نه! رادیون مفودی بویچ، به سرم نزده! ولی عقیده دارم، — والودیا ناگهان حس کرد که دارد عین مرحوم پروو یا کولویچ پالونین حرف میزند، — اما بخودم اجازه میدهم فکر کنم که مفهوم وجود انسان در سخت‌گیری نسبت به خودش نهفته است، تا حدی که پدرم داشت یعنی آنوقت که یک‌تنه به جنگ هفت تا هواپیمای دشمن رفت. او که نمیخواست خودش را قربانی کند، مگر نه؟ ولی فقط وظیفه خودش را انجام میداد! او در آن لحظات به تنهایی بار سرنوشت انقلاب جهانی را بر دوش گرفته بود...
عمه آگلایا گفت:

— بابا، اینقدر ناراحت نشو. رنگ رویت تمام سفید شده...
— من ناراحت نیستم. فقط همیشه فکر میکنم که اگر همه مثل پدر من بودند شاید جنگی بر پا نمیشد، شاید ما سرطان را مثل سرماخوردگی و ترش کردن معده معالجه میکردیم و بیماری سل را اصلاً فراموش میکردیم. در صورتیکه اکثریت راجع به نفع شخصی خودشان اظهار نظر میکنند و بهیچوجه نمیخواهند بفهمند که نفع

اجتماعی منافع شخصی خودشان را تأمین خواهد کرد ولی در چنان
مقیاس عظیمی که هیچکس تصورش را نمیتواند بکند...

والودیا یکباره فنجان چای خنک را سرکشید و در حالیکه با
آن مژه‌های بلندش پلک میزد گفت:

— خواهش میکنم مرا ببخشید. بعضی اوقات عرصه زندگی خیلی
تنگ میشود. مثلاً امروز در انستیتو یک آدم حیوان بمن گفت که
من خائن هستم، رفیق نیستم، چون نخواستم از کانچیف خواهش کنم
که یکبار دیگر از این پارو امتحان کند. دشوار است... اما علت
امتناع من این بود که بخوبی میدانم که این جوان بطور حتم در
شهر میماند و فرمان هم میدهد در صورتیکه اطلاعاتش کمه، مخش
گرفته و فکرش کوتاه...

استپانوف پرسید:

— داری راجع به یوگنی حرف میزنی؟

والودیا بدون اینکه به سوال او جواب بدهد گفت:

— میخواهم بروم بخوابم! این روزها خیلی خسته میشوم.

والودیا در را کیپ کرد و شماره زیستگاه را گرفته به «پیرمرد»
تلفن کرد. پیچ گوشی را برداشت. از قرار معلوم اوقاتش تلخ بود.
والودیا پرسید:

— خوب، زن داشتن لذت دارد؟

«پیرمرد» جواب داد:

— برو کمشوا!

— پین، تازه داماد خوشبخت، اگر فردا دوباره نیائی باهم کار
کنیم میانه ما برای همیشه بهم میخورد. آگورتسوف بمن کنایه زده
و حاضر شده جای تو را پر کند.

— هر طور دلت میخواهد.

— فردا میائی؟

پیچ گفت:

— میایم! — بعد مکث کرد و افزود: — اما راست میگویند که

تو آدم غیر قابل تحملی هستی!

اوستیمنکو با لحن خوشی گفت:

— ما اینیم!

در آن میان رادیون مفودی بویج در حالیکه سیگار را در دستش گرفته بود و در اطاق آگلایا قدم میزد میگفت که والودیا البته حق دارد ولی حالا بقول قماربازها «جوشی شده» اما ظاهراً نه باطناً. آگلایا با لحن گرفته‌ای گفت:

— اینجور آدمها گاهی کلوله هم به پیشانی‌شان شلیک میکنند! استپانوف با خونسردی گفت:

— اینجور آدمها، هرگز!

آگلایا رادیون مفودی بویج را راه انداخت، لباس تازه‌اش را درآورد، لباس گرمتری پوشید، به صدای تنفس یکنواخت والودیا گوش داد و تنها به خیابان رفت. اتوبوس‌ها هنوز کار میکردند، آگلایا با یک جهش سریع روی پله اتوبوس خط نه که بین ایستگاه و آوراژکی کار میکرد پرید و در فکر فرورفت. اتوبوس به میدان رسید.

... آنوقت‌ها اینجا درشکه‌ها به نوبت می‌ایستادند. درشکه‌ها بوی چرم خیس و قطران میدادند. جائی که حالا نرده کشیده‌اند و پارک مدوری ساخته‌اند محل بازار کنار ایستگاه بود. اینجا انواع گوشت و ماهی سرخ کرده و کالباس خانگی و خیار کم‌شور و عرق زردرنگ خانگی می‌فروختند. اینهم میدان و خانه سنگی کنیازف شهردار سابق شهر، اینهم خانه چوبی با ایوان، با چارچوب‌های کرکره‌ای. چقدر درخت تومسه بزرگ و قشنگ شده. چه خوشت که این درخت حفظ شده و با وجود بهار سرد برگ سبز داده!

ناگهان آگلایا حس کرد که چشمهایش پر از اشک شد: زمانی همینجا، کنار همین درخت، کندراتی‌یف رئیس «چکای استان، شوهر سابقش گریشا کندراتی‌یف که برای چند روز به مسکو میرفت، جلو همین خانه و ایوان باو گفت که وقتی از مسکو برگشت— صرفنظر از اینکه آگلایا بخواهد یا نخواهد— «عروسی ساکت و آرامی» راه می‌اندازد. گریشا عیناً همین جمله عجیب را بکار برد: «عروسی ساکت و آرام». بعد در توضیح مطلب گفت:

— یعنی همیشه پیش من میمانی. هیچ لازم نیست کسی را دعوت کنیم! می‌آیند، عرق می‌خورند، سروصدا راه می‌اندازند که عروس و داماد یکدیگر را ببوسند. تو می‌خواهی زن من بشوی، به آنها چه مربوطه؟ می‌آئی؟

آگلایا سرش را بعلامت رضا تکان داد.
گریشا یکبار دیگر گفت:

— میانی و زندگی تازه‌ای شروع میکنیم. اما بر مبنای اصول نو. بدون خرافات وحشتناک گذشته. ازدواج یعنی عشق. بدون عشق ازدواج مفهومی ندارد. مبدل به ریا و دورویی میشود. ولی اگر روزی حس کردی که دیگر دوستم نداری، نترس! زندگی جدید خودت را با مردی که دوست داری شروع کن. البته این کار برای من خوبماند نخواهد بود ولی جامعه جدید ما عشق نابرابر را تحمل نمیکند. تأسف و ترحم نیز موردی ندارد. من همین عقیده را دارم. رفیق خالادیلین که از اداره بالا بردن سطح معلومات سیاسی پیش ما آمده بود همین موضوع را میگفت. تو در سخنرانی او شرکت کردی؟ آگلایا با لحن خاص اشخاص گناهکار گفت:

— نه، تمرین تیراندازی با مسلسل داشتیم.

کندراتی‌یف گفت:

— صبر کن برگردم مسئول نظامی تان را یک گوشمالی حسابی میدهم. مدام جلسات سخنرانی‌های توضیحی را بهم میزنند. حالا ببین چی میخواهم بگویم...

آنها مدت مدیدی کنار همین درخت توسه ایستادند. گریشا کت چرمی‌اش را روی دستش انداخته و جلد چوبی زردرنگ موزرش را به کمر بسته بود. آگلایا لباس ململ به تن داشت. این زیباترین و قشنگترین لباسی بود که تا آنموقع پوشیده بود. آگلایا خودش پارچه توری را با رنگ سرمه‌ای براق رنگ کرده و آهار زده و یقه سفید کوچکی به آن دوخته بود. لباسی از آب درآمده بود که آگلایا خجالت میکشید با آن به خیابان برود. حتماً بهترین لباس شهر بود. کندراتی‌یف با تعجب و خوشحالی به آگلایا اوستیمنکو نگاه میکرد، سرش را تکان میداد و میگفت:

— عجب بابا، عجب! لباس را از چه پارچه‌ای دوختی؟
قطار حرکت کرد و رفت. روز مراجعت گریشا کندراتی‌یف، آگلایا مدت زیادی در آب ولرم رود اونچا آبتنی کرد. در حالیکه شنا میکرد بخودش میگفت: «آگلایا، جوانی‌ات تمام شد، گردش خودت را کردی، حالا دیگر باید تا آخر عمر شوهرداری کنی...».

غروب تاریک و خفه قبل از توفان، آگلایا بچه‌اش را بست و به منزل کندراتی‌یف، به همین خانه کوچک ایوان‌دار رفت. گریگوری رومانوویچ اینجا منتظرش بود. او وسط اطاق ایستاده بود. کمرش را سفت کرده و بلوز سربازی تنش کرده بود. همه جای خانه تمیز و جمع و جور بود. روی گنجه کنار تخت باریک یک دسته کتاب دیده میشد. روی میز گرد خاتم کاری شمعی روشن بود. کندراتی‌یف با چشمهای باز به او نگاه میکرد. او در تمام طول عمر کوتاه خود، همیشه طوری به آگلایا نگاه میکرد انگار آگلایا معجزه خلقت بود. آگلایا جسد شوهرش را ندید چون آنوقت مبتلا به حصبه شده بود. آگلایا او را با همین قیافه بخاطر سپرده بود: گریشا ایستاده بود و نگاه میکرد، محبوب و آرام. غرش مداوم رعد بگوش میرسید.

کندراتی‌یف صورت خودش را برای اینکه چهره ساده و معصوم آگلایا را نبیند برگرداند و گفت:

— حالا میخواهم درباره زندگی آینده‌مان با تو صحبت کنم. من کار دشوار و حساسی دارم که احتیاج به قاطعیت دارد. انواع و اقسام افراد سعی میکنند خودشان را بمن بچسباندند که قوانین آهنین انقلابی را متزلزل کنند. آگلایا، هرگز نباید هدیه‌ای، چیزی از کسی قبول کنی، هیچ چیز! حالا یک موضوع دیگر. ما در اداره «چکا» یک کالسکه دواسبه داریم که برای عملیات ویژه از آن استفاده میکنیم. اسب‌ها بدک نیستند، بهشان جو میدهیم که قیافه‌ای داشته باشند. برای کارهای شخصی از کالسکه استفاده نمیکنیم. فقط برای کارهای فوری اداری. اگر من روزی تو را تو این کالسکه دیدم هر جا باشی آبرویت را میبرم.

بعد پرسید:

— چیزی با خودت داری بخوریم؟

هر دو شب ازدواج «ساکت و آرام» خود مقداری نان خشک که آگلایا با خودش آورده بود و مقداری شیر خوردند. شش ماه بعد کالسکه عملیات ویژه دنبال رفیق کندراتی‌یف آمد. مأمورین «چکا» به شهرستان رفتند تا قاتل و دزد ناموس و راهزنی را با اسم «تاده» که سابقاً بارون بود، دستگیر کنند. گریشا کندراتی‌یف از این

مأموریت زنده برنگشت. آجودان سروان «تاده» موقع زد و خورد یک نارنجک زیر پای خودش و رئیس «چکا» منفجر کرد.

وقتی آگلایا از بستر بیماری برخاست فهمید که بیوه شده است. موزر شوهرش را که اسمش روی آن کنده شده بود به آگلایا دادند و او را برای تحصیل به آموزشگاه فرستادند. آگلایا از همان زمان این خانه کوچک را که توسعه‌ای جلوی در آن میروئید ترک کرد و به شهر اعجاب‌انگیز مسکو رفت. از آن بعد آگلایا حتی یکبار هم به اینجا نیامده بود.

حالا در حالیکه با شانهاش به تنه توسعه تکیه داده بود آهسته

پرسید:

— خوب، چکار کنم، ها؟

چهره گریشا و صورت رادیون مفودی یویچ در مقابل چشمهایش درهم می‌آمیخت و آن دوره کوتاه و پرمسعدت با امروز قاطی میشد. آیا او در برابر کندراتی‌یف مقصر بود؟ چگونه این موضوع را بفهمد؟ از کی بپرسد؟ کی جوابش را بدهد؟

آگلایا در ایستگاه به باجه تلفن عمومی رفت و به استپانوف تلفن کرد. رادیون مفودی یویچ انگار منتظر تلفن او بود فوری گوشی را برداشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

— بفرمائید، من استپانوف هستم.

آگلایا با صدای آرامی گفت:

— هر وقت خواستی برویم. من میتوانم لااقل از همین شنبه

مرخصی بگیرم.

استپانوف جدی و بدون عجله گفت:

— بچشم! من تمام کارها را رو براه میکنم.

بعد گوشی را گذاشت و به اطاق ناهارخوری برگشت. واریا با قیافه عصبانی تکالیف خودش را انجام میداد. استپانوف سیگاری آتش زد، از گوشه‌ای به گوشه دیگر اطاق رفت و گفت:

— واریا، من میروم مسافرت.

واریا جواب داد:

— اهوم.

— تنها نمیروم.

واریا بدون اینکه چشم از کتاب زمین‌شناسی بردارد پرسید:
— با آگلایا پطروونا میروی؟
— با او.

واریا کتاب را کنار گذاشت، برخاست، به پدر نزدیک شد، دستها را دور گردنش حلقه کرد و سه بار گونه‌اش را بوسید.
شنبه شب همه آنها— واروارا و والودیا و یوگنی و ایرائیدا و بوریا گوین به ایستگاه رفتند تا آگلایا و رادیون مفودی یویچ را که عازم سوچی بودند راه بیاندازند. شب بهاری نسبتاً گرم و مرطوب و تاریکی بود. پنجره کوبه واگن بین‌المللی شکلاتی روشن باز بود. روی میز کوبه رومیزی آهارزده‌ای انداخته بودند و چند شاخه گل زرد رنگ شربوت در گلدان گذاشته بودند. کنار گلدان یک بطری شراب شامپانی دیده میشد.

یوگنی در حالیکه با کنجکوی زیادی درون واگن را تماشا میکرد گفت:

— اگر آدم بخواهد مسافرت کند حتماً باید با واگن بین‌المللی مسافرت کند. رفقا، نگاه کنید، چقدر تمام اثاث عاقلانه و صحیح چیده شده‌اند. نه، این بورژواها واقعاً میدانستند چطور باید زندگی کرد...
رادیون مفودی یویچ که چند سال جوان‌تر بنظر می‌آمد، با لباس سورمه‌ای و خوشدوخت نیروی دریائی و آستین‌های یراق‌دوزی شده، با دستکش سفید ژینگولوتی در سکوی ایستگاه راه آهن ایستاده بود. آگلایا از پنجره کوبه کوچک که پر از قالیچه و مبل‌های روکش‌دار و تزئینات مسی و اشیاء بلوری بود خم شده و به والودیا میگفت:
— حتماً هر روز غذای گرم بخور. فهمیدی، ولادیمیر؟ تنبلی نکن و بفهم که این مسئله برای تو اهمیت حیاتی دارد. تو لاغری، کم میخوابی، خسته‌ای، عصبانی هستی، تازه امتحانات نهائی هم در پیش داری. تو نه تنها خودت درس میخوانی بلکه همیشه به دیگران هم کمک میکنی. باید سوپ بخوری، فهمیدی؟ اسلپنوا، زن همسایه، همه چیز را برای تو میخرد و می‌پزد. فراموش نکن. نان خالی نخور. میشنوی؟

استپانوف در گوش واریا گفت:
— واروارا، بد نیست ازش مواظبت کنی!

گوین پیشنهاد کرد:

— ولادیمیر، تو هر روز میتوانی منزل ما ناهار بخوری. مادر من کدبانوی خوبی...

یوگنی بلندگوش را برداشت و گفت:

— منزل ما هم میتواند غذا بخورد! سهم خودش را میدهد و

بس...

واروآ حرف نمیزد، لبهای خود را میگزید و فکر میکرد که جای سوم و یا حتی جای پنجم را در قلب این شخص دارد. اول علم، بعد انستیتو، بعد هم دنیای تفکرات و کتاب و تمام چیزهای دیگر، بعد از تمام اینها هم، او، البته وقتی که بیکار باشد. سر فرصت، در مواقع بیکاری، وقتی کسی نباشد به حرفهای او گوش بدهد. بوریا گوین زیر دست واریا را گرفت و واریا دستش را عقب نکشید. فکر کرد بگذار والودیا ببیند. ولی والودیا متوجه این حرکت بوریا هم نشد. او دوباره در عالم خودش غرق شده بود و مثل این بود که تنها در سکوی ایستگاه ایستاده بود. واریا فکر کرد، مثلاً حالا به فکر چیست، به فکر روده کور؟

بوریا دم گوشش گفت:

— هنوز وقت داریم به سینما برسیم!

واریا سرش را تکان داد و گفت:

— باشد!

رادیون مفودی بویج با صدائی مملو از هیجان گفت:

— خیلی خوب، بچه‌ها، خدا حافظ! من از دریای سیاه بکراست

میروم به دریای بالتیک.

واریا در جواب گفت:

— آها!

قطار خط سرتاسری آهسته سفر دور و دراز خود را آغاز نمود.

والودیا بدون اینکه منتظر کسی بشود در طول سکوی ایستگاه بطرف

در خروجی مشرف به میدان حرکت کرد.

واروآ گفت:

— من به سینما نمیروم!

باریس با نگرانی پرسید:

— پس کجا برویم؟

— من هیچ جا نمیروم، خسته هستم.

— میخواهی برویم پیش تو چای بخوریم؟

— چای هم نمیخوریم. مگر نگفتم خسته هستم.

در آنمیان یوگنی به ایرائیدا میگفت :

— اگر آدم بتواند چیزهای شخصی را عاقلانه با چیزهای اجتماعی

توأم کند و آدم ایدیالیست و گوشه گیری نباشد، بازی در نیآورد،

نق نزند و ترش نکند و بتواند سر از هر چیز دربیآورد آنوقت اتوبسیل

و واگون بین المللی و نخل و دریای ولرم عین شیز برنجی که صبح ها

میخوریم معمولی میشود، اینطور نیست عزیزم؟ راستی، تو فکر نمیکنی

که داری کمی شلخته میشوی؟ مگر نمیتوانی بموقع لبخند زنی و خودت

را سرحال نشان بدهی و شیک تر لباس بپوشی؟ برو پیش ماما، تملقش

را بگو تا مانتوی تابستانی ات را بصورت یک چنین ژاکت بلندی دربیآورد.

حالا مد شده...

یرائیدا گفت :

— سرم درد گرفته.

یوگنی با تنفر گفت :

— تو، عزیز دلم، همیشه یک جات درد میکند!

یوگنی این جمله را بقدری آرام و ملایم تلفظ کرد که دیگران

ممکن بود تصور کنند که این جمله را با محبت گفته است.

بعد گفت :

— تو بطور کلی قوی و سالم هستی، خوش خوراک و بطور

کلی از سلامتی کامل برخوردار. فقط باید مواظب خودت باشی.

در همین موقع قطار خط سرتاسری از ایستگاه کاپلونی گذشت.

رادپون مغودی بویچ که در راهرو واگن ایستاده بود کلاه نظامی اش

را از سر برداشت و با دستمال سفید عرق پیشانی اش را گرفت. زن

میهماندار قطار با مهارت کانه کوبه را تبدیل به تخت کرد و از

آگلایا پرسید :

— شاید میل دارید جایتان را عوض کنم؟ توی کوبه بغل دستی

یک مسافر زن داریم...

استپانوف بجای آگلایا جواب داد :

— نه، ایشان با شوهرشان در این کوپه میمانند!

بعد با لحن محبت آمیزی گفت:

— میهماندار عزیز، بد نیست برای ما چای بیاورید!

آگلایا روی صندلی گوشه کوپه نشسته بود و سرش را روی دستهایش گذاشته بود. درست مثل مواقعی که خانه بود. فقط رنگش کمی پریده بود و مدام تبسم میکرد. باد مرطوب مزارع و دشتها از پنجره باز وارد کوپه میشد و بوی بهار و دود لکوموتیو را با خود بداخل کوپه میآورد. گل‌های زردرنگ آرام آرام روی میز تکان میخورد.

در راهرو گفتند:

— ساندویچ، پیراشکی، مشروبات الکلی و غیرالکلی کی میل دارد؟

رادپون مفودی بویچ روی لبه کاناپه نشست و با لذت و مهربانی به چشماهای تیره و ژرف آگلایا نگاه کرد و گفت:

— که اینطور...

آگلایا پرسید:

— چی میخواهی بگوئی؟

رادپون مفودی بویچ حرفی نزد.

آگلایا ادای او را در آورد:

— که اینطور، که آنطور، از این راه، از آن راه. از خودت

خجالت نکش. چرا میترسی حرف بزنی؟ آخر کلمه «عشق» هم وجود دارد. تو مرا دوست داری. من که میفهمم. ما دیگر جوان نیستیم و ارزش کلمات را میدانیم. بگو که دوستم داری...

رادپون مفودی بویچ با نگاه افسون شده‌ای به آگلایا نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای تکرار کرد:

— که دوستم داری...

— بگو: من تو را دوست دارم.

گفت:

— آگلایا، دوستت دارم. آخر من آنوقتها نمیدانستم عشق

چیست. ولی در اسپانیا، هر وقت به آفاناسی میرسیدم راجع به تو حرف میدادم. او حدس زده بود. روزی بمن گفت: رادپون، بگیرش، تو دیگر هرگز با زن دیگری ازدواج نمیکنی.

آگلایا خندید و گفت:

— مگر تو با من ازدواج کردی؟

— یعنی چطور؟

— مگر تو بمن گفتی که مرا میگیری؟

رادیون مفودی یویچ با تعجب پرسید:

— بهت نگفتم؟

— من الان دقیقاً بهت میگویم به من چی گفتی. گفتی: «آگلایا،

من میخواهم بروم به سوچی. بیا با هم برویم، ها؟» بعد اضافه کردی:

«از این راه». بنابراین عزیزم، من از صحبت تو با میهماندار فهمیدم

که شوهر کرده‌ام...

بعد مثل یک دختر جوان برخاست، کنارش نشست، دست خود را

زیر بغل او کرد و صورت خود را به شانه‌اش چسباند و با گله گفت:

— نه، تو یکی اصلاً بلد نیستی حرف بزنی!

رادیون مفودی یویچ تصدیق کرد و گفت:

— بلد نیستم. اما تو، عزیزم، از من دلخور نشو. من از اشخاصی

که خوب کلمات را جور میکنند، نه اینکه میترسم، نه، از درد مرش

فراری‌ام. مثلاً مرحوم آفاناسی این حسن را داشت که زیاد حرف

نمی‌زد. حرف نزدن صفت خوبیست. آدم حرف زیادی نمی‌زند. تو هم

این حسن را داری.

— پس من و تو تمام عمر همینطور سکوت میکنیم؟

رادیون مفودی یویچ با صدای محکم و محبت‌آمیزی گفت:

— نه، من و تو تمام عمرمان را همانطور که باید، مثل دو

انسان زندگی میکنیم. خودت می‌بینی.

آگلایا آرنج او را محکمتر بخودش فشرد.

رادیون مفودی یویچ ناگهان پرسید:

— به فکر چی هستی؟

آگلایا با حجب و حیا جواب داد:

— احساس خوشبختی میکنم. فقط کمی میترسم: آخر میروی

به دریا...

— تو بیا به کرونشات یا به اورانیین باثوم...

آگلایا گفت:

— نمی‌آیم. اینجا بمن احتیاج دارند. اما آنجا مجبورم استخدام بشوم. عوضش اینجا همیشه منتظرت می‌شوم. تا ابد. هیچ میدانی انتظار اهدی یعنی چه؟
— نه، نمیدانم.

— دهدی؟ عیبی ندارد، بعد از این می‌فهمی.
آگلایا به فکر فرو رفت. رادیون مفودی یویچ پرسید:
— به فکر چیستی؟
آگلایا بطروونا گفت:
— به فکر والودیا هستم. تنها چکار میکند؟

عجب مرده‌می هستید!

در حالیکه والودیا بهیچوجه تنها نبود. پیچ و آگورتسوف گرفته و پریشان منزل او نشسته بودند. یکساعت پیش آنتون رمانوویچ میکشین طبیب «کمک‌های فوری» شهر، همان پزشکی که والودیا تابستان پیرارسال با کالسکه کمک‌های فوری او باینطرف و آنطرف میرفت، در مقابل چشم آن دو جان سپرد. وقتی میکشین را به اطاق پذیرش بیماران آوردند پیچ و آگورتسوف کشیک بخش شماره ۲ بیماریهای داخلی بودند.

دکتر هنوز حواسش سر جا بود. هر دو دانشجورا شناخت و حتی بشوخی گفت: بالاخره ما هم زهوارسان دررفت. ولی وقتی او را به اطاق بیمارستان بردند حالش بهم خورد و شروع به تقلا کرد. بعد حواسش را از دست داد و نزدیکی‌های غروب دارفانی را وداع گفت. پیچ و آگورتسوف نیز با دکتر میکشین کار کرده بودند و اکنون هر دوی آنها با حالتی پریشان نشسته بودند و نمیتوانستند افکارشان را متمرکز سازند. آخر تمام این پیشامد خیلی بیجا و سریع رخ داد.

والودیا گفت:

— باید یک آگهی در روزنامه چاپ کنیم. آخر تمام اهالی شهر او را می‌شناختند، چقدر به مردم کمک کرده! پیچ، درست می‌گوییم؟

اما چاپ کردن آگهی آنقدرها هم سهل و آسان نبود. اولاً وقت گذشته بود و در اطاقی که آگهی میپذیرفتند بسته بود. در ثانی دبیر هیئت تحریریه روزنامه «اونچانسکی رابوچی» که پیراهنی مانند پیراهن لئو تالستوی بتن کرده و قیچی بزرگی در دست داشت و معلوم نبود چرا آنهمه شاد و خرسند بود به دانشجویان گفت که روزنامه ایالتی نمیتواند خبر درگذشت همه را چاپ کند همچنانکه نمیتواند با درج اخبار مربوط به تمام موالید استان، موجبات شادی خوانندگان خود را فراهم سازد. دبیر هیئت تحریریه بعد از گفتن این مطلب خندید.

پیچ با قیافه عبوسی گفت:

— بد نیست بذله گوئی را کنار میگذاشتید! ما نیامده‌ایم کیف کنیم.

دبیر هیئت تحریریه گفت:

— من ذاتاً آدم خوشبینی هستم و علاوه بر این خوب میدانم

که همه ما رفتنی هستیم. بنابراین، رفقای عزیز، من هیچ کمکی نمیتوانم بشما بکنم.

مجبور شدند منتظر آمدن سردبیر بشوند. دبیر هیئت تحریریه مدام با تلفن حرف میزد، میرفت و میآمد، نمونه ستون تازه چاپ شده روزنامه را مرور میکرد و چای و ساندویچ میخورد. دانشجویان روی کاناپه سفت نشسته بودند و صدایشان در نیامد. مدت زیادی گذشت تا سر و کله سردبیر پیدا شد، همان کسیکه والودیا هر روز اعضای او را در روزنامه میدید: «م. س. کوشلف سردبیر مسئول».

موقعیکه سه دانشجو جلوی میز تحریر بزرگ او ایستادند م. س. کوشلف گفت:

— گوشم با شماست.

او به تقاضای دانشجویان گوش داد، سر پرموی خود را تکان داد و گفت:

— رفقا، من نمیتوانم بهتان کمک کنم. خیلی متاسفم ولی مرحوم میکشین را نمیشناسم. هیچوقت هم نمیشناختم.

والودیا از کوره در رفت و گفت:

— میکشین صدها نفر را از مرگ نجات داده. تمام شهر او را

میشناسد و هیچ خوب نیست که شما که سردبیر روزنامه هستید او را

نمیشناسید. ولی این البته به خود شما مربوط است، ما میخواهیم آگهی بدهیم.

۴. س. کوشف گفت:

— آگهی را چاپ نمیکنیم! — و مشغول خواندن ستون تازه چاپ شده روزنامه شد، درست عین همان ستونی که دبیر هیئت تحریریه قبلاً خوانده بود. بعد گفت:

— وانگهی خواهش میکنم، رفقا، حواس مرا پرت نکنید. من باید یک مطلب رسمی را آماده چاپ کنم...

آنها مجبور شدند نزد پاول سرگی بویچ رئیس دانشکده و بعد به کلینیک پوستنیکوف و بعد هم به خانه‌های گانیچف و استادان دیگر و بالاخره به منزل ژووتیاک بروند. گنادی تاراسوویچ تنها در اطاق ناهارخوری بزرگی نشسته بود، غذای خوشبو و اشتهاآوری را که در دیس ورشو براق بود با آب معدنی میخورد و یک شماره مجله خارجی بنام «چینی و بدل‌چینی» مطالعه میکرد. والودیا کمی آنطرف‌تر از سرویس غذاخوری چند مجسمه کوچک گرد و خاکی که ظاهراً آن‌ها را تازه از لفاف درآورده بودند و یک گلدان ترک خورده کوچک و یک بشقاب کج و کوله و یک لیوان قدیمی مشاهده نمود.

بمحض اینکه ژووتیاک دانشجویان را دید بانگ زد:

— ها جانشینان ما! خیلی خوشوقتم، خیلی خوشوقتم. سلام رفقای جوان، سلام، عزیزان من، بفرمائید بنشینید...

ژووتیاک سرپوش براق دیس را گذاشت، دستمال سفره را از حلقه در آورد، لبهایش را پاک کرد و با صدای یک آدم سیر و مهربان گفت:

— شما مرا در ساعات بیکاری که بندرت برابم پیشر میاید در خانه پیدا کردید. پروفیسور شما، مثل همه مردم در چنگال هوس‌های کوچک خودش گرفتار است. امروز روز موفقی بود، چیزهایی گیر آوردم و به بنده منزل آوردم. من چینی‌آلات قدیمی جمع میکنم... بیچ که در این قبیل مسائل کمی کندذهن بود پرسید:

— یعنی چطور؟

— خیلی ساده، همکار عزیز. من یک کلکسیونر تمام‌عیار هستم.

مثلاً اشخاصی هستند که تمبرهای پستی و قوطی کبریت و یا تابلوهای نقاشی و اشیاء برنجی و پول و سکه جمع میکنند...

پیچ که دوباره متوجه موضوع نشده بود پرسید:

— یعنی آنها تیکه خروار خروار پول جمع میکنند؟

— نه، عزیزم، این علاقه یک علاقه کاملاً بی‌زیان و مشغول‌کننده و افلاطونیست. خود پول را بمعنی پول جمع نمیکنند بلکه سکه جمع میکنند، مثلاً من ظروف و اشیاء چینی و بدل‌چینی را برای زیبایی اشکال و هنر و ظرافت و بدیع بودن کار استادان قدیم آنها جمع میکنم. مثلاً این مجسمه کوچک...

ژووتیاک با انگشتان کلفت خودش مجسمه کوچکی را که ظاهراً مدت زیادی شسته نشده و روی آن گرد و خاک نشسته بود برداشت، فوت محکمی به آن کرد و با چشمانی که برق خوشحالی در آن نمایان بود به مجسمه نگاه کرد و گفت:

— کارخانه میسن. اواسط قرن هجدهم. میبینید؟ دو خدای عشق کوچولو شمعدان را نگهداشته‌اند. یکی از این خداهای کوچولو دستش شکسته. ولی این مهم نیست. ابداً اهمیتی ندارد. ولی حرکتی را که به بدنشان داده شده نگاه کنید. عالی نیست؟ استقلال را نگاه کنید! میبینید چقدر استقلال دارند؟

آگورتسوف با صدای کشیده‌ای گفت:

— بله، استقلال را میبینم!

— این یکی هم ساخت کارخانه چینی‌سازی امپراتوریست. یک شیشه عطر کوچک. نقش گل‌های «هرگز فراموشم مکن» را روی شیشه می‌بینید؟ یک شیی منحصر بفردیه...

اگر پیچ مطلبی را که در مرگ میکشین نوشته شده بود از جیبش در میآورد و بطرف ژووتیاک دراز نمی‌کرد، ژووتیاک ممکن بود مدت زیادی درباره اشیائی که جدیداً بدست آورده بود حرف بزند. ژووتیاک یکمرتبه زهوارش در رفت. مطلب را خواند و با شک و تردید گفت:

— چرا اینقدر آب و تابش داده‌اند؟ فقط اطلاعیه است، ها؟

اسمش چی بود؟ میکشین، میکشین...

ژووتیاک سعی کرد صاحب اسم را بیاد بیاورد ولی نتوانست و پرسید:

— خوب، میفرمائید کجا را امضا کنم، بعد از همه؟ حتی بعد از دانشیارها؟

پیچ با لحن سردی گفت:

— میتوانید بالاتر از همه امضا کنید. امضای شما اینجا بالاتر از امضای پاول سرگی یویچ کاملاً جا میگیرد. فقط ریز امضا کنید. برای چاپخانه فرقی ندارد. همه امضاها با یک نوع حروف چیده میشود.

ژووتیاک گفت:

— صحیح. — و سعی کرد اسم خودش را بالای اسمی دیگران جا کند. اول اسمش هم نوشت — پروفسور. بعد یکبار دیگر شروع به خواندن مطلب کرد و چند بار تذکر داد که در نوشته «زیادم رویهائی» هم دیده میشود.

تا موقعیکه گنادی تاراسوویچ مطلب را میخواند و امضا میکرد پیچ با والودیا و آگورتسوف اطاق ناهارخوری را برانداز کردند. همه جا پر از اشیا برنزی و بلوری و قفسه‌بندی‌های شیشه‌ای بود. در این قفسه‌ها «اشیا مورد علاقه» پروفسور چیده شده بود — انواع بشقاب‌ها و سرویس‌های غذاخوری و مجسمه‌های زن‌های چوپان و گلدان‌ها و دیس‌های قدیمی چینی برنگ آبی و انواع نعلبکی‌ها و فنجان‌های چینی و بسیاری حیزهای گوناگون دیگر به رنگ آبی و صورتی و طلائی. بین قفسه‌بندی‌ها میل و چندین کاناپه قرار داشت. روی کاناپه‌ها پارچه‌های نفیسی انداخته بودند. روی دیوارها چند تابلوی رنگ روغن با قاب طلائی دیده میشد — زنان چاق و عریان، یک راهب با صورت گوشتالود و فرشته‌هائی که در آسمان کبود پر میزدند...

گنادی تاراسوویچ گفت:

— خیلی خوب، من اینجا کلمه «جبران ناپذیر» را خط زده‌ام. بگذارید فقط «ضایعه» باشد. اینطور متانت بیشتری پیدا می‌کند. پیچ سرش را تکان داد و وقتیکه وارد خیابان شدند با عصبانیت گفت:



— عجب علاقه کوچکی دارد. هزارها روبل بنجل جمع کرده. یادم میآید رفته بودیم به مصادره اموال یک مفت‌خور. شانزده تا گاو داشت. زنش سعی کرد مرا قانع کند که شوهرش «درست و حسابی عاشق این گواهاست». دکتر را باش! آگورتسوف مخالفت کرد و گفت:

— بیج اشتباه میکنی. کاری که الان او میکند کار او نیست. من در مسکو مغازه‌ای دیدم که اسمش مغازه عتیقه‌فروشیه. این همان کاریه که میبایست میکرد. میبایست میرفت و آنجا فروشنده‌گی میکرد. بیشتر به مذاقتش سازگاره...

بیج پرسید:

— بنفع دولت؟ تو هنوز خیلی بچه‌ای! عشق‌ها و هوس‌های اینها رویهمرفته متوجه پر کردن جیبهای خودشان! یقین داشته باش. برای روز مبادا جمع میکند برای اینکه از فردای خودش میترسد. جای دیگران را گرفته برای همین هم احساس ناراحتی میکند. م. س. کوشلف سردبیر روزنامه سوگ‌نامه را که امضاهای «معتبری» داشت در روزنامه چاپ کرد.

آنتون رومانوویچ را صبح گرم کاملاً تابستانی بخاک سپردند. حدود سی چهل نفر در مراسم شرکت کرده بودند نه بیشتر. اما وقتی که به قبرستان رسیدند این عده تقریباً به ده نفر تقلیل یافت. میشا شروود و اسوتلانا و آلا شرشنوا و نیوسیا فقط در مراسم بیرون بردن جنازه شرکت کردند. یوگنی نصف راه را طی کرد و با ترن برقی به شهر برگشت. نسیم ملایمی میوزید. محورها کالسکه مخصوص حمل جنازه روغن‌کاری نشده بود و جز و جز صدا میکرد. کالسکه رنگ سفیدی داشت و خیلی کهنه و فرسوده بود. اسب‌ها هم خیلی پیر بودند و میلنگیدند. درشکه‌چی ریشوئی که سابقاً در «کمک‌های فوری» کار میکرد و اسمش اسنیمشچیکوف بود بغل دست والودیا قدم میزد و با قیافه‌ای عنق میگفت:

— حالا من تو اداره «دواب» کار میکنم. «کمک‌های فوری» منحصرأ از اتومبیل استفاده میکند. البته خیلی تند راه میروند اما تو گل هم میمانند. باین میگویند بوکسوات کردن. فکر میکنم اگر خدایا سرز با درشکه اینور و آنور میرفت باز هم سالهای سال عمر

میکرد. اتوبیل هوا را مسموم میکند. برای همین عمر رفیق میکشین کفاف نداد...

والودیا به حرفهای درشکه‌چی گوش نمیداد، راه میرفت و به بیوه آنتون رمالوویچ که با موی سفید کوتاه و اندام لاغر بدون اینکه گریه کند با قیافه‌ای گرفته و جدی راست راست پشت تابوت راه میرفت نگاه میکرد. وقتی دکتر را خاک کردند زن یکهو احساس ضعف کرد، زانوهایش سست شد و ساکت و بدون آه و ناله با صورت روی خاک مرطوب افتاد. دانشجویان بطرف او دویدند. ولی پوستنیکوف آمرانه جلو آنها را گرفت و گفت:

— بگذارید همینطور بماند. کاری به کارش نداشته باشید. آگورتسوف مرش را برگردانده بود و فس و فس میکرد. گورکن‌ها با صدای خشن حرف میزدند و بیل و کلنگهای خودشان را جمع کرده آماده رفتن میشدند. یکی از آنها گفت:

— رفیق، بیشتر بدهید. خاک اینجا خیلی سفته... بعد دوباره سکوت برقرار شد. فقط صدای بلند و با نشاط پرنده کوچکی از لابلاهای برگهای جوان درخت توسه بگوش میرسید. پیچ کمی آنطرف تر قدم میزد، گره به ابرو میانداخت و سیگار میکشید. درشکه‌چی گفت:

— خوب، دیگه، سلامت باشید! بروم به کارهام برسم. اول کیلاسی بیاد خدایا مرز بالا میاندازم و بعد میروم سر کار. وقتی موفق شدند بیوه میکشین را سوار درشکه کنند، پوستنیکوف، والودیا، پیچ و آگورتسوف یک بار دیگر طول قبرستان را طی کردند. روی قبر پروو یا کولویچ پالونین قطعه سنگ خارای سنگینی قرار داشت و در پای قبر سپیدار جوانی سایه افکنده بود. یک نیمکت هم آنجا گذاشته بودند. آنها سه نفری روی نیمکت نشستند. هر سه، ظرف روزهای اخیر خسته و کلافه شده بودند. پوستنیکوف رفت سری به قبر همسرش بزند.

پیچ در حالیکه سنگ قبر پالونین را برانداز میکرد گفت:
— نوشته پروفیسور. اوستیمنکو، آن روز یادت هست وقتی گفت در آلمان رتبه مشاور سری امور پزشکی وجود دارد چقدر خندیدی؟
والودیا گفت:

— یادمه. من همه چیزش را بخاطر دارم. بیاد دارم چطور روزی از کوره دررفت و گفت که آدم میتواند پروفیسور باشد اما بوئی از طبابت نبرده باشد...

آگورتسوف ناگهان با لحن تندی پرسید:
— گوش کنید، اصلاً مرگ چیه؟ شاید...
بیچ بهش پرید و گفت:
— همین شاید!..

مدتی طول کشید تا پوستنیکوف به آنها ملحق شد. در چهره او آثار غم و اندوه نمایان بود. بدون اینکه حرفی بزند پیشانی و سبیلش را با دستمال پاک کرد و کنار والودیا روی نیمکت نشست.
اوستیمنکو پرسید:

— ایوان دمیتری پویچ، بگوئید چرا هیچکس در مراسم تدفین شرکت نکرد؟ مگر کسی نمیدانست که آنتون رومانوویچ چه دکتری بود و چه کارهای خوبی در حق مردم کرد...

پوستنیکوف ابتدا جواب نداد، سیگاری برای خودش پیچید، آن را در مشتوک کهربا قرار داد و در حالیکه فکر میکرد پاسخ داد:
— آنهائیکه آبولانس صدا میکنند هرگز نام خانوادگی پزشک را نمیپرسند مگر برای اینکه از او شکایت کنند. این وضع راه و رسم زندگی در کره زمین شده. ولی اگر همه چیز بر وفق مراد باشد چه احتیاجی به دانستن شخصی است که چیزی «تزریق کرد»، چند «قطره دوا ریخت» یا حتی «جائی را شکافت» و رفت؟ مثلاً چنگیزخان را همه میشناسند. دکتر گیوتین بنیادگذار علمی اعدام با گیوتین را همه میشناسند. دکتری را بنام لوئی آنتوان که روی قطع سر اجساد سردگان بمنظور سر بریدن بهتر محکومین به اعدام کار میکرد خوب میشناسند. مردم، تالیران را هم که حقه‌بازترین آدم تمام ادوار و تمام ملل روی زمین بود میشناسند. فوشه و گریشکا راسپوتین را هم میشناسند. آنها علاقه زیادی به زندگی روتشیلد و پادشاهان مختلف و آرف خائن نشان میدهند ولی میکشین... چه بگویم، یک دکتر عینکی باین اسم وجود داشت و حالا وجود ندارد.

پوستنیکوف از نزدیک با قیافه جدی به چشمهای والودیا نگاه کرد، آه کشید و گفت:

— بله، اوستیمنکو، زندگی اینطوره.

ناگهان پیچ با لحن خشنی گفت:

— نه، اینطور نیست! من با شما موافق نیستم، ایوان دمیتری یویچ. تمام اینها البته اینطور بوده ولی در آینده تکرار نمیشود! ما برای آن حکومت را بدست نگرفتیم که این قبیل چیزها اذهان مردم را مسموم کند. میخواستید— باور کنید، میخواستید— نه. ولی من به شما قول میدهم که بزودی، خیلی خیلی زود، دوره‌ای فرا میرسد، یعنی از همین حالا شروع شده، که اشخاصی نظیر میکشین در این دوره قهرمان ملی اعلام میشوند. این مسائل را همه درک نمیکنند ولی درک خواهند کرد، ما مجبورشان می‌کنیم، خیالتان راحت باشد...

او همانطور که ناگهان شروع به صحبت کرده بود ناگهان صحبتش را تمام کرد و در حالیکه از نطق غرای خودش شرم زده بنظر میرسید تکسرفه‌ای کرد. آگورتسوف و والودیا ساکت بودند. پوستنیکوف ناگهان با لحن شادی که کسی در او سراغ نداشت جواب داد:

— اوه، جوانها، جوانها، شما چه مردم عجیبی هستید! میدانم که به همه آرزوهای خودتان میرسید! پیچ قیافه عبوسی گرفت و گفت:

— نمیرسیم، همین حالا رسیده‌ایم! تا بحال کارهای زیادی انجام داده‌ایم. کارهایی هم در آینده انجام خواهیم داد که کسی بخواب ندیده.

پوستنیکوف گفت:

— اما دشواره!

پیچ گفت:

— گله‌ای نداریم. ولی اگر روشنفکرها استادانی را مانند گنادی تاراسوویچ از میان خود میراندند کار ما آسانتر میشد. خیلی آسان‌تر. پیچ ساقهای چکمه‌های کاملاً رنگ و رورفته خودش را بالا کشید، چپ چپ به ایوان دمیتری یویچ نگاه کرد و پرسید:

— دلخور که نشدید؟ من از ته قلبم حرف زدم.

قسم نامه

همه چیز خیلی عجیب به پایان رسید، بعدی عجیب، که حتی باعث رنجش شد. رئیس انستیتو را لابد رؤسا احضار کردند یا خودش از نشستن در جایگاه هیئت رئیسه خسته شد و ریاست جلسه را به رئیس دانشکده سپرده تالار سخنرانی را ترک کرد. آنوقت گنادی تاراسوویچ ژووتیاک تقاضای صحبت کرد. ژووتیاک مدت زیادی با دبدبه حرف زد، دوباره سال ۱۹۱۱ مورد علاقه خودش را با سال جاری مقایسه کرد، «پرورش یافتگان انستیتو را که با به عرصه علم و دانش گذاشته بودند» تک تک اسم برد، بعد دیران و استادان را نام برد و اسم پالونین را از قلم انداخت. از میان جمعیت بانگ زدند:

— پس پروو یا کولویچ چی؟

— پالونین را اسم ببرید!

— خاطره پالونین را تجلیل کنیم!

ژووتیاک گفت:

— من کسانی را که حالا صحیح و سالمند نام بردم. و اما درباره پروفیسور پالونین باید بگویم که من با کمال میل پیشنهاد میکنم از خاطره روشن او با قیام تجلیل کنیم. عبارت «با کمال میل» دوپهلو تلفظ شد. صدای مهمه حضار بگوش رسید. گنادی تاراسوویچ حالت جدی گرفت و مدتی که لازم بود کنار کرسی ایستاد. بعد با قیافه نسبتاً غم‌انگیزی گفت:

— خواهش میکنم بفرمائید!

همه نشستند. ژووتیاک حدود ده دقیقه دیگر حرف زد و درمیان کف‌زدن‌های پراکنده حضار تالار را ترک کرد. ... دانشکده،

... رد:

همان پدر ایرائیدا، به من و من افتاد و گفت که باید صحبت‌ها را کش نداد و جلسه را تمام کرد. رئیس انستیتو هنوز غیبت داشت. او شخص عاقلی بود و اگر جلسه را ترک نمی‌کرد هرگز چنین وضعی پیش نمی‌آمد. رئیس دانشکده حتی در اعطای دانشنامه‌ها هم عجله داشت، اسمها را عوضی می‌خواند، شوخی می‌کرد و بازی درسیاورد. در صورتیکه در زندگی انسان لحظاتی وجود دارد که شوخی بهیچوجه جایز نیست. شوخی‌های او حتی یوگنی را هم عصبانی کرد. البته او با پدر ایرائیدا خرده‌حساب شخصی داشت.

پاول سرگی‌یویچ در حالیکه بعضی از کلمات را جویده جویده ادا می‌کرد گفت:

— اجازه بفرمائید جلسه رسمی را در اینجا خاتمه یافته تلقی کنیم. حالا، جوان‌ها، پیش بسوی زندگی!

آگورتسوف در حالیکه پس سرش را می‌بخاراند گفت:

— بله! پطر اول حق داشت بگوید که اگر خدمت می‌کنی جویده جویده حرف نزن و اگر اینطور حرف می‌زنی اصولاً خدمت را بیوس و بگذار کنار. پس ماجرا تمام شد؟

اوستیمنکو با قیافه عبوسی گفت:

— چرا تمام؟ تازه آغاز کاره!

تالار سخن‌رانی خالی شد. خاله سیما در حالیکه صندلی‌ها را با صدای بلند جابجا می‌کرد مشغول شستن کف تالار شد. پیچ روی رف پنجره نشسته بود و دفترچه کهنه‌ای را ورق می‌زد.

بعد سرش را بلند کرد و گفت:

— ایناهاش، پیدا کردم! نظر باینکه با ما خیلی بی‌ادبانه

رفتار کردند، قسم‌نامه را خودمان می‌خوانیم.

نیوسیا فوراً وحشتش گرفت. او دختر خیلی مرتب و منظمی بود و فوق‌العاده از کلمات غیر قابل فهم و جملات تند و حرکات غیر مترقبه بیزار بود.

در حالیکه با تعجب ابروهایش را بالا می‌انداخت گفت:

— چه حرفها! کدام قسم‌نامه؟

... کرد، آهی کشید و گفت:

— نیوسیا، تو از قسم خوردن هم وحشت داری؟ فکر میکنی فراماسون شده‌ایم؟

نیوسیا محض خالی نبودن عریضه دستش را تکان داد و تالار سخنرانی را ترک کرد. صدای پاشنه‌های کفشش بگوش رسید و بوی عطر خوبی فضا را پر کرد. نیوسیا رفت و به خودش که مثل همیشه عقل و فراست نشان داده بود صد آفرین گفت.

«پیرمرد» گفت:

— خیلی وقت است که من این مطلب را در دفترچه‌ام یادداشت کرده‌ام. حالا که رؤسا عقلشان نرسید اینکار را بکنند بیایید خودمان اینکار را بکنیم. البته اینکار کمی قدیمی شده ولی بی‌ارزش هم نیست. پیچ از روی رف پنجره پائین آمد و با صدای جدی یک فرمانده نظامی دستور داد:

— جمله‌ها را بعد از من تکرار میکنید. همکاران محترم، این «قسم‌نامه قدیمی فاکولته» است که بنا به روایتی خود با‌بابزرگمان بقراط تأییدش کرده بود. تکرار کنید!

و آنگاه مشغول خواندن شد.

— «من، با سپاسگزاری عمیق، حقوق یک طبیب را که علم و دانش بمن ارزانی داشته پذیرا میشوم و با درک تمام اهمیت وظایفی که با احراز این عنوان بعهده‌ام محول میگردد...»

هر شش پزشک جوان با صدای هیجان‌زده‌ای تکرار کردند:

—... که با احراز این عنوان!..

— «... قسم میخورم، در طول تمام عمر، بهیچوجه شرف و افتخار جامعه‌ای را که اینک بعضویت آن درسی‌ام لکه‌دار نسازم...»

در این موقع صدای پیچ، صدای «پیچ پیرمرد» که بااراده‌ترین دانشجوی دانشکده بود ناگهان بطور عجیبی لرزید. پیچ اشکی را که به چشمش دویده بود پاک کرد و قسم‌نامه را به آگورتسوف داد. حاله سینمای نظامی که تنفرش از دانشجویان، زبان‌زد تمام انستیتو شده بود در حالیکه چوب زمین‌شو را به پاهای آنها میزد با عصبانیت میگفت:

— چند دفعه باید بگویم از اینجا بروید...

پیرمرد با خشم و عصبانیت داد زد:

— پشت!

ولی دیگر هیچکس حال و حوصله آن را نداشت قسم‌نامه بقراط را تا آخر بخواند.

پیچ گفت:

— باشد، تمام شدا غائله را ختم میکنیم. وقتیکه بزرگ شدم منظره هیجان‌انگیز و تأثرآور لیسانس شدنمان را بخاطر می‌آورم. اگر پالونین زنده بود خدمتشان میرسید.

آگورتسوف پرسید:

— منظورت همان شعر مایاکوفسکی درباره سوت سه‌انگشتیه؟

«پیرمرد» لب به شکایت گشود و گفت:

— تازه با جارو به پای آدم می‌زند! من که دم سگ نیستم. من یک طبیب لیسانسیه هستم. میخواهید لیسانسم را به شما نشان بدهم؟ در راه پله‌ها همه خنده‌شان گرفت.

والودیا تنها به پارک رفت. البته نه برای اینکه با ساختمان‌های کلینیک‌ها تودیع کند—والودیا بهیچوجه آدم سانتیمانتالی نبود— بلکه برای اینکه کمی در پارک بنشیند و بر خودش مسلط شود. آخر او ظرف این چند روز خیلی خسته شده بود. ولی بمحض اینکه به خیابانی که در دو طرف آن درخت افرا کاشته بودند پیچید با گانیچف روبرو شد. وانمود کردن اینکه گانیچف را ندیده است ممکن نبود. والودیا هیچ حوصله حرف زدن نداشت مخصوصاً که میدانست دکتر آسیب‌شناس چه مسایلی را پیش خواهد کشید.

گانیچف پرسید:

— دانشنامه را گرفتید؟

والودیا جواب داد:

— بله گرفتم.

— جلسه باشکوهی بود؟

والودیا با غم و اندوه گفت:

— شکوهش باندازه یک افسانه بود.

گانیچف گفت:

— در انستیتوی ما خوب بلدند از اینکارها بکنند. آنها استاد

هستند که بهترین روز یک جوان را به لجن بکشند.

والودیا ناگهان درشتی کرد و گفت:

— شما چی؟

— من چی؟

— شما چرا نیامدید؟ از شما میترسند و بهتان احترام میگذارند. اگر شما آنجا بودید کسی این روز را به لجن نمیکشید. پس چرا اینجا روی نیمکت نشسته‌اید؟

کانیچف عصبانی شد و گفت:

— گوش کنید، اوستیمنکو! شما هیچ میفهمید چی میگویند؟ من آدم پیری هستم. خسته شده‌ام. هوای آنجا خفه است...

والودیا با خشونت صحبت کانیچف را قطع کرد و گفت:

— اگر پالونین زنده بود با وجود مرض قلبی سر جلسه حاضر میشد. وانگهی، عذر می‌خواهم، فیودور ولادیمیروویچ، شنیدن صحبت پیری و خستگی برای من ناراحت کننده است. یادتان هست پالونین میگفت که مستی بزرگترین دشمن علم و پیشرفت و تمدن و کار طبابت است. ولی حالا خودتان که دوست پالونین بودید همین مستی را تبلیغ میکنید. ای بابا چی بگویم...

والودیا دستش را تکان داد.

کانیچف با لحن یک شخص گناهکار و آزرده‌خاطر گفت:

— باشد، بجهنم، اصولاً شما، جوان‌ها، آدم‌های بیرحمی هستید...
والودیا پرسید:

— مگر شما به ترحم احتیاج دارید؟ برایتان زود نیست؟

آنها مستقیماً به چشمهای هم نگاه کردند.

والودیا گفت:

— آن مأمور آتش‌نشانی سالخورده، اسکریبنوک را میگویم، که داستانش را با تأثیر برای من تعریف کردید لابد احتیاجی به ترحم دیگران نداشت. ولی منظور من این نیست... — والودیا با غم و غصه می‌گفت: — حرفم را باور کنید و از من نرنجید. من می‌خواهم بگویم که اشخاص زیادی هستند که درباره دیگران قضاوت میکنند، عصبانی میشوند ولی بجای اینکه با تمام چیزهایی که خوششان نیاید مبارزه کنند مثل شما روی نیمکت مینشینند. توضیح بدهید چرا؟

نگاه چشمهای غمگین او به صورت گانیچف دوخته شد. فیودور ولادیمیروویچ تحمل نگاه او را نیاورد و سرش را برگرداند.

بعد با لحن نرم و ملایمی گفت:

— بله، حق به جانب شماست. البته نه در تمام موارد، در مورد بعضی از جزئیات. ولی من شما را برای آن نگه نداشتم که نظرتان را درباره شخص خودم به رسم من میخواهم به من جواب بدهید که در کرسی من میمانید یا نه؟

— البته که نمی‌مانم!

— عالیست. خوب اگر پالونین زنده بود شما پیش او میماندید؟ اوستیمنکو کمی فکر کرد و گفت:

— پیش او هم نمی‌ماندم. بعد از پنجسال شاید سری باو میزدم...

— یعنی لطف میفرمودید و میآمدید؟

— بله می‌آمدم.

— آخر چرا؟

— شما و او چیزهای دیگری به ما یاد میدادید.

گانیچف بانگ زد:

— به ما! به شما نوعی می‌آموختیم نه به شخص شما.

والودیا در حالیکه با عصبانیت کلمات را جدا جدا بر زبان می‌آورد

گفت:

— سرگی ایوانوویچ اسپاسوکوکوتسکی یکوقت پزشک دهستان بود. شما خودتان راجع به او داستان‌هایی برای ما تعریف کرده بودید و خودتان در صدد اثبات این مطلب برمیآمدید که ریشه‌های عمیق معلومات علمی او ناشی از زمانیست که پزشک دهستان بود. این شما بودید که درباره جوانب کثیر تمایلات علمی اسپاسوکوکوتسکی و درباره نفوذ عمیق در ماهیت مسایل علمی با ما حرف میزدید، اما چرا دارم حرفهای شما را به خودتان پس میدهم...

گانیچف لب به سخن گشود و با لحن خسته‌کننده‌ای گفت:

— علم...

ولی والودیا به حرفش گوش نداد. او میفهمید که فیودور ولادیمیروویچ خیرخواه اوست اما میخواهد شاگردی هم داشته باشد.

در صورتیکه اوستیمنکو نمیخواست شاگرد کسی باشد. او میخواست کار کند.

و بدون اینکه به سخنان گانیچف گوش بدهد، صبر کرد تا صحبت دکتر تمام شود. نشسته بود و از سکوت و از اینکه امروز لازم نبود عجله کند و از نور هفت رنگ خورشید و لکه‌های آن بر روی زمین لذت میبرد و با سرور باطنی گنجشک مضحکی را که مثل هروس جنگی از بغل به دستهای از برادران خودش هجوم میبرد تماشا میکرد. وقتیکه گانیچف نطق خود را به پایان رساند اوستیمنکو گفت:

— تمام اینها برای آنستکه بعداً موضوع رساله‌ام را از شما بپرسم و شما مرا راهنمایی کنید؟

— ولی شما که نخواهید پرسید؟ خودتان پیدا میکنید!

— ولادیمیر فیودورویچ، چرا دنبالش بگردم. آخر من هیچ احتیاج باطنی به اینکار در خودم نمیبینم. اسپاسوکوکوتسکی برای کشیدن استخوان‌بندی بیمارانی که اینکار برای معالجه آنها واجب بود وسیله‌ای با استفاده از سرسره و زه پیانو درست کرد. من میدانم اینکار او جزو فعالیت‌های علمی است یا نه ولی اینکار او ناشی از احتیاج مبرم به وسیله‌ای بود که برای این کار لازم است نه ناشی از تمایل به داشتن رتبه علمی. یا مثل مسایل شستشوی دست با الکل نشادر و بکار بردن گیره‌های لاوکمانند مخصوص جراحی معده و بالاخره مسایل انتقال خون. آنچه که تحت رهبری او انجام میگردد ناشی از ضروریات حیاتی درسان و معالجه است. کارهای درمانی او همیشه بستگی به دوره جوانی او و دوره طبابتش در دهستان دارد. مگر حق به جانب من نیست؟ یا پیراگوف را در نظر بگیرید. همه میدانند که پیراگوف همیشه نسبت به انواع رساله‌های خسته کننده و علمای فاضل مآب روش منفی نشان میداد. ولی رودنف رفتارش خوب و توأم با حسن نیت بود. من در این مورد طرفدار پیراگوف هستم. هیچ احتیاجی به تکثیر مصنوعی شخصیت‌های علمی نیست. هم گران تمام میشود، هم بضرر علم تمام میشود و هم بدرد کار نمیخورد. من شخصاً بر این عقیده‌ام و اینطور فکر میکنم.

گانیچف کاملاً عصبانی شد و در حالیکه از کوره در میرفت گفت:

— شما کی هستید که عقیده داشته باشید یا نداشته باشید، شخصاً
فکر کنید یا شخصاً فکر نکنید. توضیح بدهید شما کی هستید؟
— یک طبیب لیسانسیده.

— اوستیمنکو، حیا هم خوب چیزیه.
— چرا باید فکر کنم که حیا در کار من صفت خوبیست؟
مثلاً به نقطه دورافتاده‌ای میروم که دست کسی بآنجا نمیرسد و آنقدر
شرم و حیا نشان میدهم که در هر یک از موارد با کمک هواپیمای
بهداری دکتر مشاور احضار میکنم. اینطور باشم؟
کانیچف خمیازه‌ای کشید، دهان‌دره‌ای کرد و گفت:
— خدای من!

والودیا با همدردی پرسید:
— از دست من خسته شدید؟
— نه، خسته نشدم. ولی همه چیز بنظر احمقانه و غیرعادی
میآید. آخر شما شخص با استعداد و باقریحه‌ای هستید...
والودیا بانگ زد: —

— من خودم هم این موضوع را میدانم! من کمترین تردیدی ندارم
چون اگر غیر از این بود انستیتو را ترک میکردم چون هم شما و
هم پالونین و هم پوستنیکوف به ما میآموختید که طبیب نه فقط باید
معلومات داشته باشد بلکه باید باقریحه باشد. من میخواهم طبیب
باشم...

کانیچف گفت:

— خیلی خوب، بزنید به چاک! من در هر صورت از طریق
سازمان جوانان شما را تحت فشار قرار میدهم...
و در واقع همین کار را کرد.

بسوی دهستان زاتیروخی

والودیا پس از چند روز جنگ و ستیز پی در پی موفق شد
حکم اعزام خود را به روستای زاتیروخی که در دویست کیلومتری
خط راه آهن واقع بود بگیرد.
کانیچف با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

— آنجا با کلک باید خودتان را برسانید آنور رودخانه!
والودیا پاسخ داد:
— می‌رسانم!

رویه‌رفته والودیا حظ میکرد که به خاطر شخص او یک چنین معرکه‌ای در انستیتو بر پا شده بود. پیچ هم ماسور شده بود که به یک بیمارستان دوردست روستائی برود. آگورتسوف به کلنکا رفت. ولی خیلی‌ها هنوز پا در هوا بودند، به ملاقات رؤسا می‌رفتند و با نامه و توصیه به صوب مسکو حرکت میکردند.

والودیا روستای زاتیروخی را روی نقشه استان پیدا نکرد. او قرار بود یک هفته دیگر به محل ماسوریت خود برود. عمه آگلایا داستان او را درباره آینده‌ای که برای خودش ترسیم کرده بود بدون هیچگونه سرتی استماع نمود و پرسید:

— حالا حتماً میخواهی بروی؟

— بله، می‌روم.

— ولی آنجا حتی بیمارستان هم نیست.

— یک درمانگاه کوچک هست. بیمارستان را خود می‌سازم.

— خودت؟

— خودم.

— مگر به شما ساختن هم یاد داده‌اند؟

— مگر به تو که سابقاً رخت می‌شستی اداره مملکت را یاد

داده بودند؟

— من که مملکت را اداره نمیکنم...

— خوب، من هم خودم نمی‌سازم. ساختمان را اداره میکنم و

دستورات لازم را میدهم.

آگلایا آه کشید.

والودیا با خشونت به وی نگاه میکرد. عمه فکر کرد که نباید

با او یک به دو کند.

عمه آگلایا فکر کرد: «دارم از این حرفها که جوانان ما فرق

کرده‌اند لذت می‌برم! بعد دوباره آهی کشید و رفت که برای والودیا

چکمه ساقه بلند، نیم‌تنه پوستی و کلاه پوستی و چکمه نم‌دی بخرد.

والودیا هم در آنمیان انگار مستی از سرش پریده باشد بیاد واریا

افتاد و وحشت کرد: «پس واریا چی؟ از این ببعد چکار باید کرد؟ آخر این بمعنی آنستکه کاملاً او را از دست بدهم؟ حالا که هر آن باید با او مشورت کنم، حالا که همه چیز از نو شروع میشود؟ آخر چکار باید کرد؟» - این فکر تمام مدت ناراحتش میکرد و نمیگذاشت کاری انجام بدهد.

خلاصه از خانه درآمد و بطرف منزل واریا دوید.
در را یوگنی باز کرد و بمحض اینکه او را دید گفت:
- درودا بفرمائید، آقای پروفیسور. خبرهای خیلی خیلی جالبی برایتان دارم...

یوگنی بمناسبت اینکه هوا گرم شده بود با شلوار کوتاهی که «مامان جونش» - والنیتا آندره یونا از پارچه خاصی برای او دوخته بود راه میرفت. این شلوار اسمش شلوار نبود. یوگنی به آن میگفت: «شورت» همانطور که بارانی خودش را معلوم نبود به چه علت «مانتل» مینامید. روی سرش تور موی سر کشیده بود. او حالا دیگر پیپ میکشید. پیپ را دودیک به او هدیه کرده بود. یوگنی در این اواخر بعد از یک سلسله جنگ و گریز روابط کمی طنزآمیز ولی رویهمرفته دوستانه‌ای با دودیک بهم زده بود.

واریا هم منزل بود. روی تخت افتاده بود و مشغول خواندن کتاب شعر بود. روی جلد کتاب نوشته زرکوب «منتخبات» دیده میشد. بابا مفودی مشغول درست کردن آش ماست بود.

وقتی چشم بابا مفودی به والودیا افتاد با کنایه گفت:
- درست سر ناهار رسیدی. آش ماست بهت میدهم، بچه جان...
والودیا از واریا پرسید:

- تو چرا دلخوری؟

واریا با عصبانیت جواب داد:

- تو چی فکر میکنی؟ - و از اطاق خارج شد.

یوگنی در حالیکه با کف دست به پاهایش میزد گفت:
- اینطور، دوست عزیز. اگر ایرائیدای عزیزم مرا محض خاطر رفتن به ییلاق و برای خاطر بچه تنها نمیگذاشت حتماً دیوانه میشدم...
یوگنی با قیافه اسرارآمیزی به والودیا نگاه میکرد.
اوستیمنکو با یاس پرسید:

— خوب، چه خبرهائی داری؟

— هم مربوط به منه و هم مربوط به تو، آقای دکتر...
از تمام سرو صورتش رضایت مییابید، رضایت از شخص خودش، رضایت از «شورت» خودش و پاهای قوی و کوتاه خودش، رضایت از عضلات چربی گرفته خودش، رضایت از سلامتی و حال و آینده نزدیک خودش و رضایت از آس ماستی که قرار بود بخورد.

— جریان زاتیروخی بهم خورد.

— یعنی چطور؟

— خیلی ساده، ولادیمیر آفاناسیویچ. اداره بهداشت شهر به دو تا متخصص برای سازمان‌های خودش احتیاج دارد. اسم هم برده‌اند: تو در بیمارستان شماره یک شهر با اسم «کمون پاریس» رئیس بخش میشوی و من بعنوان متخصص بهداشت در دستگاه بهداشتی شهر کار میکنم. چطور؟

والودیا اخم کرد و جواب نداد.

صدای باز شدن در بگوش رسید و واریا که لباسش را عوض کرده بود و پیراهن سفید و تمیزی تنش کرده بود در آستانه در نمایان شد و همانجا به چارچوب در تکیه داد.
یوگنی دکلامه‌کنان گفت:

— «بر روی پیشانی بلندش، اثری هم نقش نیست!» رئیس آینده بخش، تو مثل اینکه ناراضی هستی؟ شاید فکر میکنی فرزند شخصی که جان خود را قهرمانانه نثار آزادی اسپانیا نمود باید به زاتیروخی برود و نیوسیا و اسوتلانا و آلا و میشای شسته و رفته خودمان در شهر بمانند؟

والودیا بدون اینکه به یوگنی نگاه کند نشسته بود و سرش را پائین انداخته بود. یوگنی حرارت زیادی بخرج میداد، سر و صدا راه انداخته بود و حتی شروع به داد و فریاد کرد. میگفت:

— من چندان دل خوشی ندارم این مسئله را در حضور واریا مطرح کنم. بطور کلی اینکار آنقدرها مؤدبانه نیست؛ ولی با اشخاص نظیر تو آدم مجبور میشود اینطور حرف بزند: آحر آدم ساده یا شاید از آنها بدتر، خودت فکر کن و قضاوت کن -- در زاتیروخی حتی باشگاه هم وجود ندارد. مگر نه؟

والودیا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:
— نیست!

— خانه فرهنگ و گروه تآتر و نمایش هم وجود ندارد. بگو
بینم این چیزها آنجا هست یا غیر از درمانگاه کوچک تو هیچ چیز
دیگری آنجا وجود ندارد؟
واریا بانگ زد:

— حتماً سوالی هم نکرده! این شخصیت بزرگ چه احتیاجی به
دانستن این چیزهای جزئی دارد؟

یوگنی دستش را روی شانه واریا گذاشت و گفت:

— بین واریا چقدر لاغر شده! بدقت نگاه کن! دل سنگ تو
جداً نرم نمیشود. اصلاً به تو چه مربوط. تو فقط مشغول خودت
هستی. واروارا این حالت تورا به تعمق «در دنیای درونی» توجیه
میکند. اما من با این حرفها خر نمیشوم. اگر تو در این دنیا کار
و علاقه‌ای داری، واریا هم کار و علاقه‌ای دارد. خودپسندی چیز
مقدس است اما تا وقتی که آدم خودپسند روی اجساد مردگان راه
نرود. تو هم تا آن حد که من می‌فهمم آنقدرها ساده نیستی. تو بین
همدوره‌ای‌های ما از همه عاقلتر بودی، فقط ظاهر میش را داشتی.
سفر بخاطر ایده‌های عالی تو هم به زاتیروخی پله اول جاه و مقامی
است که می‌خواهی طی کنی، بله، بله، چشم‌هایت را باز نکن. این
سر آغاز راه بلند «پزشک دهستان» است. تو می‌خواهی از آن پائین‌ها
شروع کنی، بدون اینکه بیهوده وقت خود را برای سازگار شدن با کار
در شهر تلف کرده باشی، یکی دو سال آنجا میمانی ولی در عوض آقا
برمیگرددی و هی پیشرفت میکنی. ولی واروارا ظرف همین دو سال،
توی آن نقطه دورافتاده از بین میرود... استعدادش...

واروارا بخواهش گفت:

— بس کن!

ژنیا بانگ زد:

— استعدادش زائل میشود! آنوقت مسئولیت تمام اینها بگردن
کی میافتد؟ کی؟ بگردن پوشکین؟ تو نمی‌فهمی چه جنایتی بنام
عقاید و حسابهای خودپسندانه خودت میکنی؟ نباشد...

اوستیمنکو در حالیکه با لبخند تصنعی به واریا نگاه میکرد گفت:
— خیلی خوب، کافیه. من قبلاً هم گفته بودم که همه شماها
سرو ته یک کرباسید. این والتینا آندره‌بونای شما، این دودیک شما،
و بالاخره تو و یوگنی. این ژنیای رذل از آنجهت رذل‌تره چون
فکر میکند که همه مردم در خفا رذل و بدذات هستند. مثلاً تو
امروز کلمه «جاه و مقام» را بکار بردی. بگذار وجدان خودت در این
مورد داورت باشد. اما تو واریا، تو دیگر چرا جوابش را ندادی؟
لب‌های او برای یک لحظه مثل لبان بچه‌ها بارتعاش درآمد،
ولی والودیا بلافاصله بر خودش مسلط شد و با صدای پائین‌تر و
آرام‌تری گفت:

— بهت میگویم چرا جواب ندادی. تو باین علت جواب برادر
عزیزت را ندادی چون ته قلبت مثل او قضاوت میکنی. خوب، حالا
که اینطور قضاوت میکنی من به چه دردت میخورم؟ من که یک
آدم رذل متعلق هستم، آدمی هستم که زندگی خودم را بر مبنای طی
سلسله مراتب بنا کرده‌ام به چه درد تو میخورم؟ نباشد میخواهی
شریک زندگی یک آدم پست و رذل بشوی؟ میخواهی در عذاب
وجدانی یک آدم رذل مشارکت کنی؟ ولی من که اینطور نیستم،
واریا! و تو ممکن نیست به این موضوع پی نبرده باشی. تو حتی
خودت این موضوع را میفهمی. اما زور یوگنی و زور مادرت می‌چربد.
تو همین الان هم حرفهای مرا قبول داری و میفهمی. من که خودم
می‌بینم. ولی یک خرده که گذشت آنها همه چیز را از نقطه نظر
خودشان بتو تفهیم میکنند. آنوقت همه چیز بظاهر درست از آب
درمیآید ولی این وصله‌ها به من و امثال من نمی‌چسبد. برعکس، عیناً
در مورد ژنیای عزیز صدق میکند. نباشد شماها فکر میکنید که
نیا از آدمهایی مثل ژنیا تشکیل شده؟ خیر، اشتباه میکنید! واریا،
گریه هم نکن، گریه تو دیگر دردی را دوا نمیکند. من بهیچوجه
قصد ندارم تورا ناراحت کنم، من آنچه را که فکر میکنم بر زبان
میاورم. این صحبت هم البته آخرین صحبت ماست و هر دوی شما
باید بدانید که من چی فکر میکنم. شاید هم لازم نباشد بدانید. یقیناً
لزوم ندارد. وانگهی، اصلاً چرا حرف بزنم و خودم را تبرئه کنم
و سعی کنم عکس مطلب را ثابت کنم؟ فقط این موضوع را تکرار

میکنم، واریا، که اگر تو جوابی به او ندادی پس با نظر او موافق بودی...

واریا گفت:

— من موافق نبودم! من فقط از لحاظ اینکه...

اوستیمنکو گفت:

— از هر لحاظ که باشد برای من زیاده! تو زمین‌شناسی را کنار گذاشتی و حالا ظاهراً داری درس میخوانی. زندگانی خودت را به سرازیری انداخته‌ای، گوش به حرف آدم‌های ابلهی می‌دهی که در گوشت زمزمه میکنند که تو باصطلاح استعداد داری. در صورتیکه، واریا، استعدادی در بین نیست، فقط چند تا فوت و فن طوطی‌وار در میان است، آنهم بدرد یک شب‌نشینی کوچک خانوادگی می‌خورد، نه برای کار و زحمت، نه برای انجام وظیفه...

یوگنی در حالیکه پیمپ اهدائی دودیک را روشن میکرد از واریا پرسید:

— من نمی‌فهمم چه احتیاجی هست به این مزخرفها گوش بدهی. آخر به آدم برمی‌خورد!

والودیا به واریا نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

— تمام اینها خیلی تلخ و ناراحت‌کننده است. خیلی تلخ. و من فکر میکنم که در تمام عمرم یک چنین روز چرندی نداشتم، ولی چکار باید کرد؟ خدا حافظ!

واریا در حالیکه چشمهایش را به او میدوخت گفت:

— خدا حافظ!

ولی والودیا عمداً کاری کرد که نگاهش با نگاه واریا تلاقی نکند چون دیدن آنهمه درد و رنج در چشمهای تقریباً کودکانه واریا بسیار سخت و دشوار بود.

بابابزرگ از آشپزخانه سرک کشید و دستور داد میز را آماده «آش ماست‌خوران» کنند.

یوگنی خطاب به والودیا بانگ زد:

— درود بر شما!

واروارا از لای دندان‌های بهم فشرده به برادرش گفت:

— حیوان!

واریا موقعی به والودیا رسید که والودیا داشت سوار ترن برقی میشد. او انکار از شنیدن صدای وی تعجب نکرد. واگن ترن برقی سر پیچ‌ها و در محل اتصال ریلها تلوتلو و تکان می‌خورد. والودیا به نقطه‌ای بالاتر از گوش و گوشواره کوچک واریا نگاه میکرد و گفت:

— تو به مسکو یا به یک شهر بزرگ دیگر میروی. شاید در آموزشگاه عالی تئاتر اسم‌نویسی میکنی، آنوقت توی روشنائی چراغهای صحنه برای تو گل می‌آورند، آنجا دیگر چه تشریفاتی هست؟ خوشبختانه حرف من درست درنیاید. در اینصورت دیگر چه لزومی دارد با من به زاتیروخی بیائی؟ مهمترین مسئله‌ای که حالا مطرح شده اینستکه نظر من و تو درباره زندگی فرق دارد. و با وجود اینکه زمانی، تو باصطلاح مرا درک میکردی و می‌فهمیدی، باید بگویم که همانوقت هم بهیچوجه با من یک‌رنگ نبودی، یک ذره هم مرا درک نمی‌کردی. فقط بازی بچگانه‌ای باسم تفاهم در بین بود. مگر راست نمی‌گویم؟

واریا گفت:

— والودیا!

ولی او جواب داد:

— خدا حافظ، واریا! خدا حافظ! اگر وقت کردی بنویس. من جواب نامه‌های تو را خواهم داد. بیش از این هم لزومی ندارد این مرثیه‌خوانی را ادامه بدهیم...

این حرف را زد و در حالیکه ترن برقی به حرکت ادامه میداد از روی پله آن پائین پرید، چند قدم همراه واگن دوید و بلافاصله سرش را برگرداند. آخر چکار میشد کرد؟ او ذاتاً اینطور بود. حتی موقعیکه حق به جانبش نبود عادت داشت رویش را برگرداند.

نگاهش به تابلوی مغازه‌ای که روی آن تصویر یک بطری و لیوان آبجوخوری نقاشی شده بود افتاد. والودیا فکر کرد: «ظاهراً، در وضعی که من دارم، باید رفت و مست کرد! یا سیگار کشید!» ولی بلافاصله در زیر بار غم و اندوهی که بر تمام وجودش سنگینی میکرد موضوع را فراموش کرد.

خدا حافظ، واریا!

والودیا چند روز از خانه درنیامد. او در «پستوی» خودش روی تخت میافتاد و فکر میکرد. شبها خواب به چشمش نمی‌آمد. دو بار دسته تلفن را چرخاند که به واریا تلفن کند ولی با همه اینها تلفن نکرد. ظهر یکی از همین روزها که هوا فوق‌العاده گرم شده بود پاکت لاک و مهرشده‌ای بدستش رسید. نامه‌ای بود از مسکو، از وزارت‌خانه. رسید پاکت میبایست دو بار امضا میشد، آنهم نه با مداد بلکه با جوهر.

درون پاکت یک ورق کاغذ بزرگی بود که طی آن گفته شده بود که ولادیمیر آفاناسی‌یویچ اوستیمنکو باید بلافاصله به مسکو عزیمت نماید و خودرا به وزارت بهداری، به رفیق اوسولتسف معرفی کند. یادداشتی هم بقلم بوگوسلوفسکی به کاغذ ضمیمه شده بود. نیکلای یوگنی‌یویچ نوشته بود که بنابه توافقی که بین او و والودیا حاصل شد، والودیا را برای انجام کار حساس و مهم و جالبی که آنها یعنی والودیا و نیکلای یوگنی‌یویچ «در اسکله چورنی یار راجع به آن صحبت کرده بودند» به رفیق اوسولتسف معرفی کرده است. تاریخی که روی یادداشت دیده میشد مربوط به نهم ماه مه سال جاری بود.

نزدیکی‌های غروب پوستنیکوف و گانیچف به خانه والودیا آمدند. آگلایا پطروونا اشیا و والودیا را در چمدان جا میداد. والودیا مشغول جداکردن و انتخاب کتاب‌های لازم بود. فیودور ولادیمیرویچ با قیافه‌ای موزیانه چشمهایش را تنگ کرد و پرسید:

— کجا میخواهد برود؟

اوستیمنکو پاکت وزارتت را به آنها نشان داد و گفت:

— این چیز را دریافت کردم. اصلاً سر درنمی‌آورم موضوع چیه. ایوان دمیتری‌یویچ جواب داد:

— خیلی ساده است. میروید به خارجه.

آگلایا هر دو دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— کدام خارجه؟ بچه است هنوز، تجربه ندارد، آنوقت می‌آیند و...

پوستنیکوف در حالیکه سیلش را صاف میکرد گفت :
— درسته بچه است، تجربه هم ندارد، اما عوضش عقل دارد!
علاوه براین آدمیست که میشود روی او حساب کرد. سه نفر برای
اینکار توصیه‌اش کردند. بوگوسلوفسکی که همانجا کار میکند. پروفیسور
گانیچف که میخواست از اوستیمنکو آسیب‌شناس بسازد و من که
برادرزاده شما را شخصی میدانم که البته با مرور زمان جراح خیلی
خوبی میشود. اوسولتسف که نامه را امضا کرده سابقاً شاگرد ما بوده
و بعضی اوقات با ما مشورت میکند... امیدوارم که همه چیز روشن
شده باشد؟

والودیا پرسید :

— کدام کشور؟

گانیچف جواب داد :

— در هر صورت پاریس نیست. فکر میکنم در آسیا باشد و کارش
هم خیلی مشکل. راضی شدید؟

موقع خداحافظی یک بطری شامپانی باز کردند. والودیا غمگین
بنظر میرسید و حواسش پرت بود. پوستنیکوف ساکت بود. گانیچف
دستش را بطرف والودیا دراز کرد و گفت :

— سفر بخیر. از آنجا نامه بنویسید. و باور کنید، عزیزم،
که من خیلی متأسفم، از ته قلب متأسفم که شما با من نماندید.
آگلایا باتفاق والودیا وارد واگن شد و با خواهش و تمنا گفت :
— توی راه خوب بخواب. قیافهات عین قیافه آدم‌های زجر کشیده
شده، شبیه تصاویر شمایل مقدس شده‌ای نه آدم.

والودیا بیش از یک شبانه‌روز در خواب گذراند. بعد تمام
ساندویچ‌هایی را که عمه درست کرده بود و نان سربائی و چهار تا
تخم مرغ سفت را یک‌دفعه خورد و دوباره خوابید. تلافی تمام بیخوابی‌های
اوقات اخیر را درآورد و هیچ خوابی ندید. وقتی هم که بیدار شد
هیچ نوع وجد و نشاطی حس نکرد. چیز خیلی عزیز و خیلی مهمی
در زندگی‌اش برای همیشه خاتمه یافته بود.

در مسکو در ایستگاه راه آهن صورتش را اصلاح کرد، کفشش
را نزد یک پسر بچه آسوری واکس زد، محض احتیاط یک بسته سیگار
خرید و پیش رفیق اوسولتسف رفت. او را بلافاصله پذیرفتند. شاگرد

سابق گانیچف مرد نسبتاً چاق سی و پنج ساله‌ای بود. اوسولتسف مثل سربازها صورت ساده و خشنی داشت. موهایش کوتاه و پیراهن کتان ضخیمی تنش بود.

اوسولتسف چند نگاه سرد و سریع به صورت والودیا انداخت و گفت: — ما قصد داریم شما را به خارج از کشور به جمهوری «...» بفرستیم. امیدواریم که اعتماد ما را برمی‌آورید و تمام هم خود را بکار میبرید تا بعداً آنجا از شما به نیکی یاد کنند. یعنی هم از شما و هم از کشوری که در آن تحصیل کردید و شما را بعنوان یک تبعه خوب بار آورد...

اوسولتسف بزبان رسمی حرف میزد و کلمات رسمی بکار میبرد ولی لحنش بهیچوجه رسمی نبود و چشمهایش ناگهان تغییر حالت داد و روشن شد.

بعد ناگهان پرسید:

— سیکار همراهمان ندارید؟

والودیا قوطی سیکاری را که خریده بود بیاد آورد ولی گفت که اهل دود نیست. این فکر ناراحتش کرد: سیکار خریدم و در محضر رؤساء آدم خوشخدمتی از آب درآمدم. در آنمیان اوسولتسف چنین ادامه داد:

— کشوری که شما به آنجا خواهید رفت آنطور که خارجه را برای خودتان تصور میکنید نیست. بار و رستوران آنجا نیست. حتی سینما هم بعید بنظر میرسد وجود داشته باشد. ولی تا بخواهید جادوگر و شمن و سایر اراذل و اوباش بین‌المللی دارد. شرایط زندگیتان بسیار دشوار خواهد بود و کارتان هم کار سهل و آسانی نیست. هیچ کمکی از نظر پرسنل جزء پزشکی آنجا پیدا نمیکنید البته تا موقعیکه ثابت نکنید که از شمن‌ها و جادوگرها بهتر معالجه میکنید و تا موقعی که رفقای آنجا خودشان کار را از شما یاد نگیرند و علاقه نشان ندهند که به شما کمک کنند.

او با دقت بدون اینکه مژه بزند به والودیا نگاه میکرد.

— تصمیمتان را گرفتید؟

— گرفتم.

— خوب، نتیجه؟

— میروم.

— وحشت نمیکنید؟ به مامان جان و پاپاجانتان نمی‌نویسید که شما را از آنجا برگردانند؟ فکر کنید، آخر شما خیلی جوان هستید. والودیا با لحن خشکی جواب داد:

— من ماما و پاپا ندارم. و اما درباره جوانی‌ام باید بگویم که من طیب هستم، بقیه چیزها هم هیچ اهمیتی ندارند. اوسولتسف گفت:

— باشد. پس بروید مدارکتان را آماده کنید! مدت قرارداد سه سال است.

کار تنظیم مدارک مدت نسبتاً زیادی طول کشید. ولی خود اوستیمنکو وقت و نیرو و انرژی بیشتری بکار برد تا خودش را برای این سفر دشوار آماده سازد. وقتی وسایل و ابزار جراحی و داروها و کتابها و لباس و پوشاک خریده شد، این اشیاء و وسائل بقدری زیاد بود که والودیا بزحمت خودش را در اطاق کوچک هتل لوکس «مسکو» که تازه ساخته شده بود جا میکرد.

عمه آگلایا برای بدرقه برادرزاده خود به مسکو آمد. رادیون مفودی یویچ هم از کرونشئات به مسکو آمد و چنین وانمود کرد که تصادفاً به مسکو آمده است. رادیون مفودی یویچ حالا دیگر ناخدا یکم شده بود و با وجد میگفت که شب و روز کار میکند و از والودیا خواهش کرد عمه لجوجش را مستقاعد سازد که اگر می‌ترسد در جزیره کرونشئات زندگی کند برای سکونت به شهر قشنگ لنینگراد و یا به شهر راسبوف— اورانین باثوم بیاید. آگلایا هی میخندید و والودیا متوجه شد که او چند بار موهای سفید روی شقیقه‌های شوهرش را دزدکی بوسید. استپانوف یک رادیو و چند باطری خشک بعنوان هدیه برای والودیا آورد تا والودیا بتواند بدون استفاده از نیروی برق به برنامه‌های رادیو گوش کند.

او در حالیکه طرز کار رادیو را به والودیا نشان میداد گفت:
— رادیو آنجا خیلی بدردت میخورد. آنجا، برادر، در آن نقاط دوردست، این چیزی که برات آوردم در درجه اول اهمیت قرار میگیرد... والودیا کمی غمگین بود و کمی هم دلش به حال خودش میسوخت. ولی هم اندوهی که احساس میکرد و هم ترحمی که نسبت

به خودش داشت در آن دریای بیکران مسئولیتی که او را دربر گرفته بود محو میشد بخصوص وقتی به این فکر می‌افتاد که چگونه از مرز میگذرد، و چگونه در خارجه - در سرزمین نامشخصی که زندگی در آن بسیار دشوار خواهد بود شروع به کار خواهد کرد. وقتی به فکر این می‌افتاد که آنجا، در خارجه تنها خواهد ماند سر تا پا دچار وحشت میشد ولی سعی میکرد این فکرها را از خود دور کند و به خود میگفت که اگر بوگوسلوفسکی به او اعتماد کرده است پس چرا خودش نباید به خودش اعتماد داشته باشد؟

والودیا با لحن خاص پیرمردها به عمه و استپانوف گفت:
- چرا نمیروید توی خیابان‌های مسکو گردش کنید؟ چرا باید اینجا به پای من بسوزید؟

ولی رادیون مفودی پویچ و عمه آگلایا جائی نرفتند. استپانوف یک بطری آب معدنی نارزان خورد، فرنچ قشنگ خودش را که با نوارهای طلائی پهنی براق‌دوزی شده بود درآورد و با یک پیراهن زیر ملوانی در حالیکه عضلات ورزیده‌اش زیر پوست خالکوبی شده‌اش بازی میکرد (او خیلی از این خال‌هائی که کوبیده بود، از همه این مارها و ببرها و زنجیرهای گسسته و شعارهای آبی‌رنگ خجالت میکشید) بقول خودش «اقتصاد» والودیا را برانداز کرد و بعد از کمی فکر با مهارت عجیبی اشیاء را جابجا کرد و مشغول بسته‌بندی کردن اموال شخصی و دولتی شد. عمه هم بلافاصله جعبه‌ها و چمدان‌ها و بسته‌ها را توی گونی میدوخت. این زن و شوهر در حالیکه کار میکردند تصنیفی را که والودیا هرگز نشنیده بود بطرز خنده‌آوری میخواندند و از روی این تصنیف تازه معلوم بود که آنها زندگی خاصی دارند که والودیا دیگر از آن بی‌خبر است.
رادیون مفودی پویچ با صدای نازکی تند و تند میخواند:

در آنسوی دهستان
لوله‌ای شد پیا،
ناگه از سوی جنگل
برخاست صدای کرنا...

عمه سرش را بالا میانداخت و در حالیکه چشمهایش برق میزد
برگردان تصنیف را اجرا میکرد:

دام — دام — دام، دام — دام — دام،
دام — دام — دام، آخ، دام — دام — دام!

عمه عمداً صدای خودش را کلفت میکرد و با قیافه ملیحی برگردان
تصنیف را با حالت سوالی میخواند در صورتیکه رادیون مفودی بویچ
تصنیف را عین بابابزرگ مفودی — موقعیکه «دمی به خم میزد» با صدای
نازک میخواند:

هنگامه‌ای پیا شد،
ده عرصه سوار شد،
سبیل کلفت و زیبا
دنبال بوق و کرنا...

بعد عمه آگلایا در حالیکه با دندان‌های ریز و سفید خودش
نخ کلفت را قطع میکرد، دوباره برگردان را خواند:

دام — دام — دام، دام — دام — دام،
دام — دام — دام، آخ، دام — دام — دام!

و استپانوف دنباله تصنیف را گرفت:

فرماندهان تو کلبه،
فوج سوار تو خیمه،
شیپورچی‌ها تو کومه .
منزل گرفتند همه...

والودیا در حالیکه لبخند میزد به برگردان تصنیف گوش میداد:

دام — دام — دام، دام — دام — دام،
دام — دام — دام، آخ، دام — دام — دام!

وقتیکه تصنیف تمام شد استپانوف پرسید:

— خوب بود؟

والودیا با تعجب پرسید:

— این تصنیف را کجا یاد گرفتید؟

عمه آگلایا سرخ شد و گفت:

— آنجائی که هم آزادی هست و هم رفاه و هم سرنوشت

خوب. فهمیدی، ولادیمیر؟ خودمان ساختیم...

ناهار را در رستوران بزرگ و نوساز و خلوت خوردند. با وجود

اینکه مشتری کم بود خیلی طول کشید تا گارسون سر میز آنها آمد.

رادپون مفودی بویچ دیگر داشت سرخ میشد و از کوره در میرفت.

سرگارسون که از صورت و گردن چاق و گوشت‌های روی یقه آهارزده‌اش

معلوم بود شکم سیری دارد با پروئی تمام اطلاع داد که حالا عده

زیادی توریست از خارجه به هتل آمده‌اند و اولاً (سرگارسون انگشت

اشاره کلفت خودش را خم کرد) آشپزخانه از عهده کار پر نمی‌آید و

ثانیاً (سرگارسون انگشت بنصر چاقالوی خودش را خم کرد) اینجا در

درجه اول توریست‌ها را سرو میکنند. در این موقع سرگارسون به آقائی

که کت پرزداری پوشیده و پشت به آنها نشسته بود و ظاهرش نشان

میداد که شکم سیری دارد تعظیم کرد.

استپانوف گفت:

— شما میبایست تابلوئی آویزان میکردید و رویش مینوشتید

که اینجا اتباع شوروی در درجه دوم سرو میشوند. همینطور مینوشتید:

«در درجه دوم!»

ولی آگلایا دستش را روی دست سبزه او گذاشت و رادپون

مفودی بویچ چند بار مژه زد و یکمرتبه تغییر حالت داد و خندید.

بعد از همسرش پرسید:

— تو هیچ به این فکر افتاده‌ای که روح نوکرمآب و کاسه‌لیس

یعنی چه؟

و آنها وجود والودیا را فراموش کرده با هم شروع به صحبت

کردند. والودیا در آن میان سوپ شور خودش را میخورد و فکر

میکرد که او و واریا هم میتوانند اینطور باهم بنشینند و با هم

از این در و آن در صحبت کنند و بعد با هم به محل کار دشوار و جالب و اسرارآمیزی که در انتظارش بود بروند. نوازندگان با قیافه‌هایی بی‌حال و وارفته یکی پس از دیگری بالای صحنه رفتند و با سر و صدا صندلی‌ها را جابجا کردند. یکی از آنها که ظاهراً ارکستر مایستر بود و ویولن اول را میزد با صدای بلندی بینی‌اش را گرفت.

برد خارجی که کت پرزداری تنش بود گفت:

— یک کنیاک دیگه!

صدای عمه آگلایا گوئی از دور بگوش والودیا رسید:

— رادیون، فکر میکنم، همه‌اش... اما میخواستم بگویم که تو وقتی عصبانی میشوی تمام انصاف خودت را از دست میدی... والودیا کتلت را خورد، دهان دره‌ای کرد و گفت:

— فراموش نکنید که من هم اینجا نشسته‌ام. هر دوی شما از دو شهر مختلف به اینجا آمدید که مرا راه بیاندازید ولی فوراً این موضوع را فراموش کرده‌اید. اینکار خوب نیست!

استپانوف و آگلایا تا موقعیکه قطار حرکت کرد در ایستگاه راه‌آهن ماندند. عمه، بارانی سفیدی تنش کرده بود و یک دستمال ابریشمی روی شانه‌هایش انداخته بود. شانه تزئینی عجیب و غریبی پشت موهایش برق میزد. عمه آگلایا بعضی اوقات دوست داشت از این چیزهای مخصوص کولیها بخودش بزند. رادیون مفودی یویچ شق و رق ایستاده بود و وقتی قطار حرکت کرد دستش را به لبه کلاهش نزدیک کرد انگار در مراسم سان شرکت کرده بود. والودیا مدت زیادی عمه آگلایا را از درون قطار میدید. عمه در حالیکه دستش را بلند کرده بود روی سکو به موازات قطار میدوید و مردمی را که به بدرقه مسافرین آمده بودند هول میداد. نور قوی چراغهای ایستگاه گونه‌های کمی برجسته و صورت برونزه او را با آن چشمهایش که از فرط گریه برق میزد روشن کرده بود...

بعد عمه در میان جمعیت محو شد. باد شدیدی وارد راهرو واگن شد و کرکره‌ها را بصدا در آورد. روشنائی‌های مسکو بطرف عقب میدوید و مسکو، شهری که والودیا، ولادیمیر آفاناسی یویچ، دکتر و. آ. اوستیمنکو را برای کار به خارجه میفرستاد پشت سر میماند.

والودیا به خارجه رفت!

والودیا ظرف شش روزی که در راه بود ریش درآورد. او ظاهراً خودش نمیخواست ریش بتراشد، چون هم خودش تیغ داشت و بعلاوه همسفر او که نظامی طاس مسنی بود چند بار به او پیشنهاد کرد که تیغش را بردارد، ولی او برنداشت. علت این بود که میخواست هنگام عبور از مرز مسن تر جلوه کند.

ولی اینجا، در مرز، صورت ظاهر دکتر اوستیمنکو توجه کسی را جلب نکرد. مرزبانان مدارک او و مأمورین گمرک بسته و چمدانهای او را بازرسی کردند. شب سرد و تاریکی بود. باد بشدت میوزید. از نزدیک صدای غرش رودخانه کوهستانی بگوش میرسید. والودیا با استکان بزرگ و قطوری چای پررنگ میخورد و انتظار میکشید. قطار، که از پنجره‌های آن نور زرد رنگ گرم و دل انگیزی ماطع بود هنوز کنار سکوی ایستگاه «مدوژاتنویه» ایستاده بود. یک مرد ژاپونی قد کوتاه که عینک زده بود و صورت پرچین و چروک فهمیده‌ای داشت در تالار رستوران قدم میزد. چند مرد انگلیسی درشت اندام که موهای خرمائی رنگی داشتند نیز در رستوران ایستگاه بودند. زن خوش اندام و زیبائی که صورتش را بزک کرده بود همراه آنها بود... زنگ دو بار صدا کرد. بعد صدای آن برای بار سوم بگوش رسید. رئیس قطار سوت بلندی کشید. قطار سنگین در حالیکه زمین را می‌لرزاند در کام شب بارانی فرو رفت و بطرف طاق نصرتی که دو کشور را از هم جدا میکرد حرکت کرد. والودیا چای خورد و آخرین پول شوروی خود را بابت آن پرداخت. چندی بعد چهار نفر آمدند، تعظیم بالابندی به والودیا کردند و اثاثیه او را برداشتند و بار یک اتومبیل باری کوچک کردند. زبان آنها روسی نبود. اینها «خارجی» بودند. بالاخره وقتی تمام اثاثیه را بار کردند و روکش برزنتی روی بسته‌ها کشیدند و برزنت را طناب‌پیچ کردند یکی از مرزبانان که سه علامت مربع داشت دست والودیا را فشرد و با لهجه اهالی ریازان گفت:

— خوب، رفیق دکتر، سفرتان بخیر!

والودیا به تقلید از رادیون مفودی‌یویچ که گاهی اوقات اینطور میگفت اظهار داشت:

— سلامت باشید!

وانت آهسته حرکت کرد و حدود پانزده دقیقه بعد توقف کرد. چند نفر با فانوس نفتی و بارانی مشمائی و کلاه‌هائی که لبه‌های بزرگی داشتند جلو آمدند. اینها مرزبانان کشور همسایه بودند. آنها مدت مدیدی مدارک والودیا را بازرسی کردند. مأمورین گمرک بسته‌ها را دست میزدند و برمیگرداندند. والودیا چرتش گرفته بود. رودخانه کوهستانی انکار بالای سرش میفرید. ظاهراً مدت زیادی گذشت تا افسر مرزبان در حالیکه با دو انگشت سلام نظامی میداد، درست برعکس سلام نظامیان خودمان، با کنجکاووی به دکتر شوروی خیره شد و دندان‌های ریز و جدا جدا خود را که در نتیجه استعمال توتون زرد شده بود نشان داد و فانوس را دو بار تکان داد. راننده چراغ‌های جلورا روشن کرد و تیر راه‌بندی که جلو ماشین را گرفته بود بطور سنگین و با سروصدا بالا رفت. ماشین در حالیکه تمام اجزاء فرسوده آن با آخرین نیرو صدا میکرد، انکار با اکراه در تاریکی محض هوای مه‌آلود در سربالائی حرکت میکرد. نزدیکی‌های صبح هوا سرد شد، بعد نزدیک غروب گرم‌تر شد. همراهان والودیا پشت باری خوابیده بودند. وقتی بیدار میشدند با هم بازی میکردند، بازیشان قابل فهم نبود. آنها در منزل‌های میان راه گوشت نیمه خام گوسفند را به دندان میکشیدند و میخوردند. روز دوم سفر اوستیمنکو برفراز جاده مارپیچ کوهستانی عقابی را در حال پرواز مشاهده نمود. عقاب عین یک هواپیما درشت بود و بدون اینکه بال بزند در آسمان حرکت میکرد. شب، اتومبیل از بستر خشک رودخانه گذشت، در گل ماند، بعد دوباره از گل در آمد و به جاده خاکی رسید. والودیا باتفاق همه وانت را که بوکساوت میکرد بطرف جلو هول میداد، بعد زیر چرخهای آن تخته میگذاشت و خاک زیر چرخها را خالی میکرد، بعد، از سمت رادیاتور پنخ اتومبیل، ماشین را بطرف عقب هول داد و مانند کسانی که همراه او بودند داد میزد:

— اهه — هه — خوب! خوب! — ژا

سپیده زده بود که از کنار چادرهای منزلگاه کوچ‌نشینان گذشتند. از بالای چادرها دود باآسمان برمیخاست. اسب‌های یالدار با دم‌های بلندی که در معرض وزش باد موج میزد، با چشمهای براق و آتشین

مدت مدیدی پیشاپیش اتومبیل میدویدند. در قشلاق بعدی والودیا آتش تند و شوری که خیلی خوشمزه بود با یک تکه پیه گوسفند خورد. در منزلگاه سوم چای صرف کرد. اشخاصی که صورت پهن و گونه‌های برآمده‌ای داشتند با دقت او را تماشا میکردند، به چکمه‌های محکم چرمی او دست میکشیدند و از چکمه‌ها تعریف میکردند. والودیا به هیچکس لبخند نمیزد و تعظیم نمیکرد، دست به سر بچه‌ها نمیکشید و کلماتی را که ظرف این مدت آموخته بود برزبان نمی‌آورد. بنظر او چاپلوسی در محضر مردم از هر کاری پست‌تر بود. او اصلاً با سابق فرق نکرده و بلکه کمی هم جدی‌تر شده بود. با دقت گوش میداد، نگاه میکرد و بخاطر میسپرد که چگونه غذا میخورند، چگونه می‌آشامند و چگونه سلام و تشکر میکنند. او دنبال خصوصیات می‌گشت که بعدها میبایست احترام او را نسبت به این کشور و مردم آن برانگیزد و در صدد پی بردن به اخلاق ملت و خصوصیات جنبه‌های سمیزه آن بود. فعلاً اینکار دشوار و حتی غیر ممکن بود. ولی فوری به این موضوع پی برد که تمام اظهار نظرهای میسیونرها و روشنفکرهای غرب درباره اینکه قبایل کوچ‌نشین از «بچه‌های بزرگسال» تشکیل شده‌اند دروغ محض است. با این مردم که زیاد اهل وراجی نبودند و میهمان‌نواز و جدی و نسبتاً خشن بنظر میرسیدند میبایست رفتاری برابر و آرام و جدی و توأم با احترام داشت.

در پایان شبانه‌روز سوم سفر، والودیا ضمن استراحت روی فرش نمدی کنار چادر، شمن‌ها را دید. آنها در فاصله کمی ایستاده بودند، به طیب روسی نگاه میکردند و با هم حرف میزدند. باد شب بیابان‌ها وسایل و آلات جادوگری آنها را که به کمرشان آویخته بود: پوست‌های دارکوب و ریشه‌های خشک گیاهان و پنجه‌های خرس و چنگالهای عقاب را بحرکت درمیآورد. زنگوله‌های دایره‌زنگی کیف یک شمن پیر صدای گوشنواز نازکی درمیآورد.

والودیا فکر کرد: «اینها دشمنان من هستند. من در آینده باید با آنها مبارزه کنم».

ناگهان یکی از شمن‌ها که از دیگران جوان‌تر بود، جلو آمد و گفت:

— پی - را - می - دون!

بعد تعظیم بالا بلندی کرد.

شنیدن این کلمه، در یک چنین جایی، در میان کوچ نشینان، در زیر باد شدید بیابان بقدری عجیب بود که والودیا بی اختیار گفت: - ها؟

شمن تکرار کرد:

- بی - را - می - دون!

و کف دستش را روی پیشانی خود گذاشته در حالیکه سعی میکرد به والودیا بفهماند که سرش درد میکند دوباره گفت:

- بی - را - می - دون!

والودیا سرش را تکان داد و بطرف وانت رفت. قبل از اینکه موفق بشود قوطی قرص‌های پیرامیدون را از جعبه فلزی دریاورد مدت مدیدی تقلا کرد. او پاکت کوچکی هم که مخصوص داروخانه‌ها بود در آورد و در میان وزش باد و زوزه حزن‌انگیز یک سنگ‌گر به زبان لاتینی روی پاکت نوشت «Pyramidonl 0.3» و پاکت کوچولورا به شمن داد. شمن تعظیم بالا بلندی کرد، دو قرص را با هم توی دهانش انداخت و با طول و تفصیل مشغول توضیح دادن چیزی به راننده شد. بعداً راننده به اوستیمنکو فهماند که شمن توصیه نمیکند که والودیا روی فرش نمدی بنشیند چون کسی که روی نمد می‌نشیند شمن کوچکی است و یک شمن بزرگ و عالی‌مقام باید فقط روی پوست مادیان سفید بنشیند، چون درآمد کسی که روی پوست سفید می‌نشیند از درآمد کسی که خودش را کوچک میکند و روی فرش نمدی می‌نشیند بمراتب بیشتر است. شمن باین ترتیب از والودیا تشکر کرد.

... شب را در بیابان، کنار رود قزلا - ها آ به صبح رساندند. وقتی که هوا روشن شد والودیا گله‌های عظیم گوسفندان و دود خرمن‌های آتش. چوپان‌ها و سیاهی کوه‌های دوردست را که از خلال مه صبحگاهی بزحمت دیده میشد مشاهده نمود.

مدتی گذشت و آنها به جاده عجیبی رسیدند. تمام جاده پوشیده از تخته‌سنگ‌های صاف و ترک‌خورده بود. کنار جاده مجسمه‌ای بشکل یک آدم کوتوله تنها و درازگوش و بی لب که کاسه چشمهای موریش خالی و سیاه بود و انگار چرت می‌زد، دیده میشد.

راننده نشانش داد و گفت:

— چنگیزخان!

آنگاه با ایماء و اشاره توضیح داد که این جاده هم بدست افراد چنگیزخان ساخته شده است ولی نه حالا بلکه خیلی وقت پیش، خیلی وقت پیش.

والودیا سرش را تکان داد و بی‌اختیار پوستنیکوف و سخنان او را درباره اینکه بشریت هزار هم انواع چنگیزخان‌ها را بیاد دارد بخاطر آورد.

کوههای تند و بلند و سهمگین بطرف آنها حرکت میکرد. ابرهای سفید رنگی بر فراز قله‌های برفین دیده میشد. والودیا میدانست که آنها امروز از یک گردنه عبور میکنند و به پایتخت میرسند.

راه‌قهارا

والودیا شب را در اطاق میهمانخانه‌ای که حمام وان و پنجره بزرگ و یک پنکه سقفی داشت به صبح رساند. وقتی که از خواب بیدار شد مدتی نتوانست بفهمد که کجاست و به کدام شهر آمده و اصولاً چرا اینجاست.

در اداره کل بهداری ملی صاحب منصب قلمی و لاغری که عینک طلائی به چشم زده بود او را نزد خود پذیرفت. چشمهای ریز و تیره این مرد که از عقل و درایت صاحبش حکایت میکرد از پشت شیشه عینک برق میزد. نگاه چشمهایش دقیق و نامطبوع بود. صاحب منصب سلیس و روان صحبت میکرد. مترجم، شخص چاقی که خلعت را روی کتتش انداخته بود سخنان او را بطور بریده بریده ترجمه میکرد:

— آقای نماینده اداره کل متأسف هستند. دکتر روسی راه دشوار و کار دشواری در پیش دارند. خیلی دشوار. بی‌اندازه دشوار. کار بزرگ همیشه دشوارست. تأسف همه ما حد و حصری ندارد. باید چهار صد کیلومتر سواره بروید یا منتظر شروع رفت و آمد سورت‌ها بشوید. اما آنوقت مرما شدید است. خوب نیست. تابستان‌ها با اسب از راه جنگل و بعد هم از روی گردنه آخوتنیچی.

صاحب منصب تعظیم کرد. دانه‌های سفید تسبیح بسرعت از لای انگشتان لاغرش که مفاصل قطوری داشت رد میشد.
مترجم گفت:

— پائیز و بهار عبور ممکن نیست! رودها طغیان میکنند، باطلاها غیر قابل عبور هستند. بله، ها؟ از گردنه آخوتنیچی نمیشود

گنشت. قهارا محل دورافتاده ایست. بله، ها؟ قهارا هرگز پزشک نداشت. پزشک روسی خیلی کار خواهد داشت...

صدای آرام و روان صاحب منصب دوباره بگوش رسید. دوباره لبهای او که برنگ موم بود بحرکت در آمد. ولی مترجم فرصت نکرد چیزی ترجمه کند. در اطاق با حرکت دست آبرانه شخصیه باز شد و مرد سی‌ساله‌ای با پولوور گشاد و چکمه‌های مخصوص باطلاق وارد اطاق شد. مرد جوزت‌خشن و گرفته‌ای داشت که باوجود جوانی چین‌هائی سر تا سر آن را پوشانده بود.

مرد خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت و بدون توجه به تعظیم‌های بالابلند صاحب منصب و مترجم روی صندلی نشست و با صدای آرام و دلپسندی که کمی گرفته بود گفت:

— سلام رفیق. حتماً دارند شما را میترسانند، بله؟ ولی شما نترسید، رفیق. من در شهر بزرگ مسکو تحصیل کرده‌ام و میدانم، رفیق، که این چیزها برای شما وحشتناک نیست...

معلوم بود که با لذت زیادی کلمه «رفیق» را برزبان می‌آورد و مدام با حرکات کوتاهی دست به آرنج والودها میزد.

— دشوار است، بله. سخت است، بله، اما وحشتناک نیست. نه، شاید کمی هم وحشتناک باشد اما نه برای شماها که یک چنین انقلابی انجام دادید...

مترجم سرفه‌ای کرد. مردی که پولوور پوشیده بود ناگهان از کوره دررفت و گفت:

— شما میتوانید بروید، بفرمائید، من به شما احتیاجی ندارم. آقای بازرس اداره کل هم میتوانند بنشینند. بروید، بروید.

مترجم دوباره تعظیم بالابلندی کرد، دستهایش را به سینه‌اش زد ولی اطاق را ترک نکرد. صاحب منصب لاغر و قلمی همچنان سر پا ایستاده بود. دو لنگه پنجره عریض باز بود و نور آفتاب تمام اطاق را پر کرده بود. از خیابان پهن و عریض صدای قدمهای آهسته شترها و داد و فریاد ساریانان و آهنگ گوشنواز زنگوله‌های شترها بگوش میرسید. مرد پولوورپوش در حالیکه ابروهای پرپشتش را گره کرده بود و صاف بطرف جلو به اشعه گرم خورشید نگاه میکرد گفت:

— سابقاً اینجا، در پایتخت ما فقط یک پزشک که در تمام

کشور ما منحصر بفرد بود طبابت میکرد. بعدها، رفیق، ما بهیاری را که در لژیون خارجی کار میکرد استخدام کردیم. مرد شارلاتان و ماجراجو و البته جاسوس و بدذات غریبی بود. بله! با نوکرها و محافظین خودش سوار اسب میشد و باینور و آنور میرفت. همد آنها تفنگ‌های وینچستر داشتند. داروهای همه بیماری‌ها را در ازای پوست سمور و سنجاب به مردم میفروخت. مایه کوبی آبله به قیمت یک سمور بود. افراد او تمام آنچه را که بدستانشان میرسید غارت میکردند، بله، رفیق، اسم این چپاول را هم گذاشته بودند حق درمان. در مسکو بمن آموخته بودند که طب شمنی و طب لامائی وجود دارد ولی در روسیه نمیدانستند که یک چنین طبی هم وجود دارد. ولی ملت من میدانست. همین موريسون تریاک آورد، مورفین هم آورد و افراد او سروصدا راه انداختند که طیب بزرگ خوابهای خوش میفروشد. یک خواب خوش بقیمت سه تخته پوست سمور و دو خواب خوش به قیمت پنج تخته پوست سمور فروخته میشد. بله، رفیق. موريسون از شمن‌ها و وحشتناک‌ترین لاماها وحشتناک‌تر بود. موريسون میگفت که او شفا دهنده مردم است در صورتیکه مرگ را برای مردم ما بارمغان آورده بود، بله رفیق. موريسون کاری کرد که ملت ما برای معالجه به شمن‌ها و لاماها مراجعه میکند ولی خواب خوش را از پزشکان روسی میخواهد. ولی رفقای روس خواب‌های خوش نمیفروشند. و این کار خیلی خویست، اینطور نیست؟ آنها سمور و سنجاب نمیخواهند و چیزی از مردم نمیگیرند. همسایه مقتدر ما بیغرض است. تنها او بیغرض است و مردم آن هم بیغرض هستند و بیغرضی را به همه میآموزند، رفیق، هر یک از افراد شما طرز زندگی آینده را بما میآموزند، بله، اینطور، ها؟ همسایه بزرگ ما در مبارزه با جهل و نادانی، رفیق، در مبارزه با ظلمت و بیماری بما کمک میکند و ما... مرد پولورپوش سیگار دیگری آتش زد و انگار فراموش کرده باشد که راجع به چه موضوعی حرف میزد سکوت کرد. بعد ناگهان عصبانی شد بطوریکه لکه‌های سرخی روی پوست زردرنگ صورتش نمایان شد و گفت:

— ولی اشکال از خودماست، میفهمید؟ ما اینجا خیلی با هم فرق داریم، رفیق. فکر میکنم این موضوع فوراً به چشم میخورد. هنوز

همه به آن طرفی که باید نگاه کنند نگاه نمی کنند. بعضی ها به سمتی نگاه میکنند که آن بدذات عضو لژیون خارجی رفت، البته بعضی ها که نفعشان ایجاب میکند، بله. ولی هر قدر ملت ما، رفیق، بیشتر از شما کار و محبت می بیند، بیشتر به طرف شما نگاه میکند. من خیلی کم گفتم، رفیق، ولی شما منظور مرا فهمیدید. اینطور نیست؟ بله، ها؟

اوستیمنکو گفت:

— بله، فهمیدم!

— یک موضوع دیگر: طب لاماها و شمن ها چیزی نیست که بسادگی عقب نشینی کند ولی اینکار غیر ممکن هم نیست، رفیق. حتماً تو خیلی انتظار خواهی کشید ولی اینکار لازست. بعضی وقت ها شاید هم خطرناک باشد. ولی رفیق نباید بترسد چون اگر بررسی لاماها و شمن ها و دیگران خیلی خوشحال میشوند، بله، رفیق، این موضوع را فهمیدی؟

اوستیمنکو با صدای محکمی گفت:

— فهمیدم! — و سوال کرد: — دکتر بوگوسلوفسکی را کجا میتوانم ببینم؟

سرد پولوورپوش پرسید:

— دکتر بوگوسلوفسکی را؟ و برای اولین بار ظرف تمام مدتی که صحبت میکرد با محبت و خوشحالی لبخند زد. بعد گفت: — دکتر بوگوسلوفسکی را تمام کشور ما، تمام مردم ما، تمام چادرها می بینند ولی او نمیتواند به اداره کل بیاید، نه، او فقط کار میکند، بله، همیشه در سفر است و همیشه کار میکند. او نزد همه پزشکان میرود، به همه کمک میکند و خیلی هم کمک میکند. ما پیش تو هم می آئیم، نه آنقدر زود، اما می آئیم، بله؟

والودیا گفت:

— بیائید! و آخرین سوال: داروها را به کی تحویل بدهم؟

سرد پولوورپوش در حالیکه برمیخاست گفت:

— داروها را صاحب منصب اداره کل تحویل بگیرد. اگر لازم

شد بآدرس اینجا برای من نامه بنویسید. تود-ژین، این اسم منست.

بزبان روسی بنویسید، هر چه لازم باشد. تود-ژین، بادتان ماند؟

او دست باریک و قوی و داغ و خشک خود را بطرف اوستینکو دراز کرد. صاحب منصب اداره کل سه بار تعظیم کرد، خیلی بلند بالاتر از آنچه که لازم بود. مترجم در حالیکه عقب عقب میرفت در را بروی والودیا باز کرد.

والودیا تا پاسی از شب گذشته مشغول تحویل دادن داروها بود. صبح سحر او را بیدار کردند. راهنماها در حیاط میهمانخانه دشنام میدادند و اثاثیه والودیا را بار اسب‌های کوچک و قوی خود میکردند. شتری که پشمهایش ریخته بود با عصبانیت تف میانداخت. چند نفر ناشناس کثیف که سوی سر خود را تراشیده بودند روی زمین چمباتمه زده بودند و سه قاپ میانداختند، پیرمرد کوچولوئی با صدای آرام به والودیا پیشنهاد کرد که از او شمش طلا بخرد - همه چیز واقعاً عین خواب بود...

موقعیکه کاروان آماده حرکت میشد تود-ژین سری به میهمانخانه زد.

کت چرمی رنگ و رورفته‌ای تنش بود. جلد تپانچه را طوری بسته بود که تپانچه به رانش میخورد. راهنماها بمحض دیدن او با احترام تمام سرجای خود ایستادند. قرص سرد خورشید آهسته بالا میآمد. هوا صاف و شفاف بود. همه ساکت بودند. تود-ژین نطق کوتاهی برای راهنماها ایراد و ضمن حرف زدن چند بار با سر بطرف والودیا اشاره کرد. هربار که تود-ژین اشاره میکرد راهنماها نیز به والودیا نگاه میکردند.

موقعیکه والودیا سوار اسب میشد تود-ژین گفت:

— خوب، خدا حافظ، رفیق!

او با چشمهای سرد خود از پائین به والودیا نگاه کرد. نگاه چشمهای روشن او که عین آب چشمه صاف آب زلال بود انگار به والودیا نیرو می‌بخشید. کاروان آهسته از کنار تود-ژین گذشت و والودیا بی‌اختیار رژه نظامی اول ماه مه را بخاطر آورد.

آنها چهار صد کیلومتر را ظرف شش روز طی کردند. روز دوم والودیا یکسوری روی زین نشسته بود و روز سوم با شکم روی اسب افتاده بود. یادش می‌آمد که تود-ژین گفته بود: «وحشتناک نیست، رفیق، نه، ولی دشوار است، بله». راهنماها بدون اینکه منظور بدی

داشته باشند به والودیا میخندیدند، توصیه‌هایی باو میکردند که نمی‌فهمید و بیشتر از آنچه که لازم بود توقف میکردند. علاوه بر تمام این ناراحتی‌ها پشه‌های لعنتی آدم را کلافه میکردند. زیر پشه‌بند آدم خفه میشد. والودیا عادت نداشت در میان دود ترکه‌های خیس کنار خرمن آتش بنشیند. صورتش در نتیجه گزش پشه‌ها متورم شده و حالت زشتی پیدا کرده بود. از خوردن گوشت نیمه‌خام نفرت داشت، فقط مدام از قمقمه آب میخورد و در دل به زمین و زمان فحش میداد.

سر گردنه یکی از اسب‌ها لغزید و به داخل پرتگاه افتاد. اوستیمینکو با وحشت فکر کرد که اوتوکلاو از دست رفت و دیگر نمیتوان ابزار جراحی را استریزه کرد. چند بطری الکل نشادر و یک سیز جراحی سفری خیلی راحت نیز در نتیجه سقوط اسب از دست رفت.

طیب بزرگ

تنگ غروب ششمین روز راهپیمائی چادرها و خانه‌های قهارا، قصبه کوچکی که والودیا میبایست درمانگاه و بیمارستانی در آن تأسیس نماید از دور پیدا شد. ناگهان دودلی نامفهومی بر وجود او مستولی شد. فکر کرد - چگونه از عهده کار برمیآید؟ آخر او اولین طبیبی بود که باینجا میآید! والودیا با نگرانی و اضطراب به خانه‌های کوتاه و پراکنده‌ای که زیر ابرهای سنگین و اشباع شده از رطوبت دیده میشدند نگاه میکرد، به صدای عوعوی خفه و گرفته سگهایی که پشم و پیلشان ریخته بود و دندانهای درازی داشتند گوش میداد و به اهالی قهارا نگاه میکرد. مردم بنوبه خود با احترام توأم با تعجب به کاروان بزرگ و به پزشک روسی نگاه میکردند. راهنماها بدون اینکه از اسب پیاده شوند ورود او را باطلاع مردم میرساندند. آنها با اینکه خسته و کوفته بودند با صداهای گوناگون بانگ میزدند:

— شما شاهد ورود ماهرترین طبیب و حکیم هستید! خوشحال

باشید!

— خوشحال باشید و به او نگاه کنید!

— ببینید چه مقدار دواى مفید همراه خود آورده است. او همه این دواها را به دردمندان سیدهد، هیچکس را بی نصیب نمیگذارد و دل هیچکس را نمیشکند!

— آهای دردمندان، نزد حکیم بزرگ بیائید!

— آنهایکه میلنگند!

— آنهایکه کر هستند!

— آنهایکه کور هستند!

— هیچ دردی نیست که حکیم بزرگ نتواند درمان کند! خدای من، اگر والودیا اوستیمنکو که بزحمت روی زین بلند اسب بند بود میدانست راهنماها چه میگفتند، اگر فقط و فقط بو میبرد! ولی از کجا میتوانست بفهمد که آنها چه میگفتند؟ آخر او نمیدانست که این برویچه ها که با آنها در طول سفر خود بدون کلمه‌ای حرف غذا خورده و خوابیده و کار کرده بود فرصت یافته بودند به سناعت طبع و سادگی خلق و شجاعت و مردانگی او پی ببرند. مضافاً، والودیا نمیدانست که تود-ژین به راهنماها دستور داده بود که ورود او را به قهارا بگوش تمام اهالی برسانند. البته راهنماها سعی و کوشش زیادی نشان دادند. تود-ژین آدمی نبود که دستور او نیمه کاره اجرا بشود. حالا که موضوع اعلام کردن درسیان بود میبایست حسابی اعلام کرد! و راهنماها والودیا را عین یک لامای معروف معرفی کردند...

هوا تاریک میشد، باران میبارید...

کاروان در حالیکه از لابلاى جمعیت کنجکاو عبور میکرد به مه‌دان رسید.

آنها در میدان توقف کردند. اسب والودیا چند بار با محبت پس کردن مادیان سر دسته راهنماها را با دندان گرفت. انبوه جمعیت بی صدا و بی حرکت در زیر باران سرد دور و بر آنها حلقه زده بود. مردم با دقت و کنجکاوى والودیا و نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده و چکمه‌هائی که پایش بود و تفنگی که پشت سرش دیده میشد و زین و دهنه و اسبی را که سوارش بود و رانداز میکردند...

ناگهان از میان جمعیت بزبان روسی گفتند:

— خوش آمدید!

مرد ریشوئی که شبیه کولی‌ها بود با موهای مجعد و جامه چوخا، که عیناً شبیه یکی از قهرمانان نمایشنامه آستروفسکی بود، در حالیکه جمعیت را کنار میزد و با شانه پهن و قوی خود مردم را از سر راه دور میکرد، با چشمانی که برق شادی در آن موج میزد، تعظیم‌کنان به والودیا نزدیک میشد. ناشناس گفت:

— دکتر، دنبال من بیا، نان و نمک ما را میل کن. قدم میهمان روی چشم... چرا اینقدر با شک و سوطن نگاه میکنی؟ نام خانوادگی من مارکوف است. ما پیروان مذهب «کهنه پرستی» هستیم. از دست شما باینجا نیامده‌ایم، از دست تزار فرار کردیم...

والودیا پاشنه‌های کفشش را به بغل شتری که از روی پشمهایش بخار برمیخاست زد. کاروان دنبالش راه افتاد. دوشیزه خانم خوش‌اندام و قشنگی که چشمهای درشتی داشت با نان و نمک از اوستیمنکو استقبال کرد و پس از یک تعظیم بالابلند نان‌گرفته‌ای را که با یک نمکدان روی حوله در دوری گذاشته بود به والودیا داد.

والودیا که نمیدانست چکار کند و مژه‌های پرپشت خود را با حالتی احمقانه بهم میزد و تبسم میکرد گفت:

— چرا اینکار را کردید؟ چه لزومی داشت! برای چی؟ در آن میان مارکوف از پشت سر با اصرار میگفت:

— بردارید، بردارید، باید بردارید، روی دختر را هم ببوسید! والودیا لب سفت و محکم پلاگیا مارکلووا را بوسید و به صاحبخانه گفت که «هیچ لزومی نداشت اینهمه زحمت بکشد». بعد برگشت و به راهنماهای خودش نگاه کرد. همه آنها خسته و کوفته سوار اسب بودند و لبخند میزدند.

— رفیق مارکوف، من تنها نیستم، با دوستانم آمده‌ام. یگور فومیچ گفت:

— عیبی ندارد. غذا برای همه هست. اما پدرجان، سرزنشم نکن، آنها از دین ما نیستند، نمیگذارم بومی‌ها وارد منزل بشوند. اوستیمنکو در گیر و دار درآوردن لباس و تعظیم کردن‌های اهل بیت در دهلیز خانه روستائی بزرگ و مرفه که شیروانی آهنی داشت در حالیکه از بجا آوردن مراسم «سر میزنشینی» پس از سفر سواره شش روزه احساس ناراحتی میکرد و بالاخره هر طور شده یکسوری

سر میز پر از انواع ترشی‌ها و شوری‌ها و خوراک‌های پخته و سرخ کرده و کیک‌های گوشت و خوراک‌های مرغ و انواع ودکاها و لیکورها نشست، ابتدا گفته مارکوف را درباره اینکه راهنماها «از دین ما نیستند» نفهمید ولی بعد از اینکه اولین گیلان و سیکی تند و سوزان «وایت هورس» را بالا انداخت با تعجب متوجه شد که سر میز کسی جز مارکوف و همسر چاق و چله و دختر او و مباشرش که قیافه تومسری‌خورده‌ای داشت نشسته است. یگور فومیچ متوجه نگاه توأم با استفهام اوستیمنکو شد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— به همه غذا می‌دهیم، دل کسی را نمیشکنیم. مادر، نگاه کن بین خداوند چه همسایه خوبی برای ما فرستاده: دل آدم حتی به حال راهنماها هم می‌سوزد، با اینکه بومی هستند...

روی میز، بین خوراکی‌های مختلف، یک لاسپ شهری ساخت پتربورگ روشن بود و گرما می‌بخشید. (والودیا روی پایه نقره‌ای آن این نوشته را مشاهده نمود «سن پتربورگ»). خوراک‌ها همه چرب بود و دل آدم را میزد. با این حال روی آنها کره و پیه آب شده و پیه سوخته و خامه میریختند. روپنجره‌ای‌ها از جنس ابریشم یا دیبا بود. والودیا نمیدانست جنس پرده‌ها چیست. روی دیوارها و قالی‌های دیواری یک دنیا عکس‌های خانوادگی دیده میشد. والودیا وسط اصلی‌ترین و زنگین‌ترین فرش دیواری تصویر چاپی تابلوی «پهنه رود ولگا» را که به سبک بازاری رنگ‌آمیزی شده بود درون یک قاب طلائی مشاهده نمود.

صاحبخانه که از فرط پرخوری خیس عرق شده بود، در حالیکه آرواره‌های قوی خود را حرکت میداد و گاهی کیک گوشت و گاهی ماهی سرخ کرده و گاهی هم بلینچیک‌های گنده را بو میکرد میگفت:

— از زندگی گله‌ای نداریم. بابابزرگ‌ها مان گله نداشتند، پدرها مان هم گله نمیکردند. البته بعضی وقت‌ها دل‌مان با اصطلاح برای روسیه تنگ میشود ولی اینجا هم به این وحشی‌ها عادت کرده‌ایم. ما جای پدران آنها هستیم. آنها مثل بچه‌ها به ما احترام می‌گذارند. گله کردن گناهه. تازه اینجا که هیچ. در پایتخت هم همه ما را میشناسند چون ولی‌نعمتشان هستیم. نفع زیادی از ما سرمایه‌دارها عایدشان

میشود. چون بدون خدعه و ریا مالیات میدهیم. آخر زندگی توأم با ریاکاری گناهه...

والودیا ساکت غذا میخورد و با چشمهای باز به این حرفها گوش میداد. مگر در گذشته، ممکن بود فکر کند که یک چنین چیزهایی وجود دارد؟ با این روپنجره‌ای‌ها و فرش‌ها و گرامافون قدیمی شیپوردار و تفنگهای سرپر دوره بابابزرگها که به دیوارها میخکوب شده بود. بعدش هم یک دوربین کاملاً مدرن عکسی با عدسی‌های زایس وسط میز کوچکی که روی میزی توری داشت، بود. همین‌جا تفنگ اعلا و کاملاً جدید مارک زائوئر و بالای تخت دو تفنگ خودکار خاندار و بالای آنها پرتره نیمتنه مرد پیری که صورت زشت و مسمشزکننده‌اش بی شباهت به عکس‌های گریشکا راسپوتین نبود در یک قاب نفیس دیده میشد.

اوستیمنکو بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

— مگر شما چکاره هستید؟

— ما را میگوئی؟ ما، سیهمان عزیز، کارمان تجارت پوست‌های نرمه. تجارتخانه سابق ما با اسم تجارتخانه مارکوف و پسران حتی آنور اقیانوس، در ایالات متحده معروفیت دارد. با بریتانیای کبیر هم تجارت میکنیم. با آقایان پوست‌فروشان ژاپونی هم دادوستد داریم، شرافتمندانه، با آنها مبادلات عظیمی انجام میدهیم. اخیراً مباشر کل شرکت برادران هوری‌تسو سیهمان ما بود. اینجا زندگی کرد. با هم به شکار رفتیم. توی حمام من حمام بخار گرفت، یک پارتی بزرگ پوست سمور با خودش برد...

پلاگیا بدون اینکه چشم از والودیا برگردد به او نگاه میکرد و با حاشیه روسری نفیس قدیمی بازی میکرد. دختر خانم لب به غذا نمیزد و فقط گاهی اوقات لیوان پر از کواس سرد کف کرده را به دهانش نزدیک میکرد و یک جرعه از آن قورت میداد.

بعد از شام یگور فومیچ دعای کوتاهی خواند، سروصورتش را با حوله پاک کرد، کلاه لبه‌دارش را از روی میخ کند، فانوس را روشن کرد و با والودیا رفت که محل بیمارستان و درمانگاه را به او نشان بدهد. اوستیمنکو که در این خارجه عجیب و غریب سر درگم شده بود بدون چون و چرا دنبال مارکوف راه افتاد. در حیاط تاریک

و مرطوب خانه مارک洛夫 راهنماها دور آنها را گرفتند و همگی از میان گل‌ولائی که زیر پا صدا میکرد بطرف انباری که از شاخه‌های درختان درست شده بود حرکت کردند. در انبار با صدای جزو جز گوش خراشی باز شد و یکدسته موش چاق و چله با سروصدای خاص خود بسوی زوایای تاریک انبار فرار کردند. مارک洛夫 فانوس را بالای سرش گرفت و گفت:

— اینجاست! اینهم از سر این وحشی‌ها زیاده. آنها ارزش ندارند که کسی بفکرشان باشد و برای آنها کار کند. وقتیکه هوا سرد شد بخاری میگذاری. من یک بخاری آهنی دارم، البته نو نیست اما برای آنها بهتر از این لزومی ندارد. خودت پیش من زندگی میکنی و غذا را هم پیش ما میخوری. غذا را دیدی؟ حال میآئی. هر چه باشد غذای روسی است با غذای این قوم تفاوت دارد...

ناگهان راهنماها تند و تند شروع به صحبت کردند. معلوم بود که دارند مخالفت میکنند. آن که از همه لاغرتر بود و والودیا او را در ذهن پورا ناسیده بود آستین مارک洛夫 را کشید و شروع به صحبت کرد. بعد خودش را وسط انداخت و سعی کرد چیزی به والودیا توضیح بدهد. ظاهراً مطلبی که میخواست بگوید برای همه اهمیت زیادی داشت.

یگور فومیچ در حالیکه لبخند میزد دستش را تکان داد و گفت:

— بابا، ول کن این میمون‌ها را.

ولی والودیا حس کرد که مارک洛夫 دارد از روی ناراحتی لبخند

میزند.

اوستیمنکو پرسید:

— چی میخواهد بگوید؟

مارک洛夫 دستش را تکان داد و گفت:

— ولش کنید، خودش نمی‌فهمد چه میگوید.

ولی اینبار راهنماها همه با هم، با صدای بلند و با عصبانیت زبان به اعتراض گشودند. راهنمایی که والودیا او را در ذهن پورا ناسیده بود دامن نیم‌تنه پنبه دوزی شده والودیا را گرفت و او را دنبال خودش کشید و از انبار به تاریکی شب مرطوب برد. باد بشدت میوزید و باران شدید با صدای بلند روی زمین میبارید. مارک洛夫 با

صدای گرفته‌ای سر راهنماها داد زد. ولی راهنماها ساکت نشدند و اسم تود-ژین را که برای والودیا آشنا بود با اصرار بیشتر و بیشتری تکرار میکردند. ظاهراً قضیه این بود که آنها موضوعی را که به تود-ژین مربوط بود و والودیا کمترین اطلاعی از آن نداشت و مارکوف بعقل خاصی نمیخواست زیر بار آن برود میدانستند.

والودیا چراغ قوه را روشن کرد و بدون اینکه به هشدارهای مارکوف توجه کند دنبال «یورا» راه افتاد. راهنماها دسته‌جمعی به آنها رسیدند. یگور فومیچ مرش را به زیر انداخته، بغ کرده بود و پشت مرشان راه افتاد.

و ناگهان والودیا همه چیز را فهمید: راهنماها او را بطرف ساختمانی که واقعاً بدرد درمانگاه و بیمارستان کوچک میخورد راهنمایی کردند. خانه بلند و محکم، پنجره‌های بزرگ، دو در جلو و عقب، آشپزخانه و دو انبار داشت.

یورا با قیافه جدی و پیروزمندانه‌ای به مارکوف و والودیا نگاه کرد و گفت:

— تود-ژین! تود-ژین!

مارکوف در حالیکه سعی میکرد کوتاه بیاید گفت:

— ولادیمیر آفاناسی یویچ، اینها حرف مفت میزنند. ملت وحشی‌ای هستند، واقعاً فرقی با میمون‌ها ندارند. بخدا قسم خجالت دارد. ساختمان یک شرکت تجارتی را دارند میدهند برای بیمارسان؟ آخر برای کی؟

اوستیمنکو پرسید:

— مگر این خانه ساختمان شرکت تجارتیه؟

مارکوف که چشمهای پرخون کولی‌وار وحشتناکش، برق میزد، اینبار بدون هیچگونه تکلف و پرده‌پوشی گفت:

— سابقاً بود مال یک پوست‌فروش دیگر. من کارش را یکسره کردم. از خودشان بود. پا را از گلیمش فراتر گذاشت و آنقدر جلو رفت که این قصر را برای خودش ساخت. حالا مثل آن سگ به کلبه خودش برگشته. به چادر پوستی...

والودیا با حالت گرفته‌ای پرسید:

— پس این ساختمان حالا مال کیه؟

مارک洛夫 با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— فعلاً مال کسی نیست، اما مال من میشود. تصمیم دارم تصاحبش کنم. اخلاق ما هم اخلاق مارکوفهاست. هرچه بخواهیم — میگیریم. شاید من بیعانه‌اش را هم داده‌ام. کی میداند؟
— ولی آخر تود-ژین دستور داده که این ساختمان بیمارستان بشود؟

— اگر سند حقوقی دارد بگذار بردارد.

— پس چکار کنیم؟

— اگر بخواهی نظر مرا بدانی، میهمان عزیز، برو و توی انباری بیمارستان درست کن. مگر بهت نگفتم که کمکت میکنم؟ اما ساختمان شرکت را، عزیزم، بهیچوجه نمیتوانم بهت بدهم. خدا را شکر، اینجا مالکیت خصوص هنوز لغو نشده، نه...

والودیا گره به ابرو انداخت و با صدای کشیده‌ای گفت:

— نمیدانم، یگور فومیچ، نمیدانم. من به مسئله مالکیت کاری ندارم، ولی فکر میکنم اگر شما بیعانه را داده‌اید اداره کل بهداری ملی بیعانه را به شما پس میدهد. وانگهی، در این خصوص خودتان بروید و با کسانی که لازم است توافق کنید. من یک طبیب هستم، صرفاً یک طبیب و برای همین هم باینجا آمده‌ام. بنابر این ما حالا اینجا بارها را خالی میکنیم. بقیه‌اش با خودتان.

— پس هنوز نیامده فوری با من لج افتادی؟

— من با شما کاری ندارم. من به بیمارستان احتیاج دارم.

— بیمارستان؟ جوان، میخواهم بگویم که اینجا بدون مارک洛夫 هیچ کاری سر نمیگیرد. اگر میآمدی و بمن تعظیم میکردی، شاید من با آن اخلاقی که دارم تمام ساختمان را برای بیمارستان بهت می‌بخشیدم. شاید من از دیرباز میخواهم کار نیکی انجام بدهم؟ شاید، بهت سواجب هم میدادم و تو برای خانواده من خدمت میکردی...
والودیا گفت:

— میدانید چیه، آقای مارک洛夫؟ دست از سر من بردارید. من نه به نیکوکاری شما احتیاج دارم و نه به سواجب کذائی شما. بفرمائید بروید. از پذیرائی‌تان متشکرم. راستی، یادم رفت پرسم چقدر شد؟
والودیا دست در جیب شلوار کثیف خود که گلوله‌های گل

خشک به آن چسبیده بود فرو برد و کیف پول خورد را که در مسکو خریده بود درآورد.

— چقدر به شما بدهکارم؟
مارکوف پوزخندی زد و گفت:

— چقدر جوشی هستی، جوان! عین آتش میمانی. پف پف و شعله‌ور میشوی. اما بیخود! اما من از اینجور آدم‌ها خوشم میآید. ساختمان مرا بردار و مستقر شو. بعدش هم بنشین و صبر کن تا خود مارکوف برای معالجه پیش تو بیآید! انتظار بکش، امیدوار باش! مارکوف دست محکمی به شانه والودیا زد، نیشگونی از بینی کوچولوی یورا گرفت و اردبگی به یکی از راهنماها زده خوش و خرم مثل یک دوست آنجا را ترک کرد...
در خانه آرامش برقرار شد.

آرامش و تاریکی.

والودیا دوباره چراغ قوه را روشن کرد، به اطراف نگاهی انداخت، به صدای قطره‌های باران که به شیروانی میخورد گوش داد و با ایما و اشاره دستور داد بسته‌ها را به ساختمان انتقال دهند. دو روز گذشت و همه دست بکار شدند: -رودگران محلی قهارا زیرزمین‌ها را پر می‌کردند، کف چوبی اطاق‌ها را که بر اثر مرور زمان سیاه شده بود تعمیر می‌کردند و کف جدیدی روی آن می‌کشیدند. بخاری‌ساز بخاری‌های آجری را می‌ساخت و یک پیربرد شل که به کارهای فنی وارد بود قفل درها و لولاها و فر آشه‌زخانه را درست می‌کرد. انبار را پر از هیزم می‌کردند. زمستان‌های اینجا سخت و یخ‌بندان و برفی بود. در آن میان والودیا در حالیکه سر تا پا رنگی شده بود در دهلیز ساختمان عکس آدمهای کوچولوئی را که به این ساختمان می‌آمدند، ناشیانه روی یک ورقه آهن سفید نقاشی کرد. تصاویری که کشیده بود عین نقاشی‌های بچه‌ها بود. یکی از این آدمک‌ها به چوبدستی تکیه کرده بود، دیگری دستش بسته بود، سومی را داشتند با گوزن می‌آوردند. والودیا تصویر خودش را هم با روپوش سفید نقاشی کرد: آدمک در ایوان خانه ایستاده بود و تا بناگوش لبخند می‌زد. چون مدلی برای دادن حالت تبسم به صورت آدمک وجود نداشت والودیا دهان خود را بشکل هلال ماه نقاشی کرد: از اینور

تا آنور صورت. تا موقعیکه والودیا نقاشی میکرد کسی دست به کار نزد، همه ایستاده بودند و با تعجب نگاه میکردند. با اینحال والودیا جرئت نکرد این تابلو را بالای سر در بیمارستان و درمانگاه نصب کند. یکی دو بار مارکوف با سگ پشمالوی عظیمی به بیمارستان آمد. میایستاد، تماشا میکرد، اگر والودیا را میدید کلاه لبه‌دارش را از سر برمیداشت و سوت‌زنان راه خودش را میکشید و میرفت. تا روز هفتم نواسبر والودیا تمام کارهای مربوط به تعمیر و تجهیز اولین بیمارستان واقعی خود را که در آن درمانگاه و مطب و اتاق جراحی و اتاق مسکونی دکتر و آشپزخانه و صندوقخانه و سایر قسمت‌های لازمه وجود داشت با تمام رساند. حالا او مترجمی هم داشت. مترجم مرد فرز و چابکی از اهالی محل با اسم مادی‌دانزی بود. زن آشپزی هم در بیمارستان مشغول کار شد. این زن، زن چینی بسیار سالخورده و فوق‌العاده خجالتی و کمروئی بود که خدا میداند چگونه در قرن گذشته باین حوالی آمده بود. دانزی او را بطور کامل جدی «مادام آشپز» مینامید. ضمناً مادی‌دانزی نقش پرستار مرد را هم در بیمارستان عهده‌دار بود.

شب هفتم نواسبر والودیا تمام «پرسنل» خود را در آشپزخانه که هوای آن بشدت گرم بود گرد آورد، یک بطری پورت وین «ماساندر» باز کرد، دستور داد میز را بطرز زیبایی بچینند و شراب را در لیوان‌های فرد فرد کارکنان بیمارستان ریخت. ساعت دیواری لنگرداری که از مسکو باینجا آورده بود بطور یکنواختی تیک تاک میکرد. والودیا گفت:

— سالها پیش، در این روز، کارگران و دهقانان میهن من، به رهبری لنین برای همیشه حکومت را بدست گرفتند. بخوریم بسلامتی ملت زحمتکشی که موفق شد اینکار را انجام بدهد. دانزی گفته والودیا را ترجمه کرد. در چشمهای «مادام آشپز» ناگهان اشک شوق حلقه زد و پیرزن چینی به گریه افتاد. والودیا پرسید:

— چرا گریه میکند؟ — و با محبت دست خشک و پژمرده پیرزن را که عین پای مرغ بود در دست گرفت. «مادام آشپز» با شدت هرچه تمام‌تر به گریه ادامه داد.

دانزی گفت:

— خدا میداند چرا گریه میکند، بله؟ حتماً چیزی یادش آمده، ها؟ آخر او هم جوان بود و شوهر و بچه داشت، نیست؟ ولی حالا تنها مانده، و اگر تو، دکتر والودیا، به حرف من گوش نمیدادی و نیاموردیش حتماً ازین میرفت، بله؟

پیرزن هنوز گریه میکرد. والودیا به یاد گفته تود-ژین افتاد. تود-ژین گفته بود: «اینجا وحشتناک نیست ولی دشوار است». «دشوار» یعنی همین. والودیا در این فکر بود و استکان شراب را روی میز میچرخاند. بعد به خودش گفت که به همه آنها نشان میدهد که شخصی که اتحاد شوروی باینجا فرستاده چند مرده حلاج است. آنها خواهند دید. مردم هم خواهند دید—شکارچیان شجاع و کم حرف جنگل های تایگا، کوچ نشینان برونزه، ماهیگیران با آن دست های یخ زده، همه و همه خواهند دید. و آنوقت میفهمند که امثال مارک洛夫 ها چکاره هستند! اگر تا کنون نفهمیده اند خواهند فهمید.

اوستیمنکو برخاست و گفت:

— شب به خیر!

صبح فردا دانزی به اطاقش آمد و گفت که لاما روی پله های ساختمان نشسته و تمام روز روی پله ها خواهد نشست تا احدی به بیمارستان مراجعه نکند.

والودیا پرسید:

— مگر تو اجیرش کردی؟

دانزی با تعجب پرسید:

— من؟

تمام روز دانه های درشت برف از آسمان به زمین بارید ولی لاما از جای خودش تکان نخورد. موقع ناهار «مادام آشهز» که زن نازک دلی بود مقداری خوراک گرم برای لاما برد. والودیا عصبانی شد و سر «پرسنل» خودش داد و فریاد راه انداخت. لاما سوپ دولتی بیمارستان را میخورد و با مارک洛夫 که کمی آنطرف تر ایستاده بود حرف میزد. مارک洛夫 به چماق سنگینی تکیه کرده و با چشمهای کولی وار لعنتی خود به ساختمان شرکت سابق نگاه میکرد. این دیگر جداً غیرقابل تحمل بود...

وقتی هم که هوا رو به تاریکی گذاشت دانزی البته با کمروئی و ناراحتی به والودیا گفت که لاما میل دارد برای مذاکره آبرومندانه وارد بیمارستان بشود و گفت که لاما آدم خویست و علاوه بر این مریض هم هست. والودیا در باطن فحشی نثار این وضع کرد و لاما را به اطافی که اسمش «اطاق پذیرش بیماران» بود راه داد. دانزی تعظیم بالابلندی به لاما میکرد و لاما بدون اینکه به پرستار بیمارستان توجه کند به والودیا تعظیم میکرد. روی میز کوچکی که مشمع سفیدرنگی روی آن پهن کرده بودند شمعی در شمعدان میسوخت. داروها در قفسه‌های رنگ نشده قرار داشت. لاما حدس میزد که داروها باید در همین قفسه‌ها باشد و با حرص و ولع به قفسه‌های بسته نگاه میکرد. بعد پنبه‌ای را که در استکان بود بو کرد و چوبهای باریکی را که سرشان پنبه بود دست زد و آه سرد و بلندی کشید.

والودیا گفت:

— خوب؟

دانزی کف پای برهنه اش را با پای دیگر خاراند و تند و تند مشغول سوال کردن شد. لاما با صدای نازکی تند و تند جوابش را میداد. کار لاما پیچیده نبود، کاری بود بسیار سهل و ساده: از قرار معلوم تقاضای لاما این بود که اگر والودیا مقرری ماهیانه‌ای برای او تعیین کند لاما دست از منصرف کردن بیماران بر میدارد. فقط همین. مواجبی هم که میخواست زیاد نبود، فقط میخواست که مواجیش دائمی باشد و سر موعد و بدون تاخیر پرداخت شود. علاوه بر این لاما گفت که میتواند بیمارانی را که او و لاماهای دیگر از عهده معالجه‌شان بر نمی‌آیند به بیمارستان والودیا بفرستد.

والودیا با چهره عبوسی به این حرفها گوش میداد و بیاد داستان‌های بوگوسلوفسکی در باره خودکشی‌های اطباء دهستان‌ها میافتاد. بعد سرش را بلند کرد و به صورت زنانه و بی‌موی لاما که حالتی کاملاً جدی و ابلهانه داشت نگاه کرد. دانزی کمی دیگر صحبت کرد و والودیا بی‌اختیار احساس کرد که دارد خنده‌اش میگیرد. بهمین جهت گفت:

— خیلی خوب، بگو بزند به چاک!

بعد از این حرف والودیا یک در و بعد در دیگر را محکم

بهم زد و در اطاق خودش را از پشت قفل کرد. اینجا تخت باریکی کنار دیوار قرار داشت و بخاری سوزان هوای اطاق را گرم کرده بود. میز کوچکی کنار پنجره بود و روی میز عکس های واریا و پدر و عمه آگلایا دیده میشد...

آن زمستان سخت و احمقانه و بی ثمر بدین ترتیب آغاز گردید.

۵۰۵. کتر بزرگ تعریفی ندارد

نزدیک شب شدت سرما به سی درجه زیر صفر رسید. زوایای اطاق ها پوشیده از برف ریزه نقره ای رنگ شد، تیرهای چوبی سقف شرکت سابق ترق و تروق صدا میکرد و ستون جیوه حرارتسنجی که خارج ساختمان نصب شده بود همچنان پائین میآمد.

مادی دانزی بای میلی تمام بخاری های بزرگ بیمارستان را روشن کرد. مدت زیادی طول کشید تا همه بخاریها روشن شد. بخاریها هفت تا بود و مادی دانزی سخت خسته شد. در اطاقهای تاریک بیمارستان تخت های خالی با ملافه ها و لحاف ها و روتختی های تمیز و نظیف سفیدی میزدند.

دانزی پرسید:

— دیگر لازم نیست بخاری هارا روشن کنم، ها؟ نه؟

— باید روشن کنی.

— لازم نیست!

اوستیمنکو با لحن تندی گفت:

— مادی دانزی، تو باید آنچه را که من دستور میدهم انجام

یدی و گرنه از اینجا بیرونت میکنم. یادت باشد که من شوخی سرم نمیشود.

دانزی گفت:

— فردا مریض ها می آیند؟ خیلی زیاد، نه؟ من همه بخاریها را

برای آنها روشن میکنم، بله؟

والودیا بیاد آورد که یک وقت این جمله را از کسی شنیده

بود: «زبان را برای آن به انسان داده اند که افکار خود را پنهان کند!»

بهمین جهت جوابی نداد و به اطاق خودش رفت.



فردای آنروز شدت سرما به سی و سه درجه زیر صفر رسید.
حتی یک مریض هم به بیمارستان مراجعه نکرد.
دانزی پرسید:

— باز هم بخاری‌ها را روشن کنم؟

— بله، روشن کن!

— همه بخاری‌ها را؟

— بله، همه‌شان را.

— مریض‌ها می‌آیند؟

اوستیمنکو جواب نداد.

«مادام آشپز» کنار فر مشغول پختن غذا باندازهٔ خوراک روزانه سه نفر مریض بود. ولی سه نفر بیمار هم در بیمارستان نبود. هیچکس به بیمارستان مجهز و گرم و تمیز مراجعه نمی‌کرد. صبح‌ها والودیا روپوش سفید را تنش می‌کرد و بانتظار آمدن بیماران قریب دو ساعت در اطاق مخصوص پذیرش بیماران قدم می‌زد. پس این مریض‌ها کجا بودند؟ مگر نمی‌بایست به بیمارستان مراجعه می‌کردند؟
ولی از بیماران خبری نبود.

آنها در چادرها و کومه‌های خود، در کلبه‌های گاه‌گلی معدن طلا و در آلاچیق‌های خودشان افتاده بودند و درد میکشیدند و همانجا در میان زوزهٔ شمن‌ها و صدای دایره و تنبور لامای دیوانه و در میان ضجه و ناله زنان و کودکان خود می‌مردند. آنها از بیماریهایی که والودیا میتواندست معالجه کند می‌مردند و او که سالم و جوان و قوی بود از اینسو به آنسوی اطاق قدم می‌زد. آخر چرا؟
مادی-دانزی با تمسخر بزرگ‌سنشانه‌ای گفت:

— دیروز ساگان-اوئول به بیمارستان ما نیامد. ازش پرسیدم، ها؟ «بروم دکتر روس را بیآورم، خوبت میکند!» ساگان-اوئول زبانش بند آمده بود. سارمای شمن جاش جواب داد: «روح از بدن داکترت در بیاید». امروز هم ساگان-اوئول مرد. سری به چادرش زدم. دیدم سارما کنار میت نشسته و یک کاسه روغن زرد و توتون و ارزن و یک فنجان عرق شیر کنارش گذاشته و می‌گوید: «تو مردی! اینهم هدایای تو، برو!» چه مردسی، چه مردم احمقی پیدا میشوند، نمی‌فهمند، بله، ها؟

والودیا با قیافه گرفته‌ای به حرفهای او گوش میداد و فکر میکرد: «نه فقط احضارم نمیکند بلکه اگر بروم مرا توی چادر راه نمیدهند! همه اینکارها زیر سر کیست؟ برای چه اینکار را میکنند؟ آخر مردم دارند از بین میروند، دارند میمیرند!»
در آنمیان دانزی با تمسخر میگفت:

— یک تخته چوب آوردند که کار تابوت را میکند. جنازه ساکن-اوئول را با یک ریسمان خوب محکم به تخته چوب بستند، ریسمانش از موی اسب بود، آخر میت نباید کنده شود. نم چادر را از سمت مقابل پاره کردند و میت را از آنجا بیرون بردند، از در نباید خارجش کرد، بله، نباید، نه، میت نباید در را بشناسد، برمیگردد، بد میشود، آنوقت او را بردند به کوهها، با اسب، اما نه مستقیم، اینطور، اینطور، اینطور...

دانزی با دست نشان داد که جسد را چگونه بطور مارپیچ به کوهستان بردند. بعد نشان داد که چگونه جسد را همانجا انداختند و با احتیاط در حالیکه سعی کردند رد گم کنند به خانه برگشتند.
دانزی گفت:

— از بیراهه، بله، اینطور! اگر از راه برگردند ساکن-اوئول میتواند برگردد، خوب نیست، می‌بینی چکار میکنند. اما تو، دکتر والودیا، اینجا نشسته‌ای... تو حتماً تقصیر داری، چرا با لاما بد حرف زدی، ها؟ بله؟ حالا زود همه ما را بیرون میکنند: تو را، مادام آشپز را، مادام آشپز میمیرد، خیلی پیره، تو از اینجا میروی، گشنه نمی‌مانی، اما من چی؟ اینجا موجب نیست، کسی موجب نمیدهد. چطور زندگی کنم، ها؟ بله؟

دانزی حتی از فرط ترحمی که نسبت به خودش پیدا کرد گریه‌اش گرفت...

صبح‌ها والودیا ورزش میکرد - ابتدا ده دقیقه و بعد پانزده دقیقه. قبل از صرف صبحانه با یک پولوور کهنه و دستکش دوانگشتی از خانه خارج میشد و هیزم میشکست. هیزم‌های یخ‌زده با سرو صدا دونیم میشد. والودیا با عصبانیت تبر را روی کنده‌های صمغ‌دار فرود میآورد و در حالیکه فحش میداد و فس و فس میکرد همچنان به کار خود ادامه میداد تا کنده نصف شود. بعد صبحانه میخورد و مدت زیادی

روی چارپایه می‌نشست. بخاری با حرص و ولع شاخه‌های قطور را با سرو صدا می‌بلعید و گرمای فرحبخشی به اطاق میداد. اوستیمنکو در حالیکه به هیزم سرخ و ذغال شده نگاه میکرد، در ذهن عمل‌های جراحی باجسارت و ماهرانه شکفت‌انگیزی انجام میداد، در شرایط مختلف، درست همانطور که بوگوسلوفسکی و پوستنیکوف باو آموخته بودند. ظرف این مدت اوستیمنکو مطالعات زیادی کرد. از لحاظ تئوری، لابد میتوانست از عهده هر کاری برآید. ولی بیماران به او مراجعه نمی‌کردند، بیمارستان خلوت و خالی بود و والودیا روز به روز از این زندگی توأم با بیکاری دچار وحشت بیشتری میشد، او با افکار خودش تنها مانده بود، در ذهن بیماران را عمل میکرد و در خواب و خیال مریض‌ها را معالجه میکرد.

روزی این جمله در کتابی به چشمش خورد: «او جراح نیست، یک سوارکار شمشیرزن است!» مطلب مربوط به طبیبی بود که مدام عمل‌های جراحی مختلفی به بیماران پیشنهاد میکرد. والودیا فکر کرد که اگر یکی از بیمارانی که مدتها بود انتظارشان میکشید، باو مراجعه میکرد چه احتیاطی بخرج میداد و با چه حسابگری و دقتی دست به معالجه او میزد و با چه محبت و توجهی زیر بال مریضی را که باو اعتماد میکرد میگرفت. یک سوارکار شمشیرزن! خیر، او هرگز در اطاق عمل مرتکب شمشیرزنی نخواهد شد!

در آنمیان پوستنیکوف و گانیچف و پیچ و آگورتسوف انگار با او لج کرده باشند مدام برایش نامه مینوشتند.

ایوان دمیترویویچ خبط‌های خود را در زمان طبابت در دهستان بیاد می‌آورد، پیچ از کثرت کار تعریف‌ها میکرد، آگورتسوف شک داشت که از عهده کار برمی‌آید و گانیچف به والودیا هشدار میداد که قبل از موقع، شروع به نتیجه‌گیری از تجارب خودش نکند. فیودور ولادیمیریویچ مینوشت: «اینکار، امروزه بطور خطرناکی شایع شده. بعضی‌ها رساله‌های خود را برای آن مینویسند که کشف جدیدی را به دنیا ارزانی دارند، دیگران برای آن مینویسند که اولیت خود را تثبیت کنند و اما عده‌ای رساله علمی خود را برای آن مینویسند که خطاب به نوع بشر یادآور شوند که پتر ایوانوویچ دوبچینسکی در

شهر «ایگس» زندگی میکند و بالاخره یک عده که خیلی هم زیاد هستند رساله‌های علمی را برای اخذ «رتبه علمی» مینویسند.

والودیا جواب نامه‌ها را مختصر و خشک و اسرارآمیز میداد. منظورش این بود: بگذار هر چه دلشان میخواهد فکر کنند! شب عید میلاد مسیح مارک洛夫 او را به منزل خود دعوت کرد. اوستیمکو ناشیگری کرد و به بهانه کار زیاد به منزلش نرفت. آنوقت خود یگور فومیچ پیشش آمد، موهایش را روغن زده بود، پیراهن آهاری پوشیده بود، بوی عطر میداد و شوخ و شنگ و حتی مهربان بنظر میرسید.

مارک洛夫 به اطاقهای خالی سر میزد و میگفت:

— وای که چقدر کار رو سرت ریخته، عزیز دلم! چقدر آدم معالجه میکنی، چه دکتر خوبی هستی. همه‌جا بخاری‌ها روشن، همه رختخوابها حاضر، از آشپزخانه بوی خوراکی میآید اما از وحشی‌های ما خبری نیست. انتظارشان را هم نکش، دکتر، انتظار نکش، عزیزم، اینهمه ساده نباش، نمیآیند. آنها برای خودشان طب دارند و خیلی هم ازش راضیند.

مارک洛夫 عین صاحبخانه در اطاق شماره سه نشست، پاهای بلندش را دراز کرد و زبان به شکایت گشوده گفت:

— میبینی، پول مالیاتی که میدهیم، پولی که با خون دل و عرق جبین بدست آورده‌ایم، صرف چی میشود، صرف شما بیکاره‌ها. ما زحمت میکشیم، توی توندرای و جنگلهای تایگا و توی همه نقاطی که خداوند فراموششان کرده پرسه میزنیم، تجارت میکنیم، آباد میکنیم. عوضش چی میبینیم؟ بیلاخ؟ آنوقت برای تنبل‌های بیکاره و بومی‌های دیگر اطاق‌های گرم حاضر کرده‌اند. خوب نیست، هیچ خوب نیست... مارک洛夫 مدت زیادی یک جا نشست، بعد از جا برخاست و کتابهای والودیا را ورق زد. آخر سر مشتی به تشک والودیا زد و گفت:

— تشک سفتی داری! میخواهی یک تشک پر قو بهت هدیه کنم، ها دکتر؟

مادی‌دانزی با قیافه‌ای خوش کنار در هرهر می‌خندید، کف دست‌ها را بهم میسائید و تعظیم میکرد.

مارک洛夫 پرسید:

— پس نمایان؟ باشد، هر طور که دلت بخواهد. من با دل پاک
پیش تو آمدم. حالا هر طور که صلاح میدانی.
وقتیکه والودیا تنها ماند مشغول نوشتن نامه برای بوگوسلوفسکی
شد. در حالیکه دندانهایش را محکم به هم میفشرد و با لیوان جرعه
جرعه آب میخورد تا ساعت یک بعد از نصف شب قلم را از روی کاغذ
برنداشت. نامه او حاکی از خشم و غم و غصه و رنج و مذمت بود
که چرا بوگوسلوفسکی او را به اینجا آورده بود؟ برای اینکه خوبی
او را میخواست؟ او احتیاجی به خوبی دیگران ندارد. او خودش
آدمست و در ضمن آدمیست که اجازه نخواهد داد پول ملت بیهوده
صرف نگهداری افراد و سوخت و خوراک بشود. شاید این کارها محصول
دست انداختن های استهزاآمیز عناصر دست راستی و بستگان نیون‌ها
و بای‌هائی است که هنوز در دستگاه دولت باقی مانده اند؟ یا شاید
او — یعنی اوستیمنکو — برای دادن گزارش‌های بوروکراتیک مبنی
بر اینکه در قهارا بیمارستانی باز شده و درمانگاهی دایر است آلت
دست دیگران شده؟ فی‌المثل او هر ماهه نتایج باصطلاح کار خود
را تسلیم میکند ولی کسی کاری به این وضع ندارد — واقعاً هیچ کس را
خلاصه کلام او نمیخواهد نان مفت بخورد و بیکار و بی‌عبار بنشینند
و بسوزد و بسازد. تقاضا دارد که او را از اینجا بردارند. و اگر
زبان نامه او از نظر دیپلماتیک ناقص است معذرت می‌خواهد و احترامات
فائده خود را تقدیم میدارد...

نامه در چهار صفحه نوشته شده بود و والودیا آن را نخواند.
فکر کرد هرچه بادا باد. تحمل این وضع دیگر غیرممکن بود.
در ماه فوریه کارت تبریکی بمناسبت سال نو از ژنیا استپانوف
مهربان بدستش رسید. کارت تبریک با لحن خوش و خرمی نوشته
شده بود، پر از لیچارهای بی‌نمک بود و آشکارا حکایت از آن میکرد
که ژنیا هیچ دل خوشی ندارد برای خودش دشمن تراشی کند. یوگنی
نوشته بود: «تو از همه ما عاقل‌تر بودی، دکتر دهستان، پزشک
با ایمان. زاتیروخی مبدل به خارجه شد. من که حسودیم میشود.
حتماً جای جالبی افتادی — انواع کاروان‌سراها، سوذن‌ها، ادویه‌جات
شرقی، سیمین‌بران چادر بسر، هرچه می‌خواهی بگوئی بگو ولی زیبایی
شرق زمین زیبایی شرق زمین است و هیچ چیز جای آن را نمیگیرد.

حتماً تا هوا تاریک میشود لباس فراک خودت را میپوشی و به کلوب شبانه میروی، اینطور نیست، بدجنس؟»
اوستیمنکو چه جوابی میتوانست به این نامه بدهد؟
البته یوگنی هیچوقت درس جغرافیاش قوی نبود.
فقط دلش نمیخواست که واریا هم فکر کند که والودیا «از همه عاقلتر است» و با لباس فراک به «کلوب شبانه» میرود.
والودیا کمتر به برنامه‌های رادیو گوش میداد: با اینکه طرز فکر او عجیب بنظر میرسید ولی باید گفت که وقتی صدای آرام و آسوده‌گوینده رادیو از فاصله هزاران کیلومتر بگوشش میرسید و دو کلمه «اینجا مسکو» را میشنید بی‌اختیار احساس ناراحتی میکرد انگار از آنجا میپرسیدند—دوست عزیز، آنجا چکار میکنی؟ توی گرما و روشنائی زندگی میکنی؟ باد اذیت نمیکند؟ مگر ما تو را نفرستادیم آنجا که کار کنی؟ خوب، نتیجه؟ اشکالی پیدا شده؟ اشکالات عمیق داری، رفیق دکتر؟

احوال دامهای شما چطور است؟

والودیا شبها مطالعه میکرد. و نه اینکه از مطلبی که میخواند عصبانی میشد، بلکه بیشتر به حیرت می افتاد. برای او خواندن این موضوع عجیب و کمی هم ناراحت کننده بود که شخصی که وصفش در کتاب آمده بود مدت زمانی مدید، در خلال صفحات متوالی کتاب، هم در آسایشگاه کوهستانی سلسله جبال آلپ و هم در شهر انقلابی پتروگراد و هم در میان قوای ژنرال کالدین و هم در شهر مسکو نمیتوانست درک کند که حکومت شوروی چیست و قادر نبود تصمیم بگیرد که آیا این حکومت با او سازگار است یا نه. شخص مزبور به زنها دل میبست، از آنها دل میکند، در هوای صاف و بارانی وارد معقولات میشد (هر نوع هوا و عطر و بوئی درست و به تفصیل توصیف شده بود، گاه در هوای مرطوب عیناً همین بورا میداد و خورشید در موقع باران کوتاه بهاری عیناً همین درخشش را داشت). باری، شلیک میکرد، میگریخت، مخفی میشد، در واگنهای قطارهای راه آهن مسافرت میکرد، سوار کشتی میشد و سرانجام دوباره انواع و اقسام روایح دل انگیز را استشمام مینمود، انواع و اقسام رنگها را تشخیص میداد و با بردن حظ بصری از مناظر و دورنماهای خارق العاده، حکومت شوروی را برسمیت میشناخت اما بطور مشروط.

«عجب بابا، عجب!» — والودیا با تعجب کتاب قطور را که در صفحه آخر آن با منظور خاصی گفته شده بود که این قسمت دنباله دارد و فقط پایان «داستان دوجلدی» میباشد میبست. کتاب بعدی با ایما و اشاره نوشته شده بود. قهرمان این کتاب طرفدار حکومت شوروی بود ولی او هم بیشتر اوقات به مناظره و مطالعه میپرداخت.

قهرمان کتاب حرفهای طنزآمیز نیشداری میزد اما کمترین مجاهدت و تقلای نمیکرد، حتی تقلای بی معنی مانند کوشش بی بر بزخوف که برای منظور خاصی شهر مسکورا که بوسیله فرانسویها اشغال شده بود ترک نکرد. برعکس، قهرمان مزبور صرفاً نظاره میکرد و اغلب باین نتیجه میرسید که در این دنیا «همه چیز آنقدرها هم ساده نیست». در واقع موضوع کتاب بقدری پیچیده بود که والودیا رشته دامستان این کتاب را که در مسکو به قیمت نه روبل و بیست کوپیک خریده بود از دست داد و کتاب را کنار گذاشت تا آنرا در آینده بهتر مطالعه کند. و اما اثر سوم که نویسنده آن سرنوشت مرد غارتگری را در پطروگراد بعد از انقلاب بطور مفصل وصف مینمود کاملاً تعادل والودیا را بهم زد: غارتگر مزبور اموال مردم را چپاول میکرد و مدام وارد معقولات میشد. اطراف او نیز همه وارد معقولات میشدند و حرفهای بی معنی میزدند و پرچانگی میکردند. سرانجام مرد غارتگر خودش را حلق آویز کرد اما نه بطور کامل. همینجا بود که والودیا از هرچه رسان بود زده شد و به مطالعه مجلد «اشتباهات و خطرات مربوط به عملهای جراحی» که قبلاً نصف آن را خوانده بود پرداخت.

اتفاقاً موقعیکه والودیا این کتاب را میخواند واقعه‌ای رخ داد که زندگی او را در قهارا از بیخ و بن تغییر داد. مادی‌دانزی با چشمهای ورقلمبیده، با کفشهایی که از پایش در میآمد، با شلوار زیر بنددار (والودیا متوجه شد که شلوار زیر او دولتی بود و مهر داشت) باشتاب و عجله وارد اطاقش شد و نه اینکه بانگ زد بلکه جیغ کشید:

— مریضها آمدند، دو تا! زودتر، بله، ها؟

والودیا چهارپایه را کنار زد، برای اینکه هیجان خودش را ببوشاند و قیافه احمقانه‌ای نداشته باشد از یک تا ده شمرد، روپوش سفیدش را پوشید، کلاه کوچک را بسر گذاشت و وارد راهرو شد. دو نفر ناشناس بدون اینکه حرف بزنند کنار در ورودی ایستاده بودند. هر دو پوستینه‌های یخ‌زده به تن داشتند که تکه‌های یخ به آن چسبیده بود. آنها کت‌های گرمی با اسم «خورمه» روی پالتوپوست انداخته بودند و چکمه‌های پوستی گرم پیا داشتند. والودیا در روشنائی ضعیف چراغ کم‌سو که در دست مادی‌دانزی میرقصید به بیماران گفت که

لباسشان را بکنند و به اطاق پذیرش بیماران بروند. اما در پاسخ صدای خنده آرام مخصوصی شنید که او را بیاد چیزی انداخت ولی بلافاصله موضوع را فراموش کرد و گفت:
- اجازه بدهید!

- چه فرقی دارد اجازه بدهم یا اجازه ندهم.
صدائی که مجدداً شنید طرز حرف زدن تند و دهاتی‌وار و بانشاطی بود که باعث شد والودیا کاملاً نیکلای یوگنی یویچ بوگوسلوفسکی را بشناسد. نیکلای یوگنی یویچ با تانی کلاه سه گوش پوستی را از سرش کند و البسه پوستی یخ زده‌اش را درآورد. بعد در حالیکه دست والودیا را میفشرد و خودش را کمی عقب کشید و با دقت و سهربانی و خرده‌گیری والودیا را برانداز کرد گفت:

- چه فرقی دارد اجازه بدهم یا اجازه ندهم. بهتر بود اگر رفیق تود-ژین را بجا می‌آوردید، شما او را همین چندی پیش دیده‌اید و نمی‌بایستی باین زودی فراموشش میکردید. در ضمن دستور بدهید ودکا بیآورند، یخ رودخانه زیر پای ما شکست، افتادیم تو آب، وای که چه سفری بود، از یخ کلفت میگذشتیم، به یخ نازک میرسیدیم، بعد شیطان میداند کجا افتادیم، وای بر این رده‌دارها، بلدها... جمله‌های کوتاه بود که یکی پس از دیگری از دهان بوگوسلوفسکی در می‌آمد بطوریکه والودیا یک آن فکر کرد که از چورنی‌پار خارج نشده و همه چیز همین حالا رویراه و آرام و توأم با اطمینان میشود. در آنمیان بوگوسلوفسکی به اطاق‌های خالی سر میزد و در حالیکه سرش را تکان میداد کف دستهایش را محکم بهم میسائید و رویش را بطرف تود-ژین برمیگرداند و گله‌کنان میگفت:
- خالیه، خالیه، واقعاً خالیه، پرنده پر نمیزند...

«سادم آشپزه» تا میهمانان را دید، دستهای کوچولوی خود را تکان داد و پاورچین پاورچین دوید که ناهار رسمی تهیه کند. دانزی روب دوشامبر فلانل و زیرپوش خشک و تمیز و جوراب و کفش دم‌پائی آورد و چند بار به اوستیمنکو تعظیم کرد. دانزی از طرز سلام کردن تود-ژین با دکتر والودیا فهمید که بیمارستان را نمی‌بندند و او را بیرون نمیکنند و سواجبش کماکان پرداخت خواهد شد.
بوگوسلوفسکی پرسید:

— ود ۵ دارید؟

والودیا مثل کسی که تقصیری متوجه او باشد جواب داد:

— الکل هست!

— چه بهتر! آشپزیتان با آن زن چینی است؟ از این بهتر نمیشود! نه، الکل را باید خالص خورد، بعد روش آب خورد. چی؟ تند میشود؟ البته، البته، ولی آخر شما خیلی خوب و خیلی زیاد مشروب میخورید و هیچوقت مست نمیکنید— آنشب که پیش پوستنیکوف جوشواره خوردیم یادتان هست؟

والودیا در حالیکه با خوشحالی مژه میزد گفت:

— بله! نیکلای یوگنی پویچ، من همه چیز یادمه. پس نامه

من به شما رسید؟

— درباره نامه و راجع به کار، فردا صحبت میکنیم. امروز فقط و فقط میهمان هستیم و در ضمن نم کشیده‌ایم، خیلی سردمانه و خسته و کوفته هستیم. دستور بدهید که رخت‌خواب ما را بیاندازند و خودتان هم بگیرید و بخوابید. فردا از صبح شروع به کار میکنیم... — ولی شما از مطالبی که در نامه نوشته بودم نرنجیدید؟

— خودم، نه. ولی عوض شما دلخور شدم. نامه‌تان، عزیزجان، کمی زنانه بود. کمی هیستریک بود. خلاصه فردا...

— ولی آخر چرا زنانه؟

بوگوسلوفسکی کمی فکر کرد، لیوان چای را بطرف خودش کشید و گفت:

— باشد، چند کلمه‌ای هم امروز حرف میزنیم. توجه کنید، جوان عزیز من، در دوره قبل از انقلاب عده زیادی پزشک عضو حزب ما بودند. شما هیچ باین فکر افتاده‌اید که چه چیزی باعث میشد که در آن سالهای سخت پزشکان به حزب ما ملحق شوند؟ من شخصاً فکر میکنم احساس بیمعنی بودن کامل طبابت در روسیه بدون یک انفجار انقلابی و بدون تغییر رژیم، آنها را بطرف حزب میکشید. آخر، ما از دیرزمان اعتقاد داریم که آینده به طب پروفیلاکتیک و طب پیشگیری تعلق دارد. اما در آنزمان راجع به کدام پیشگیری ممکن بود صحبت میان آید. وقتی خود پیراگوف که از سازماندهندگان پرنبوغ طب بود نمیتوانست هیچ کاری یا تقریباً هیچ کاری از پیش

ببرد؟ پس مسئله در سیستم و رژیم است. شما از کشور خودتان، از کشور شوروی، باینجا آمده‌اید. وضع اینجا هم کاملاً با کشور ما فرق دارد. بنابراین میتوان گفت که کمی دست‌وپای خودتان را گم کردید. شما به علت جوانی خودتان متوجه تمام چیزهای مترقیانه‌ای که در اینجا ریشه دوانده است، نشدید و غرورتان به شما اجازه نداد که بلافاصله همه چیز را مثلاً برای رفیق تود-ژین بنویسید...

تود-ژین بالحن نسبتاً خشکی گفت:

— میبایستی فوری همه چیز را برای من مینوشتید، بله! من متوجه میشدم و فوری پیش شما می‌آمدم...

بوگوسلوفسکی در ادامه سخنان خود گفت:

— برای من هم موقعی نامه نوشتید که دیگر از حالت طبیعی خارج شده بودید. نامه را در وضعی نوشتید که قدرت تشخیص محیط و محل کار و نظام اجتماعی اینجا را از دست داده بودید، نظامی را که پزشک در آن شخصیت شناخته شده‌ای نیست...

تود-ژین وارد صحبت شد و گفت:

— تا حدی شناخته شده است! مردم از روی طبیعتی که از کشور دیگر باینجا آمده بود، دکترها را میشناسند، بله، اینطور...

بوگوسلوفسکی گفت:

— دیگر بدتر. وضع اینجا ساده نیست. حتی در اداره کل بهداری هم قوای مختلف وجود دارد. یعنی شما تصور میکردید که باینجا می‌آیید و همه چیز اینجا مثل شوروی خواهد بود. یعنی اگر اشکالی پیش‌آمد فوری می‌روید پیش دبیر کمیته بخش یا به اداره بازرسی بهداری یا به مقامات بالاتر، یعنی استان، مراجعه میکنید؟ عزیزم، شما باید بفهمید که این شیوه فقط در کشور ما وجود دارد، کشوری که دولت آن نه فقط به بهداری کمک میکند بلکه مسئول جان فرد فرد افراد است چون کشور ما کشور زحمتکشان است... اما، ولادیمیر آفاناسی‌یویچ، بیایید بگیریم و بخواهیم چون از فردا صبح تعطیلات شما برای همیشه پایان میرسد...

والودیا به اطاق خودش رفت، روی تخت نشست و کفشش را درآورد. خلاصه بوگوسلوفسکی امروز حسابی خدمتش رسیده بود. آیا اینکار او منصفانه بود؟

در آنمیان تود-ژین به بوگوسلوفسکی گفت:
— آدم خویست! پاکست مثل چی، ها؟
— مثل شیشه؟
— نه، بهتر. یک چیزی هست...

— مثل بلور...
— بله، مثل بلور. رفیق بوگوسلوفسکی، وضعیت خیلی دشوار بود، بله! من میبایستی زودتر می‌آمدم. فوری...
بوگوسلوفسکی همچنانکه فکر میکرد، گفت:

— پسر خویست. ولی میدانید، هنوز خیلی جوان است، پختگی ندارد. هنوز نمیداند «نبرد زندگی» یعنی چه. بیائید برویم بیمارستانش را ببینیم...

مادی-دانزی چراغ را برداشت. «سدام آشپز» پاورچین پاورچین دنبالشان راه افتاد.
بوگوسلوفسکی گفت:

— درز بین تیرها را گل گرفته، عاقلانه کار کرده، اول درزها را با پشم پر کرده و بعد گل گرفته. توجه کنید که از هیچ جا سرما تو نیاید. تخت‌ها را هم خوب جایی قرار داده، معلوم است که بیچاره روی این موضوع هم فکر کرده. پاتختی‌ها عیناً مثل پاتختی‌های من در بیمارستان چورنی‌بار طبقه دارد. بدجنس، ساختمانش را بخاطر سپرده. حتماً نقشه‌اش را برداشته. حالا بیائید برویم اتاق عملش را ببینیم... نه، شما فقط تصورش را بکنید چه چیزی بجای اتوکلاو اختراع کرده، میبینید؟ سطل‌های معمولی، دریاچه‌های مضاعف آهنی، بله، همه چیز عاقلانه و حتی باابتکار درست شده — استرلیزاسیون رطوبی. میبینید، حفره دریاچه درونی با حفره دریاچه خارجی تطبیق نمیکند. ها، فهمیدم. اول وسایل را گرم میکند و بعد آنها را مدت شش ساعت سرما میدهد. متوجه شدید؟

تود-ژین گفت:

— نه زیاد!

دانزی تو حرفشان دوید و گفت:

— شش ساعت وقت لازم دارد، بله، شش ساعت. ظرف این

مدت اسپورها که بعد از جوشاندن اول سالم میمانند دوباره میکروب میشوند و زادوولد میکنند، ها، بله؟

بوگوسلوفسکی با قیافه‌ای جدی پرسید:

— این موضوع را دکتر به شما یاد داده؟

دانزی با ترس جواب داد:

— بله. روزی دو ساعت. — بعد باشتاب و عجله گفت: — بعدش

هم، بعدهم، نهم ساعت باید جوشانند و نمک اسیدکربنیک اضافه کرد

به نسبت یک بر صد، اینطور، ها، بله؟ — آنگاه با صدای گرفته‌ای

گفت: — اما هیچکس نیامد. من بازهم میتوانم بگویم...

بوگوسلوفسکی گفت:

— لازم نیست. آفرین بر شما!

تود-ژین پرسید:

— پس خوب سازمان داده؟

نیکلای یوگنی یویچ گفت:

— بله، برویم بخوابیم!

وقتیکه والودیا بیدار شد تود-ژین رفته بود. بوگوسلوفسکی در

راهرو بزرگ سر میز نشسته بود و چای میخورد. مادی-دانزی کنار

دیوار ایستاده بود و با تمجید به نیکلای یوگنی یویچ نگاه میکرد —

او بطور کلی عادت داشت به اشخاصی که آنها را جزو رؤسا میدانست

با تمجید نگاه کند.

بوگوسلوفسکی پرسید:

— دیشب دیر خوابتان برد؟

بوگوسلوفسکی کماکان همه چیز را درست حدس میزد.

والودیا جواب داد: — بله.

— از من دلخور شدید؟

— نه، ولی...

— می‌بینید، فوری کلمه «ولی» تو کار آمد. در صورتیکه شما

هیچ کاری نکردید که مریض‌ها دسته دسته پیش شما بیایند. همکار

عزیز، در این مورد آدم باید اجتماعی باشد، مبارز باشد، سرباز باشد،

نه اینکه خودش را بنده برگزیده خدا بداند و بانتظار هوای خوب

لب دریا بنشیند. مثلاً در مونگوش با وجود فشار لاماها و شمن‌ها

مریض‌ها بقدری زیاد به بیمارستان مراجعه میکنند که نمیدانیم چکارشان کنیم. در بادان ساختمان دوم بیمارستان را میسازیم. دکتر ملنیکوف آنجا فوری به اهمیت سیاسی کاری که میکنیم پی برد، نه فقط به قول خودمان به اهمیت «نوع دوستی» و «نوع پروری»... اینجا نه تنها باید نیکوکاری کرد بلکه باید مردم را وادار نمود که به پزشک ایمان بیاورند و این کار کار بسیار بزرگ و با عظمتیست...

بوگوسلوفسکی کمی مکث کرد، یک جرعه چای خورد و سیگاری روشن کرد...

— سابقاً افراد پستی از کشورهای مختلف که خودشان را دکتر معرفی میکردند در این کشور حسابی مردم را سرکیسه کردند. شما از این موضوع اطلاع دارید؟

— کمی اطلاع دارم.

— انواع و اقسام تجار بزرگ و خرده‌ها و بخرو بفروش‌ها و شیادها — همه این راهزنها سرگردنه، کف‌دست لعنتی خودشان را بو کردند و فهمیدند که گوزن‌داران و دامداران و صیادان و زارعان و سایر زحمتکش‌ان این سرزمین به آبله‌کوبی ایمان آورده‌اند. الان نمیشود گفت چرا. شاید شیوع آبله تمام مردم را درو میکرد. حالا نمیشود توضیح داد چرا، در هر صورت ایمان آوردند. خلاصه همین شیادهای بین‌المللی از ایمان مردم سوءاستفاده کردند، مقدار زیادی واکسن ضدآبله ذخیره کردند و هر تلقیحی را «بقیمت خداپسندانه» انجام میدادند یعنی برای هر مایه‌کوبی یک گوسفند میگرفتند. مایه‌کوبی با مباشرین و پسر بچه‌های جوان بود و هیچ‌کس کاری باین کار نداشت که واکسن تازه است یا نه، تا چه رسد باینکه به چه صورتی از شهرهای بزرگ اروپا به اینجا میرسد، دیگر خودتان این وضع را مجسم کنید. طبیعی است با این دامنه «دادوستد» مقدار این واکسن غیرموثر برای همه کفایت نمیکرد. واکسن را در گلیسرین حل میکردند و به مردم میزدند یا اینکه گلیسرین خالص به آنها تلقیح میکردند. خلاصه فلان میستر و یا فلان موسیو ظرف یک روز کار در ازای یک شیشه کوچک گلیسرین صاحب گله‌ای میشد که در آن تقریباً سیصد رأس گوسفند وجود داشت. اما جالب‌تر از همه اینستکه وسیله‌ای که با آن مایه‌کوبی میکردند هرگز ضد عفونی نمیشد، فکرش

را بکنید - هرگز! بنابراین در نتیجه این مایه کوبی کذائی بیماری سیفلیس به مقیاس غیرقابل احتسابی بین مردم شایع شد... اوستینکو در حالیکه از فرط ناراحتی روترش میگرد پرسید:

- این موضوع واقعاً حقیقت دارد؟

- بله که حقیقت دارد. آخر استعمارگر حیوان فقط خدای خودش را میشناسد. خدای او هم چیزی جز پول نقد نیست. اهالی محل برای او که استعمارگر است اشخاص بیگانه و وحشی و محلی هستند که برای پولدار کردن همین استعمارگر آفریده شده‌اند. من و شما، ولادیمیر آفاناسی یویچ، با اینکه عجیب به نظر می‌رسد، حالا داریم آشی را که این شوالیه‌های ولگرد پول نقد پخته‌اند می‌خوریم. ما باید مردم این سرزمین را وادار کنیم ما را آنطور که هستیم بشناسند. بدیهی است که وظیفه ما و شما بسیار سخت ولی افتخارآمیز است. یک فرد شوروی آدم درست‌یست، یک فرد شوروی آدم مهربان و غمخواریست، یک فرد شوروی آدم منصف و بی‌غرضی است، این موضوع باید در نتیجه کار ما در این سرزمین ورد زبان همه مردم بشود. توجه کردید، ولادیمیر آفاناسی یویچ؟

والودیا هرگز بوگوسلوفسکی را این‌همه هیچ‌ان زده و این‌همه ناراحت ندیده بود. و اینجا نیز والودیا دوباره مانند آن‌موقع، در چورنی یار، احساس کرد که دارد به نیکلای یوگنی یویچ حسودی میکند - به ماهیت معنوی و اخلاقی و باطنی او، به طرز تفکر صحیح و دقیق او و به طرز زندگی او در راه انجام وظیفه، برای انجام و بخاطر انجام وظیفه، آن‌هم بدون تظاهر باینکه دارد خودش را قربانی میکند بلکه با نشاط و شادی و با وقف تمام وجود خود در راه کار مورد علاقه. مثلاً یک چنین جراح برجسته‌ای تقریباً دست به عمل جراحی نمی‌زند. سوال میشود چرا؟ برای اینکه او مشغول کار واجب تر و مهمتری است و لزوم این کار و اهمیت آن برای جامعه، همان پاداشی است که کار مورد علاقه‌اش، کاری را که سوقتاً ترک کرده است جبران میکند.

آنها هنوز چای خود را تمام نکرده بودند که تود-ژین با حالت خوش و خرم باز گشت. چشم‌هایش حیل‌گرانه **بوق** میزد. تود-ژین پوستین یخ‌زده‌اش را درآورد و طوری روی روی پنجره نشست که اشعه

خورشید یگراست به صورتش میتابید. او بهمین شکل در حالیکه فنجان را در دست گرفته بود بفکر افتاد.

والودیا با تعجب و حیرت فکر کرد: «پس قضیه اینست! حتماً چشمهای عقاب را دارد که به خورشید نگاه میکنند!»

بوگوسلوفسکی با استفهام پرسید: — خوب؟

تود-ژین گفت:

— الآن میرویم، الآن!

بعد پوزخندی زد و گفت:

— مادی‌دانزی هم بگذارید بیاید. خیلی‌ها میترسند که اینجا

«عرشان را میگیرند». آنها مردن را اینطور مینامند. این موضوع را، هم

لاماها در گوششان میخوانند و هم شمن‌ها. ولی ما باید به آنها

نشان بدهیم که اینجا نه فقط عرشان را نمیگیرند بلکه آنها را معالجه

میکنند. بله، ها، نه؟

در این موقع تود-ژین رو به والودیا کرد و گفت: — رفیق هم

میتواند کارش را شروع کند...

تود-ژین در حالیکه به برق سرد خورشید سفیدرنگ نگاه میکرد

دوباره در فکر فرو رفت. صبح آنروز والودیا نه هیزم شکست، نه

ورزش کرد، نه کتاب خواند و نه در اطاق پذیرش بیماران نشست.

صبح آنروز سرد و پرباد، او بطور ناخوانده به قهारा رفت تا اشخاص

بیمار را وادار به معالجه نماید. بوگوسلوفسکی و تود-ژین و سه نفر

از آشنایان محلی تود-ژین همراه او عازم ده بودند. برف زیر پای همه

صدا میکرد. باد سرد و ناراحت‌کننده به صورتش میخورد و در

چادرهائی که وارد آنها میشدند می‌پیچید و نفیر میکشید و دود

اجاق‌های سرد چادرها را روی زمین پخش میکرد. صدای بع بع بزها

و قوچ‌ها و گوسفندان سرمازده در آغل‌های کنار کلبه‌ها و زاغه‌ها

که در تلهای برف فرو رفته بودند بگوش میرسید. لاماها و شمن‌هائی

که روزگار والودیا را سیاه کرده بودند، در پناه این هنگامه خود را از

نظر تود-ژین پنهان می‌ساختند. از هر سو غرش سگ‌های گرسنه و

خشمگین بگوش میرسید و در تاریکی غروب برق چشمهای مارک洛夫

که مثل چشمهای گرگ میدرخشید یک آن دیده شد و محو گردید.

مارک洛夫 پوستین بزرگ خودش را تنش کرده بود و به چوب کلفتی که

عین چماق بود تکیه میکرد. با دکترها و تود-ژین از روی احترام سلام و احوالپرسی کرد و با صدای یک آدم سرماخورده غرید که چرا نزد او نیامدند که میهمانش باشند. تود-ژین ایستاد تا بنا به رسم مردم این سرزمین با نزاکت با او صحبت کند.

تود-ژین سوال کرد:

— احوال دامهای شما چگونه؟

اینجا رسم بر این بود که همه صحبت‌ها را با این جمله شروع کنند.

مارکوف جواب داد:

— دامهای من حالشان خوبه. حال دامهای شما چگونه؟ سالم هستند؟

تود-ژین گفت:

— حال دامهای من هم خوبه. بله، اینطور. حال شما و بستگانتان چگونه؟

وقتی که مراسم احوالپرسی پایان رسید، تود-ژین در حالیکه با چشموهای عقابی خودش به چشموهای لعنتی مارکوف که به چشموهای گرگ شباهت داشت نگاه میکرد بطور شمرده گفت:

— ساختمان شرکت که حالا تبدیل به بیمارستان شده به شما تعلق نخواهد گرفت. معذرت میخواهم اما این ساختمان مال شما نیست. شما، معذرت میخواهم، دزد هستید، بله، اینطور. شما میخواستید آن را بدزدید، اینطور نیست؟ بله، ولی شما سند مالکیتش را ندارید... مارکوف با صدای شبیه به غرش درندگان گفت:


— ما مالیات میدهیم و با خودمان تمدن آورده‌ایم...

ولی تود-ژین حرفش را قطع کرد و گفت:

— همه چیز همانطور که گفتم خواهد بود و شما کاغذهای لازم را دریافت میکنید. حالا میخواهم زمستان خوب و علوفه فراوانی برای دامهای شما آرزو کنم...

مارکوف در حالیکه بر میگشت گفت:

— من هم همینطور...

والودیا توانست خودش را نگهدارد و زد زیر خنده. تود-ژین با قیافه جدی  نگریست.

آنها طبق رسم معمول تعظیم کنان وارد چادر شدند. دود چشمها را میزد. اینجا نیز ابتدا درباره سلامتی اغنام و احشام و بعد درباره سلامتی صاحب چادر صحبت کردند. در این باره هیچ لازم نبود سوال کنند، صاحب چادر نزدیک ایستاده بود و چراغ قوه ها صورت او را خوب روشن میکرد. زخم سیفلیسی وحشتناکی لب پائین و چانه این مرد میان قامت و چهارشانه را که ظاهری فوق العاده قوی و نیرومند داشت خورده بود.

تود-ژین پرسید:

— قابل معالجه است، بله؟

بوگوسلوفسکی جواب داد:

— باید اینطور فکر کرد!

تود-ژین به زبان خودش با صاحب چادر شروع به صحبت کرد. زن صاحب چادر آرام روی نمدها نشست و دستها را خم کرده شروع به گزیه و زاری کرد. تود-ژین ابدأ متوجه چیزی نبود. صاحب چادر با دقت به تود-ژین مینگریست. زن صاحب چادر همچنانکه زانورده بود خودش را به والودیا رساند، دست والودیا را بصورت خودش فشرد و با صدای بلندتری ناله کرد. تود-ژین بدون اینکه مکث کند مدام حرف میزد و گاهی با سر به اوستیمنکو و بوگوسلوفسکی اشاره میکرد. بعد رو به والودیا کرد و گفت:

— رفیق، کل— زال و زنش به بیمارستان میآیند. تو آنها را معالجه

میکنی، بله؟

والودیا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد— او راه مبارزه با

این بیماری را میدانست.

— کی؟

— زود.

— مثلاً ظرف چه مدتی؟

— دو ماه با تضمین.

— زخم هم از بین میرود؟

— بله، از بین میرود. ولی بعد باید مدت مدیدی معالجه کند.

— اگر زخمش خوب بشود او بهترین مبلغ تو میشود، رفیق، بله.

و تود-ژین دوباره با صاحب چادر شروع به صحبت کرد. زن

صاحب چادر دیگر ناله نمیکرد و با دقت به صحبت آنها گوش میداد. دانزی با صدای آراسی موضوع صحبت آنها را برای اوستیمنکو ترجمه میکرد. صحبت این بود که آخر تکلیف اغنام و احشام چه میشود. تود-ژین به او قول میدهد که در این باره با همسایه‌ها توافق میکند. مادی-دانزی صاحب چادر دیگر را میشناخت. اسم این مرد سن که چشمهای گودافتاده و صورت دردکشیده‌ای داشت سائین-بلک بود. او مدت‌ها از پافتاده و با مراجعه به گرانترین دعانویس محل که لامائی با اسم او یا بود کاملاً دچار ورشکستگی شده بود. شمن‌ها هم در صدد معالجه او بودند ولی طوری که لامائی زودرنج نفهمد. سائین-بلک میگفت که او را خوب معالجه میکردند مخصوصاً او یا. او هر روز صفرای تقدیس شده خرمس نر میخورد و جوشانده سورچه‌ها را روی کهنه سیربخت و کهنه را روی جائیکه درد میکند میگذاشت. صاحب چادر معتقد بود که اگر هنر و مهارت او یا ی خردمند نبود مدت‌ها پیش «عمرش را از دست میداد».

تود-ژین چراغ قوه پرنور خود را روشن کرد، بوگوسلوفسکی روی تخت چوبی نشست و دستان ماهر و چابکش فوراً آن چیزی را که لاما «فرستاده آزا»، یعنی «فرستاده اهریمن» و تجمع کف شیطانی می‌ناید، یافت.

نیکلای یوگنی یویچ بیمار را معاینه کرد و با لحن دهاتی وار و جدی گفت:

— فتق تهیگاهه. باید عملش کرد.

تود-ژین پرسید:

— نمیمیرد؟

— امیدوارم که نه.

سائین-بلک را در میان گریه و زاری اهل خانه روی برانکار گذاشتند و به بیمارستان بردند. دانزی دوید که وان را آماده کند و موضوع را به «مادام آشپز» خبر دهد چون پیرزن چینی ممکن بود از دیدن اینکه بیمارستان دارد شکل حقیقی بیمارستان را پیدا میکند وحشت کند. وانگهی، خود دانزی هم کمی از وقایعی که قرار بود در آینده وقوع یابد دچار ترس شده بود. روشن کردن بخاری‌های دیواری بمعنی معالجه کردن مردم نبود، علاوه بر این کلمه «عمل جراحی» هم بمیان آمد.

موقعی که تود-ژین به فلان یا بهمان شخص دستور میداد پیش رفیق دکتتر برود چشمهایش حالت نامفهومی پیدا میکرد ولی مردم زیر بار حرفش میرفتند چون با او نمیشد بحث کرد. هیچ عذر و بهانه‌ای برای او قابل قبول نبود. تود-ژین صاف به چشمهای طرف نگاه میکرد - مستقیم و جدی.

در یک چادر دیگر آنها با پیرمرد هراسانی که گوشش فوق العده سنگین بود روبرو شدند. بوگوسلوفسکی لبخند حيله گرانه‌ای زد و گفت که چند روز دیگر قدرت شنوایی را به بابا آباتای باز میگرداند. والودیا فوری متوجه شد که قضیه از چه قرار است اما حرفی نزد. خوشحال بود، خوشحال، عین موقعی که بچه بود. البته آنچه که آنها یعنی بوگوسلوفسکی و او و حتی تود-ژین انجام میدادند آنقدرها سنگین و توأم با متانت نبود ولی این آغاز کار بود، یک سرآغاز خوب که موفقیتش را میشد تضمین کرد. بابا پوستین را تنش کرد و با پای خودش روانه بیمارستان شد. تود-ژین با خنده توضیح داد که عروس آباتای نمیگذارد که او حتی یک شمن پیش پا افتاده را برای معالجه خودش صدا کند. آنوقت یکمرتبه میآیند و به او قول میدهند که یکی دو روز دیگر صاحب گوش شنوا میشود!

پس معلوم میشود که باید اینطور کار کرد!

شب همان روز، والودیا اولین بار در بیمارستان از بیماران عیادت کرد. بیماران که حمام وان گرفته بودند همگی تمیز و پاکیزه روی تخت‌های خودشان دراز کشیده بودند. همه آنها وحشت‌زده و عصبانی بنظر میرسیدند. «مادام آشپزه» برای هر یک از آنها شیر عسلی در نعلبکی ریخته و روی پاتختی گذاشته بود. اما بیماران لب به شیر نمیزدند. معلوم شد که او یا - همان لامای حيله گر، راه را بر بابا آباتای بست و در گوشش داد زد که اطلاع موثقی دارد که همه آنها را همین امروز با سم وحشتناک «مگنوه» رهسپار دیار عدم میکنند.

بابا آباتای تعجب کرد و پرسید:

- آخر برای چی؟

لاما بدون مکث داد زد:

— آنها به گوشت آدامیزاد احتیاج دارند! گوشت ترو تازه آدامیزاد را روی زخمهای خودشان میگذارند که التیام پیدا کنند. تازه، گوشت آدامیزاد را خشک هم میکنند.

بابا آباتای خواست به چادرش برگردد که در راه منزل با تود-ژین و دکترها روبرو شد. البته پیرمرد «حکمتی» را که از لاما شنیده بود دوستانه با همه بیماران درمیان گذاشت و اوقات همه را تلخ کرد. از طرف دیگر، همه بیماران بستری، بعد از شام شاهد و ناظر معجزه غریبی شدند. چه کسی در قهارا پیرزن چاق و مهربانی را که اسمش ننه اوپای بود نمیشناخت! همه میدانستند که او همین روزها میبایست «عمرش را از دست میداد» چون بهیچوجه قادر به تنفس نبود. پیرزن کبود میشد، زمین را با ناخن‌هایش میکند و چشم‌هایش از حدقه در می‌آید. هر وقت که لاما اوپا پیرزن را میدید راهش را کج میکرد چون چهار رأس اسب از او گرفته بود و دردش را دوا نکرده بود. اما در بیمارستان فوری دردش دوا شد. فقط یک سوزن بهش زدند و ناراحتی‌اش بلافاصله برطرف شد. در راهرو نزدیک بود کاملاً «عمرش را از دست بدهد» که دکتر جوان باو نزدیک شد، یک چیز شیشه‌ای توی دستش دیده میشد که سوزنی از درون آن بیرون زده بود. دکتر سوزن را به ننه اوپای مهربان زد. ننه اوپای برای خالی نبودن عریضه جیغی کشید و بعد بلافاصله حالش خوب شد و شروع به تبسم کرد. ننه اوپای آنقدر لبخند زد و آنقدر نفس راحت کشید تا خسته شد. آنوقت یکباره نطقش گل کرد. بوگوسلوفسکی و والودیا کمترین چیزی از حرف‌های ننه اوپای نفهمیدند ولی باین نکته پی بردند که از همین حالا در بیمارستان زندگی تازه‌ای شروع میشود که کاملاً با گذشته تفاوت خواهد داشت.

والودیا به بوگوسلوفسکی گفت:

— در هر حال این کار کمی بوی حقه بازی میدهد! خیلی خوب، آسم دارد. ما هم بهش آدرنالین تزریق کردیم ولی آخر... بوگوسلوفسکی گفت:

— حرف زیادی نزنید!

واقعۀ جالبی در شرف وقوع بود. ننه اوپای در حالیکه مدام

بلبل زبانی میکرد از جای خودش برخاست و نعلبکی پر از شیر عسلی بابا آباتای را ربود. حالا دیگر آثار خشم در چهره‌اش نمایان بود. همه بیماران با ترس به او مینگریستند. ننه اوپای تمام شیر را خورد، نعلبکی را لیس زد و در حالیکه چشمهایش پیروزمندانه میدرخشید بیمارستان را ترک گفت. «مادام آشپز» نعلبکی دیگری که تا لبه پر از شیر عسلی بود برای آباتای آورد چون وقتی تود-ژین او را بخاطر خبرچینی مربوط به سم و گوشت آدمیزاد سرزنش کرد بابا بزرگ نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

بوگوسلوفسکی در حالیکه لبخند محبت‌آمیزی بر لب داشت گفت:
— فردا ما چند تا معجزه کوچک دیگر هم میکنیم. ولی بعد، ولادیمیر آفاناسی‌ویچ عزیز، شما مجبور میشوید بدون معجزه کار کنید. ولی کارتان خیلی زیاده میشود. ضمانتش با من...

تود-ژین کنار پنجره سیاه و یخ‌زده راهرو ایستاده بود و سیگار مخصوص خودش را میکشید. او ناگهان رو به بوگوسلوفسکی کرد و با لحن خشن و هیجان‌زده‌ای گفت:

— رفیق، من میخواهم از تو تشکر کنم، بله. میخواهم برای این لحظات خوش و برای اینکه خودت شاد و خرسند هستی از تو سپاسگزاری کنم. این من نیستم که از تو تشکر میکنم، این ملت من است، بله، گرچه ملت من هنوز نمی‌فهمد که تو چکار میکنی ولی بزودی خواهد فهمید.

تود-ژین صورتش را به طرف والودیا برگرداند و والودیا با حیرت و تحیرو با قلبی مملو از محبت و احساس سعادت دید که در چشمهای عقابی این مرد اشک حلقه زده است. تود-ژین باو گفت:
— رفیق، از تو هم تشکر میکنم، تشکر میکنم که ما را میفهمی، تشکر میکنم از کارهایی که خواهی کرد و...

تود-ژین برگشت و به انتهای راهرو رفت و والودیا و بوگوسلوفسکی بدون اینکه حرف بزنند مدتی به نشستن ادامه دادند.
بالاخره بوگوسلوفسکی گفت:

— خیلی خوب، امروز هم گذشت. پایان شب سیه سفید است. به سانچوپانسای خودتان دستور بدهید مشغول استرلیزاسیون وسایل بشود. برای فردا. صبح زود مشغول عمل میشویم...



— از کی شروع میکنیم؟

— فرقی ندارد... اما فکر میکنم از فتق شروع کنیم بهتر باشد...

— اگر من قبل از شروع عمل گوش بابا آباتای را شستشو بدهم

چطور است، نیکلای یوگنی یویچ؟ بعد از اینکار سنگینی گوشش فوری

کتر میشود. آنوقت روحیه مریضها قوی تر نمیشود؟

یوگوسلوفسکی پوزخندی زد و گفت:

— بد نیست، استعان کنید!

ساعت هفت صبح والودیا بابا آباتای را به اطاق پذیرش بیماران

احضار کرد. نیکلای یوگنی یویچ هنوز خواب بود. دانزی که از

فرط کار زیاد رنگ و رویش تیره شده بود (او تمام شب مشغول

استرلیزه کردن وسایل جراحی بود) با قیافه رسمی و با روپوش و کلاه

سفید ایستاده بود و هیچ فرقی با دکترها نداشت. روی یک میز کوچک

چند تا چراغ الکلی شعله آبی روشن بود. ابتدا پیرمرد جرئت نگاه کردن

به والودیا را در خود نمییافت. آخر ظاهر دکتر روس خیلی با ابهت

و با عظمت بود: هم روپوش و هم کلاه سفید. روی پیشانی اش یک

آینه گرد و براق معجزآسا که ظاهراً بافتخار بابا آباتای به سر دکتر

وصل شده بود، دیده میشد. اگر عروزش الان او را میدید تا ابد

رفتار احترام آمیزی نسبت به بابا در پیش میگرفت.

آباتای با احترام شروع به صحبت کرد:

— حال اغنام و احشام شما چگونه؟

دانزی جواب والودیا را ترجمه کرد و گفت که حال اغنام و

احشام دکتر روسی بسیار عالیست. حال و احوال اغنام و احشام

بابابزرگ آباتای چطور است؟

بابا آباتای به من و من افتاد. اظهار اینکه حال دامهایش خوب

است خطرناک بود برای اینکه دکتر روسی ممکن بود مثل شمنها و

لاماها از او حق معالجه بخواهد. بابا هم که چیزی نداشت بدهد.

گفتن این مطلب هم که اغنام و احشامی ندارد برای بابا تحقیرآمیز

بود. بهمین جهت بابا آباتای چند بار سرفه کرد و جوابی نداد.

دیگر مچش را نخواهند گرفت! دیگر کسی نمیتواند ادعا کند که

بابا آباتای صاحب دام است.

والودیا گفت:

— خوب، شروع کنیم دیگه!

بابابزرگ روی چهارپایه نشست. حوله‌ای دور گردنش بستند. دکتر بزرگ روسی با مهارت میله اعجاز‌آوری با پنس از درون دیگ براق در آورد و بزودی بابا آباتای حس کرد که درون گوشش گرم شده است. این احساس بقدری لذت‌بخش و مطبوع بود که پیرمرد از فرط لذت چشمهایش را بست. بعد درون گوش دیگرش هم گرم شد. در آنمیان چراغهای الکلی همچنان روشن بود و روشنایی آنها شبیه آتشی بود که هنگام قربانی کردن روشن میکنند. متها خیلی قشنگ‌تر از آن! معروف‌ترین شمن شوروی هم مدام با آن آینه اش نور میپاشید و ظاهراً با آن ارواح خبیثه را دور میکرد، شیاطینی را مانند «آزا» و «کای-بین-کو».

بابابزرگ فقط از این موضوع ناراحت بود که چرا کسی شاهد و ناظر آن نیست که دکتر روسی چگونه سر او شمن‌بازی در می‌آورد. هیچ یک از لامها و هیچ یک از شمن‌ها اینکارها را بلد نیستند! اگر دکتر روسی کمی هم دوروبرش جست و خیز میکرد و با دایره ضرب میگرفت، شاید بیماران دیگر بیدار میشدند و میآمدند. بابا از دانزی پرسید: — پس چرا ضرب نمیگیرد؟
دانزی با قیافه جدی گفت:

— ساکت باش، پیرمرد، ساکت باش!

بابا آباتای با لحن گریانی گفت:

— لااقل کمی ضرب میگرفتید. یک ذره. عوضش یک سنجاب میزنم و میآورم.

— بابا، مزاحم دکتر نشو!

— یک سمور میآورم.

— گفتم ورنه!

و ناگهان بابا بزرگ حس کرد که دارد بهتر میشوند. دانزی که داد نمیزد، فقط حرف میزد آنها را با صدای آرام، در صورتیکه بابا تمام کلماتش را خوب میشنید.
بهمن جهت بانگ زد:

— ایوای! من دارم میشنوم! ایوای!

والودیا با رعایت احتیاط روی گوش دیگر بابا کار میکرد. وقتی

که پنبه را از گوشش در آورد بابا درست و حسابی صاحب یک جفت گوش شنوا شد.

مادی‌دانزی قیافه باببتهی گرفت و گفته‌های والودیا را اینطور ترجمه کرد:

— فردا وقتی رفیق دکتروسی و من یک کمی دیگر مداوات کردیم تو عین یک بچه سالم همه چیز را خواهی شنید. حالا برو و استراحت کن!

والودیا آینه زیبای خود را در آورد و بابابزرگ احساس غرور کاملی کرد. پس حقیقت داشت که دکترو این آینه را فقط محض خاطر او به سرش پیچ کرده بود. دانزی چراغهای الکلی را هم خاموش کرد. پس این چراغ‌ها را هم برای خاطر او روشن کرده بودند. واعجباً! خیر، البته که یک چنین مداوای شگفت‌انگیزی ممکن نبود مفت و مجانی تمام بشود. بابا بزرگ برای اینکه عقب نیافتد گفت:

— آخر من آدم ناداری هستم!

دانزی که همچنان قیافه باببتهی گرفته بود گفت:

— این مسئله برای ما جالب نیست!

— ولی آخر من چیزی ندارم که با آن دین خودم را ادا کنم!

— میتوانی یک تعظیم به دکترو بکنی. دیگر چیزی ازت نمیخواهند.

آباتای با آه و ناله تعظیم کرد. بعد پشت سر هم شروع به

تعظیم کرد. با اینهمه تعظیم که چیزی ازش کم نمیشد. خلاصه

آنقدر تعظیم کرد و تعظیم کرد که والودیا شانهاش را محکم چسبید

و با صدای بلندی داد زد که دیگر اینکار را نکند چون حوصله دیدن

این چیزها را ندارد. پیرمرد در حالیکه به صورت قرمز و عصبانی

والودیا نگاه میکرد آه بلندی کشید و فکر کرد که حالا دکترو حتماً

از او یک رأس اسب و گوزن یا چند رأس گوسفند طلب خواهد کرد.

و حتماً همین الان او را از بیمارستان بیرون می‌اندازند. ولی هیچکس

در صدد بیرون کردن او نبود. برعکس، او مشغول صرف صبحانه شد.

صبحانه از شیربرنج خوشمزه و نان شیرینی با چیز لزوج و شیرینی که

بان مالیده بودند و چای و شیر تشکیل شده بود. هم‌اطاقی‌های او که

بیدار شده بودند مخصوصاً با صدای آرام‌سوالاتی از او میکردند

و او بدون شتاب و عجله، باوقار جوابشان را میداد. فکر کرد بد

نیست یک خرده زجر بکشند، همه چیز را که نمیشود یکهو تعریف کرد. کم کم خواهد گفت...

ساعت نه نیکلای یوگنی پویچ شروع به شستن دست کرد. کت‌های بلند مشمی که والودیا ابداع کرده و «مادام آشهز» دوخته بود تنی بوگوسلوفسکی، اوستیمکو و دانزی بود. از رو، روپوش نمناک نشان بود. با شیوه‌ای که والودیا برای استرلیزاسیون اختراع کرده بود روپوشها و تمام وسایل مورد نیاز جراحی مرطوب و خیس بود.
بوگوسلوفسکی گفت:

— عمل جراحی را شما انجام میدید. امروز من نقش آسیستان شما و نرس اطاق عمل را بعهدہ میگیرم.

سائین-بلک مثل خرگوش وحشتزده روی میز جراحی دراز کشیده بود، هوا را بو میکرد و قرقر مینمود و به مادی‌دانزی میگفت:
— پس چرا دکتر آینه مدور را به سرش پیچ نکرد؟ چرا برای من آتش سبز روشن نکردند؟ مگر من از بابا آباتای بدترم؟ بابا آباتای گداست، فقط دستش را بطرف دیگران دراز نمیکند ولی من اگر بخواهم گوسفند هم میتوانم به این دکترها هدیه کنم. بگو آینه‌ها را پیچ کنند! فتق سائین-بلک دو طرفه و خیلی بزرگ بود و البته آن را نمیشد جا انداخت. والودیا ایستاده بود و فکر میکرد. بوگوسلوفسکی مشغول بیخس کردن موضعی جای عمل بود.

بوگوسلوفسکی رو به والودیا کرد و پرسید:

— چگونه عمل میکنید؟

— طبق رویه اسپاسوکوکوتسکی.

بوگوسلوفسکی لبخند زد و گفت:

— مسلمه. خوب، لاله لاله محمد رسول الله.

والودیا با عرض اندام پرسید:

— مگر درست نیست؟ من اسپاسوکوکوتسکی را یک اعجازگر واقعی میدانم، هم بعنوان کلینیسین و هم بعنوان جراح و هم بعنوان طبیب معالج.

بعد کارد جراحی را از دست بوگوسلوفسکی گرفت و موضعی را که یک انگشت بالاتر از چین کشاله‌ران بود شکافت. آپونوروز عضله

خارجی شکم نمایان شد. مادی‌دائزی بمحض دیدن خون ناله خفیفی سر داد و چند قدم عقب عقب رفت.
بوگوسلوفسکی باو دستور داد:

— برگردید سر جایتان! شنیدید چی گفتم؟

والودیا بافت هم‌بند زیر پوست و عضلات کوهر را شکافت. نیکلای یوگنی بویچ بدون اینکه حرف بزند وظایف آبیستان را انجام میداد و فقط با دقت به کار اوستیمنکو نگاه میکرد و خون را بسرعت و با مهارت فوق‌العاده‌ای از موضع عمل پاک میکرد. سائین-بلک بعضی وقت‌ها مینالید و شروع به صحبت میکرد اما فی‌الغور فراموش میکرد که چه میخواست بگوید...

نیکلای یوگنی بویچ گفت:

— تا بحال جمله‌ای را از کتاب درسی بیاد دارم: «دولبه را مثل دامن کت روی هم میگذارند و به آهونوروز میدوزند».
والودیا در حالیکه با احتیاط نخ بخیه را میکشید گفته او را تکرار کرد:

چ به آهونوروز میدوزند.

او حس میکرد که عمل جراحی با موفقیت جریان دارد و بی‌اندازه خوشحال و هیجان‌زده بود.

اما بویژه حالا میبایست، بقول واریا «پا را از گلیم خود درازتر نکرد». در حضور جراحی مانند بوگوسلوفسکی مضحک بود که آدم خود را در کار خویش استاد بداند.

نیکلای یوگنی بویچ طاقت نیاورد و گفت:

— آفرین، دارید از عهده برمیآئید!

موقعیکه هر دوی آنها قبل از عمل جراحی بعدی دست می‌شستند والودیا صریحاً اعتراف کرد:

— در حضور شما ترسی ندارم!

بوگوسلوفسکی زیر لب غرید:

— ترس دارم، ترس ندارم، — و کارد جراحی را گرفت.

بعد مشغول عمل کردن زن میانسالی با سم کوکدبوستا شدند. این زن از خیلی وقت پیش قدرت راه رفتن را از دست داده و شکمش فوق‌العاده باد کرده بود. اوپای لاما گفته بود که این زن بزودی

عمرش را از دست می‌دهد. بوگوسلوفسکی عقیده داشت که این زن کیست فوق العاده درشتی دارد. والودیا جدار شکم را تا چین کشاله‌ران نکافت و جدار قداسی کیست را با تروآکار قطوری سوراخ کرد. بلافاصله سابع فراوانی داخل سطل لعابی که زیر بیمار گذاشته بودند ریخت: پتر لیتر. ولی با تمام احتیاط‌هایی که شده بود کوکسبوستا نزدیک بود در نتیجه شوک از دست برود. تا موقعیکه بوگوسلوفسکی تمام اقداماتی را که در این مورد ضرورت دارد انجام میداد مادی‌دانزی لعنتی از اطاق عمل در رفت و به همه گفت که کوکسبوستا «عمرش را از دست داد»...

والودیا کیست را از شکاف جدار شکم درآورد و قطعش کرد. بوگوسلوفسکی سوزن را باو داد و اوستیمزکو زخم را دوخت. نفس کوکسبوستا صاف و عمیق و آرام شده بود.

نیکلای یوگنی یویچ گفت:

— آفرین!

والودیا جواب داد:

— شاگردهای شما هستیم!

آنها دونفری کوکسبوستا را به اطاق بردند و روی تخت خواباندند. در این روزهای کار و پیروزی وظایف پرستاری هم بعهده آنها بود. بیماران در راهرو باهم حرف می‌زدند: مادی‌دانزی دروغ گفته بود. ببینید کوکسبوستا چه راحت و آرام خوابیده است، نفس میکشد و شکمش دیگر پیدا نیست. نه، دکترهای بزرگ روسی «عمرش را نگرفتند».

آنها دستشان را شستند (هر دو تصور میکردند که تمام کارهای امروز را تمام کرده‌اند). بوگوسلوفسکی سیگار نازک خودش را روشن کرد. والودیا کنارش ایستاده بود و فکر میکرد.

بوگوسلوفسکی گفت:

— یک دکتر عاقل مدعیست که زنها بمراتب از مردها شجاع‌تر هستند. البته مردها در میدان نبرد شجاع هستند ولی در میدان نبرد که هر گلوله‌ای به سر آدم اصابت نمیکند، بعضی از گلوله‌ها به بوته‌ها می‌خورند. اما در اطاق عمل حتماً کارد جراحی منتظر آدم است و راه فراری نیست...

دانزی با یک سینی چای نزدیک شد. بوگوسلوفسکی پوزخندی زد و گفت:

— اینهم یکی از آن شجاعهاست. ولادیمیر آفاناسی بویچ، شما که گفته بودید روی این مرد میتوان از هر جهت حساب کرد؟ اینطور نیست؟

دانزی لبخندی زد و تعظیم کرد.

بوگوسلوفسکی با عداوت بلند بطور شمرده و جدی گفت:

— یک دفعه دیگر چنین اتفاقی بیافتد شما، ولادیمیر آفاناسی بویچ، ناگزیر خواهید شد این دستیاران را بیرون کنید. آدم لجش میگیرد. یک مرد قوی و اینهمه بزدل. تازه توی بیمارستان چو هم میاندازد. افتضاح است. از اطاق عمل فرار کرد و به همه گفت که کوکد بوستا مرده...

مادی-دانزی نسبتاً منصفانه گفت:

— آنوقت مرده بود!

نیکلای یوگنی بویچ در حالیکه سیگار خاموش را با صدا میان لبهایش حرکت میداد گفت:

— ولی حالا زنده است! مختصر و مفید— این وضع دیگر تکرار نشود.

بوگوسلوفسکی هنوز سیگارش را تا ته نکشیده بود که تود-ژین با کمال شرم و خجالت دو بیمار دیگر به بیمارستان آورد. یکی از آنها بیوه جوانی بنام توش بود که علاوه بر ورم آپاندیس شش ماهه حامله بود. بیمار دیگر زنی بود که دچار ورم پستان شده بود. وضع توش بسیار وخیم بود و بوگوسلوفسکی نگاهی به اوستیمنکو کرده شخصاً مشغول عمل شد. توش هذیان میگفت. این زن خیلی جوان بود— بیش از شانزده سال نداشت. اینجا مبارزه بخاطر دو نفر درمیان بود و مبارزه‌ای بود سخت و دشوار: زایده آپاندیس لای چسبندگی‌های سفت ناپدید شده بود. وقتی که بوگوسلوفسکی آن را پیدا کرد معلوم شد که آپاندیس ترکیده بود. نیکلای یوگنی بویچ آهی کشید و حتی سرش را تکان داد. احتمال سقط جنین زیاد بود. و تمام نشانی‌های امکان سقط جنین وجود داشت. وانگهی مقاومت جسمی توش طوری

بود که بعید بنظر میرسید این مادر خردسال بتواند از عهده پریتونیت که از عواقب پارگی زایده آپاندیس است، برآید.

زن مبتلا به ورم پستان را که اسمش رودا بود و -مرد دیگری را با اسم کونچن-دودزبیا که گواتر داشت برای فردا گذاشتند. بوگوسلوفسکی موقع شستن دست گفت:

— توش را از دست میدهیم؟ ها؟ افسوس، بر شیطان لعنت، ولی چکار میتوانیم بکنیم؟

توش را در اطاق جدا خواباندند. دانزی پرستاری از او را بعهدہ گرفت. شب قرار بود بوگوسلوفسکی و والودیا در اطاقش بمانند. وقتیکه آنها با تود-ژین مشغول صرف ناهار شدند بابا آباتای وارد اطاق والودیا شد و در حالیکه به تود-ژین نگاه میکرد شروع به صحبت کرد. پیرمرد پیشنهاد میکرد که عوض حق مداوا، در بیمارستان مشغول کار بشود و بخاری‌ها را روشن بکند. پیرمرد میگفت که مادی-دانزی حالا آدم بزرگی شده، دکتر شده (تود-ژین لبخند خفیفی زد) و الان مدام مشغول است. مگر بخاری‌ها را نباید روشن کرد؟ چرا. زمین‌ها را نباید جارو کرد؟ چرا. البته بابا تا بحال زمین جارو نکرده ولی با عقل و هوش و دست‌های ماهری که دارد میتواند هر طور شده هنر جارو کردن را یاد بگیرد. در آشپزخانه هم میتواند کمک کند. بابای فروتن در باره خودش میگفت که در تمام قهارا کارگری مثل او پیدا نمیشود. آخر او خیلی عاقل و فهمیده است. هیچ مهم نیست که آنقدرها جوان نیست. در عوض قصه‌های زیادی میداند و میتواند این قصه‌ها را برای بیماران تعریف کند. مثلاً در باره پرنده عاقلی که اسمش ششکیش است. در باره اینکه چگونه روباه را فریب داد. یا درباره تچیکه پیر که کیسه پولی باندازه گردن شتر پیدا کرد، یا درباره خرس حیلہ گر و پستی که...

تود-ژین گفت:

— باشد. من با دکتر، با رفیق مشورت میکنم. صبر کن. والودیا بدون اینکه حرفی بزند به حرفهای تود-ژین گوش داد. بعد گفت:

— هر طور صلاح بدانید میکنیم. ولی من چند نفر دیگر هم لازم دارم.

تود-ژین مرش را بسوی پیرمرد برگرداند.

آباتای پرسید:

— پس میمانم؟

— میمانی.

— چکاره میشوم؟

تود-ژین با قیافه رسمی و با شکوهی گفت:

— تو آدم بزرگی میشوی! وظایف دشوار و عالی زیادی خواهی

داشت.

آباتای که از امروز دیگر عادت کرده بود از چیزی تعجب

نکند سوال کرد:

— من صاحبمنصب میشوم؟

— نه، باباجان، تو نظافتچی میشوی.

— فکر میکنید که این مقام هم در همان حدوده؟

آباتای سلامتی اغنام و احشام و بستگان کسانی را که اینهمه باو

محبت کرده‌اند آرزو نمود و رفت. در اطاق بیمارستان بابا آباتای روی

تخت دراز کشید، دستی به شکم تورفته‌اش کشید و به همه گفت

که بزودی آنقدر چاق میشود که همه از فرط حیرت و خوشحالی

زبانشان بند میآید. آباتای در توضیح مطلب گفت که روس‌ها و خود

تود-ژین از او خواهش و تمنا کردند که در بیمارستان بماند و

وظیفه‌ای که باو محول کردند از وظیفه یک صاحبمنصب دشوارتر

است.

سائین-بلک از روی حسادت ناله‌ای سر داد و گفت:

— اینقدر دروغ نگو! آدمهای گدائی مثل تو به درد کی

میخورند؟ اگر بخواهند کسی را صاحبمنصب کنند کی بهتر از من؟

نزدیکی‌های نیمه شب بود که بچه توش افتاد. نوزاد مرده بود.

والودیا نیکلای یوگنی یویچ را بیدار کرد. مبارزه بخاطر زندگی خود

توش شروع شد. تود-ژین درباره او گفت: «این زن در تمام دنیا

کسی ندارد. خوب بود اگر موفق میشدید عمرش را حفظ کنید. آخر

فقط شانزده سال دارد...»

ولی توش حتی قدرت درد کشیدن را هم نداشت.

و با همه اینها زن جوان زنده ماند. آنشب شب خیلی سختی بود،

شبی بود که از لحاظ سختی برای والودیا سابقه نداشت. فردای آنروز هم، روز سختی بود، با دو عمل جراحی خیلی مشکل، بعد یک شب دیگر که در واقع والودیا طی آن تقریباً نخواید، فقط چند لحظه خوابش برد. صبح روز سوم که هوا فوق‌العاده سرد و یخبندان بود حال زن جوان بهتر شد. سرم فیزیولوژیک و گلوکوز و تزریقات بطنی داخل وریدی او را از مرزی که گذشته بود باز گرداند. هم کیسه آبگرم که والودیا مدام در آشپزخانه از «سدام آشپز» میگرفت و به اطاق کوچک شماره سه میآورد، هم استفاده از سوند مفید واقع شد. او و بوگوسلوفسکی با هم توش را که مثل پرکه سبک بود از جا بلند میکردند تا بحالت درازکش کامل نباشد. یک روز دیگر گذشت و توش بقدری حالش خوب شد که توانست برای نخستین فرزندش که او را بخاک سپرده بودند بگیرد. بعد کمی شیر خورد و خوابش برد. والودیا بالای سرش ایستاده بود و به نفس کشیدنش نگاه میکرد. تود-ژین نیز کنار او ایستاده بود و با آن چشمهای عقابی بی‌باک و بیحرکت خود که از نور خورشید ترس و واهمه‌ای نداشت به توش نگاه میکرد.

تود-ژین گفت:

— او در بیمارستان تو کار خواهد کرد، رفیق، بله. توش دختر عاقل و زرنگیست، بله. من شوهرش را میشناختم. شوهر خوبی بود. برای آن مرد که تو اینجا نبودی، رفیق. او را با اسب به نقطه دوری بردند و او مرد. وقتی هم که جسدش را کالبد شکافی کردند معلوم شد که خیلی ساده میشد معالجه‌اش کرد. او عضو حزب ما بود. اولین عضو اینجا. بله، اینطور.

وقتیکه توش بیدار شد، تود-ژین روی چارپایه کنار تختش نشسته بود. توش با تعجب به او نگاه کرد. تود-ژین با صدای آرامی شروع به صحبت کرد:

— توش، در این بیمارستان عمرت را حفظ کردند. تو حالا تنها هستی، توش. ولی اگر اینجا بمانی تنها نخواهی بود. انسان باید کارهای خوب انجام بدهد. تو اینجا میمانی و کارهای خوب انجام میدهی. بعد، با مرور زمان اگر لیاقت نشان بدهی تو را به شهر شهرها، به مسکو میفرستیم که درس بخوانی. تو هنوز خیلی جوان

هستی، هنوز فرصت داری دکتر بشوی، یعنی کسی که عمر را دوباره به آدم اعطا میکند. شوهر تو آرزو داشت با تو برود و تحصیل کند. تو باید خواست او را انجام بدهی.
توش گفت:

— باشد.

— کاملاً فهمیدی چی گفتم؟

— بله.

— پس چرا گریه میکنی؟

— برای اینکه شوهرم و اولین فرزندم سردند، تود-ژین.

— گریه نکن، توش. آنها سردند چون ما هنوز زندگی وحشیانه

و عقب مانده‌ای داریم. تو دچار ورم آپاندیس شده بودی. این مرض

حالا شروع نشد. خیلی وقت پیش شروع شده بود. زمستان گذشته

که من پیش شما آمده بودم. اگر ما آنموقع دکتر داشتیم هم بچه‌ات

و هم شوهرت سالم میماندند. فهمیدی چی گفتم؟

— بله!

— توش، خداحافظ.

— خداحافظ، تود-ژین.

آنروز بوگوسلوفسکی و تود-ژین قهارا را ترک کردند. بوگوسلوفسکی

موقع فشردن دست والودیا گفت:

— ولادیمیر آفاناسی یویچ، خدا حافظ. خوشحال شدم که شما را

دیدم. فکر میکنم باز همدیگر را می‌بینیم. در هر صورت من هر جا

که باشم، اگر مخالفتی ندارید، شما را پیش خودم میبرم...

بعد کمی فکر کرد و با لحن جدی افزود:

— فکر میکنم که روی شما میشود حساب کرد.

والودیا مثل لبو سرخ شد: آخر اگر بوگوسلوفسکی چنین حرفهایی

باو میزند حتماً او را دکتر خوبی تشخیص داده است. در آنمیان تود-

ژین به والودیا گفت:

— از هر جهت به توش اعتماد کن. تو را یاری خواهد کرد،

باور کن. ننه اوپای هم هنوز میتواند کار کند. خیلی‌ها، اگر

قلبشان را بدست بیآوری، میتوانند بتو کمک کنند. بله، اینطور نیست؟

والودیا گفت:

— چرا.

آنها رفتند و اوستیمنکو با بیمارستان و بیماران و شهرتی که بتازگی نصیب او شده بود تنها ماند.
آن شب وحشت تنهائی تمام وجودش را دربر گرفته بود.

باز هم تنها

حالا دیگر بابا آباتای واقعاً گوشش مثل دوره جوانی می شنید. در قهارا تعجب عموم حد و حصری نداشت. همه کرها، نه فقط از قهارا، بلکه از منزلگاههای دوردست بطرف اوستیمنکو کشیده شدند. وقتی هم که میگفت نمیتواند فلان یا بهمان کر را معالجه کند هیچکس باورش نمیشد. آنها میگفتند که حاضرند «دین خودشان را ادا» کنند، و برای او گوزن و گوسفند و اسب بیاورند. یکی از پیرمردهای کهن سال که همسرش فوت شده بود قول داد «شتر خیلی خوبی» به والودیا بدهد. پیرمرد قصد ازدواج داشت، ازدواج هم برای آدم کر شرم آور بود. بابابزرگ آباتای که بی اندازه به قدرت طبابت والودیا ایمان داشت در مقام راهنمایی به پیرمرد گفت:
— شما ازش کم خواهش میکنید. باید خوب خواهش کنید، زیاد، باید گریه کنید، باید تا زمین تعظیم کنید. او دشمن بزدگیستا والودیا کارش با کرها سر نمیگرفت.

در عوض کوکسبوستا که والودیا و بوگوسلوفسکی سه سطل آب از شکمش خارج کردند و ننه اوهای چاق و مهربان و توش تیزها همهجا از دکتر والودیا و بیمارستان روسی و روسهای جدید که طود دیگری هستند تعریف میکردند. طور دیگری هستند بمعنی این بود که آنها شبیه امثال مارکلوف نیستند. در قهارا از مارکلوف میترسیدند و از او بیزار بودند. والودیا درست نمیدانست چرا. هر بار که والودیا به چادرهای دوردست قهارا پیش بیماران میرفت اغلب با یگور فومیچ روبرو میشد. مارکلوف با دقت به والودیا نگاه میکرد، با احترام سلام و احوالپرسی میکرد و بعد مدت مدیدی می ایستاد و والودیا را با چشمهای نا مهربان خود که شبیه چشمهای کولیها بود تعقیب میکرد. روزی والودیا تصور کرد که مارکلوف

میخواهد چیزی به او بگوید و ایستاد. ولی مارکوف در حالیکه به چماق سنگین خودش تکیه میکرد و پای خودش را روی زمین میکشید از او دور شد.

از زمانیکه مردم شروع به احضار اوستیمنکو کردند تا در چادرها از بیماران عیادت کند کار و کاسبی او یای لاما و شمنی که اسمش اوگو بود سخت کساد شد. لامای مکار قهارا را ترک کرد. ولی اوگو در قهارا ماند و عمداً لباس‌های مخصوص خودش را که برای جادوگری اختصاص داشت بتن میکرد و در کوچه پس‌کوچه‌های قهارا راه میافتاد. اوگو فکر میکرد که با این لباس‌ها و تزئینات مختلف ظاهر بابهت و خوفناک تری پیدا میکند. ولی بابا آباتای توی گوش همه پر کرد که دکترهای روسی گفته‌اند که اوگو عمداً عده زیادی را جادو کرده و مخصوصاً این بلا را سر کوکدبوستا آورده چون این زن یک گوسفند به او کمتر داده است. از آن بی‌بعد وضع اوگو از سابق هم بدتر شد. همه او را یک جادوگر شرور و خبیث میدانستند، نه دعانویس. جادوگران خبیث هم بدرد مردم نمی‌خورند مگر اینکه بخواهند کسی را جادو کنند. با درآمدی که اوگو داشت گنجشک هم نمیتوانست شکمش را میر کند تا چه رسد به اوگو که هم ودکا می‌خورد و هم دوست داشت موقع ناهار حتماً گوشت بخورد. بابا آباتای آه میکشید و میگفت:

— وضع اوگوی لعنتی خیلی خراب شده!

وقتی شمن با آن کلاه بلندش که صورت وحشتناک انسانی روی آن نقش‌دوزی شده بود و با آن عصای نوارپیچ‌شده که سه کیسه کوچک محتوی «سنگ آسمانی» و «سنگ زمینی» و غذای این دو سنگ «جاندار» بین چادرها راه میافتاد و دایره خود را به‌صدا در می‌آورد بچه‌های کوچک هم از پشت سر به او حرفهای ناباب می‌زدند.

یکی از بچه‌های شیطان با صدای بلند به شمن میگفت:

— گوسفند ما را پس بده، سگ کثیف!

دومی با صدای نازکی بانگ می‌زد:

— از کنار چادر ما رد نشو!

سومی میگفت:

— ما ازت نمی‌ترسیم!

ولی این موضوع صحیح نبود. آنها همگی از شمن سیترسیدند. آنها هم
چطور!

تا اوگوی شمن پوزه تیز خودش را برمیگرداند و شکک درسی آورد
و عصای نواریچ شده اش را تکان میداد همه این برویچه‌های شجاع
و ترس با داد و فریاد پراکنده میشدند و بعد مدتی از ترس میلرزیدند
و ورد میخواندند که مبادا شمن کاری بکند که مثل کوکسبوستا
سه مظل آب در شکمشان جمع بشود و مجبور شوند زیر کارد بخوابند
و آب را از شکمشان خالی کنند که خیلی هم ناراحت کننده و دردناک
است!

والودیا کارش زیاد شده بود و حالا دیگر از شنیدن صدای رادیو
مسکو خجالت نمیکشید. او وظیفه‌اش را انجام میداد و بظاهر کارش
نسبتاً خوب بود. رویهمرفته کار درستی کرده بودند که او را به اینجا
فرستادند. ظاهراً پیچ و آگورتسوف هم از عهده این کار بر میآمدند،
ولی نه اسوتلانا و نیوسیا...

روزی والودیا بعد از شنیدن برنامه رادیو مسکو ایستگاه وین را
گرفت تا به موزیک گوش بدهد و روی تخت دراز کشید و چشمهایش را
بست. ولی بجای موزیک ناگهان نطق شوشنیگ صدر اعظم اتریش
که بتازگی از برشتسگادن - اقامت‌گاه هیتلر به اتریش برگشته بود
پخش شد.

صدائی که بگوش میرسید بسیار صاف و واضح بود و نزدیکی‌های
نیمه شب والودیا همه چیز را فهمید: زایس اینکوارت فاشیست اعلام
کرد که با عزل صدراعظم از هیتلر تقاضا کرد قوای خود را به اتریش
بفرستد. از آن پس آهنگ والس پخش نشد و بجای سفونی ناتمام
شوبرت که والودیا بارها از این ایستگاه شنیده بود صدای ارکستر
نظامی بگوش رسید و بالاخره چند صدای نخراشیده و نتراشیده سرود
نازی‌ها را درباره هورست وسل اجرا کردند.

آنچه پدر درباره جنگ و درباره اینکه جنگها «جلوی پیشرفت علم
شما را خواهند گرفت» گفته بود و آنچه که رادیون مفودی‌یویچ میگفت
صورت حقیقت کسب میکرد.

والودیا چند ایستگاه دیگر را گرفت.
همه ایستگاهها موزیک پخش میکردند. اوستیمنکو با قلبی گرفته

فکر کرد: «دارند میرقصند! هم پاریس میرقصند و هم لندن و هم رم...
ایکاش الآن عمه اینجا بود و میتوانستم با او صحبت کنم، لائیل
نیمساعت، لائیل یکساعت...»

وقتیکه والودیا خواست بخوابد «مادام آشپز» در اطاقش را زد -
معلوم شد پسر بچه‌ای را که در آتش سوزی معدن طلا دچار سوختگی
شده بود به بیمارستان آورده‌اند...

حالا دیگر اغلب والودیا تا صبح نمی‌خوابید.
با شروع بادهای گرم اوگویی شمن قهارا را ترک کرد و ناپدید
شد. مردم میگفتند که اوگو قبل از ترک قهارا مدت مدیدی جلوی
بیمارستان ایستاد و جادو کرد. مردم میرسیدند که بیمارستان «زیر
خاک می‌رود»، یا دکتر والودیا میمیرد و حریق بزرگی برپا میشود. ولی
وقت میگذشت و حادثه‌ای روی نمیداد.

زخم ناجور کل‌زال تقریباً التیام یافت. وقتی اهالی قهارا دیدند
که کل‌زال به چادر خود برگشت و دانستند که این بیماری قابل
علاج است بر عده مراجعان بیمارستان افزوده شد. عده بیماران مبتلا
به بیماری‌های دیگر نیز به حد کافی زیاد بود. تخت‌ها را در
راهرو و دهلیز بزرگ و راهرو کوچک جنب آشپزخانه «مادام
آشپز» چیده بودند. دو موردی که منجر به مرگ شد کسی را بو حشت
نیانداخت. والودیا با وجود ضیق وقت به بیماران توضیح داد که این
دو بیچاره بقدری دیر مراجعه کردند که دیگر کاری از دست طب
ساخته نبود.

والودیا با لحن جدی گفت:

— باید بموقع بمن مراجعه کنید. آنوقت هیچکس «عمرش را از
دست نمیدهد».

ولی بیهوده نیست که میگویند: جراح با هر یک از بیماران فوت
شده خود میمیرد. این حس موقع کالبدشکافی اجساد مردگان به والودیا
دست داد. گناه او نبود که این دو نفر فوت شدند. ولی آیا او تمام
کارهای لازم را برای نجات جان چوپان جوانی که ورم پرده صفاق
داشت و برای نجات جان شکارچی سنی که با خرس گلاویز شده
بود انجام داد؟ «هر دوی آنها بعد از عمل جراحی - یعنی در نتیجه
عمل جراحی فوت شدند». البته شکارچی معجروح قبل از اینکه بستگانش

او را به بیمارستان بیاورند یازده روز تمام در چادر خوابید. و باز این جمله لعنتی: مرگ بعد از عمل — یعنی در نتیجه عمل. اجساد را طبق رسم محلی‌ها با اسب به کوهستان بردند. والودیا قادر نبود به چشمهای بازماندگان نگاه کند. اوستیمنکو بیاد رفقای دختر و پسر خود که در انستیتو باهم درس میخواندند افتاد و با خود گفت: «اسوتلانای عزیز، ژنیا استپانوف گرامی! میشا شروود عزیز! رؤسای بخش‌ها، علما و فضیلائی آتی، مفتخوارها و بیکاره‌ها، حالتان خوبست؟» و در حالیکه نمیتوانست بخواهد روی تخت باریک خودش خمیازه میکشید و با خود میگفت: «عیبی ندارد، وقتی همدیگر را دیدیم همه چیز را به شما، حیوان‌ها، میگویم.»

بقول یوگنی استپانوف، «بطور کلی»، والودیا فوق‌العاده خسته میشد، بقدری خسته میشد که بعد از کار روزانه خوابش نمیبرد. اوستیمنکو روز و شب در درمانگاه بیمار می‌پذیرفت و بسختی از عهده همه آنها برمی‌آمد. بعلاوه معاینه بیماران و دادن دستورات لازم و رفتن به چادرها را نیز انجام میداد. مگر وقتی او را احضار میکردند میتوانست بر بالین بیمار حاضر نشود؟ هفته‌ای دو بار هم عمل داشت. عمل جراحی بدون دستیار، بدون نرس اطاق عمل، بدون آسیستان. مگر دانزی ترسورا میشد دست کم دستیار ناسید؟ وای که تمام این روزها چقدر وحشتناک بود، چه شکنجه‌ای بود، چه کار شاقی بود، تمام این عمل‌های جراحی چه نیروی فراوانی میخواست. والودیا بقدری ماهر و تردست شده بود که میتوانست براحتی در سیرک هنرنمایی کند. چه خوب آسوخته بود بر نفس خویش فایق آید و اعصاب خود را کنترل کند، و البته او هم عصب داشت. آگلایا در نامه‌های خود مینوشت: «پسر جان عزیزم، تو زیر این بار سنگین خورد میشوی! تحمل نمیآوری. مرخصی بگیر و بیا، با هم به ساحل دریای سیاه میرویم.»

والودیا با غم و اندوه لبخند میزد. مگر آنها، آنجا، در اتحاد شوروی، میتوانستند اوضاع و احوال اینجا را درک کنند؟ حتی اشخاص عاقلی مانند آگلایا و رادیون مفودی پویچ. آخر بیمارستان را بدست کی بسپرد؟ ترک آنچه که با اینهمه زحمت ایجاد شده بود، بمعنای مختل کردن کار و پاشیدن تخم عدم اعتماد و فرار از سنگر نبود؟ البته

رادپون مفودی بویچ وضع او را درک میکرد. استپانوف مینوشت: «باور کن که اگر پدرت زنده بود به تو افتخار میکرد. و اگر بیشتر در اطراف این مسئله فکر کنیم تو راه آفاناسی پطروویچ را ادامه میدی و طوری کار میکنی که او، آنجائیکه با هم بودیم، کار میکرد. با همه اینها مواظب سلامتی خودت باش. در این مورد حق به عمه جانت میدهم».

والودیا از مدت‌ها پیش کار نرس اطاق عمل را تدریجاً به توش که زن ملیح و مهربانی بود یاد میداد. اینها وظایف دشواری بود ولی توش بقدری سعی میکرد، بعدی در طلب آسوختن کار بود و وقتی والودیا سرش داد سیزد با چنان شدتی سیگریست و طوری به چشمهایش نگاه میکرد که افکار او را بخواند و بدون دستورات او کار لازم را انجام دهد که والودیا با مرور زمان نرم شد و هر بار با ملایمت میگفت:

— توش، خودتان را ناراحت نکنید. تمام کارها رو براه میشود. توش زن بسیار سریع الانتقال و فهمیده‌ای بود، تند و تیز حرکت میکرد و دستهای کوچک و گندم‌گونش با سرعت و مهارت و با سرور و شادی تمام آنچه را که برای بیمار و برای عمل جراحی و برای کاری که هنوز داشت یاد میگرفت لازم بود انجام میداد. بیماران مدام او را نزد خود احضار میکردند، واقعاً همه‌جا به او احتیاج بود. توش دشوارترین و ناجورترین و کثیف‌ترین کارها را طوری شروع میکرد و طوری پایان میرساند انگار این کار نبود بلکه سعادت بود که بطور ناگهانی نصیبش میشد.

توش زبان ملتش را به والودیا می‌آموخت و اینکار را نیز با سرور و شادی، در حالیکه چشمهای طلائی‌اش برق میزد و تبسم خفیفی بر لبان صورتی رنگش نقش می‌بست انجام میداد.

نزدیک بهار زبان شکارچیان و دامداران و زارعان (که بعلت کارهای زه‌کشی و نهرکشی آنها را در این سرزمین «سیراب‌کنندگان زمین» مینامیدند) برای اوستیمنکو تا اندازه‌ای قابل فهم شد. او نه فقط زبان آنها را می‌فهمید بلکه کمی هم به زبان آنها حرف میزد یعنی مهمترین کلماتی را که بطور روزمره مورد احتیاج بود بکار میبرد و در جواب احوالپرسی مرسوم بدون لبخند میگفت که حال داسهایش

خوب است و خودش آنچه را که آداب و رسوم دیرین این سرزمین ایجاب میکرد بر زبان میآورد. در این قبیل موارد توش چشمهایش را با حجب و حیا پائین میانداخت و موقعیکه والودیا دچار اشتباه میشد او را تصحیح میکرد.

مادی-دانزی از توش بیزار بود ولی این موضوع را از همه پنهان میکرد. او تصور میکرد که والودیا به توش فقط و فقط بعنوان یک زن احتیاج دارد زیرا او زن جوان و زیبا و والودیا هم مرد جوان و با نمکی بود. بعضی اوقات دانزی میدید که توش چگونه به والودیا نگاه میکند و چه عشق و محبتی در چشمهایش نمایان میشود. دانزی میدید که والودیا نیز بدون علت در حضور توش سرخ میشد و تعجب میکرد چرا توش اینهمه وقت با او هم‌بستر نمیشد. البته این موضوع زیاد توجه دانزی را جلب نمیکرد. از همه بدتر این که توش حالا از دانزی مهم‌تر شده بود و حتی بابا آباتای بعضی اوقات تذکراتی به مادی-دانزی میداد. اصولاً این دو نفر یعنی توش و آباتای بین دکترو دانزی قرار گرفته بودند و مانع آن میشدند که دانزی در قهه‌ها از همه مهم‌تر و وجودش برای دکترو از همه واجب‌تر باشد.

ولی دانزی چاره‌ای نداشت.

شب‌ها که بیمارستان ساکت و خلوت میشد والودیا با غم و اندوهی بی‌پایان و با قلبی پر مهر به یاد واریا میافتاد. خون به شقیقه‌هایش میزد، صورتش در آتش میسوخت، دلش میخواست واریا را صدا کند و بی اختیار فکر میکرد نباشد حالا جوابش را بدهد و سپرسد: «والودیا، چکار داری؟»

ولی کسی باو نزدیک نمیشد. اوستیمنکو محکم دندانهایش را بهم میفشرد و کتاب طبی را بدست میگرفت. ولی شیخ واریا محو نمیشد و دور کردن آن کار آسانی نبود. والودیا سرش را تکان میداد، در دل به خودش دشنام میداد و خود را مجبور میکرد در مورد واریا هرچه بیشتر کج‌خیالی کند. بگذار هرکاری دلش میخواهد بکند! او زندگی جدا و واریا زندگی جداگانه‌ای دارد! هر کدام دارند راه خود را طی میکنند! روشنائی و گل و والس تند و بوسه و بعد آنچه که ژنیا «فیزیولوژی» مینامید، تمام اینها در ذهنش جای خود را

به هم میداد. قطره‌های عرق روی پیشانی والودیا می‌نشست، دستهایش می‌لرزیدند، هوا یکمرتبه گرم و خفه میشد و والودیا روزنه بالای پنجره را باز میکرد و دوباره سر می‌نشست. مطالعه و فهم مطالبی که خوانده بود برای او بسیار سخت و دشوار بود ولی والودیا همچنان بخواندن ادامه میداد و خود را موظف به این کار میکرد. تود-ژین برای همه' دکترهایی که در این سرزمین کار میکردند کتاب و مجله به زبان‌های مختلف وارد میکرد. این کتاب‌ها و مجلات کمک زیادی به والودیا میکرد، او که نمیتوانست به کلینیکهای مختلف برود و در کنفرانس‌ها و جلسات علمی شرکت کند، فقط میتوانست مطالعه کند، کار کند، بخواند و فکر کند.

و نامه بنویسد.

حالا دیگر اغلب اوقات با میل و رغبت نامه‌های بلندی برای بوگوسلوفسکی مینوشت. این‌ها نامه‌های عجیبی بود. بیشتر اوقات والودیا طی نامه‌های خود از بوگوسلوفسکی تقاضای راهنمایی میکرد و گاهی اوقات مطالبی مانند متن سخن‌رانی و برنامه یا چیزی نظیر نتیجه‌گیری‌های علمی برای او مینوشت. مثلاً روزی در یکی از نامه‌های خودش برای نیکلای یوگنی‌ویچ نوشت که چقدر پذیرفتن جوانان دیپلمه بلافاصله پس از پایان دبیرستان، به دانشگاه‌ها اشتباه است. والودیا در نامه خودش چنین نوشته بود: «مثلاً اگر امثال نیوسیا و اسوتلانا سه چهار پنج سالی بعنوان پرستار و نرس کار میکردند آنوقت این دخترخانمها میفهمیدند که دلشان میخواهد پزشک بشوند یا اینکه یگانه هدفشان اینستکه بحساب دولت معلومات عالیه کسب نمایند. مگر حق بجانب من نیست؟»

بوگوسلوفسکی به هر یک از نامه‌های او جواب میداد، در نامه‌های خود با والودیا بحث میکرد ولی نظریات خودش را باو تحمیل نمیکرد. در باره «امثال نیوسیا و اسوتلانا» با نظر والودیا موافقت نکرد و جواب داد که بعقیده او در این قبیل موارد باید هر مورد جداگانه‌ای را جداگانه در نظر گرفت. در این خصوص بوگوسلوفسکی چنین نوشت: «مثلاً شما هیچ احتیاجی نداشتید بهترین سالهای خود را صرف آن نمائید که بعنوان پرستار کار کنید زیرا خودتان هم میدانستید که تمام

کارها از چه قرار است. اینطور نیست؟ فکر میکنم که من هم هیچ لزومی نداشت چند سال بعنوان بهیار کار میکردم..»

در یکی از همین روزهای سخت و دشوار تفکرات مربوط به کار که والودیا فوق العاده از همه «کاسه لیسرها و چاپلوس‌هائی» که بقول مایاکوفسکی زندگی پردرآمدتر و بهتری دارند ناراحت و منزجر بود ناگهان نامه‌ای از واریا بدستش رسید. لحن نامه و کاغذ اعلا و نسبتاً معطر آن، پاکت قطور و مطالب شوخی‌آمیزی که واریا نوشته بود اثر نامطلوبی در والودیا بجا گذاشت. واریا نوشته بود که با هزار زور و زحمت این هنرستان «نفرت‌انگیز» زمین‌شناسی را تمام کرده و حالا دستهایش باز شده و با وجود اینکه رادیون مفودی‌یویچ با او موافق نیست بطور قطع و بدون پروبرگرد تصمیم گرفته است خودرا وقف تأثر نماید. احتمالاً پائیز امسال، نه دیرتر یا حتی زودتر، به مسکو خواهد رفت و وارد استودیوی تئاتر خواهد شد. اسم تأثر خوانا نبود و والودیا متوجه نشد که واریا کدام تأثر را اسم برده است. واریا نوشته بود که آنها ظاهراً در سنین پیری و کهولت یکدیگر را ملاقات خواهند کرد. والودیا دانشمند معروفی خواهد شد و در یکی از کلینیک‌های مسکو کار خواهد کرد. آخر آدم که یک قرن در خارجه نمی‌ماند. همه پروفسورهای معروف سرانجام به میهن خودشان باز میگردند. آنوقت بد نیست والودیا او را — هنرپیشه کوچک را — در گوشه و کنار مسکو پیدا کند و عار نداشته باشد که با او یادی از دوره احمقانه کودکی نماید...

والودیا دو بار نامه را خواند و مشغول نوشتن جواب آن شد. میتوان گفت که او هرگز در زندگی خود یک چنین نامه بالا بلند و خشن و قاطعی ننوشته بود. البته او نمیخواست مطالب خشن بنویسد و نامه خودبخود اینطور از آب درآمد. والودیا زندگی خودش را در این سرزمین برای واریا تشریح کرد و نوشت که طرز زندگی او ممکن نیست برای واریا و امثالش در حکم ملامت و سرزنش نباشد. همینطور نوشت، بجای اینکه بنویسد تو مینوشت — شما، همه شماها، امثال تو، امثال یوگنی و اسوتلانا و نیوسیا و واروارا. والودیا در نامه خودش سوال کرد — شما فکر میکنید که من شب‌ها لباس فراک میپوشم، بله؟ پس شرح زندگی‌ام را بخوانید! این یک سنگدلی توأم

با غرور بود. والودیا گله و شکایت نمیکرد، او از همه سیخواست که مانند خودش کار کنند، نسبت به کسانی که سنگر خالی کرده بودند ابراز انزجار میکرد، آنها را به باد استهزا میگرفت و بدترین کلمات را درباره آنها بکار میبرد. در نامه خود داستان توش را که قرار بود در آینده نرس اطاق عمل بشود برای واریا شرح داد و نوشت که همه شماها با هم خاک پای توش نمیشوید. او درباره عملهای جراحی که به تنهایی انجام میدهد و راجع به بورانهای سخت و درباره شمنها و راجع به سرمای وحشتناک پنجاه درجه زیر صفر و راجع به تود-ژین و غم و اندوه بی پایان خود در دوره ای که حتی یک مریض هم باو مراجعه نمیکرد مطالب مفصلی نوشت و یادآور شد که با وجود اینکه واریا به او خیانت کرده احساس خوشبختی کامل می کند.

والودیا نوشت: «تو به من خیانت کردی، من از بکار بردن این کلمه ترس و واهمه ای ندارم. تو میتوانستی پیش من بیائی و در کار ناقابل ولی واجبی که من انجام میدهم یار مددکار و وفادار من باشی، تو میتوانستی تسکین دهنده دردها و آسیستان من و همسر و شریک زندگی ام بشوی، ولی حالا نشسته ای و منتظر روشنائی های صحنه و گل های احمقانه خودت هستی. باور کن که این روشنائی ها و گل ها در این دنیا وجود خارجی ندارند و یگانه چیز مهمی که برای انسان وجود دارد احساس رضایت از کاریست که انجام میدهد. مثلاً حالا تو کی هستی؟ زمین شناسی؟ نه! هنرپیشه هستی؟ بهیچوجه! پس چطور میتوانی راحت و آسوده باشی و شوخی هم بکنی!..»

شیطان میداند این چه نامه ای بود. ولی والودیا آن را نخواند. با اینکه نوشته بود که احساس سعادت کامل میکند، زندگی و کارش در این دوره بسیار مشکل بود. شب هائیکه عمل های جراحی فردارا از هر جهت بررسی میکرد بسیار طولانی بود، مسئولیت جان انسان هائیکه بعهده او گذاشته شده بود بی اندازه سنگین و تقریباً غیرقابل تحمل بود و افکارش درباره وظیفه و استقلال و هدفی که در این دنیا دارد و حق ماندن در این سرزمین در دوره ای که ارتش سرخ خط مانرهایم را مورد حمله قرار داده است فوق العاده ناراحت کننده بود.

دو بار کتباً از بوگوسلوفسکی تقاضا نمود که او را به جبهه بفرستند و هر دو بار نیکلای بوگونی یویچ با احن خشکی جواب داد

که با درک کامل احساسات والودیا نمیتواند بیمارستانی را که در قهرا دایر شده منحل کند.

با فرا رسیدن بهار، والودیا عصرها بشدت احساس دلتنگی میکرد. بی‌اختیار هوس میکرد به تآتر برود، به یک تآتر بزرگ و قشنگ، به یک تآتر آراسته و حتماً با واریا. دلش میخواست وراجی دوست‌داشتنی واریا را بشنود و در عالم دوستی باو بگوید: «پرت‌وپلا نگو». دلش میخواست دیگر بوی بیمارستان بدماغش نخورد و در خیابان پهن و روشنی که پس از باریدن باران عکس چراغهای برق در چاله و چوله‌های پر از آب آن افتاده باشد قدم بزند، دلش میخواست شب‌ها موقعیکه توش در اطاقش را میزد و میگفت: «مریض سختی آورده‌اند، بله، همین حالا عمرش را از دست میدهد، بله؟» — سراسیمه از خواب نپرد. ولی والودیا این غم و غصه بهاری را هم نابود کرد. البته اینکار برای او بی‌اندازه دشوار بود ولی سرانجام موفق شد این احساس را در وجود خود ریشه‌کن سازد. او به خودش دستور داد به آنچه که نباید بیاندیشد فکر نکند.

جادوگر

در ماه مارس که سرمای زمستان شکست و روزها آفتابی و سرما کمتر شد دستیار والودیا به قهارا آمد. دستیار او دکتر جوانی بود با لب‌های پف کرده با اسم واسنکا* بلوف. بلوف جوان بسیار نیکی بود از اهالی لنینگراد. او مانند بوگوسلوفسکی و تود-ژین سر راه خود به قهارا در محلی که یخ رودخانه شکسته بود در آب افتاد، با گله گرگهای گرسنه روبرو شد و با خود تفنگ بسیار خوبی که گفته بود به پدرش تعلق دارد و یک دنیا پوکه و باروت و ساچمه و نخ و قلاب ماهیگیری و نمدفشنگ و کتاب راهنمای پزشکی به قهارا آورد. یک قمقمه پر از کنیاک و عکس دختری که گفته بود «فقط و فقط یک دوست دوره کودکیست» و پپی که بقول او «از فرط بیکاری و برای مشغولیت میکشید» همراه خود آورده بود. واسنکا به والودیا از پائین به بالا نگاه میکرد، با بیماران رفتار فوق‌العاده خوبی داشت و درباره توش گفت که در وجود این زن جوان «بیدار شدن حیثیت ملی میلیونها مردم خوب» را میبیند. والودیا با واسنکا با لحن یک پیرمرد بی‌رسم دنیا دیده حرف میزد. با این دکتر جوانی نه لب‌های پف کرده‌ای داشت نمیشد طور دیگری حرف زد. واسنکا سدام سوال میکرد:

— ولادیمیر آفاناسی‌یویچ، بفرمائید اینجا ببر هم وجود دارد؟

والودیا جواب میداد:

— من شخصاً افتخار پیدا نکردم آنها را ببینم.

— راسو چطور؟

— شما در این باره با پدربزرگ آباتای صحبت کنید.

* واسنکا، واسیا — مصغر اسم واسیلی.

— مار سمی چی؟ البته ببخشید، اگر وجود دارند از چه نوع هستند و شما چگونه با سم مار مبارزه میکنید؟
والودیا گفت:

— در باره مار چیزی نشنیده‌ام، واسیا...
بعد به یاد بوگوسلوفسکی افتاد و پرسید:
— معذرت میخواهم، واسیلی... اسم پدر شما؟
واسیا با حجب و حیا گفت:
— ایوانوویچ.

— بله، واسیلی ایوانوویچ. در باره مار چیزی نشنیده‌ام و تا بحال با زهر آنها مبارزه نکرده‌ام.
— افسوس. من یک کتاب علمی بنام «مارهای سمی» با خودم آورده‌ام.

— من در این مورد نمیتوانم به شما کمکی بکنم.
— باشد. اما بگوئید هیچ واقعه خارق العاده‌ای اینجا اتفاق افتاده؟
— واسیلی ایوانوویچ، همه چیز اینجا خارق العاده است.
— منظورم این نیست، ولادیمیر آفاناسی یویچ. آخر من گواهینامه خبرنگاری یک روزنامه مخصوص جوانان را دارم. و دلم میخواهد، البته اگر شما مخالفتی ندارید، بعضی وقت‌ها مقالات و گزارشهایی درباره اینجا بنویسم و بطور کلی شرح روزهای عادی خودمان را یادداشت کنم...
— یادداشت کنید، سلامت. اما به کار مستقیم خودتان لطمه‌ای وارد نیاید چون اینجا خیلی کار خواهید داشت...

آنها با هم در یک اطاق زندگی میکردند. شب‌ها واسیا یا به نوشتن مقاله بی‌پایان خودش درباره «زندگی روزمره بیمارستان ایکس» ادامه میداد یا نامه‌های بالابلندی مینوشت. روزی یک ورق کاغذ بدست والودیا افتاد که در آن چنین نوشته شده بود: «...شخصیت برجسته و بزرگ‌گست. اراده آهنین و پیش‌بینی‌های علمی او، وفاداری‌اش به وظیفه‌ای که دارد، بمن اجازه میدهند، عزیزم، فکر کنم که من باید کاراکتر و. آ. اوستیمنکو را بطور قطع برای خودم برگزینم...»
والودیا از خواندن بقیه نوشته خودداری کرد. ناگهان احساس شرم و حیا کرد، انکار تمام این مدت واسیا را فریب میداد. ولی آخر فریبی درین نبود!

واسیا با آباتای نیز دوست شد. پیرمرد کمی روسی حرف میزد. توش به هر دوی آنها کمک میکرد و واسیا ساعت‌ها مینشست و به داستان‌های ساده و بسیار مضحکی که بابا تعریف میکرد گوش میداد و آنها را برای «بروشور» آتی خودش درباره بیمارستان قهارا یادداشت میکرد.

کار همچنان زیاد بود ولی با آمدن بلوف وضع والودیا بهتر شد و اوستیمنکو با کمال میل همه روزه این موضوع را به واسیا میگفت. واسیا در جواب بطور خنده‌داری سرخ میشد، پشت گوشش را میخاراند و پاسخ میداد:

— اختیار دارید... ولادیمیر آفاناسی‌ویچ، خجالت‌میدهید... اگر شما نبودید...

بعد از این حرفها بلوف با سعی و کوشش و انرژی بیشتری کار میکرد. وقتیکه از او تعریف میشد بهتر کار میکرد و اگر از او خرده میگرفتند، حتی اگر ایراد ناچیزی در بین بود ناراحت میشد، ترش میکرد و چشمهای بانشاطش برق شادی را برای مدت مدیدی از دست میداد.

حالا دیگر اوستیمنکو میتواند برای مدت کمی هم شده بیمارستان را ترک کند. او با اسب به معدن طلای اورچون رفت و تمام افراد بیمار و سالم آنجا را معاینه کرد. این یک کار طولانی و طاقت فرسای واجب بود. والودیا به ماهیگیران اوس-تیو-به نیز سر زد و به تعداد کثیری از منزلگاههای جیشچی سرکشی کرد. در این سیر و سیاحت‌ها معمولاً دانزی همراه او بود. والودیا بعضی از وسایل جراحی و داروها و چادر و کیسه خواب همراه خود میبرد. وقتیکه اسب والودیا با اطمینان کوره راههای کم‌پیدای جنگل تایگا را طی میکرد و یا از کنار پرتگاه رودخانه کوهستانی تا آهائو میگذشت و از آن پائین صدای رودخانه پر جوش و خروش بگوش میرسید و از بالا خورشید گرم و مطبوع بهاری سدام نورافشانی میکرد و حرارت می‌بخشید والودیا قلباً احساس وجد و سرور میکرد. او از دیدن شور و هیجان و همه منزلگاه‌ها بهنگامی که بچه‌ها دسته دسته با استقبال او میدویدند و بدنبال آنها مردان متین و باوقار منزلگاه— پدرها و پدربزرگها از چادر درمیآمدند و بطرف او میآمدند و زنها با محبت در مقابل او سر

تعظیم فرود می‌آوردند و هر یک از زنان و مردان صاحب چادر او را برای صرف ناهار یا شام یا برای گفتگوی محترمانه به چادرهای خویش دعوت میکردند احساس لذت میکرد. چه لطف زیادی داشت با ادای احترام پرسیدن حال اغنام و احشام و شنیدن همین سوال از کسانی که با چشمهائی خندان حال اغنام و احشام او را میپرسیدند در صورتیکه همه میدانستند که دکتر روس اغنام و احشامی ندارد، ولی آخر بدون احوالپرسی که نمیشد سر صحبت را باز کرد.

آری، در این چادرها، در کلبه‌های کارگران معادن طلا و در منزلگاههای صیادان شپش و تراخم و سیفلیس فراوان بود. بعضی اوقات والودیا با چنان مناظر وحشت‌انگیزی روبرو میشد که با تمام تجربه و عادت که داشت از ته دل دچار حالت تهوع میشد. ولی آستین‌های روپوش خود را بالا میزد و پس از شستن دستهای درشت خود هر کاری که در حیطه قدرتش بود برای بیمار انجام میداد و بعد او را با برانکار مخصوصی که به دو اسب بسته شده بود با یک یادداشت برای واسیا روانه بیمارستان میکرد. بیمارستان همیشه پر بود و کار خود را بعنوان یک بیمارستان بخوبی انجام میداد. مریض‌ها معمولاً سالم از آن خارج میشدند و روز بروز این شایعه که چه دکتر عجیب و بی‌نظیری در قه‌ار زندگی میکند در منزلگاههای دوردست و دورافتاده پخش میشد و از یک منزلگاه به منزلگاه دیگر میرفت. ایمان چادرنشینان به شمن‌ها و لاماها کمتر و سست تر میشد و باعث رفتن این‌ها به جنگلهای تایگا و بیابان‌های توندرا میگردد. در عوض خشم و کینه شمن‌ها و لاماها نسبت به والودیا و بیمارستان او و دکتر واسیا و توش که با این روسها کار میکرد و حتی نسبت به بابابزرگ آباتای بالا میگرفت.

البته تمام اینها فعلاً برای والودیا علی‌السویه بود. لاماها و شمن‌ها دیگر سر راهش سبز نمیشدند و والودیا وجود آنها را مانند وجود مارکوف بکلی فراموش کرده بود.

او بقدری سرگرم کار بود، بقدری زیاد کار میکرد، بقدری فکر و حواسش متوجه کار بود که شخص یا اشخاصی را که در آن وقت دیگر از سر راهش دور شده بودند، بیاد نمی‌آورد.

سپیده‌دم یکی از روزهای ماه سپتامبر که فصل پائیز شروع شده

بود والودیا را از خواب بیدار کردند. والودیا از حرفهای بسته و گریخته پسر بچه‌ای که به بیمارستان آمده بود فهمید که واقعه ناگواری روی داده است و باید به اشخاصی که در فاصله زیادی از اینجا گرفتار مصیبت شده‌اند کمک کرد. البته پسر بچه که فوق‌العاده خسته و وحشت‌زده بنظر میرسید نتوانست توضیح بدهد که فاصله بیمارستان تا محل وقوع حادثه چقدر است.

سادی‌دانزی اسب‌ها را زین کرد و بار و بنه را پشت اسبها بست. هوای صبحگاهی بسیار سرد بود. والودیا که خوابش می‌آمد از فرط سرما کز میکرد و مدام خمیازه میکشید. نزدیک ظهر معلوم شد که فاصله تا محل واقعه بیش از صد کیلومتر است اما پسر بچه نمیدانست چقدر از صد کیلومتر بیشتر است. علاوه بر این معلوم شد که در این حادثه سه نفر مجروح شده‌اند، نه یک نفر، و اولی ظاهراً «عمرش را از دست داده» و دو تن دیگر ممکن است تا آمدن دکتر زنده بمانند.

راه بسیار دشوار بود. ابتدا از ساحل رود—والودیا قبلاً آنجا بود— و بعد برای میان‌برزدن از راه تایگا. شاخه‌های درخت‌ها به صورت آنها می‌خورد، لباس‌ها را پاره میکرد، اسب‌ها خرناس میکشیدند و از فرط خستگی کپل‌های خود را تکان میدادند. وقتیکه به حاشیه جنگل نزدیک ده جم‌چو رسیدند—والودیا یک وقت بآنجا هم آمده بود— با چند سوار که عده‌شان تقریباً ده نفر بود روبرو شدند. والودیا از روی نوارها و رویان‌هایی که به یال و دم اسبها بسته بود فهمید که مجروحین تحت‌معالجه شمن‌ها قرار گرفته‌اند. دانزی با هیجان سر صحبت‌ها را با پیرمردی که با اکراه به والودیا نگاه میکرد باز کرد. از صحبت آنها معلوم شد که او گوی شمن که از قهارا فرار کرده بود مشغول مداوای زخمیهاست. پسرک خودسرانه دنبال دکتر آمده و حالا پیرمرد تهدید میکند که او را بشدت مجازات خواهند کرد. در تاریکی غروب والودیا و دانزی و پسر بچه‌ای که اسمش لامزی بود به تپه بلندی کنار رودخانه پریهاوی تا آهانو که پوشیده از درختان کاج بود رسیدند. آنور قسمت بادخور تپه شعله‌های چند خرمن آتش زبانه میکشید. در تاریکی غروب هیکل‌های اشخاصی که آنجا بودند در زمینه دودی که از آتش بلند میشد فوق‌العاده درشت

بنظر میرسید. حدود پنجاه سوار راه را بر والودیا بستند و توقف کردند. همه‌شان حتی پسر بچه‌ها مسلح به تفنگ بودند. دانزی گفت که آنها یقیناً عرق شیر خورده‌اند و توصیه کرد تا جان سالم دارند از آنجا دور شوند.

مادی‌دانزی گفت:

— آنها خیلی مست هستند، بله، اینطور. بد میشود، خیلی بد میشود! والودیا از روی اسب پیاده شد و ریسمان دهنه اسب را به دانزی داد. بعد با قدمهای بلند بطرف سوارها رفت. ولی سوارها از سر راهش کنار نرفتند. لوله تفنگهای شکاری آنها مستقیماً متوجه صورت والودیا بود. والودیا در حالیکه ترس و وحشت خود را بخوبی احساس میکرد ولی میدانست که کار دیگری از او ساخته نیست بر یکی از اسب‌ها را کنار زد، با بدن خودش پای یکی از سواران را که در رکاب اسب بود کنار زد، فحش غلیظی داد و از تپه بالا رفت. لاسزی، پسر شخص مجروحی که ظاهراً «عمر خود را از دست داده بود» پشت سر دکتر می‌آمد و در حالیکه از فرط وحشت صدای نازکی در می‌آورد، تا میتوانست خود را به دکتر می‌چسبانند.

بین دو خرمن آتش که دود غلیظی از آنها بلند میشد دو نفر روی زمین دراز کشیده بودند و یکی روی دو شاخی که زیر بغلش قرار داده بودند نشسته بود. چشمهای او که حکایت از درد جانفرسا میکرد به نقطه دوردستی دوخته شده بود. ظاهراً چشمهایش دیگر جایی را نمیدید چون پسر خود را هم نتوانست بشناسد. او گوی شمن کنار پدر لاسزی نشسته بود. وقتی والودیا فهمید که اینجا چه خبر است تمام ترس و وحشتش به یکباره از بین رفت.

کنار مردی که در شرف موت بود تمام وسایل و چیزهایی که بقول دانزی ممکن بود در زندگی بعدی به درد او بخورد چیده شده بود. دور و بر او توتون و کبریت و عرق شیر و گوشت و یک جفت کفش نو و شلاق چیده بودند. او را که هنوز زنده بود راهی آن دنیا میکردند و والودیا با ظهور و مداخله خود قانون مرگ را که او گوی شمن اعلام کرده بود بهم میریخت. حکم قانون مرگ در میان جماعت سوارانی که تحت تأثیر گفته‌های شمن قرار گرفته بودند اجرا

میشد: آخر اگر پدر لازمی زنده میماند او گو نابود میشد و دیگر ممکن نبود بعنوان شمن به حیات خویش ادامه دهد.
اوگوی شمن که هنوز والودیا را ندیده و صدای پای او را در میان سر و صدای سوختن شاخ و برگ درختان نشنیده بود میگفت:
— همه چیز تو حاضره. همه وسایل مهیا شده، چیزی فراموش نکرده‌ایم، پس راه بیافت، برو، تو دیگر عمرت تمام شده، برو، درنگ نکن...

والودیا بانگ زد:

— گورت را کم کن، جادوگرا!

اوگو بدون شتاب سرش را برگرداند و وقتی چکمه‌های والودیا را دید از جای خود برخاست. بلند شد و روبروی والودیا ایستاد. این دیگر آن اوگوی قبلی که وقتی والودیا را در قهارا میدید، پا بفرار میگذاشت، نبود. شخص دیگری بود، پررو و وقیح، ارباب جنگل، مست و چاقو بدست، چاقوی بزرگی که با آن گوشت لازم برای سفر دور و دراز پدر لازمی را قطعه قطعه میکرد. اوگو تیغه کارد را بالا گرفته بود تا ضربه‌ای به شکم دکتر منفور وارد کند و کارد را در شکمش بچرخاند و او را مثل یک حیوان بکشد. اوگو به فنون معالجه و مداوا وارد نبود ولی خوب میدانست چگونه آدم میکشند. آنها چند لحظه در روشنایی خرمن‌های آتش که صورت هر دو را روشن میکرد رو در روی هم ایستادند. زنگوله‌های دایره‌ای که در دست چپ شمن بود صدا میکرد. روی کلاه بلند او نقش صورت زشت و کریه انسانی دیده میشد. اوگوی شمن برای اجرای قانون مرگ به اینجا آمده بود و از مرگ دفاع میکرد ولی والودیا که برای بازگرداندن زندگی باینجا آمده بود از قانون زندگی دفاع میکرد. در این لحظه والودیا همه چیز و حتی خود را فراموش کرده بود. او میچ دست شمن را گرفت و با دست دیگر چنان فشاری بدستش وارد کرد که کارد از دست شمن رها شد. شمن جستی زد و آنور خرمن آتش ایستاد. از آنجا صدای جیغ و داد و ضرب او بگوش رسید.

والودیا بالای سر پدر لازمی خم شد.

البته مرگ نزدیک بود ولی با آن میشد دست و پنجه نرم کرد. والودیا گرم کن خودش را درآورد و مشغول کار شد. دو شکارچی

دیگر که بغل خرمن آتش دراز کشیده بودند با آه و ناله شرح واقعه را برای او تعریف کردند. گوش والودیا با آنها نبود ولی بعضی از جملات بسته و گریخته آنها را میشنید. شکارچی‌ها میگفتند که روز واقعه شکار موفقیت‌آمیز بود. فشنگهای آنها تمام شد و ظاهراً شیاطین جنگل بنام «زومبر» و «کور» که بدخواهان شکارچیان هستند سر راه پدر لامزی که شکارچی معروفیست سبز شدند. موقعیکه پدر لامزی فشنگها را پر میکرد یکی از آنها منفجر شد. آنها تنگ هم نشسته بودند ولی پدر لامزی خم شده بود و تمام ساچمه‌ها به سینه‌اش خورد. در اینموقع صدای نازک و وحشت‌زده لامزی بگوش رسید:

— مواظب باش!

بلافاصله والودیا صدای خشکی از پشت سر شنید. او سرش را برگرداند و اوگوی شمن را دید. اوگو با رنگ و روئی سفید تفنگ دولولی بدست گرفته و در ده قدمی والودیا ایستاده بود. شمن هر دو ماشه تفنگ را چکانده بود ولی تفنگ دولول پدر لامزی پر نبود. همین باعث شد که والودیا «عمر خود را حفظ نماید». در جنگلهای تایگا تیر کسی خطا نمیرود و اگر تفنگ خالی نبود اوگوی شمن خطا نمیکرد.

والودیا خواست بطرف شمن برود که اوگو تفنگ را زمین انداخت و چهار زانو بطرف او خزید. میخزید و تعظیم میکرد، میخزید و صورتش را به خاک میسائید. حالا دیگر او در صدد جلب حمایت شخصی بود که همین چند لحظه پیش میخواست او را بقتل برساند. فقط اوستیمنکو قادر بود او را که از قانون مرگ تخلف کرده و از پشت سر قصد جان انسانی را کرده بود نجات دهد. اوگو چکمه والودیا را بغل کرد، صورتش را به آن چسباند و با زوزه و آه و ناله شروع به استغاثه کرد...

اوستیمنکو بانگ زد:

— او را دور کنید! میشنوید؟ تفنگ را بردارید و پر کنید و پشت سر من بایستید. من باید کار کنم. لامزی، تو تفنگ را بردار. شاید پدر تو هنوز عمرش را از دست ندهد. ولی من نمیتوانم، وقتی از پشت به من تیراندازی میکنند، مشغول معالجه شوم. شمن هم بگذارید گورش را گم کند!

والودیا فوق‌العاده عصبانی بود و اینبار هم بدون علت بیاد نیوسیا یولکینا و اسوتلانا افتاد.

پسر لاسزی دو عدد فشنگ توی لوله‌های تفنگ گذاشت و پشت به پشت والودیا ایستاد. در آن میان سوارها یکی پس از دیگری از اسب پیاده میشدند و بطرف والودیا میآمدند تا کسی را که اوگو گفته بود بلد نیست معالجه کند و فقط میتواند آدم بکشد ببینند. اوگو گفته بود که این شخص دو نفر را در بیمارستان بقتل رساند و بعد به اجساد آنها اهانت کرد، اجساد شکارچی‌ها را تکه پاره کرد تا صاحب قلب‌های خوب آنها بشود.

اوستیمنکو حقیقتاً کسی را نمیدید. او مشغول کار خود بود: در روشنائی سرخ‌رنگ خرمن‌های آتش که رو به خاموشی میرفت زخم شکارچی را که از آن بوی خفقان‌آور عفونت برمیخاست معاینه کرد. زخم در قسمت راست استخوان جناغ واقع بود، کناره‌های آن خشک و کمرخت شده بود، والودیا نتوانست سوراخ خروج گلوله را پیدا کند.

اوستیمنکو سوال کرد:

— چند روزه که روی این دوشاخه لعنتی سواره؟

مادی-دائزی با خوشخدمتی جواب داد:

— پنج روز! بله، اینطور، پنج روز! آنها نمی فهمند، آنها نادانند، احمق هستند، بله...

والودیا در حالیکه به معاینه زخم ادامه میداد به دائزی دستور داد که وسایل لازم را بیاورد، مقدار زیادی شاخه خشک توی خرمن آتش بریزد و آب بیاورد که والودیا دستهای خود را بشوید و آماده عمل جراحی بشود...

اوگوی شمن مقدار زیادی پشم شفابخش روباه که آغشته به آب دهان گرگ مرده و روغن سنجاب بود توی زخمها فرو کرده بود. میبایست فوراً دست بکار عمل جراحی شد ولی هر بار که پدر لاسزی را به پشت میخواباندند نفسش بند میآمد و کسی هم نبود که در کار بیهوش کردن مجروح به والودیا کمک کند.

والودیا نصف لیوان الکل ریخت، مقداری آب به آن اضافه کرد و لیوان را به لب‌های خشک پدر لاسزی نزدیک کرده با صدای بلند و محکمی گفت:

— بخور، دوست عزیزا تو زنده هستی و عمرت را از دست نداده‌ای. اگر تماشای را یکهو بخوری حالت بهتر میشود. میشنوی، دوست من؟ خودت را نگهدار، زیر بار مرض نرو. بزودی دوباره به شکار میروی.

چشمهای شکارچی که نمودار درد و رنج فراوان بود بزحمت باز شد.
اوستیمنکو آمرانه گفت:

— بخورا

و موقعیکه پدر لامزی آه راحتی کشید والودیا باو مورفین تزریق کرد.

بعد دوباره در روشنائی گرم و هوای پر از دود کنار خرمن آتش شروع به معاینه زخم کرد. شکارچی‌ها بصورت دیوار خاموشی دور و برش حلقه زده و او را از اوگوی شمن که همچنان زوزه میکشید و ناله میکرد جدا کرده بودند. پدر لامزی خرخرکنان نفس میکشید. پسرک بغل دست والودیا گریه میکرد و میلرزید. باد درسیان شاخه‌های کاج زوزه میکشید و از دور صدای غرش آبهای بی‌آرام تاآهائو بگوش میرسید. دو شکارچی مجروح دیگر که درد و رنج خود را فراموش کرده بودند از جای خود برخاسته به دست‌های والودیا، به پنس براق و به صورت خشمگین و گرفته دکتر روس نگاه میکردند. عمق زخم تقریباً یازده سانتی‌متر بود. وقتیکه والودیا انگشتش را در آن فرو کرد که زخم را معاینه کند انگشتش ته حفره به ساچمه‌های درشت و گلوله‌های پشم شفافخش و نمدهای فشنگ خورد. والودیا همه آنها را درآورد.

بعد نفسی تازه کرده زخم را با پنبه و باندها مرطوب زخم‌بندی کرد. حالا دیگر نفس پدر لامزی بهتر شده بود. نبضش هنوز ضعیف میزد ولی ضربان آن بمراتب بهتر شده بود. والودیا لااقل یک ساعت روی دو شکارچی دیگر کار کرد. اوگوی لعنتی آنها را هم به وضع رقت‌باری انداخته بود. مضافاً، هر دوی آنها دچار سوختگی هم شده بودند.

بالاخره والودیا برخاست. قلبش بشدت می‌تپید. کمرش تیر میکشید و پاهایش مست و بی‌حس شده بود. خرمن‌های بزرگ آتش همچنان با حرارت شعله‌ور بودند و دود میکردند. شکارچی‌ها با آن کت‌های کوتاه خود که از پوست گوزن دوخته شده بود و با سر

برهنه و رنگ و روئی زرد و تیره دور و بر والودیا ایستاده بودند. آنها انتظار نداشتند که دکتر با چنین سرعتی روی خود را بطرف آنها برگرداند.

اوستیمنکو به زبانی که برای آنها قابل فهم بود پرسید:
— خوب؟ چرا از من، مثل یک دشمن استقبال کردید؟ من چه کار بدی به شما کردم؟ آخر این شمن میخواست سرا با تیر بزند. خودتان هم دیدید که میخواست اینکار را بکند. ولی هیچ کس از جای خودش تکان نخورد.
صدای خشنی گفت:

— ما جرئت نکردیم. ما آنوقت از شمن میترسیدیم. او میتواندست کار همه ما را یکسره کند.
اوستیمنکو گفت:

— هیچ کاری از عهده‌اش برنمیآید! او یک احمق ترسوست! او مثل شما کار نمیکند، فقط شماها را سرکیسه میکند، آنوقت شماها ازش میترسید.

شکارچی دیگری گفت:
— نه، حالا دیگر نمیترسیم. حالا دیگه او را میکشیم.
والودیا بانگ زد:

— اینکار را نباید کرد! او نباید کشته شود، شنیدید؟ من به شما اجازه نمیدهم اینکار را بکنید!

نزدیکی‌های صبح هر سه مجروح را سوار کلک کردند. کلک را از منزلگاه به اینجا فرستاده بودند. اوگوی شمن تا موقعیکه والودیا به او نگفت که سوار کلک بشود همچنان زیر پای والودیا میلولید. والودیا شرط کرد که اوگو قبل از سوار شدن باید علایم و ابزار جادوگری یعنی کلاه بلند و دایره زنگی و عصای حامل سنگهای جاندار را به آبهای تاآهائو بیاندازد. شمن در میان خنده شکارچیان به گریه و زاری افتاد. والودیا روی کلک ایستاده بود و لبهایش را محکم بهم میفشرد. ریشش ظرف یک روز بلند شده بود و قیافه گرفته و خسته‌ای داشت.

اوگو داد زد:
— مرا ببخش!

اوستیمنکو گفت:

— تو در صورتی با من میآئی که شرایط مرا بپذیری. در غیر این صورت اصلاً نمیآئی. فهمیدی، اوگو؟
و اوگو در حالیکه میلرزید و گریه میکرد تمام علامت‌های شمنی خود را در آبهای پرخروش تاآهائو ریخت. با اینکه عجیب بود ولی اوگو به کلاه و عصا و دایره‌زنگی خودش ایمان داشت و موقعیکه کلاهش روی سطح آب شناور گردید تسلیم سرنوشت شد و فقط از والودیا پرسید:

— از این ببعد چکار کنم؟ روزی‌ام را کی میدهد؟

— تو به بیمارستان من میآئی و هیزم میشکنی. عوضش شکمت را سیر میکنی.

اوگو رنجید و گفت:

— ولی من بلد نیستم هیزم بشکنم!

والودیا شانه‌هایش را بالا انداخت. در راه با هیچکس حرف نزد. اوقاتش تلخ و قلبش بی‌اندازه شکسته بود. بعدها، سالیان سال، صدای خشک چخماق تفنگ دولول که از پشت سر بگوش رسید در گوشش صدا میکرد. هدایت کلک بعهدہ شخصی باسم خیجیک بود که سالها پیش به این حوالی آمده و همانجا ساکن شده بود. زخمی‌ها با قیافه‌ای وارفته جملائی رد و بدل میکردند و مراقب آن بودند که کلک چگونه گله‌های مرغابیهای وحشی و غازها و یک خروس کولی را در ساحل رودخانه رم داد. تنگ غروب صدای غرش آب که به صخره‌های وسط رودخانه میخورد از دور شنیده شد.

پدر لامزی، اوگوشمن مستعفی و دو مجروح دیگر ابتدا از سکوی بلند کلک که بشکل تخت عریضی ساخته شده بود بالا رفتند. بعد لامزی را روی سکو تنها گذاشتند و پائین آمدند تا بعنوان نذر پول و نان خشک و نمک بین صخره‌های وسط رودخانه بیاندازند.

خیجیک فرمان داد:

— خودتان را نگهدارید!

کلک بشدت خم شد. دماغه‌اش در آب فرو رفت و پاشنه‌اش بلند شد. کف کلک صخره‌ها را سائید. در این موقع موج کف‌آلود بلندی غرشکنان از کنار کلک گذشت. کلک چپ و راست شد و

صخره‌های وسط رودخانه پشت سر ماند. پدر لازمی سوال کرد که آیا نذر او را ادا کردند و پوکه مسی تفنگ را توی آب انداختند؟ بعد در حالیکه نفس نفس میزد رو به والودیا کرد و پرسید:

— دکتر، دردم را دوا میکنی، بله؟

والودیا آهی کشید و لبخند زد: مگر او میتواندست از دست اشخاصی که دین خود را در قبال صخره‌های وسط رودخانه ادا میکردند ناراحت باشد؟

در ماه نوامبر والودیا قسمت صدمه دیده استخوان جناغ پدر لازمی را که یک دگمه فلزی و دو ساچمه در قسمت خلفی آن گیر کرده بود برداشت. همان ماه دختر مارکوف به بیمارستان مراجعه کرد و از والودیا خواهش کرد که به منزل آنها بیاید و پدرش را که سخت مریض شده معاینه کند.

اوستیمنکو پرسید:

— چه کسالتی دارد؟

پلاگیا با قیافه گرفته و عبوسی جواب داد:

— مگر میشود فهمید؟ مدام دندان قرچه می‌رود. آنقدر عرق می‌خورد که نفرت‌آور میشود. لاغر شده و شب‌ها خواب ندارد. والودیا سوال کرد:

— شما میخواهید پیشش بروم یا او؟

دختر چشمهایش را پائین انداخت و گفت:

— من!

پس مفهوم زندگی در چیست؟

نزدیک شب والودیا چراغ قوه و گوشی پزشکی و چند تا قرص لومینال با خود برداشت و راهی منزل مارکوف شد. سر و صدای سگ‌های زنجیری خشمگین بلند شد و مباشر وحشت‌زده به ایوان خانه آمد و با لحن اسفناکی گفت:

— بفرمائید! منتظر هستند! پلاگیا یگور وونا خیلی وقته منتظرند، بفرمائید تو...

در دهلیز خانه بوی نامأنوس سرو و اسپند و بوی چیز فوق‌العاده

شیرینی پیچیده بود. پلاگیا که لباس آراسته‌ای تنش کرده بود، در حالیکه پارچه ابریشمی پیراهنش صدا میکرد و انگشتی‌ها و سنجاق سینه نفیسهش برق میزد نجواکنان گفت:

— شما خودتان پیشش بروید، ها؟ خواهش میکنم! در راه خدا این لطف را در حق من بکنید. وانمود کنید که از اینجا میگذشتید و سر زدید. رد میشدید و همینطور سر زده آمدید که مثلاً از او احوالپرسی کنید. مدت‌هاست که میخواهد شما را ببیند. اغلب راجع به شما حرف میزند. نه بعنوان یک دکتر بلکه بعنوان... خلاصه همیشه بیاد شماست... والودیا شانه‌هایش را بالا انداخت و در اطاق مارکوف را زد. کسی جواب نداد، والودیا بدون اینکه منتظر جواب بشود وارد شد. در اطاق عریض و طویلی که سقف کوتاهی داشت و بخاری دیواری هوای آن را بشدت گرم کرده بود مارکوف در حالیکه سرش را خم کرده و ریش سفیدش را مثل بز تکان میداد و دو دستش را پشت کمرش قلاب کرده بود از اینور اطاق به آنور اطاق میرفت، آه میکشید و زیرلب با خودش حرف میزد. چوخی سیاه بلندی تن مارکوف بود. ابتدا متوجه وارد اوستیمنکو نشد. بعد وقتی که او را دید هیچ تعجب نکرد و فقط پرسید:

— شمائید، قربان؟ چه خدمتی از ما ساخته است، آقای رفیق دکتر؟ در آهنگ صدای او چیز تصنعی و ساختگی بگوش والودیا خورد. و آن چشمهای لعنتی‌اش که همین اواخر برق خوفناکی داشت با وجود اینکه هنوز حالت وقیح خود را حفظ کرده بود با ترس و اضطراب به والودیا دوخته شد.

— کاری داشتید یا همینطور برسم همسایگی تشریف آوردید؟
چطور شد که به مارکوف احتیاج پیدا کردید؟
والودیا در حالیکه بدقت به مارکوف نگاه میکرد با لحن ملایمی جواب داد:

— داشتم از اینجا رد میشدم و گفتم سری بهتان بزنم. بیش از یکساله که همدیگر را ندیده‌ایم. خلاصه فکر کردم سری به شما بزنم، نکند کسالتی چیزی دارید...

یگور فومیچ پوزخندی زد و گفت:

— پس تصمیم گرفتی مارکوف را معالجه کنی؟ شایستگی این

افتخار را نداری، شیرخواره. مارکوف همه شماها را خاک میکند.
بله، قربان!

والودیا حرفی نزد. پیرمرد با دقت و اضطراب به صورت بادخورده
والودیا و به چانه برآمده او که حاکی از نیروی اراده بود نگریست
و سعی کرد نگاهش با نگاه چشمهای والودیا تلاقی کند.

— پس داشتی رد میشدی و سری زدی؟ دروغ میگوئی، دکتر،
کلک میزنی. پلاگیا کشیدت اینجا، نیست؟ حرف نمیزنی؟ باشد. اما
من خوشحالم که آمدی. بنشین بخوریم. یک بطر شراب مارسالا دارم.
شراب بی نظیریه. اما مارسالا بدرد کسانی میخورد که مشروب شیرین
دوست دارند. من و تو کنیاک میزنیم. با من میخوری، دکتر؟
— میخورم.

— مگر من دشمن طبقاتی تو هستم، استشارگرم؟ چرا بمن خیره
شدی؟ من همه چیز را میدانم، برادر، همه چیز را. خودم دو تا
از این روزنامه‌های شما را میخوانم — وارد میکنم.

مارکوف قدم بلندی برداشت و پرده‌آبی رنگی را که به حلقه‌های
کوچک آویخته بود کنار زد. از پشت پرده اطاق کوچکی برای خواندن
دعا که معراب بلندی داشت در تاریکی نمایان شد. بغل معراب مقداری
کتاب قدیمی با جلد چرم گوساله، مقداری مجله تازه و یک بسته
روزنامه دیده میشد. مارکوف در حالیکه با عصبانیت کاغذ روزنامه
را بصدا درمیآورد چند شماره روزنامه «پراودا» و چند شماره روزنامه
«ایزوستیا» از آن اطاق در آورد و آنها را جلوی روی والودیا در هوا
تکان داد.

— ایناهاش. میخوانمشان. خوب، چه نتیجه؟ مینویسید کالخوز،
برنامه پنجساله، ساوخوز، زحمتکشان مختلف در ازای کار و خدمت
نشان‌های افتخار میگیرند. پس من چطور زندگی کنم؟ من چکار
کنم؟ کجا بروم؟ دوباره به دنیای ظلمت برگردم و پشم گوسفند
بچینم؟

والودیا که منظورش را نفهمیده بود پرسید:

— کدام پشم؟

— این یک تشبیه بود. از اصول دین گرفته شده. بمعنی اینه
که یک نفر بوسی را باید آنچنان تحت فشار قرار داد که شیرهایش

کشیده شود. آنها — نان آوران ما هستند. ما ولینعمتشان هستیم. حالت شد؟

در چشمهای مارک洛夫 اثر خشم و درد درهم آسیخته بود. دهان قرمز رنگش از خلال ریش و سبیل سفید کج میشد و صورتش انگار از فرط درد میلرزید. بعد روزنامه‌ها را به یکسو پرت کرد، بطرف در رفت، پلاگیا را صدا زد، سر تا پای دختر را برانداز کرد، پوزخندی تحویلش داد و گفت:

— زینت آلتش را نگاه کن، گوساله. یک عمر مثل بچه کلفت‌ها لباس میپوشد حالا پیراهن ابریشم تنش کرده، زیورآلتش را نگاه کن، برای کی لباس پوشیدی؟ برای دکتر؟ خیالت راحت باشد، تو یکی را نمیگیری. تو بدردتش نمیخوری. آنور برز یک رفیق زن انتظارش را میکشد، نه خرده شیفته زندگی داغان گذشته!

پلاگیا آهسته آهسته سرخ میشد و سرش را پائین‌تر و پائین‌تر میانداخت. انگشتهای لرزانش حاشیه شال را بیازی گرفته بود.

— برو کنیاک «مارتل» بیاور. همانجاست. بیا این کلیدها را بردار و فراموش نکن در را قفل کنی و گر نه سامان جانم ته همه مشروب‌ها را بالا میآورد.

بعد پوزخندی زد و خطاب به والودیا گفت: — سامان جانم پس مانده الکلیسمه. برای خوشی دلش مشروب میزند. از آن خیارهای شور هم که توی شوید خواباندم سر میز بیاور. بعضی‌ها «مارتل» را با لیمو ترش نوش جان میکنند ولی ما از روی حماقت خودمان خیار شور مزه میکنیم. بعدش هم از آن چیزهای چرب تر و نرم‌تر برای میهمان دانشمندان، برای رفیق دکتر بیاور. نمی‌بینی چقدر لاغر و مردنیه؟ یالله، برو و برگرد. ببین چه هیکلی بخرج مستعمره بهم زده، دختره استثمادگر. ده، راه بیافت!

دختر برسم قدیمی‌ها تعظیم بالا بلندی کرد و آرام و بی‌سروصدا اطاق را ترک کرد. مارک洛夫 از پشت سبل رنگ و رورفته‌ای نه با فرش روکش شده بود یک بطری مشروب باز در آورد. با حرص و ولع فراوان بطری را به دهانش نزدیک کرد و بعد از اینکه مقداری مشروب خورد پرسید:

— حالا بگو که چطور زندگی کنم؟ اجداد من از دست پدر

تاجدار به اینجا آمدند و سرا بشیوه خودشان بار آوردند. مثلاً میپرسیدند: «یا اخی، بگو بینم کی مرد و خاکستر نشد؟» و من تند تند جواب میدادم: «سریم مقدس مرد و خاکستر نشد و به آسمان‌ها عروج نمود». یا فی‌المثل این حکمت را میپرسیدند: «یا پسر، کدام موجود زنده در کشتی نوح نبود؟» و من جواب میدادم: «ساهی، چون میتواند در آب زندگی کند و در آب نفس بکشد». بد جواب میدادم؟ دیگر تعلیم میدادند که خودم را بالاتر از این مردم نگهدارم زیرا هر تازه‌وارد دیگری میتواند بالای دست من بایستد و قوم اینجا را بیش از من سرکیسه کند. والدینم به من می‌موختند که دندان‌های خودم را تیز کنم چون انسان برای انسان دیگر در حکم گرگ درنده است. اما راهبه کهنه‌پرستی که باینجا آمده بود مدام از کتاب آسمانی که در آن تواضع و فروتنی و پرهیزگاری و شفقت و اخوت و مشورت و عشق تبلیغ میشود، حرف میزد. حالا بیا و بچرخ، آخر آن دندان‌ها را چطور میشد، فی‌المثل، با اخوت تلفیق داد؟ یا مثلاً هم به بومیان اینجا رحم و شفقت کرد و هم عرقی درست کرد که برای آنها سکرآور باشد و برای تو ارزان تمام شود؟ چطور میشد دستور عشق و محبت را با دستور ابوی برای تیره کردن پوست سمور که قیمتش سه برابر بشود تلفیق داد؟ همدیف با تقوا و پرهیزگاری یادم میدادند که چگونه کافر و بیگانه غیرعیسوی را، اگر لج کند و بازی در بیاورد بدون سروصدا در جنگل سر به نیست کنیم. از این کارها هم داشتیم. میگفتند که ما هر کاری دلمان بخواهد مجازیم بکنیم چون پیرو مذهب سبین کهنه‌پرستی هستیم و در آتش دوزخ نمیسوزیم. به ما یاد میدادند کدام اشخاص علامت صلیب را با کف دست رسم میکنند و چه کسانی این کار را با انگشتهای جمع‌شده انجام میدهند. آخر ما با صلیب ثلاثه تقدیس شده‌ایم، بوسیله مراجع تقلید تعمیم یافته‌ایم، بهمین جهت همه گناهان ما بخشوده خواهد شد. من شخصاً همه این چیزها را خوب یاد گرفته بودم، گرچه از بسیاری تعلیمات پرهیز میکردم، خودم خون بومیان را نریخته‌ام، حالت تهوع بمن دست میداد، ولی والدین مرحومم از این خون‌ها زیاد ریخته بودند، خونی که حالا طلب انتقام میکند. برای همین حالا حس میکنم که مخم پیچ خورده. همچنین مرضی هست؟

والودیا گفت :

— نمیدانم، نشنیده‌ام.

مارکلوف گفت :

— خواهی شنید.

پلاگیا با سینی وارد اتاق شد. یگور فومیچ بطری را برداشت، با یک ضربه ماهرانه کف دست به ته بطری چوب پنبه را خارج کرد، با آن چشمهای گنده‌اش بدختر نگریست اما بیرونش نکرد و دستور داد بنشیند و با تواضع و فروتنی به حرفهایش گوش بدهد.

— خاصه اینکه پیراهن ابریشم تنش کرده! ولی رفیق دکتر، گوشت با من باشد. گفتم پیچ خوردگی سخ و هذیان گوئی، اینطور نیست؟

پلاگیا کنیاک را در لیوان‌های درشت و سبزرنگ شیشه‌ای ریخت و یکی از لیوان‌ها را به والودیا تعارف کرد. والودیا لب به لیوان زد ولی مارکلوف تمام محتوی لیوان را تا ته سر کشید و خیار شور را با صدای بلندی میان دندانهایش له کرد.

یگور فومیچ تکرار کرد :

— گفتم هذیان گوئی! مثلاً این فکر : آدم برای چی زندگی میکند؟

والودیا یکمرتبه چندشش شد : عین این بود که مارکلوف در عالم مستی افکار خود او را برملا کرده و ریشخندش میکرد.

یگور فومیچ پرسید :

— برای اندوختن سرمایه؟ باشد، این عادت را از اجدادمان بارث برده‌ایم. اما سرمایه برای چیه؟ برای ورثه؟ باشد، فرض کنیم اینطوره! ولی اگر دختره احمقه و ارزشی برای ارث قائل نیست چی؟ آنوقت چی؟ حالا من مثلاً این وضع را دارم یا بقول شماها و روزنامه‌های شما دچار فساد شده‌ام. ولی چرا با این وضع مبارزه کنم؟ آخر هیچ معنی دارد؟ خوب، یک مقدار پول توی بانک میریزم و یکی دو نفر از این کافرها و بیگانه‌های غیرمسیحی را با مهارت و بطور مضحک سرکیسه میکنم. ولی آخر برای چی؟ من گنگ و نامفهوم حرف میزنم، حرفهام سر و ته ندارد، اما حالا که آمدی بنشین و گوش بده...
— دارم گوش میدهم.

— خوب کاری میکنی. تو دکتری و باید بفهمی که دردهائی هست سوای درد شکم و درد سینه. حالا بیا و بفهم...
مارک洛夫 یک لیوان دیگر برای خودش پر کرد، کنیاک را خورد، لب و دهانش را پاک کرد و با لحن محکمی گفت:
— عمرم را توی کثافت گذراندم. توی کثافت و زناکاری و لجن نطفه گرفتم. نقطه اتکانی ندارم، راهم را گم کرده‌ام، دارم کور میشوم. زنم، برادر، احمق، یک خروار گوشت و پیه بهم زده بطوریکه نمیشود تشخیص داد انسانه یا نه. دلم بحال پلاگیا میسوزه، دختره داره ازین میره...

پلاگیا با استدعا گفت:

— پدرجان، این حرفها را نزنید.

— زنم؟ باشد، نمیزنم.

مارک洛夫 در حالیکه جرعه‌جرعه کنیاک میخورد برای چند لحظه بفکر افتاد. والودیا ساکت بود و حرفی نمیزد. لاسپ بی‌حبابی که در گذشته روی میز دیده بود چشمهایش را میزد...
پلاگیا از ته اطاق گفت:

— بفرمائید پیراشکی میل کنید!

والودیا یک تکه کیک برداشت.

مارک洛夫 همچنانکه در فکر بود تکرار کرد:

— دلم به حال او میسوزه. بقیه به درک. خودم چند صبحی بیشتر زنده نیستم. راه راست را هم دیگر پیدا نمیکنم. آخر من بچه اینجا هستم، قهارائی‌ام، همینجا هم خاکم میکنند. آرامگاه خانوادگی دارم، کاداکترهای همه ما مثل سنگه. آرامگاه را با آجر روسی ساخته‌ایم. آجرها را از فاصله هزاران کیلومتر به اینجا آوردند. برای اینکه خودمان آراسش داشته باشیم. اینجا از پیرمردهای بیگانه و کافر گرفته تا بچه‌های فین‌فینی، همه و همه ایل و تبار معروف ما را میشناسند و از ما میترسند. و اما من، با اینکه خیلی کوتاه آمده‌ام باز ازم میترسند می‌ترسند، میفهمی؟ ولی تو را میشناسند و ازت ترمی ندارند. در فاصله صدها کیلومتر تو را میشناسند و ازت بهیچوجه نمیترسند. تو اصلاً روسی و من هم اصلاً روس هستم. پس چرا باید اینطور باشد، بگو؟

مارک洛夫 حق حق کنان نصف لیوان دیگر کنیاک خورد و انکار
سردش شده باشد کز کرد و گفت:

— هدیه هم از من قبول نمیکنند، می‌فهمند قبول کنند، فکر
میکنند کلکی تو کاره. به محبت و مهربانی من ایمان ندارند. در صورتیکه
شاید حقیقتاً مهربان شده‌ام؟ ها؟

بعد با خشم و عصبانیت و غم و اندوه گفت:

— آنوقت‌ها شمن‌ها میخواستند تو را بکشند، شنیده‌ام، خودم
میدانم. تو مگر احمقی که برای جانت ارزش قائل نیستی؟ من که
همه میدانند، هموزن خودم طلا دارم. ولی تو چی؟ حقوق زیاد میگیری
که نه. برای کاری که در این تبعیدگه میکنی پاداشی بهت میدهند؟
ها؟ مثلاً من اگر بخواهم امروز فردا میتوانم به کالیفورنیا، یا به شهر
جاودان رم بروم. هر کاری دلم بخواهد میکنم. ولی تو چی؟ احمق‌جان،
حتی زن هم زیر سرت نداری، عرق نمیخوری. اهل مشروب نیستی.
چند وقته که اینجائی؟ سالها! چند روز پیش با چشم خودم دیدم:
داشتی از کوره‌راهی بالا میرفتی، سگی بطرفت دوید که گازت بگیرد.
اما آن زنکه، زنک سائین-بلک چماقی برداشت و سگ را دور کرد.
اما من چی؟ کی پیدا میشود که سگ را از من دور کند؟ حرفی بزن،
چیزی بگو، کمکم کن، آخر مخم دارد پیچ میخورد. بگو، رفیق،
بمن، پیرمرد، جواب بده، آدم برای چی زندگی میکند؟

والودیا با قیافه عبوس و صدای آرامی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— برای کار!

— ها؟

— برای کار.

— خیلی خوب، کار برای چیه؟ مگر من کار نکردم؟ مگر من

دست روی دست نشستم؟ توله‌سگ، تو حتی خوابش را هم ندیده‌ای
که ما چه راههائی توی جنگل‌ها و توی باطلاهای خطرناک طی
کردیم، شب‌ها را کجا و چطور به صبح میرساندیم، چه گرگ‌هائی
به ما شبیخون زدند و چطور بومیهای این دیار ابوی مرا، پدرم را
میخواستند مثل خرس با چارپاره بقتل برسانند. دعوا مگر کار نیست؟
— نه، کار نیست. شما کار نمی‌کردید. پول می‌ساختید.

— پس امیر حرص و آز بودیم؟

— بله.

— هیچ راه نجاتی هم برای من نیست؟

— شما از من بمنزله یک پزشک سوال میکنید؟

— بابا، ول کن این طبابت خودت را. وقتی میشنوم خنده‌ام

میگیرد. من از تو مثل یک روس دارم میپرسم...

والودیا نگاه چشمهای جدی اش را متوجه مارک洛夫 کرد و گفت:

— من و شما روس هستیم اما روس‌های مختلف. من یک روس

شوروی هستم. شما از نظر ملیت سابقاً روس بودید و حالا ملیت سابق

خودتان را از روی آرامگاه آجری میسنجید، نه از لحاظ بشردوستی.

یک روس امروزی کاملاً با روس‌های قدیمی فرق دارد. یک آدم

زحمتکش بطرف روس امروزی چارپاره شلیک نمیکند. بهمین جهت شما

میترسید و من نه...

مارک洛夫 ظاهراً به حرفهای والودیا گوش نمیداد.

با روئی ترش گفت:

— باشد. اسپند را بطرف هرکس دود کنند، همان تعظیم خودش

را میکند. تو این موضوع را به من بگو: چگونه اسوال خودم را به

یک بیمارستان ببخشم؟ شاید اگر این کار را بکنم از تو بدتر نشوم،

آقای رفیق؟

والودیا گفت:

— این اسوال مال شما نیست. وقف اسوال غارت شده کار

احمقانه‌ایست...

یگور فوسیچ از این حرف والودیا تعجب نکرد. فقط باو نزدیک

شد و پرسید:

— بینم، بخشیدن اوگوی شمن احمقانه نیست؟ او میخواست تو

را با چارپاره بکشد، حالا تو داری شکمش را سیر میکنی؟ همانجا

میبایست روی شاخه درخت خفته‌اش میکردی و زیر کف پاش آتش

روشن میکردی که برای یک عمر درس عبرت بگیرد...

والودیا با لحن سردی گفت:

— اوگو تقصیری ندارد، تقصیر متوجه شماست.

— باز من؟ پلاگیا میشنوی، اینجا هم تقصیر منه. ها؟ زرنگی،

دکتر. خیلی زرنگی. خوب، دوست عزیز، بگو بینم تقصیر من چیه؟

— شما خودتان هم میدانید: صدها سال...
 مارکوف حرفش را قطع کرد و گفت:
 — پرت و پلانگو. من عوض تو کوشش کردم و آنچه را
 که لازم بود روی کاغذ آوردم و به جای خوبی فرستادم. همین
 روزهاست که شمن تو را بگیرند و پشت نرده آهنی بیاندازند.
 — من نمیگذارم.
 مارکوف با تعجب پرسید:
 — نمیگذاری؟
 — بهیچوجه نمیگذارم.
 — برسم مسیحیت؟
 — این موضوع ربطی به مسیحیت ندارد.
 — حالا که اینطوره به درک. فقط آخر سری میخواهم ازت
 بپرسم که آن کار چیه که آدم براش زندگی میکند؟
 اوستیمنکو با همان لحن گرفته و عبوس و حتی خشمگین گفت:
 — هر کاری که برای مردم مفید باشد. تمام شد و رفت.
 هر کاری.
 — مردم لجن هستند!
 والودیا در حالیکه پا میشد گفت:
 — در این صورت لزومی ندارد به هم بنشینیم و وقت تلف کنیم.
 فقط میخواهم بهتان بگویم، یگور فومیچ، که تنها آدم بد میتواند
 بگوید که مردم لجن هستند...
 مارکوف پوزخندی زد و گفت:
 — من همان آدم بد هستم!
 بعد در حالیکه والودیا اطاق را ترک میکرد بانگ زد:
 — بعضی وقتها سر بزن و من نادان را راهنمایی کن.
 والودیا گفت:
 — دیگر نمایم! آدم دلش با شما میگیرد. تازه فایده‌ای هم ندارد...
 آنها یک بار دیگر بهم نگاه کردند: مارکوف با دستاچگی و
 والودیا با غم و خونسردی.
 در ایوان خانه، مباشر مارکوف زیر باران سرد می‌لرزید.
 با صدای آرامی از والودیا پرسید:

— خیلی مانده که ایشان...

— یعنی چی خیلی مانده؟

— آخر دیگه جانمان به لب رسیده... مرتب کتک کاری میکنند. کلاً از شکل آدمیزاد درآمده اند، جداً وقتشه. که همین حالا بمیرند. آقای دکتر، نمیدانم تمام اینها را چطور برای شما تعریف کنم... والودیا چراغ قوه را روشن کرد و روانه بیمارستان شد. واسنکا بلوف با قیافه تر و تمیز روی تخت پاکیزه دراز کشیده بود و اشعار سانتیمانثال میخواند.

وقتی بلوف والودیا را دید گفت:

— اوش در غیاب شما فارغ شد. تازه تمام کردیم. پسر معرکه‌ای زائید.

والودیا دست و روی خود را شست و به اطاقی که اوش در آن بستری بود رفت. مادر جوان هنوز بین خواب و بیداری بود. اطاق زایمان را داشتند تمیز میکردند. بابا آباتای در راهرو چمباتمه زده بود و در روشنائی هیزم‌هائی که در بخاری میسوخت با شکارچی مریضی که اسمش کوری بود شاشکی بازی میکرد. از اطاق شماره چهار صدای ناله کهم — پسر بچه‌ای دمساله که تازه عملش کرده بودند شنیده شد. والودیا کمی بر بالینش نشست و نبضش را گرفت. بعد دستی به پایش کشید که ببیند داغ است یا نه. پای پسرک گرم بود. پس کهم دیگر علیل نخواهد شد. وقتیکه از اطاق شماره چهار در آمد توش را دید. توش با چشمهای براق، تیزها و سبک‌بال، بطرف او میآمد.

والودیا پرسید:

— خوب، توش، راجع به رفتن به مسکو چه فکر میکنید، میروید یا نه؟

توش در حالیکه با نشاط و سرور به والودیا نگاه میکرد جواب داد:

— نه!

— چرا؟

توش گفت:

— من هنوز خیلی نادان هستم، بله، اینطور. آنجا به من میخندند.

بعد میروم، دیرتر. وقتیکه شما گفتید: توش، وقتش رسیده، بروا ها؟
بله؟

چشمهای توش آنچنان برق درخشانی داشت و نگاهش آنچنان گرم و مهربان بود که والودیا این قدرت را در خود نیافت که به چشمهایش نگاه کند.

هرگ سیاه

بنای دوم بیمارستان را در فصل بهار پی‌گذاری کردند. روزی که میبایست سنگ بنای بخش دوم بیمارستان را کار بگذارند دکتر دیگری هم به قهارا آمد. دکتر جدید زنی بود سن، جدی و باصبر و حوصله. اسمش صوفیا ایوانوونا سالداتنکووا بود. دکتر تازه‌وارد در درجه اول بطور خیلی جدی تقاضا کرد که اوگوی شمن را از بیمارستان اخراج کنند.

صوفیا ایوانوونا در این باره گفت:

— آدم تعجب میکند! یک کشیش سابق یا بقول محلی‌ها یک شمن برای آشپزخانه هیزم می‌شکند. خودم، با چشم خودم دیدم. واقعاً عجیبه! برای اطاقهای بیمارستان هم هیزم می‌بره. عجیبه، بسیار بسیار عجیبه!

اوستیمنکو با قیافه عبوسی گفت:

— ولی در بیمارستان که فرایض خودش را ادا نمیکنند! این شخص دیگر شمن نیست، نه دایره دارد و نه عصا...

— عجیبه! یک کاهن همیشه کاهنه خواه عصا داشته باشد خواه نداشته باشد. علاوه بر این بمن گفته‌اند که برضد شما مرتکب عمل تروریستی شده.

— چه عملی؟

— عمل تروریستی. شما هم ضعف و شفقت روشنفکری نشان دادید و از او شکایت نکردید که دادگایش کنند. به حملات دشمن طبقاتی باید جواب محکم و خردکننده داد، فهمیدید؟

والودیا با لحن خشنی گفت:

— او دشمن طبقاتی نیست، آدم بیچاره گمراهیه. خواهش میکنم راه و رسم زندگی را بمن یاد ندهید. شما چند روزه اینجا هستید در صورتیکه من...

سالداتنکووا پوزخندی زد و گفت:

— پس واکنش شما نسبت به انتقاد اینطوره؟ باشد، من قبلاً هم فکر کرده بودم که اینجا باید اینطور باشد: رضایت خاطر، آسایش ناشی از موفقیت، تمجیدها و تعریف‌های متقابل...

واقعاً عجیب بود. این زن برای هر سوردی کلمات حاضر و آماده‌ای در آستین داشت. معلوم بود که زندگی را خیلی ساده می‌گرفت! والودیا در حالیکه برسیخاست گفت:

— مختصر بگویم: اوگو اینجا کار کرده و کار خواهد کرد! اگر شما مخالفتی دارید موضوع را برای تود-ژین بنویسید. او به این قضیه وارد. موضوع را همینجا خاتمه یافته تلقی میکنیم. دیگر چه کسی را عنصر بدخواه طبقاتی میدانید؟ صوفیا ایوانوونا آهی کشید و گفت:

— باید بینم. البته همه چیز اینجا بد نیست. موفقیت‌هایی هم هست. اشخاصی هم هستند که به ما وفادارند.

سالداتنکووا زیاد و با جدیت کار میکرد. طوری کار میکرد که آدم حوصله‌اش سر میرفت. از نظر وی پرونده‌های بیماری مریض‌ها در بیمارستان فوق‌العاده مختصر و کوتاه نوشته میشد و کار تنظیم گزارش‌ها تعریفی نداشت. صوفیا ایوانوونا این وضع را «از بیخ و بن» تغییر داد. زیاد مینوشت، مفصل مینوشت، با دقت و روز و شب، انگشتها و حتی گونه‌هایش همیشه جوهری بود. صوفیا ایوانوونا چنین به ابرو می‌انداخت و با آه و ناله میگفت:

— رفیق سرپزشک، خیلی از نکات متدیک را باید اصلاح کرد. خیلی! تعجب میکنم، خیلی چیزها ناقص و ناتمامست و سر و سامانی ندارد. واقعاً عجیبه! من فعلاً دارم اوضاع را بررسی میکنم. وقتش که رسید می‌نشینیم و با هم حرف می‌زنیم، رک و پوست‌کنده بدون تعارف... در یکی از شب‌های تاریک، پلاگیا مارکلووا دیروقت نزد اوستیمنکو آمد. چشم‌هایش از فرط گریه سرخ و متورم بود. پلاگیا مدنی قادر به حرف زدن نبود. بعد با خواهش و تمنا گفت:

— آقای دکتر، استخدام کنید! من همه کار بلدم. پشیمان نمیشوید...

— پدرتان چه خواهد گفت؟

پلاگیا با عصبانیت گفت:

— چه بگویند! از ریخت آدم در آمده‌اند. پاک مریض شده‌اند، از صبح تا شب مشروب می‌خورند، کتاب می‌خوانند و نمی‌فهمند، هی فحش می‌دهند...

— ولی او مانع کار شما میشود!

— من توی بیمارستان زندگی میکنم. یک گوشه بمن بدهید. هر جا بگوئید زندگی میکنم. یقین سرنوشت من همین جاست. آقای دکتر، استخدام کنید و گرنه جداً خودم را دار میزنم و خونم گردن همه شماها می‌آفتد. استخدام کنید!

پلاگیا این حرف را زد و خواست جلوی والودیا زانو بزند. اوستیمنکو بانگ زد:

— اینکار را نکنید! می‌شنوید! فوراً این کارها را بگذارید کنار... صوفیا ایوانوونا با لیست حقوق وارد اطاق شد و پرسید چه خبر است. والودیا توضیح داد. خانم دکتر چین به ابرو انداخت و پرسید:

— ها، همان مارکوف، بله؟ راکفلر محل! شنیده‌ام، بله، بله... والودیا رو به پلاگیا کرد و گفت:

— فردا صبح بیائید سر کار. از صبح. ولی لازم میدانم از قبل بهتان بگویم که اینجا کار زیاده. کارمان دشواره و ما احتیاجی به اشخاص نازپرورده نداریم...

موقعیکه دختر خارج شد و در اطاق پشت سرش بسته شد والودیا گفت:

— لیست حقوق‌ها را بدهید.

والودیا لیست را امضا کرد، نفسی تازه کرد، چند قدم در اطاق برداشت، به پنجره سیاه نگریست و رادیو را روشن کرد. یکماه بود که منتظر رسیدن باطری‌های نو بود، باطریهای کهنه تقریباً خالی شده بود. از بلندگو صداهاى درهم و برهمی بگوش میرسید. والودیا مدتی موفق نشد مسکو را بگیرد. ولی ناگهان صدای یک ایستگاه اسلاوی را شنید و سر جای خودش خشک شد: هیتلر به اتحاد شوروی حمله کرده بود. آنجا جنگ شروع شده بود، یک نبرد بزرگ، پیکاری که در تاریخ بشریت سابقه نداشت.

واسیا که آستین‌های روپوش سفیدش را بالا زده بود زمزمه کنان

وارد اطاق شد. والودیا سرش داد زد که ساکت شود. سالداتنکووا با رنگ‌روئی پریده و حالتی سراسیمه دوان دوان به اطاق آمد. توش و دانزی و آباتای پیر پشتسرش به راهرو آمدند. تدریجاً والودیا همه چیز را فهمید: بیست و دوم ژوئن، ساعت سه و سی دقیقه بامداد فاشیستها در جبهه وسیعی از دریای سیاه گرفته تا دریای بالتیک دست به حمله زدند. همین حالا فیلدمارشالی بنام فون بوک و گودریان نام و اشتراوس نام و بوت نامی در صدد رسیدن به شهرهای مرزی بودند. اسمای شهرها واضح تلفظ نمیشد و تشخیص اسمها ممکن نبود. بعد از کستر شروع به پخش آهنگ تانگو کرد. بلندگو خروخر کرد و سوت کشید. واسیا گفت:

— غیر ممکنه! اینها تحریکاته! حرف مفته!

صبح سحر والودیا تلگرامی برای تود-ژین فرستاد و از او تقاضا کرد واسیا بلوف را به ریاست بیمارستان منصوب نماید. جواب تود-ژین حدود دو ساعت دیگر بدستش رسید و اوستیمنکو از مندرجات تلگرام پی برد که میتواند به اتحاد شوروی باز گردد خاصه اینکه بوگوسلوفسکی قبلاً بصوب مسکو پرواز کرده بود.

کاروان قرار بود صبح فردا از قهارا حرکت کند. توش این موضوع را با غم و اندوه سرشار به اطلاع والودیا رساند و پیشنهاد کرد وسایل سفر او را جمع کند. والودیا جواب داد:

— کدام وسایل، من که وسایلی ندارم. کوله‌پشتی را برمیدارم و بس. توش، شما بروید. بدون من هم کارتان زیاده. توش رفت.

اوستیمنکو سعی کرد یکی از ایستگاههای رادیو را بگیرد اما فقط صدای پارس کردن یکی از فاشیستهای حکومتی دست‌نشانده را شنید، چیزی دستگیرش نشد و رادیو را خاموش کرد. بعد خودش را با این فکر آرام کرد: «عیبی ندارد! باکی نیست! حد اکثر یک ماه دیگر در جبهه هستم. فقط نباید کنترل اعصابم را از دست بدهم!» در همین موقع چشم والودیا به مادی دانزی افتاد. از قرار معلوم دانزی مدت زیادی در آستانه در ایستاده بود: آرواره پائین او بیلرزید و وقتی که سعی کرد حرف بزند صدا بسختی از دهانش درآمد.

اوستیمنکو با عصبانیت گفت:

— من بهیچوجه حرفهای شما را نمی‌فهمم!

مادی دانه‌زی فس و فس‌کنان گفت:

— پرچم سیاه روی چادر زدند! مرض تره‌باغان بطرف قه‌ارا سی‌اید. همین حالا به جوان-ایلیر رسیده. از اینجا برو، رفیق دکتر، برو. من نگذاشتم پیرمردی که این خبر را آورد وارد بیمارستان بشود. خودش محکوم به مرگه. درست مثل سالهای پیش میشود. آنوقت‌ها در قه‌ارا همه مردند، حتی بچه‌های خیلی کوچک، همه کسانی که بموقع فرار نکردند مردند.

اهالی اینجا بیماری طاعون را مرض تره‌باغان و مرگ سیاه مینامیدند. آخرین بار این بیماری در سال ۱۹۱۶ در این سرزمین بشدت شیوع یافت. والودیا بارها از زبان کسانی که سالهای سال اینجا زندگی کرده بودند شنیده بود که آنوقت حاکم استان فرار کرد، مردم از فرط وحشت عقلشان را از دست داده بودند و هیچکس دست به اجساد مردگان نمیزد...

جلوی ایوان بیمارستان پیرمرد طاسی که تمام دندانهایش ریخته و لپ‌هایش گود افتاده بود با قیافه زجرکشیده چمباتمه زده بود و مطالبی راجع به مرض تره‌باغان برای بابا آباتای و اوگو و صولیا ایوالوونا تعریف میکرد. توش گفته‌های او را ترجمه میکرد.

بهار اسسال بین شکارچیان تره‌باغان که جانوران پوستی کوچکی هستند شایع شد که در سال جاری شرکت‌های خریدار، پوست‌های این جانوران را پنج شش بار گران‌تر از سالهای سابق خریداری خواهند کرد. این شایعه از آنور سرز باینجا رسید. کسانی که این شایعه را پخش کردند شکارچیان بودند که از پس‌وا-اقامتگاه فرماندار کشور آفتاب-برگشته بودند. حالا پوست تره‌باغان را طوری عمل می‌آورند و رنگ میکنند که پوست فروشان تخته‌پوست‌ها را بقیمت سرسام-آوری می‌فروشند. البته شکارچی‌ها خواستند پول و پله‌ای بهم بزنند. آنوقت صید تره‌باغان شروع شد. حتی جانورهائی را که ساکت بودند می‌گرفتند. در صورتیکه همه میدانند که وقتی تره‌باغان ساکت است نباید بهش دست زد چون بیمار است. تره‌باغان سالم مدام زیر لب می‌گوید: «چه باک، چه باک!»— این موضوع را همه کس میدانند...

پیرمرد چند جرعه آب با لیوان لعابی خورد و چپش را چاق کرد.
اوستیمنکو گفت:

— بگوئید تعریف کند خودش چی دیده!

ولی پیرمرد عجله‌ای نداشت. او به داستان خودش ادامه داد و گفت که شکارچیان نه تنها تره‌باغان‌های مریض را میکشند بلکه گوشتشان را هم میخورند. اول برادر کوچکتر که اسمش سونگدوو بود مریض شد. هر دوی آنها هم برادر بزرگتر و هم برادر کوچکتر استاد تله‌گذاری بودند و در تیراندازی ید طولائی داشتند. سونگدوو در بیابان مریض شد و همانجا مرد. برادر بزرگتر خاکش کرد. سالداتنکووا گفت:

— نوع ورم لنفاوی کشاله ران.

توش که مشغول ترجمه بود گفت:

— خاکش کرد و مدت زیادی به شکار ادامه داد. بخت بهش یاری کرده بود. بعد او را دیدند که تلوتلوخوران عین آدمهای مست بطرف منزلگاه میرفت. اگر آدم اینطور تلوتلو بخورد یقیناً مبتلا به مرض تره‌باغان شده و قسمتش اینه که خیلی زود عمرش را از دست بدهد...
صوفیا ایوانوونا توضیح داد:

— برادرش مبتلا به نوع ریوی شد. معمولاً همینطور میشود. در این موارد باید بین فعالین اهالی محل کار توضیحی انجام داد. دکتر واسیا ادای او را درآورد و غر زد:
— فعال، غیرفعال!

پیرمرد به پایان داستان رسید. سونگدووی بزرگ حتی نتوانست وارد چادر بشود و یگانه کاری که فرصت کرد انجام بدهد این بود که دستور داد بالای چادر بیرق سیاه بزنند. توی بیابان این علامت را همه میشناسند. اگر بالای چادر پارچه سیاه زده باشند همه میفهمند که اینجا خطر سرگ دارد و احدی نباید به چادر نزدیک بشود.
صوفیا ایوانوونا پرسید:

— از آقا پیرمرد با مریض‌ها تماس داشته؟

توش منظورش را نفهمید:

واسیا توضیح داد:

— یعنی فقط پرچم سیاه را دیده یا وارد چادر شده؟

پیرمرد پوزخند زد: خیر او عاقل‌تر از آنستکه به مرض تره‌باغان نزدیک بشود. آنوقت‌ها، سالهای سال پیش تمام بستگان او فوت شدند و خودش خوب میدانند که این چه نوع مرضیست. صبح سونگدووی بزرگتر از دهانش خون آمد، چند روز بعد هم بیرق‌های سیاه بالای تمام چادرها زده شد. مرض تره‌باغان به جوان-ایلیر آمد. پیرمرد اسبش را زین کرد و پیش شمن بزرگ شوروی آمد. درباره او حرفهای خوب زیادی میزنند. اگر شمن روسی واقعاً آنطور که مردم میگویند بزرگ است بگذار بیاید و کمک کند. اگر نه که هیچ. فقط بگوید که کاری ازش ساخته نیست آنوقت دیگر کسی موجبات مزاحمش را فراهم نمیکند.

صوفیا ایوانوونا گفت:

— بله دیگه. بازی اشکنک دارد، سر شکستنک دارد! — و
طرف بیمارستان رفت.

والودیا به توش گفت برای پیرمرد ترجمه کند که از خودش به تنهایی فعلاً کاری ساخته نیست ولی سعی میکند عده زیادی دکتر، یک گروه کامل باینجا بیاورد که البته کمک خودشان را خواهند کرد. بعد به واسیا و توش دستور داد که پیرمرد را از دیگران جدا کنند و خودش نزد حاکم قهارا که شخصی بنام زدابه بود رفت. حاکم بطور خشک و رسمی از اوستیمنکو پذیرائی کرد. مرز خیلی نزدیک بود. آنور مرز فرماندار کشور آفتاب به خیر و خوشی فرمانروائی میکرد. اگر هیتلر روسیه را ببلعد کشور آفتاب قهارا را اشغال میکند. آنوقت، روابط حاکم و دکتر روسی را بیادش میاندازند. بهمین جهت زدابه حتی به والودیا تعارف نکرد بنشیند. ولی بمحض اطلاع از شیوع مرض تره‌باغان تغییر رویه داد. فوری دستور داد برای والودیا جای بیاورند و به منشی خودش دستور داد بلافاصله بوسیله تلفن با اداره کل بهداری تماس بگیرد. آنجا کسی گوشی را برنمیداشت و والودیا فرصت را غنیمت دانسته توصیه کرد به منزل تود-ژین تلفن کنند.

خوشبختانه تود-ژین گوشی را برداشت و والودیا شخصاً شرح واقعه‌ای را که در جوان-ایلیر روی داده بود برای او تعریف کرد. از داخل گوشی صدای خش و خش بگوش میرسید. تود-ژین ساکت بود.

والودیا گفت:

— از اداره مبارزه با بیماری‌های واگیردار مسکو کمک بخواهید. آنها کمک میکنند.

تود-ژین گفت:

— آنجا جنگه!

والودیا تکرار کرد.

— کمک میکنند! حتماً کمک میکنند! من تضمین میکنم، میشنوید، رفیق تود-ژین؟ آنجا اشخاص عاقلی نشسته‌اند. آنها میفهمند که چه بلانی گریبانگیر جمهوری شما شده. حتماً کمک میکنند.

تود-ژین که حس میشد در فکر است شمرده شمرده گفت:

— باشد. همینکار را میکنم. بله. — و از والودیا خواست که گوشی را به حاکم بدهد.

پانزده دقیقه بعد حاکم به فرمانده پادگان که سروان قلمی و سفیدموئی بود دستور داد همه‌جا نگهبان بگذارد و مانع رفت و آمد مردم به ناحیه جوان-ایلیر بشود. سروان بدون اینکه حرفی بزند به دستورات حاکم گوش میداد، پاشنه‌های کفشش را بهم میزد و دستش را بالا میبرد و به لبه بلند کلاه سفیدش که یراق‌های نقره‌ای رنگی داشت نزدیک میکرد. در همان وقت در حیاط خلوت خانه حاکم شترها و اسب‌ها و ارابه‌ها را بار میکردند. زن‌ها — دخترها و عروس‌ها و همسر خود حاکم گریه و زاری میکردند: فرار به کوهها از این کاخ که شش تا اطاق داشت و دو چادر زمستانی هم در حیاطش بود وحشتناک بنظر میرسید...

شب تلگرام بالابلندی مرکب از چند صفحه به دست والودیا رسید. تود-ژین خبر داده بود که مسکو کمک کرد و هواپیماهای حامل دارو و لوازم پزشکی و دکترها از مسکو حرکت کرده‌اند. ریاست هیئت را پروفیسور بارینوف عهده‌دار است. خود تود-ژین با دبیر کمیته مرکزی حزب زحمتکشان فردا با هواپیما وارد میشود. بقیه مطالب تلگرام عبارت بود از راهنمایی‌ها و دستورعمل‌هایی که پروفیسور بارینوف با بیسیم هواپیما برای والودیا مخابره کرده بود. اوستیمنکو در حالیکه چند بار تلگرام فوری را مرور میکرد

صدای صوفیا ایوانوونا را از اطاق مجاور شنید. صوفیا ایوانوونا داشت طرز پوشیدن لباس ضد طاعون را به توش یاد میداد. او با صدای کشیده خودش میگفت:

— بله میدانم. آدم با این لباس حوصله‌اش سر میرود. ولی وسایل پیشگیری شخصی نقش بزرگی در کار ما دارد. هیچ چیز قهرمانانه‌ای در این نیست که آدم دچار طاعون بشود و در نتیجه شلختگی خودش بمیرد. اول این لباس را تن میکنند. می‌بینید؟ بندهای شلوار را باید محکم بکشید...

توش پرسید:

— برای اینکه کک به بدن نیافتد؟

سالداتنکووا عین اینکه مشغول خواندن دستورعمل باشد گفت:
— کک‌های جوندگان بعد از مردن میزبان خود اجساد و لانه‌های آنها را ترک میکنند. کک‌های باصطلاح آزاد با کمال میل روی تن انسان منزل میکنند... حالا نگاه کنید، رفیق توش، لبه پائین کاپوشون را باید زیر یقه لباس جا بیاندازید. و بالاخره ماسک تنفس. فضای دو طرف بینی را بوسیله گلوله‌های پنبه پر میکنند...
والودیا وارد راهرو شد و آهسته در اطاق سالداتنکووا را زد.
هر دو زن— هم صوفیا ایوانوونا و هم توش با لباس‌های ضد طاعون ایستاده بودند.

اوستیمنکو پرسید:

— این دیگه چیه؟

صوفیا ایوانوونا گفت:

— من تخصصم در بیماری‌های همه گیره. فکر کردم بد نیست من و توش به محل شیوع بیماری برویم، یکی از اجساد را کالبدشکافی کنیم و از نزدیک با وضع آشنا بشویم. کمک‌های لازم را بکنیم. لباس که داریم، میکروسکوپ هم همچنین. لیزول و اسیدفنیک و داراشکنه هم موجود داریم. البته رئیس بیمارستان شما هستید ولی من تصور میکنم که...

اوستیمنکو گفت:

— بروید!

سالداتنکووا پرسید:

— شاید گواهینامه اعزام هم لازم باشد.
— نه، صوفیا ایوانوونا، لازم نیست، آنجا کسی نیست که از شما گواهینامه بخواهد.

سالداتنکووا شانهایش را بالا انداخت و گفت:
— عجب بربریتی! عین قرون وسطاست. عین دوره فئودالیسمه. من نظرم این بود که با بهیاران و پرستاران آنجا مصاحبه علمی ترتیب بدهم و یک سری اقدامات ضروری طرح کرده‌ام...
واسیا با قیافه‌ای خواب‌آلود از لای در سرک کشید و پرسید:

— من هم بروم؟

سالداتنکووا گفت:

— برای چی؟ ما دونفری هم از عهده خاک کردن جسد کالبدشکافی‌شده برمیائیم. لباس هم فقط دو دست داریم. آنوقت حق نداریم بیمارستان را خالی بگذاریم. و اصولاً آمدن شما صلاح نیست. همیشه باید کاری کرد که صلاح باشد. کاری که صلاح نباشد ضرورتی ندارد. ضمناً میخواهم بگویم که من تا بلیه تمام نشود به اینجا بر نمیگردم. اگر لازم شد در ناحیه مونگسوو دنبال ما بگردید...
قبل از رفتن سالداتنکووا نامه‌ای به والودیا داد و گفت:
— اگر اتفاقی برای من رخ داد خواهش میکنم این پاکت را برای دخترم بفرستید. من جز او کسی را ندارم. پدرش ما را ترک کرده و حالا صاحب خانواده دیگری شده. من و نوسیا تنها مانده‌ایم. ولی این مهم نیست. ازدواج باید بر مبنای عشق و علاقه متقابل استوار باشد. اگر عشقی در بین نباشد اسمش ازدواج نیست. خداحافظ، ولادیمیر آفاناسی یویچ.

و آنها رفتند— توش کوچک و لاغر و سبزه و صوفیا ایوانوونای چاق و چله. آنها سواره به محل شیوع بیماری رفتند و پشت سرشان کاروانی از اسب‌های حامل چادر و دستگاه سمپاش و بیل و دارو و آذوقه در قوطی‌های سر بسته مخصوص براه افتاد. قبل از رفتن، سالداتنکووا گفت:

— راستی، ولادیمیر آفاناسی یویچ، خواهش میکنم به آنچه که باصطلاح شما دفترداری نامیده میشود برسید. من تازه این کار را کمی سر و سامان دادم. حالا هم میبینید مجبورم فوری اینجا را ترک کنم...

وقتیکه کاروان کوچک از نظر ناپدید شد والودیا از واسیا پرسید :

— ها؟

و دکتر واسیا بانگ زد :

— اصلاً انتظارش را نداشتم!

وظیفه مقدس تو

تنگ غروب اهالی قهارا اولین هواپیما را از نزدیک دیدند. این هواپیما عین هواپیمائی بود که آفاناسی پتروویچ پدر مرحوم والودیا یک وقت با آن به شهر خودش برگشت. فرودگاهی در بین نبود و خلبان مدت زیادی در صدد یافتن جای مناسب برای فرود آوردن هواپیما بود. صدای غرش موتور هواپیما بنظر والودیا توام با نگرانی و استفهام بود. هواپیما چند بار کاملاً به زمین نزدیک شد و دوباره اوج گرفت. بالاخره آنها نشستند.

هواپیما حامل سه نفر بود: خلبان هواپیما با بینی کوچولو و رو به بالا و یک مشتم مو که روی پیشانی اش ریخته بود از آن موهانی که زیر آفتاب تغییر رنگ میدهد، تود-ژین و دبیر کمیته مرکزی حزب زحمتکشان، مرد درشت اندام پنجاهساله‌ای که موهای کوتاهی داشت. دبیر کمیته مرکزی به حاکم قهارا دست نداد. او را به کناری برد و با صدای خفه که حاکی از خشم و غضب فراوان او بود شروع به صحبت کرد. زدابه مدام ونگ میزد و تعظیم میکرد. تود-ژین با لحن خشنی به والودیا گفت:

— حالا رفیق دبیر کمیته مرکزی شخصاً اینجا کار خواهد کرد. او رفیق بسیار خوبیست. آنها او را توی زنجیر کردند و سالیان سال در قفس چوبی نگهداشتند، بله، اینطور. مردم او را خوب میشناسند و اشخاص زحمتکش باو ایمان دارند. ولی اینها ازش میترسند. بگذار بترسند.

دبیر کمیته مرکزی سوار اسب شد و باتفاق سروان به سرکشی پاسدارها رفت. اهالی قهارا تمام شب در روشنائی مشعل‌ها جای فرود را برای هواپیماهای باری سنگینی که برای جلوگیری از شیوع

مرگ سیاه از ساراتوف برخاسته و ساعات متوالی چه روز و چه شب بمقصد قهرا در پرواز بودند آماده میکردند. پاشا - خلبانی که موهای او روی پیشانی اش ریخته بود صبح سحر مرغ سرخ کرده‌ای بدن‌دان کشید و در حالیکه روی آن شیر میخورد از والودیا پرسید:

- ببینم، این طاعون خیلی مسریه؟ ها؟ فکر میکنم سروصدای زیادی راه انداخته‌اند! من شخصاً سگ لوس و نری با سم پولکا داشتم. آنهم طاعون گرفته بود. هم من نفلش میکردم، هم مادرم و هم خواهرم، اما چیزی نشد! به هیچکس سرایت نکرد! خواهرم که دل نازکی دارد حتی ماچش میکرد...
والودیا گفت:

- آن نوع طاعون با این نوع فرق دارد!
پاشا موها را با یک حرکت سر عقب زد و گفت:
- فرق دارد یعنی چه؟ طاعون طاعونه دیگه!
بعد گفت:

- نمیدانم چرا اینقدر دوست دارم استخوان بجوم. شاید اتاویسم است، دکتر؟ یک توضیح علمی برای این وضع من دارید؟
والودیا از او سوال کرد که از جنگ چه خبر.
پاشا گفت:

- فعلاً دارند فشار می‌آورند. خیلی هم سخت! چند تا استان را البته موقتاً از دست دادیم. ولی میدانید، فکر میکنم که این جریان هم مثل طاعون شما باشد، بیخود که اسمش را نگذاشته‌اند طاعون قهوه‌ای. تا موقعیکه بطور باید و شاید تجهیز نشویم ما را می‌بلعد. اما وقتی که تمام قدرت خودمان را بکار بردیم تمام کارها مرتب میشود. مهم حفظ آرامش و از دست ندادن روحیه است. آخر طاعون که نمیتواند تمام بشریت را از بین ببرد! همینطور هم فاشیسم نمیتواند به حکومت شوروی خاتمه بدهد.

کمی بعد تود-ژین به والودیا نزدیک شد و پرسید که آیا صلاح است گارد احترام برای استقبال از دکترهای مسکو صف بکشد و آیا در این باره در نتب دیپلماتیک چه گفته شده است. والودیا چیزی در این مورد نمیدانست. پاشا هم اطلاعی نداشت ولی گفت که این کار «ضرری ندارد». دبیر کمیته مرکزی کمی فکر کرد و گفت که

از دکترها باید با گارد احترام و با دسته موزیک و سرود «انترناسیونال» استقبال کرد.

ساعت شش صبح والودیا سوار اسب شد و طبق قرار قبلی به طرف دوراهه‌ای که سنگ سفید بزرگی آنجا قرار داشت رفت. پاسداران قرنطینه قبلاً در این محل مستقر شده بودند - سربازان ارتش جمهوری که مسلح به تفنگ‌های کوتاه بودند مانع عبور کسانی می‌شدند که از جوان - ایلیر باینجا می‌آمدند.

توش سواره منتظر او بود. اسب کوچک وی که یال بلندی داشت با حرکت سر خرمگس‌ها را از خودش دور می‌کرد. باد از پشت سر والودیا میوزید و والودیا برای اینکه صدایش به توش برسد احتیاجی به داد زدن نداشت. ولی بیچاره توش از فرط داد زدن سرخ شده بود. توش با صدای بلند میگفت:

- لیزول لازم داریم. خیلی زیاد! نوع ریویه، بله! تلفات زیاده، مریض زیاده، به همه باید غذا داد. یکی دو تا دکتر کاری از پیش نمی‌برند. اپیدمی شدیدیه! واکسن هم لازم داریم، خیلی زیاد... باد گیسوان سیاه توش را پراکنده کرده بود. سربازان پست قرنطینه با نوعی ترس و اشتیاق به زن جوان نگاه می‌کردند. والودیا بانگ زد:

- توش، آفرین بر شما! بزودی ما همگی به کمکتان می‌آئیم. عده زیادی دکتر با هواپیما دارند از روسیه به اینجا می‌آیند. عدمشان زیاده. خیلی زیاد! دارند از راه هوا می‌آیند، با چند تا هواپیما! توش، یک کمی دیگر تحمل کنید، فقط چند ساعت! توش فریاد زد:

- صبر میکنیم!

بعد شلاق را در هوا چرخاند و بطرف چادرهائیکه بالای هر کدام کهنه سیاهی دیده میشد تاخت.

در همین موقع اولین هواپیمای باری در قهارا فرود می‌آمد. روی بدنه و بال هواپیما علائم صلیب سرخ و علائم اختصاری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دیده میشد. بیست و چهار سرباز پادگان با کت سفید و سردوشی‌های کوتاهی که روی آنها نشان‌های نقره‌ای دیده میشد بحالت پیش‌فنگ ایستادند. رئیس دسته موزیک چوبه‌اش را

تکان داد و ارکستر شروع به نواختن سرود «انترناسیونال» کرد. والودیا بغضش گرفت. شاید شب‌های بیخوابی او را اینهمه حساس کرده بود. در هواپیما در میان آهنگ سرود «انترناسیونال» باز شد و مکانیسن هواپیما پلکان آلومینیومی را پائین انداخت. تود-ژین و دبیر کمیته مرکزی بدون حرکت ایستاده بودند و دستشان را به لبه کلاهشان نزدیک کرده بودند.

دکترهای مرد و زن روسی با سر و وضع کاملاً عادی و معمولی انکار که در وارونژ یا لبدیان هستند، با کت‌ها و بارانی‌های چروک خورده با ساک سفری و کیف دستی و چمدان کنار هواپیما صف کشیده بودند و سرود میخواندند. آنها نمیدانستند گارد احترام یعنی چه، یا صحیحتر، فکر نمی‌کردند که از آنها با گارد احترام استقبال خواهند کرد. و موقعیکه سروان قلمی با آن موهای سفید خودش با قدم‌های محکم و شمرده در حالیکه پاهایش را بالا میبرد و محکم بزمین می‌کوبید سربازان خود را از مقابل صف دکترها عبور داد، دکترها برای یک لحظه بهتشان زد و پروفیسور بارینوف پس از استماع گزارش فرمانده گارد با نزاکت اظهار داشت:

— تشکر میکنم! خیلی خوشوقتم!

سربازها رفتند. دکتر مسنی با اسم شومیلوف که شکم نسبتاً گنده‌ای داشت و جلیقه بافته‌ای تنش بود از والودیا پرسید:

— این همان کانون شیوع بیماریه؟

دیگری که کمی جوان‌تر بود گله‌کنان گفت:

— من مثل اینکه از مسافرت با هواپیما حالم بهم خورده.

خانم دکتر جوانی به واسیا گفت:

— نمیدانید دلم چقدر سوپ گرم میخواهد. من تو مسکو چهار

روز تمام فرصت نکردم ناهار بخورم. توی هواپیما هم مدام غذای خشک خوردم. اینجا قصد ندارند به ما غذا بدهند؟

اما غذا آماده بود. «مادام آشپز» طی شب هر کاری که در

قدرتش بود انجام داد. بابابزرگ آب‌تای باو کمک میکرد و اوگو-شمن پیشین، خمیر می‌گرفت. میزها را همانجا کنار محوطه فرود چیده بودند. آرکادی والتینوویچ بارینوف در حالیکه به سخنان والودیا گوش میداد با لذت فراوان برش گرم می‌خورد. والودیا در حالیکه از پهلو

به صورت لاغر پروفیسور و به ریش و سبیل اسپانیولی از سد افتاده او و به قاب عینک شکسته و چین‌های ریزگوشه چشمش نگاه میکرد در این فکر بود که در قرن بیستم طاعونی نبود که این پیرمرد خشک و لاغر و کوچولو با آن مبارزه نکرده باشد. دست او را گماله‌ها در اودسا و زابولوتنی در هند و مغولستان فشرده بودند. این پیرمرد کوچولو با دکتر دمیسنسکی آشنا بود. موقعیکه طاعون در منچوری شیوع یافت به معالجه اهالی آنجا پرداخت و موقعیکه طاعون به هشرخان آمد نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. او در آزمایشگاه قلعه طاعون زده نزدیک کرونشتات کار کرده و با دکتر ویژنیکویچ آشنا بود و خودش دکتر ویژنیکویچ و دکتر شرایبر را خاک کرد اما تسلیم نشد. و حالا با اینکه هفتاد سال داشت دوباره به مبارزه با طاعون برخاسته بود...

بارینوف به سخنان والودیا گوش میداد، سرش را تکان میداد و میگفت:

— بله بله! میفهمم، بله...

تا موقعیکه دکترها و نرس‌ها و پرستارها غذا میخوردند هواپیمای دوم نیز که حامل لوازم و تجهیزات بود و بعد هواپیمای سوم به زمین نشستند. هزاران نفر از اهالی قهارا دور محوطه فرود هواپیماها حلقه زده بودند و بعلاست احترام به تازه‌واردان عجیب با صدای آرام و در گوشی حرف میزدند. ولی چون همه حرف میزدند چنین بنظر میرسید که صدای وزش باد بگوش میرسد. موضوع صحبت همه خود والودیا بود. همه میگفتند— او بقدری آدم بزرگیست که کافی بود اراده کند تا این ماشین‌های غول‌پیکر فوری باینجا بیایند. او گوی پیر هم که سابقاً شمن بود لابلائی جمعیت وول میخورد و به هر کس که میرسید میگفت:

— دکتر والودیای بزرگ شوروی، هر کاری که دلش بخواهد میتواند بکند! من که بیخود حاضر نشدم به او کمک کنم. او خیلی از من خواهش کرد تا من موافقت کردم. بزودی من هم همه چیز را از او یاد میگیرم، باور کنید!

شب همان روز والودیا باتفاق طاعون‌شناسان ساراتوف به جوان-ایلیر که مرکز شیوع بیماری بود رفت. بارینوف، تود-ژین و اوستیمنکو

سوار بر اسب کنار هم حرکت میکردند. آرکادی والتینوویچ لبخندی زد و بیاد داستان سه پهلوان افتاده گفت: «عین سه پهلوان هستیم!» دکترها و نرسها و بهیارها و پرستارها و مأمورین گندزدائی با وسایل سنگین خود از قبیل دستگاههای سمپاش و ماسک‌های اتوماتیک و بطری‌های بزرگ و حلب‌ها در سکوت غروب پشت سرشان حرکت میکردند و موقعیکه والودیا سر برمیگرداند بنظرش میرسید که ارتش شکست‌ناپذیر و کاملاً مجهز و با انضباط و نیرومندی حرکت میکند و از اینکه خود را سرباز این ارتش میدانست احساس غرور میکرد. وقتیکه همه به فاصله سیصد متری اولین کانون بیماری رسیدند و پارچه‌های شوم سیاه را در زمینه آسمان ارغوانی‌رنگ غروب برفراز چادرها دیدند بارینوف دستور داد: «لباس بپوشید». و این دستور او فرمان نظامی «جمله!» را بیاد والودیا انداخت.

افراد پیاده شدند و شروع به پوشیدن چکمه‌های لاستیکی و لباسهای مخصوص کردند و مشغول بستن بندها و کمک به هم شدند. هیچکس شوخی نمیکرد. همه ساکت بودند. و این آراسش و تمرکز قوا بار دیگر ارتش را بیاد والودیا انداخت.

بارینوف ناگهان قهقهه خندید و به خود بالید:

— میدانید، اصلاً فکر نمیکردم که هنوز قادر به اسب‌سواری هستم. استخوان دنبالچه من هم مثل دوره جوانی درد نمیکند. بعد در حالیکه دهنه اسب را گرفته بود و اسب را دنبال خودش میبرد با قیافه گرفته‌ای گفت:

— اما نمیبایست اینهمه برش میخوردم. چند دفعه بخودم قول داده‌ام زیاد غذای چربی‌دار نخورم...

چادرها و پارچه‌های سیاه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشدند. یک رأس گاو ندوشیده در حالیکه با صدای خفه و رقت‌انگیزی مومو میکرد بموازات والودیا میدوید. بارینوف گفت:

— پیشت، گاوی! ما که دوشیدن بلد نیستیم!

صدای او از زیر ماسک هوا طنین خفه‌ای داشت.

صوفیا ایوانوونا و توش کنار هم بغل یک چادر بزرگ ایستاده بودند. هر دو از فرط خستگی بزحمت سر پا بند بودند. پروفوسور بارینوف پس از استماع سخنان سالداتنکووا فوراً به او و به توش دستور

داد که بروند و استراحت کنند. اینجا بود که والودیا یک بار دیگر شنید که چگونه یک پروفیسور غیرنظامی میتواند تیمسارآبانه فرمان بدهد. دکتر لوبودا «میهماندار» مشغول زدن اردوگه پزشکان شد. اردوگه از خانه‌ها و آزمایشگاهها و انبارهای پارچه‌ای تشکیل شده بود. دریاچه‌ای هم آن نزدیکی‌ها بود. کوه‌های قشنگ کیک‌ژوب نمای جالبی به اردوگه میبخشید. ولی با اینکه شب فرارسید و اردوگه آماده شد هیچک از طبیبان و نرس‌ها و پرستارها نرفتند بخوابند. آنها در حالیکه با چراغ کاربیدی و چراغ قوه وارد چادرهای تاریک میشدند و نور چراغهای خود را متوجه گوشه‌های تاریک چادرها میکردند، اجساد مردگان را بیرون میبردند، چادرها را سمپاشی میکردند، به بیماران غذا و آب میدادند، ریه‌ها و قلب مریض‌ها را معاینه میکردند، نبضشان را میگرفتند و منتظر دستورات بارینوف و معاون ارشدش شومیلوف بودند. هیکل‌های سفیدپوش طبیبان که ماسک هوا زده بودند با آن عینکهای تمام بسته و چکمه‌های لاستیکی پخمه‌وار و بیصدا حرکت میکردند. آه و ناله بیماران با صدای گنگ و آرام پزشکان و صدای فش و فش دستگاههای سمپاش و صدای غم‌انگیز باران که نیمه‌شب شروع شده بود در هم می‌آمیخت.

لباس‌های ضد طاعون گرم و خفه بود. عرق لزوج سر و صورت و پشت گردن و شانه‌ها را میپوشاند. دستکش‌ها طوری بود که سرنگ به زحمت در دست انسان بند میشد. حتی استفاده از گوشی پزشکی هم دشوار بود. خون در شقیقه‌ها و گوش‌های اوستیمنکو میزد. نزدیکی‌های صبح والودیا احساس کرد که سرش گیج میرود. ولی بارینوف پایداری می‌کرد، پس والودیا چطور ممکن بود از پا درآید؟ آنها تمام شب از منزلگاهی به منزلگاه دیگر میرفتند، بیماران را از اشخاص سالم جدا میکردند، تب بیماران را اندازه میگرفتند، واکسن میزدند و چادرها را به چادرهای مخصوص قرنطینه و چادرهای اشخاص بیمار تقسیم میکردند. تود-ژین با قیافه‌ای جدی و خشن مردم عذاب‌زده و وحشت‌زده را راهنمایی میکرد. صدای او طنین نیرومندی داشت و هیچ‌جا کسی با او مخالفت نمیکرد.

در منزلگاه چهارم که ظرف آن شب دراز بازرسی شد والودیا وارد چادری شد که تمام ساکنان آن مرده بودند. والودیا خم شد و

در روشنائی چراغ قوه کوچک، دندانهای صاف شخص جوانی را که دهانش در نتیجه تشنج باز شده بود و چشمهای برگشته و دستهای کرخت و بیحرکت اجساد مردگان را مشاهده نمود. همینجا در سکوت مرگباری که حکمفرما بود صدای کودکانه ضعیفی که عین گریه بجه بود بگوشش رسید.

والودیا خطاب به پرستارانی که با دستگاه سمپاش مشغول ضد-عفونی کردن کف چادر سوت و کور بودند گفت:
- یواش تر!

بعد گلسی بطرف جلو برداشت و ایستاد: مادری که مرده بود طفل زنده خودش را در آغوش گرفته و به سینه میفشرد. کودک در آغوش سرد مادر تقلا میکرد و با صدای ضعیفی میگریست. اوستیمنکو خم شد. تود-ژین به کمکش آمد، پرستار مرد طفل را برداشت و یکی از نرسها کودک را به چادر دیگری که برای قرنطینه اختصاص یافته بود برد.

سپیده دم مرطوب و خفه فرا رسید. پردهای از باران بیابان را پوشانده بود. بارینوف زیر سایبان برزنتی نشسته بود و نقشه ناحیه طاعون زده را نگاه میکرد. مأمور بیسیم کنارش نشسته بود و دستگاه فرستنده را تنظیم میکرد. او در صدد تماس با پایگاه هیئت اعزامی کیکد ژوب یعنی با دکتر لوبودا بود. ماسک هوای بارینوف به گردنش آویزان بود، عینک تمام بسته را پروفوسور در جیبش گذاشته بود و کاپوشون را پشت گردنش انداخته بود.

بارینوف از والودیا پرسید:

- خسته شده‌اید؟

اوستیمنکو با قیافه‌ای سرحال جواب داد:

- بهیچوجه!

تود-ژین از پشت سر بانها نزدیک شد، خودش را زیر سایبان برزنتی جا کرد و با لحن خشنی گفت:

- بلای بزرگیه. بله، اینطور. رفیق پروفوسور، چطور میشود به

این وضع خاتمه داد، بطور کاسل؟

آرکادی والتینوویچ پک محکمی به سیگار زد، بعد ته سیگار را خاموش کرد و در حالیکه فکر میکرد جواب داد:

— رفیق عزیز، بعنوان یک پزشک باید بهتان بگویم که این بلا و این کابوس را میتوان فقط با کمک تجدید سازمان مملکتی انجام داد. در اتحاد شوروی دیگر طاعون و آبله و بسیاری از بیماریهای همه گیر وجود ندارند. در صورتیکه یادمه که همین چندی پیش در روسیه هر ساله چهل هزار نفر از آبله میمردند و لااقل دویست هزار نفر علیل میشدند— کور و کر و خلاصه استعداد کار را از دست میدادند...

مأمور بیسیم با خوشحالی بانگ زد:

— من استری تسیوک هستم! استری تسیوک! رفیق لوبودا، برای ما بیست تا درجه و چند تا سطل لعابی و یک چوب بلند قلابدار و دیگه اسمش چیه...

استری تسیوک در حالیکه لبهایش را میجنباند به دفترچه یادداشت خودش نگاه میکرد، بعد رو به والودیا کرد و گفت:

— رفیق دکتر، زبانم برنمیگردد.

والودیا نوشته را خواند و در میکروفن گفت:

— فون-دوسکوپ!

آنها شیرکاکائوی گرمی که در فلاسک بود خوردند و سوار اسب شدند. مأمور بیسیم همچنان داد میزد:

— پیراهن بچگانه— یکی! نه، بابا، خدای من، گفتم بچگانه! بچه ای پیدا کردیم! مادرش مرده، بچه را زنده پیدا کردیم! بارینوف در حالیکه دهنه اسب را میگرفت گفت:

— استری تسیوک، پارازیت ول ندیدا!

در اینموقع آنها صدای رگبار مسلسلی را که از دور بگوش رسید شنیدند.

والودیا پرسید:

— این چیه؟

تود-ژین روی رکاب ایستاد و گوشش را تیز کرد. صدای چند رگبار دیگر شنیده شد.

تود-ژین گفت:— مرز همین نزدیکی هاست. محل عبور محوره: محور برلن— رم— توکیو. فاشیسمه، بله! برویم ببینیم چی شده! تود-ژین شلاقی به اسب زد و بطرف قاچ زین خم شد. باد بلافاصله

در گوش والودیا پیچید. اسبها در حالیکه خر و خر میکردند چهارنعل به تاخت درآمدند، انکار به بیراهه زده و دره مرطوبی را طی میکردند. آنها در حدود پانزده دقیقه تاختند و والودیا مدام سرش را برمیگرداند و به بارینوف نگاه میکرد. بالاخره هر سه از تپه‌ای بالا رفتند و اوستیمنکو بلافاصله مرزبانان جمهوری را با بارانی‌های کوتاه و آتش زردرنگ حریق را که شعله‌های آن سر بآسمان کشیده بود مشاهده نمود. بلافاصله صدای غرش چند هواپیما بالای سرش شنیده شد. این‌ها هواپیماهای آنها بود. دایره‌های دورنگی روی بال هواپیماها دیده میشد. بدنه آنها را انکار از جلو و عقب بریده بودند. اینها هواپیماهای جنگنده آنها بود.

بارینوف با تعجب گفت:

— من که نمی‌فهمم! اینجا آتش‌سوزی شده، بله؟

والودیا در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده و مشت‌ها را گره کرده بود چشم از آنسوی مرز برنمیگرفت: آنجا، پشت خط مرزی جمهوری، در آنسوی پاسگاه مرزی، قوای امپراتور مشغول مبارزه با طاعون بودند. ظاهراً آنها با دستگاههای شعله‌افکن قصبه مرزی را آتش زده و حالا دستجات مسلسلچی‌ها تمام کسانی را که سعی میکردند از میان شعله‌های آتش فرار کنند درو میکردند. والودیا چندین قبضه مسلسل و عده زیادی مسلسلچی شمرده. بعد دستگاههای شعله‌افکن را روی سایدکارهای موتوسیکت‌ها مشاهده نمود. کمی بالاتر، روی یک تپه، چند عراده توپ مستقر شده بود. لوله‌های توپها مستقیماً متوجه قصبه شعله‌ور بود...

آرکادی والتینوویچ گفت:

— نه، غیرممکنه! ها؟ لابد...

زبان پروفیسور بند آمده بود. ازمیان شعله‌های آتش هیكل چند آدمک بسیار ریز نمایان شد— آنها در حالیکه دستشان را بلند کرده بودند زیر باران میدویدند، آنها خودشان را از شر آتش نجات داده بودند، خلاص شده بودند...

ولی چند مسلسل یکمرتبه رگبارهای کوتاهی بطرف آنها شلیک کردند. سربازان کوچولو که عین اسباب‌بازی بودند با لباس‌های سبز خاکی و کلاه‌های پخ رگبارهای کوتاهی بطرف فراری‌ها شلیک

میکردند زیرا کشتن انسان‌هایی که عقلشان را از دست داده بودند و چیزی نمی‌فهمیدند کار دشواری نبود.

با اینحال یکی از آنها هنوز میدوید. او راهش را کج کرد، بعد صاف دوید، بعد دوباره خودش را بطرف چپ انداخت. آدمک بطرف مرز میدوید. او میدانست که آنجا توقیفش میکنند و به قرنطینه میبرند و میدانست که کسی او را نمیکشد. اینجا دیگر کسی ممکن نبود او را بکشد!

ولی آنها او را آنجا کشتند!

رگبار بلندی شلیک کردند و آدمک یک بار دیگر خود را به طرفی انداخت و روی زمین افتاد.

آنگاه در سکوتی که حکمفرما گردید صدای موتوسیکت حامل شعله‌افکن بگوش رسید و نیش زرد و تیز آتش متوجه اجساد کوچولو و بی حرکت کشته‌شدگان گردید. والودیا صورتش را بر گرداند: دندانهایش با شدت بهم میخورد و چشمهایش سیاهی میرفت. در آنمیان قصبه همچنان در زیر نم باران میسوخت و میسوخت. آتش کماکان میگرید و دود غلیظی در سطح زمین پخش میشد گوئی از رفتن به آسمان ابا داشت.

ناگهان بارینوف به تود-ژین گفت:

— گوش کنید! بگذارید به فرمانده گروه بهداری آنها بگویند که من میخواهم با او صحبت کنم. من — پروفیسور بارینوف، عضو افتخاری فرهنگستان علوم آنها هستم و با آنها در چند کنفرانس بین‌المللی شرکت کرده‌ام.

تود-ژین کلانتر مرز را احضار کرد. افسر مزبور پس از استماع سخنان تود-ژین بطرف تیر راه‌بند رفت و با سروان کلانتر مرز قوای امپراتوری صحبت کرد. سروان قوای امپراتوری سلام نظامی داد. افسر قوای جمهوری نیز همین کار را کرد. در آنمیان سربازان قوای امپراتوری برای اینکه خودشان را گرم کنند کنار مسلسل‌ها کشتی میگرفتند و گاهی بطرف قصبه مشتعل نگاه میکردند. هواپیمای آنها ناپدید شده بودند.

یک موتوسیکت دونفره که رنگش عینا شبیه رنگ قورباغه بود با صدای بلندی ترمز کرد و کنار تیر راه‌بند توقف کرد. افسر

قد کوتاه خیلی شیکی که عینک ذره‌بینی قطور و کلاه بلند و ساق‌بند ورنی داشت از سایدکار پیاده شد. بارینوف دندان‌ها را محکم بهم فشرده و با پاشنه کفش اسب را وادار به حرکت کرد. تود-ژین و والودیا پشت سر او راه افتادند. وقتیکه هر سه نزدیک شدند طبیب ارتش امپراتوری آخرین پک را به سیکارش زد. طبیب پس از شنیدن اسم و رسم بارینوف ناشیانه، بطوری که کف دستش رو به جلو بود، سلام نظامی داد. این دکتر نظامی در حالیکه با احترام فوق‌العاده‌ای دستش را از کنار لبه کلاه نظامی پائین نمی‌آورد گزارش داد که این سعادت نصیب او شده بود که آثار پروفیسور بارینوف را در آزمایشگاه‌های برلن و در انستیتوی تجربی بیماریه‌های واگیردار وطن خودش مطالعه نماید. و اما درباره کار فعلی دسته مخصوص ریشه‌کنی طاعون که پروفیسور ملاحظه می‌فرمایند، بدیهی است که دیدن این منظره اثر تلخی بجا میگذارد. ولی اگر مرگ و میر ناشیه از نوع ریوی طاعون به صد در صد میرسد چکار میتوان کرد؟ البته صحیح‌ترین و بشردوستانه‌ترین کار سوزاندن نقاط شیوع بیماریست، خاصه اینکه بیماری اکنون بین قوم بی‌ارزش و رو باقرض و بی‌فایده‌ای شیوع یافته است. البته این مسئله مانند تمام دستورات مرکز عالی بیماریه‌های واگیردار امپراتوری قابل بحث نیست و واجب‌الاجراست.

دکتر شیک‌پوش که سیل نازک و قیطانی داشت پاشنه چکمه‌ها را بهم کوبید.

بارینوف با صدای بلند بزبان انگلیسی گفت:

— به فرهنگستان خودتان اطلاع بدهید که من دیگر نمیخواهم عضو افتخاری آن باشم! خودتان هم فراموش نکنید که وقتی شما را به محاکمه کشیدند اگر عمرم کفاف داد خودم را بعنوان دادخواه معرفی میکنم. و از طرف تمام دکترهائی که زندگی خود را وقف مبارزه با طاعون کرده‌اند صحبت خواهم کرد! من این حق را دارم، فهمیدید؟ پزشک نظامی رنگ روی خود را باخت و در حالیکه همچنان دستش را کنار لبه کلاه نظامی‌اش گرفته بود جواب داد:

— فهمیدم! اما بعید میدانم عمر پروفیسور تا روز دادگاه کفاف بدهد. به شکستهای عظیم غرب، به پیشرفت پیروزمندانه قوای فوهرر نگاه کنید!

بعد با شتاب پاشنه‌ها را بهم کوبید و سوار سایدکار موتوسیکت شد. موقعیکه از دره خارج شدند بارینوف صورت خود را که زیر باران خیس شده بود با دستمال خشک کرد و نفسی تازه کرده گفت:
— خیلی دلم میخواست باشلاق میزدم توی پوزه‌اش! صبر کنید، بگذارید تا روز دادگه زنده بمانم.
والودیا با قیافه عبوسی گفت:
— زنده میمانید!

آن روز به شش منزلگاه دیگر سرکشی کردند. شب، صدای ناقوس در فضای اردوگاه طنین‌افکن گردید. پروفیسور بارینوف با این علامت پزشکان را دعوت به تشکیل جلسه کوتاه میکرد. حالا همه روزه چنین جلساتی تشکیل میشد. این جلسات والودیا را به یاد جلسات شوراهای نظامی یا ستادها قبل از نبردهای قطعی که در کتاب‌ها خوانده بود میآنداخت.

در این جلسات طبیبان، همچون در جلسات شوراهای نظامی، اطلاعات مربوط به قوای دشمن و تلفات خودیها بطور مختصر و مفید گزارش داده میشد و مقدار اسلحه و مهمات یعنی مقدار سرم و واکسن و لوازم اردوگاه و وسایل حمل و نقل شمرده میشد. آنجا نقشه‌ای روی میز قرار داشت و سردار قوا (پزشکان او را ژنرال بارینوف مینامیدند) مدت‌ها در اطراف هر کدام از چهارگوشهای علامتگذاری‌شده فکر میکرد. آنجا، محل استقرار دشمن یعنی محل استقرار طاعون بود. یک تلفن صحرائی زنگ‌دار هم در چادر ژنرال بود و مأمور بیسیم تلگرافها را به آنجا میآورد و با عجله آنها را جلوی آرکادی والتینوویچ روی میز میگذاشت. کمیسر تود-ژین از آنجا بوسیله تلفن با رئیس شورای سه نفری ضد طاعون جمهوری که در قهرا بود تماس میگرفت و همه‌روزه به شورا گزارش میداد که:

— وضع رضایتبخش است. موارد بیماری در خارج از حدود کانون وجود ندارد، اینطور، بله!

پزشکان فقط در این جلسات کوتاه باهم ملاقات میکردند. بقیه مدت را دکترها و نرس‌ها و پرستارهای روسی روز و شب با طاعون، با «مرگ سیاه» لعنتی، با «مرض تره‌باغان» که میتوانست تمام این کشور کوچک را با دامپروران و کشاورزان و شکارچیان و کارگران و

پیرمردان و جوانان و کودکانش از بین ببرد و فردائی برای این سرزمین باقی نگذارد مبارزه میکردند.

بارینوف دکترهای خود را به زور وادار به استراحت میکرد و با دقت مراقب کسانی بود که برنامه او را بهم میزدند. خوب غذا خوردن و خوابیدن دستوری بود چون یک پزشک خسته و کوفته بقول بارینوف «در نتیجه دستپاچی» خودش ممکن بود خطای بزرگ و غیرقابل جبرانی مرتکب شود و مبتلا به بیماری طاعون گردد. پاشا، خلبان جوان، این اقدام او را تأیید میکرد و میگفت: — اینکار صحیحه! تو نیروی هوائی هم در این مورد خیلی سخت گیری میکنند. دویست سیصد دقیقه نخوابی بلافاصله ممکنه سقوط کنی. آدم ممکنه تو هواپیما خوابش ببرد یا اصولاً حواسش پرت بشود.

پاشا با طیاره خودش (او دوست داشت بگوید طیاره، نه هواپیما) ناحیه طاعون زده را در ارتفاع کم از شرق به غرب و از شمال به جنوب طی میکرد، با دقت به چادرهای منزلگاهها نگاه میکرد که مبادا پرچم سیاهرنگی بالای آنها زده باشند، مبادا پزشکان فشفشه هوا کنند و کمک بخواهند و اصولاً بقول دکتر لوبودا — پزشک سیه-چرده و فعال که صدای گرفته‌ای داشت — دقت میکرد که بطور کلی همه چیز «مرتب و منظم باشد». پاشا در ارتفاع بسیار کم از بالای سر کسانی که مشغول معدوم کردن تره‌باغانها بودند رد میشد، برای آنها دست تکان میداد و علامت میداد که: درود، کارتار را بکنید، من همینطور سر راه از بالای شما رد شدم، میخواستم ببینم چکار میکنید. بعد زمین سی‌نشست، هواپیما را بطرف اردوگاه میبرد، پیاده میشد، دوش می‌گرفت، غذا می‌خورد و دوباره با آسمان سیرفت. پزشکان و پزشکیاران و نرسها برای همه اهالی محل درجه می‌گذاشتند، سرم به بیماران تزریق میکردند، اشخاص سالم را واکسینه میکردند، پرستارها اجساد مردگان را خاک میکردند. آشپزخانه سیار برای بیماران و پزشکان منزلگاههای دوردست غذا می‌برد. هم پزشکان و هم اشخاصی که دوره نقاهت را می‌گذراندند و هم کسانی که در قرنطینه بسر می‌بردند غذای گرم می‌خوردند.

بارینوف اغلب با پاشا به نقاطی که او را با بیسیم احضار میکردند

پرواز میکرد و پیرامون موارد دشوار در جلسات مشاوره پزشکی شرکت میکرد. در یکی از جلسات فوری بارینوف گفت:

— میتوانم به رفقا تبریک بگویم! حالا دیگر کاسلا پیداست که از سرایت بیماری به نقاط دیگر جلوگیری شده. موارد بیماری رو به کاهش رفته و فکر میکنم که چند روز دیگر ما - کارمان را تمام میکنیم.

آنشب همه پزشکان که در اردوگاهها اجتماع کرده بودند بدلخواه خودشان خواب شیرینی کردند، نه به دستور بارینوف. صبح که والودیا مشغول صرف صبحانه بود تلگراسی از طرف دکتر واسیا که از قهارا مخابره شده بود برای او آوردند. دکتر واسیا با لحن تب‌آلودی تقاضا میکرد که «او را برای یک کار واقعی» احضار نمایند. صوفیا ایوانوونا گفت:

— هرکس وظیفه دارد کار خودش را تا آخر انجام بدهد. این وظیفه اوست. کاری هم که او نمیکند دیگران انجام میدهند... والودیا پوزخند زد. از آن روز بعد اعمال و گفته‌های صوفیا ایوانوونا هرگز ناراحتش نمیکرد. والودیا ارزش سالداتنکووا، ارزش او را بعنوان یک انسان درک کرده بود.

روز جمعه مشغول برچیدن اردوگاه شدند. اوستیمنکو تازه از سرکشی به منزلگاهها برگشته بود. همینکه از اسب پیاده شد احساس ناراحتی کرد. یکی دو بار حالش بهم خورد. دکتر لوبودا باو نزدیک شد و با احتیاط پرسید:

— شاید سرما خوردید؟

والودیا با لحن خشکی جواب داد:

— شاید!

بعد در حالیکه تبسم خفیفی بر لبانش نقش بسته بود به چادر قرنطینه رفت. او دیگر شکی نداشت که مبتلا به طاعون شده است. بغلش درد میکرد، طرز راه رفتنش عین آدمهای مست بود، عین کسانی که مبتلا به طاعون میشوند. زیانش سفید بود و بار داشت. خلاصه تمام علایم طاعون موجود بود.

بمحض اینکه والودیا دراز کشید بارینوف با روپوش سفید و بدون ماسک وارد چادرش شد.

اوستیمنکو گفت:

— درست لباس بپوشید و گر نه چارپایه را پرت میکنم!

بارینوف بانگ زد:

— شما راه و رسم زندگی را بمن یاد ندهید!

والودیا گفت:

— تکرار میکنم، چارپایه را پرت میکنم! من طاعون

گرفته‌ام.

آرکادی والتینوویچ خارج شد. اوستیمنکو تب خود را گرفت. درجه، سی و هشت و شش عشر نشان داد. بارینوف و لوپودا دوباره وارد چادر شدند. اینبار هر دو ماسک هوا زده بودند. توش هم پشت سرشان دیده میشد. شنیدن صدای گنگ آنها و نشستن بدون عینک تمام بسته و بدون لباس ضد طاعون و بدون ماسک هوا واقعاً عجیب بود...

تا موقعیکه خلط او را به آزمایشگاه برده بودند والودیا نشسته بود و نامه مینوشت. سرش گیج میرفت، دهانش خشک شده بود، مهدی خشک شده بود که والودیا مدام آب میخورد، آب میخورد و مینوشت:

«واریا! این نامه ضد عفونی شده، نترس. پیشامد احمقانه‌ای روی داد. حالا که تو این سطرها را میخوانی مرا دیگر به خاک سپرده‌اند. حالا من کمی ضعیف شده‌ام و هیچ دلم نمیخواهد بمیرم. خیلی احمقانه شد. واریا، من تو را دوست دارم و هرگز روزی نبود که دوست نداشته باشم. میفهمی...»

بارینوف دوباره به چادر آمد و با خوشحالی و صدای بلند گفت:

— همکار عزیز، من فکر میکنم که شما مبتلا به ذات‌الریه

حاد شده‌اید...

والودیا بادقت به چشمهای بارینوف که پشت عینک تمام بسته دیده میشد نگاه کرد و جواب داد:

— مگر خودتان نگفته بودید که پزشکان مریض را اینطور

دلداری میدهند...

بارینوف گفت:

— دراز بکشید ببینیم!

توش دوباره در آستانه چادر نمایان شد. زن جوان دو نامه یکی از واریا و دیگری از عمه آگلایا برای او آورد. واروارا نوشته بود: «من در نیروی دریائی هستم». و بازهم راجع به تأثر چیزهائی نوشته بود. چند کلمه‌ای هم درباره جنگ و درباره اینکه با اخلاقی که او دارد ظاهراً معالجه انواع «برونشیت‌ها و آپاندیسیت‌ها» کار بسیار دشواری است. عمه آگلایا نیز از جنگ صحبت کرده بود.

والودیا سرفه کرد ولی خونی در اخلاطش ندید. تنگ غروب خلبان پاشا آنور پنجره نمایان شد و یادداشتی به شیشه چسباند. در یادداشت چنین نوشته شده بود: «دکتر، کنیاک دارم، میخواهی بخوری؟» والودیا انگشت شستش را باو نشان داد و روی تخت دراز کشید.

دومین تجزیه گرام دوباره نتیجه‌ای نشان نداد. سیبایست صبر کرد.

توش از دم در دور نمیشد. والودیا قدمهای سبک و صدای آرام او را میشنید. چند بار سالداتنکووا به او سر زد و انگار والودیا بچه باشد سوال کرد:

— خوب؟ حال ما چگونه؟ غذامان را خوردیم؟

والودیا گفت:

— ما میخواهیم که همه با حسن توجهشان بروند و گورشان را گم کنند!

والودیا یکبار دیگر تبش را اندازه گرفت. حرارتسنج سی و نه درجه و شش عشر نشان داد. علاوه بر این حالت تهوع عجیبی به او دست داده بود.

شب دکتر لوپودا کنار تختش نشست. والودیا دچار هذیان شده بود. بعد دکتر چاق و چله‌ای که اسمش شومیلوف بود جای لوپودا را گرفت. شومیلوف برای اینکه خودش را مشغول کرده باشد نامه ناتمام والودیا را که برای عمه آگلایا نوشته بود برداشت و این مطلب را خواند: «دلم میسوزد که هیچ کاری انجام نداده‌ام و اگر تو، عمه‌جان، این ارتش بزرگ متخصصان بیماریهای همه‌گیر را میدیدی آنوقت میفهمیدی که اینها چه انسانهائی هستند! مثلاً دکتر

شومیلوف. ظاهرش فرقی با یک کنده درخت ندارد، جوک‌های بی‌مزه تعریف میکند و خودش زودتر از دیگران قاه‌قاه به خنده می‌افتد...»

شومیلوف کف شد، رنجید و فکر کرد: «دیگه چی؟ کی شده من زودتر از دیگران بخندم؟»
دکتر نامه را روی میز گذاشت، نبض والودیا را نه خواب بود شمرد و ناگهان علامت سه گوش خاصی روی چانه و کنار بینی والودیا مشاهده نمود.

شومیلوف بانگ زد:

— توش! بیایید کمک کنید!

آنها باتفاق هم والودیا را که هذیان میگفت به پشت خواباندند و شومیلوف پیراهن والودیا را کنار زد. بعد با لحن یک آدم بسیار خوشبخت بانگ زد:

— جوش زده! توش، می‌بینید، جوش زده! راست گفت که من کنده درخت هستم! کنده که هیچ، احمق هستم! زود باشید بارینوف را بیدار کنید! فوری!

شومیلوف با انگشتهای کلفت خودش بند ماسک هوا را باز کرد، عینکش را از روی چشم برداشت و کاپوشون را با یک حرکت سر پشت گردنش انداخت. از صورت چاق و گوشت‌آلودش که از گریه غرق عرق بود، سعادت می‌بارید.

وقتیکه بارینوف آمد شومیلوف باو گفت:

— ماخلک در آورده! ماخلک! آنهم چه ماخلک مشخصی! درست مثل ماخلکی که در کتابهای درسی تشریح شده، برای دانشجویان! آخر من و شما به چه دردی میخوریم؟ همه چیز را فراموش کردیم؟ مگر آن دختر بچه‌ای را که پیدا کردیم از آغوش مادرش در نیآورد؟ آخر آن دختر بچه ماخلک داشت. وای که چه افتضاحی بیار آوردیم! شما به این جوشها نگاه کنید، تمام بدنش کباب شده. آنوقت صورتش را ببینید. یک علامت بارز و مشخص ماخلک بشکل پروانه. بله، همینکه هست. دیدید، قربان، دیدید رفیق پروفیسور...»

بارینوف گفت:

— بله، بعضی وقت‌ها گرگ پیر هم تو تله می‌افتد. فکر میکنم

لازم باشد پاشارا بیدار کنیم و بفرستیم دنبال سرم، آخر تمام سرم را صرف دختر بچه کردیم...
پاشا را بیدار کردند.

کمی بعد توش با صدای آرامی پرسید:
— این طاعون نیست، بله، رفیق پروفسور؟
شومیلوف که از سر تا پای وجودش سرور و نشاط سیارید گفت:
— نه عزیزم، مخملکه، مخملک!

بارینوف مدام به والودیا سینگریست. بعد ناگهان گفت:
— ایپولیت زاخاروویچ، میدانید چیه؟ آنجا، تو ناهارخوری شراب شامپانی هست. بیائید برویم و یک بطر بخوریم. سلامتی جانشینان ما! سلامتی اینجور جوانها!

آنها رفتند و توش را تنها گذاشتند. توش مدت مدیدی به حرفهائی که والودیا در حالت هذیان میگفت گوش داد، بعد دست درشت و داغ او را گرفت و بوسید...

صبح فردا تمام اکیپ پروفسور بارینوف به قهارا رفت. همان روز سه هواپیمای سنگین از محوطه فرود قهارا بلند شدند و بعنوان تودیع در آسمان قهارا دور زدند و بصوب مسکو پرواز کردند. هیئت اعزامی بطور غیر منتظره در میان باران شدید عزیمت نمود. تنها کسی که برای بدرقه دکترها آمد تود-ژین بود.

در همین موقع والودیا در حالت هذیان میگفت:
— آنها را توی چادر آخر بگذارید. آن آخری. رفت و آمد را ممنوع کنید. گفتم ممنوع کنید!

دوم اکتبر اوستیمنکو قهارا را ترک میکرد. صبح، والودیا به تمام قسمت‌های بیمارستان سرکشی و با بیماران و بابا آباتای خداحافظی کرد. دنبال توش گشت اما او را پیدا نکرد. پلاگیا مارکلووا مشغول شستن اطاق عمل بود. والودیا دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— خوب، کارتان چگونه؟ بد نیست؟
پلاگیا با حجب و حیا چشمهایش را پائین انداخت و گفت:
— خوبه! من خوبم ولی صوفیا ایوانوونا...
والودیا حرفش را قطع کرد و با قیافه‌ای جدی گفت:

— صوفیا ایوانوونا انسان بسیار خویست! دکتر خیلی خوبی هم هست. من و شما نباید او را سرزنش کنیم! اینطور. خدا حافظ، پلاگیا یگوروونا.

والودیا واسیا را در آغوش گرفت و سه بار با او روبوسی کرد. سرپزشک جدید گفت:

— تا سال نو دخیل فاشیست‌ها را می‌آوریم! وضع بنزین آنها خیلی خرابه. باید منتظر یک انفجار از داخل بود. من زیاد به این موضوع فکر کردم. شما چطور؟

اوستیمنکو با تبسم جواب داد:

— من هم فکر کرده‌ام!

او وقتی که با واسیا صحبت میکرد همیشه میل داشت لبخند بزند.

در حدود ساعت نه بود که والودیا به کاروان کوچک که از هفت سوار و چند اسب بارکش تشکیل شده بود پیوست. هوا فوق‌العاده گرم بود. گرمای ناگهانی پائیز اهالی قهارا را کلافه کرده بود. مادی دانزی چتری بالای سر دکتر واسیا گرفته بود. او دیگر کمترین توجهی به والودیا نمی‌کرد. صوفیا ایوانوونا با قیافه‌ای جدی از والودیا خواست که کاغذ مارک‌دار و دفاتر جلدشده برای او بفرستند. والودیا خواست او را بیوسد ولی صوفیا ایوانوونا از اینکه اختلافی در گزارش سه‌ماهه‌اش بوجود آمده بود ناراحت بود و آخرین جمله‌ای که اوستیمنکو از دهان وی شنید این بود که او از چیزی «تعجب میکند» ولی برای والودیا جالب نبود که آن چیز چیست.

بیماران از پنجره‌ها نگاه میکردند. بابا آباتای بندهای زیر شکم اسب‌ها و بارویندیل و کیسه‌ها را سفت میکرد و مدام دستور میداد. اوگو، شمن سابق در فاصله‌ای ایستاده بود و زیرچشمی به کاروان نگاه میکرد. والودیا او را صدا کرد. اوگو با عصبانیت گفت:

— چرا بمن گفتی که دایره و لاله و عصارا توی آب تاآ- هانو پرت کنم؟ حالا نمیتوانم برای سفر تو جادوی خیر بکنم، چرا این دستور را دادی، ها؟ بله؟

والودیا پوزخندی زد و گفت:

— بدون جادو هم سر میکنم! این کثافت‌ها را فراموش کن. وقتی تود-ژین را دیدم بهش میگویم که اوگو حالا آدم شده. تود-ژین تو را پرستار میکند. ولی اگر عرق بخوری دکتر واسیا بیرون می‌کند. خداحافظ!

والودیا سوار اسب شد و در همین موقع چشمش به توش افتاد. زن جوان به در بیمارستان تکیه داده و لبخند میزد. اما لبانش می‌لرزید.

والودیا با پاشنه پا اسب را وادار به حرکت کرد و وقتی به توش رسید گفت:

— من برایتان مینویسم. نامه بلندی برای شما مینویسم. دکتر واسیا نامه را برای شما میخواند. باشد؟

توش دو گیسوی سیاهش را با حرکت سر تکان داد و گفت: — نباشد! وقتی شما نوشتید خودم خواندن را یاد میگیرم. اینهم که خیلی طول میکشد، ها؟ بله؟ اینطور نیست؟

بعد دست کوچکش را به بند رکاب اسب انداخت ولی بلافاصله بند رکاب را ول کرد چون اگر زنی رکاب اسب مردی را بگیرد مردی که سوار اسب است او را دوست دارد در صورتیکه والودیا دوستش نداشت.

والودیا گفت:

— خداحافظ همگی!

کاروان حرکت کرد. بابا آباتای بموازات اسب والودیا راه افتاد. هر قدر اسب‌ها گرد و خاک بیشتری بلند میکردند عده بیشتری دور کاروان جمع میشدند. اشخاص آشنا و کم‌آشنا کنار والودیا راه میرفتند و کشک بطرف او دراز میکردند زیرا همه میدانستند که او کشک دوست دارد.

اطرافیان بانگ میزدند:

— کشک را بردار! بردار، وقتی به جنگ رفتی میخوری!

عده‌ای پنیر لور خشک بطرفش دراز میکردند و میگفتند:

— لور بردار! خراب نمیشود. تا آخر جنگ سالم میماند، بعد

از جنگ میخوری و از ما یاد میکنی!

یکی گلوله‌های پتیر گوزن بطرف او دراز کرد و با صدای بلندی گفت:

— «باشتاک» بردار! بردار، دکتر والودیا! مگر مرا نشناختی؟ یادت هست آنوقت که از بیمارستان می‌ترسیدیم عمرم را حفظ کردی!

والودیا بعضی‌ها را می‌شناخت و بعضی‌ها را بجا نمی‌آورد. مدام لبخند می‌زد و اشک‌هایش را قورت میداد. گرد و خاک غلیظ‌تر و غلیظ‌تر میشد و هیچکس نمیدید و نمیتوانست ببیند که دکتر والودیا گریه میکند. اگر میدیدند فکر میکردند که حتماً عرق کرده است. هوا خیلی گرم بود و دکتر والودیا کت پنبه‌دوزی شده تنش بود.

مردم بانگ می‌زدند:

— تو قهارا را از شر مرگ سیاه نجات دادی! ما هرگز تو را فراموش نمیکنیم!

خیر، این او نبود که آنها را نجات داد، خیر! طاعون را نمیتوان یکه و تنها مغلوب کرد. اینها اشک شوق نبود که در چشمهای والودیا حلقه می‌زد، خیر! اینها اشک غرور و مباهات بود. اشک‌های پرمسعدت تبعه کشور بزرگی که میتواند مرگ سیاه، مرگ سیاه شکست‌ناپذیر، مرض دهشتناک تره‌باغان، بیماری طاعون را مغلوب کند! و حالا مردم قهارا شخص دکتر اوستیمنکو را بدرقه نمی‌کردند. آنها به مشایعت دوست و برادر خود، به مشایعت یکی از افراد کشور کارگران و دهقانان، یکی از افراد مملکت زحمتکششان، کشور مردم عاقل و مهربان آمده بودند.

از میان جمعیتی که دور کاروان حلقه زده بود این صداها بگوش می‌رسید:

— ایکاش بتوانی بر دشمنانت پیروز شوی!

و والودیا انگار که قسم بخورد زیر لب میگفت:

— ما بر دشمنان خودمان پیروز میشویم! — و بارینوف و اوبودا

و شو میلوف را پیاد آورد.

— ایکاش ملتت خوشبخت باشد، چون لایق سعادت!

والودیا تکرار کرد:

— بله، شایسته سعادت! — و پاشای خلبان و بوگوسلوفسکی و عمه آگلایا را بیاد آورد.

— ایکاش بتوانی درد زخمی‌ها را دوا کنی، همانطور که درد ما را دوا کردی!

والودیا قسم خورد:

— دوا میکنم!

— دکتر والودیا، باز هم پیش ما بیا...

اسب‌ها خرخر میکردند و میترسیدند. بر عده جمعیت دائماً افزوده میشد و موقعیکه کاروان از قهارا خارج شد والودیا پدر لامزی را که با دوستان شکارچی‌اش در نقطه بلندی کنار جاده ایستاده بود مشاهده نمود. عده آنها زیاد بود، در حدود پنجاه نفر، همه‌شان تفنگ‌ها را روی یال اسب‌ها گذاشته بودند. آنها با شلیک هوایی از والودیا استقبال کردند — یکبار و دوبار. بعد اسب‌های یالدار کوچکشان که اسب‌های فوق‌العاده‌ای بودند چهارنعل به تاخت در آمدند تا منزلگاههای دوردست را آماده بدرقه از دکتر والودیا نمایند.

منزلگاهها نیز آماده میشدند و والودیا اوستیمنکو با دقت به صورت اشخاص نگاه میکرد و سعی میکرد بیاد آورد که کدام یک از آنها به بیمارستان آمده بودند، کدام یک از آنها را در چادر معاینه کرده، کدام یک را عمل کرده و در بیمارستان معالجه کرده است.

ولی هیچ یک از آنها را نمیتوانست بشناسد زیرا حالا همه‌شان لبخند میزدند در صورتیکه آنوقت که نزد او آمده بودند درد میکشیدند. حالا آنها دوباره برونزه و قوی شده بودند در حالیکه وقتی آنها را به بیمارستان می‌آوردند لاغر و رنگ‌پریده بودند. حالا آنها اسبهای خود را سوار میکردند. در صورتیکه آنوقت یا دراز کشیده بودند یا زیر دستشان را میگرفتند و با برانکار به بیمارستان می‌آوردند. مگر حالا میشد فهمید که او عمر کدام یک از این سوارها را حفظ کرده است؟

در واقع، این موضوع مهم نبود. مهم این بود که والودیا وظیفه‌اش را اینجا انجام میداد، همیشه و با تمام قدرت. مردم هم این موضوع را میفهمیدند. ظاهراً میشد بهتر از او عمل کرد ولی در هر حال او «نسبتاً» مفید واقع شد.

اوستیمنکو فکر میکرد: «نفع نسبی! نفع ناچیز! ولی مگر کار هیئت اعزاسی دکتر بارینوف کار کوچکی بود؟ من هم جزئی از آن بودم، جزئی از کل، ذره‌ای از میهن عزیزم».

والودیا فکر میکرد و به نقطه دوردست، به کوههای بلند، به سمتی که توفان جنگ برپا بود و وظیفه مقدس او آنجا انتظارش را میکشید نگاه میکرد.



